

# دشمن پشت دروازه

---

حماسه استالینگراد

---

نوشته: ویلیام گریک

---



---

ترجمه: علی محمد عبادی

---

# دشمن پشت دروازه



# دشمن پشت دروازه

حماسه  
نبرد استالینگراد

نوشت  
و بلیام کریگ

ترجمه و نگارش  
علی محمد عبادی

بخش اول - پیشروی ارتش ششم آلمان در روی استپ‌های روسیه



شرکت انتشاراتی پژانگ - کریمخان زند نبش ماهشهر بلاک ۲۲  
تلفن ۸۲۱۶۲۶ - صندوق پستی ۳۸۸ - ۱۵۷۴۵

**Pazhang Publishing Co.,**  
No. 22, Mahshahr St.,  
Karimkhan Zand Ave.,  
Post Code 15847,  
Tehran, IRAN  
P. O. Box 15745 - 388  
Tel. 821626

دشمن پشت دروازه: حماسه نبرد استالین گراد

نوشته: ویلیام گریک

ترجمه و نگارش: علی محمد عبادی

چاپ اول: بهار ۱۳۷۱

تیراژ: ۲۰۰۰

چاپ: نقش جهان

حروفچینی: کوشش

حق طبع محفوظ

## فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۵	۱- مقدمه مترجم
۹	۲ - فصل یکم: هجوم ارتش ششم به استالینگراد
۲۵	۳ - فصل دوم: اشتباهات هیتلر
۳۱	۴ - فصل سوم: انتخاب ژنرال یرمنکو برای دفاع از استالینگراد
۳۸	۵ - فصل چهارم: قصه یک شهر
۵۱	۶ - فصل پنجم: بمباران اشتوکاها و انهدام ارتش ۶۲ روسیه
۶۷	۷ - فصل ششم: رخنه نازیها به داخل استالینگراد و بمباران شهر
۷۷	۸ - فصل هفتم: عواقب وحشتناک ۷۲ ساعت بی تصمیمی ژنرال پالوس
۹۴	۹ - فصل هشتم: ایجاد شکاف میان هیتلر و ژنرال های ورماخت
۹۴	۱۰ - فصل نهم: فرار سربازان از استالینگراد و انتصاب چوویکف به فرماندهی ارتش ۶۲
۱۱۴	۱۱ - فصل دهم: طرح عملیات ضد آفندی روس ها (عملیات اورانوس)

- ۱۳۸ - فصل یازدهم: جنگ خانه به خانه در استالینگراد
- ۱۶۲ - فصل دوازدهم: پارتیزانهایی که بقصد انتقام وارد استالینگراد شده بودند
- ۱۷۲ - فصل سیزدهم: انتقاد شدید ریشتوفن از پالوس
- ۱۷۸ - فصل چهاردهم: اعزام یگان های نخبه به استالینگراد
- ۱۸۸ - فصل پانزدهم: آمادگی روسها برای اجرای عملیات اورانوس
- ۲۰۵ - فصل شانزدهم: آغاز حمله روس ها و مضمحل شدن ارتش سوم رمانی
- ۲۲۸ - فصل هفدهم: کمبود شدید غذا و مهمات در داخل پاتیل آبجوش
- ۲۴۵ - فصل هیجدهم: مخالفت هیتلر با عقب نشینی پالوس به ولگا
- ۲۶۱ - فصل نوزدهم: تلاش مانشتاین برای نجات پالوس ناموفق می ماند
- ۲۷۴ - فصل بیستم: سقوط روحی و جسمی افراد ارتش ششم
- ۲۸۱ - فصل بیست و یکم: آغاز دومین مرحله عملیات آفندی روس ها و انهدام ارتش هشتم ایتالیا
- ۲۹۶ - فصل بیست و دوم: وضع اسف انگیز اسرای ایتالیایی
- ۳۲۰ - فصل بیست و سوم: جشن کریسمس در میان آتش و خون
- ۳۳۴ - فصل بیست و چهارم: تعویض فرماندهی جبهه استالینگراد
- ۳۴۷ - فصل بیست و پنجم: سانسور شدید پست و نامه های سربازان ارتش پالوس به بستگان
- ۳۵۲ - فصل بیست و ششم: اولتیماتوم روس ها به پالوس برای تسلیم شدن
- ۳۶۷ - فصل بیست و هفتم: بمباران و گلوله باران ارتش ششم در داخل حلقه محاصره
- ۳۷۹ - فصل بیست و هشتم: سقوط فرودگاه پتومینک و قطع کامل آماد ارتش ششم
- ۳۹۷ - فصل بیست و نهم: تسلیم شدن فیلد مارشال پالوس
- ۴۱۷ - فصل سی ام: پایان اشغال شهر و بازگشت مردم

## مقدمه مترجم

کریگ بگفته خودش بیش از چهارسال بر روی حماسه نبرد استالینگراد تحقیق و بررسی مستمر و پی‌جو کرده است. او به بیش از سه قاره جهان مسافرت نموده با صدها نفر زجر دیده که از این مصیبت بزرگ جان سالم به در برده‌اند، مصاحبه کرده است. دالاس نیوز در نقدی بر این کتاب گفته است:

«ساخته‌ایست فراموش ناشدنی از خونین‌ترین نبرد، آغاز پایان هیتلر و نقطه عطف

در تاریخ جنگ جهانی دوم»

حماسه استالینگراد، قصه قهرمانان یک نبرد وحشیانه و غیرانسانی است، نبردی که به بهای گزاف جان بیش از یک میلیون زن و مرد تمام شد و پرده‌ای سیاه از اضطراب و دلهره بر روی جهان و تاریخ گسترد.

ویلیام کریگ جزئیات این نبرد خونین را با گردآوری خاطرات بسیاری از بازماندگان این حادثه به ترتیب وقوع رویدادها، بشکل یک داستان هیجان‌انگیز و برجسته... و یکی از بهترین اثرهای تاریخی سالهای اخیر به رشته تحریر در آورده است.»

ویلیام کریگ از میان آرشیوها، اسناد و مدارک رسمی، واقعیت‌ها را یافته و به رشته تحریر در آورده است. کلیولند پرس در مورد این اثر جاودانی چنین اظهارنظر کرده است:



«... شاهکاری از یک گزارش مستند و هدف دار... در حقیقت ادهانامه و کبفرخواستی علیه جنگ... گلچینی از خاطرات، گزارش های جنگی و نامه های رفت انگیز قربانیان این جنگ خانمانسوز... این کتاب، غیرممکن ها را ممکن ساخته است... اثری است عالی... غوغا برانگیز...»

کریگ از خردسالی به دنبال درس تاریخ بوده است و حتی کلاس صرف و نحو زبان لاتین را فدای گردآوری اطلاعات تاریخی کرده است. او آنچنان شیفته و معتقد به تلاش پیگیر و دست آوردهای خود شد که با شجاعت و صراحت اعلام میدارد؛ آنچه تاکنون بعنوان واقعیت از نبرد استالینگراد ارائه شده، قلب است.

نشریه معروف واشینگتن پست درباره اثر ویلیام کریگ؛ «دشمن پشت دروازه»

مینویسد:

«در غرب، درباره این نبرد، چندان چیزی نوشته نشده است... اثر کریگ، این کمبود را جبران میکند... کریگ بدرستی به ما میگوید که در داخل استالینگراد چه گذشته است. در سراسر این کتاب، خون، گوشت و مغز آدمی ریخته شده است. شجاعت شرکت کنندگان در این نبرد خونین، محال را ممکن ساخته است.»

گرینیوس رایان نویسنده اثر معروف «طولانی ترین روز» در نقد بسیار کونااهی بر

کتاب کریگ میگوید:

«بسا که این اثر بهترین کاری باشد که بر روی حماسه استالینگراد انجام گرفته

است... خواندن آن یک تجربه شیرین، مسحور کننده و فراموش ناشدنی است.»

داستان نبرد استالینگراد، داستان ستمگری، توحش، سادیسیم و جبن و زبونی است.

کریگ که صادقانه و بدون جهت گیری خاصی این واقعیت ها را هنرمندانه و ماهرانه ارائه میکند، به موقع و به مناسبت، عواطف لطیف انسانی، روح بخشش و فداکاری و از خود گذشتگی انسانهای والایی را ارائه کرده است که گمنام در استپ های روسیه جان خود را از دست داده اند.

هاریس ای - سالیسبوری، مفسر معروف نیویورک تایمز، اثر ویلیام کریگ را اینگونه

توصیف میکند:

«تحریری با نشر عالی که به بهترین وجه، جنبه های وحشت، اضطراب و دلهره و

همچنین کارهای قهرمانی انسانهای بزرگی که در موخس ترین برخورد نظامی عصر ما

انشاء کرده است... بکه اثر کلاسیک با ارزش و بدیع از حماسه استالینگراد.»

ویلیام کریگ به صرف بازگو کردن وقایع تلخ و خشک و مرگبار جنگ اکتفا نکرده است. او تاریخ جنگ را به ترتیب وقوع رویدادها و خیلی منظم در فصل های جامع و کوتاه و نشری شیوا، ارائه کرده است. کریگ نه تنها رویدادهای واقع شده در منطقه استپی روسیه، کرانه های ولگا و دن و بالاخره شهر مصیبت زده استالینگراد را ماهرانه و استادانه بهم پیوند داده است، بلکه بمناسبت، رویدادهای موخشی استالینگراد را با مصیبت های جنگ در دیگر نقاط روسیه و دنیا ربط داده است.

نثر کریگ آنچنان شیرین و رویدادها آنگونه به هم پیوسته است که خواننده هرگز حاضر نمیشود کتاب را زمین بگذارد مگر آنکه پایان کار را ببیند. کریگ در هر فصل علاوه بر بیان رویدادهای جنگ، جنبه های فلسفی، ایدئولوژی، خصوصیات و ویژگیهای قهرمانان داستان و انگیزه های آنانرا نیز استادانه و هنرمندانه ارائه کرده است. او که بدرستی یک محقق تاریخ است و درجه های لیسانی و فوق لیسانی خود را در رشته تاریخ از دانشگاه کلمبیا اخذ کرده است در تدوین این کتاب از هنر و تخصص خود صمیمانه و بی ریا مابه گذاشته است. او زیرکانه، خواننده را به اعماق تاریخ میبرد و افسانه بوجود آمدن یک شهر، رویدادهای آن و نامگذاری های مکرر را بسیار زیبا بازگو میکند، بدون آنکه خواننده احساس ملال کند.

ساتردی ریویو سندیکیت، اثر ویلیام کریگ را یک حماسه... یک شاهکار بی نظیر در بازآفرینی تاریخ تعریف کرده است با بلیشرز ویکلی اینگونه آنرا مورد نقد قرار میدهد:

«احتمالاً هرگز تاکنون نبرد استالینگراد این چنین جذاب، مشروح و در واژه های انسانی بیان نشده است.»

مونترال استار درباره کار ویلیام کریگ می گوید:

«یک بازگویی عالی از قهرمانی و امید، وقتی که هیچگونه امیدی وجود نداشت...»

افسانه ای که با وحشیگری، خشونت، گلوله و خون آغاز و پایان گرفت.»

ویلیام کریگ، تراژدی فراموش نشدنی قرن بیستم را به بارزترین و بی پرده ترین شکل ممکن بازگو کرده است. او همه ستمگریها، سادیسم ها ترس و زبونی ها، جاه طلبی ها، لجام گسیختگی ها، بی عاطفگی ها و بی توجهی به مقام رفیع انسانی و نادیده انگاشتن های مصیبت هائی را که مردم بیچاره در طول این جنگ وحشت بار کشیدند، بکرات و بشکل تکان دهنده ای، ارائه کرده است.

نشریه میلیتاری ریویو در نقدی بر این اثر عالی مینویسد :

« آقای کریگ، ذهن ما را روشن ساخت که جنگ واقعاً چه سمتگر، شقی و مهیب میباشد. ما به همه دانش پژوهان تاریخ نظامی و هم به آنها که بگونه‌ای با جنگ و اثرات نامیمون آن ارتباط دارند، مطالعه اثر عالی ایشانرا توصیه میکنیم.»

نثری که کریگ در این کتاب بکار برده، در عین شیوایی، روانی و سادگی، بسیار عمیق و زیبا است. او خود میگوید :

«... این بشریه بدنبال مقام رفیع انسانی گام برمیدارد، لیکن چه بسیار اتفاق می‌افتد که امیدهای عالی او در غریزه بسیار ابتدایی؛ زنده ماندن بهر قیمتی که شده، محور و نابود میگردد.»

کریگ با همه تلاشی که در تهیه این اثر جاودانی معمول داشته، آنرا دلپذیر برای خواندن نمیداند. البته هر کتابی که درباره کشتار و جنایات وسیع و بیحساب سخنی دارد، چنین است. اما باید شجاعانه این کتاب را خواند، باشد که دیگر شاهد چنین بلاهایی نباشیم. انشاء...

علی محمد عبادی

## فصل یکم

### هجوم ارتش ششم به استالینگراد

دشت پوشیده از چمن اما برشته شده زیر تابش شدید خورشید، استپ‌های اطراف را برنگ قهوه‌ای کمرنگ در آورده بود. در طول بیش از ۹۰۰ کیلومتر از مرز جنوبی روسیه، از حومه لوگانسک در غرب و قزاقستان در شرق، فلاتی مرتفع و بی حاصل قرار دارد. بجز چند تکه زمین مثلثی شکل کشت شده که با سیستم کولخوزی اداره میشوند، نشان دیگری از آبادی بچشم نمیخورد.

از همین وصله‌های سبز پراکنده، رشته راههائی بافق دور کشیده شده است.

دو رودخانه عظیم با سرسختی مسیر شمال به جنوب را می‌پیمایند و زمین خشک را می‌شورند. رودخانه دُن با حرکت پرتلاطم و سیال خود به سوی شهر رستف در کنار دریای آزوف پیش می‌رود.

جلوتر در مشرق، ولگای عظیم نجیبانه‌تر پیچ و تاب می‌خورد و به آرامی به سمت مقصد خود، دریای شمال ایران پیش می‌رود تا در اشترخان به دریای مازندران بریزد. تنها در یک مکان این دو رودخانه بموازات هم حرکت می‌کنند که در همین محل نیز بیش از ۶۰ کیلومتر با هم فاصله دارند.

دو رودخانه تقلا می‌کنند که به هم بپیوندند ولی نمی‌توانند و ناچار هر یک به

تنهایی در مسیر خود و به سمت مقصد نهائی راه می‌سپرند و به سرسختی و صعب‌العبوری زمین توجهی نمی‌کنند. اگر این رودها وجود نمی‌داشتند، گرمای خفه‌کننده، زمین را خاکستر و زندگی را فلج می‌ساخت.

برای قرن‌ها، زندگی در این جلگه‌های وسیع استپی چنین بوده است. اما در روز ۵ اوت ۱۹۴۲ حضور ناخوانده یک بدخواه در این منطقه، مکانی که زمان مفهوم خود را در آن از دست داده است، وضع را عوض کرد. از باختر و از منتهی‌الیه اوکراین، ستونهای عظیم گرد و خاک نمایان شد.

ابراهام غلطان بطور نامنظم و در سرتاسر چمن‌زارهای قهوه‌ای رنگ پیش آمدند و تنها زمانی از سرعتشان کاسته شد که به سمت مشرق و به طرف مانع عظیم، رودخانه دون تغییر جهت دادند. این سرعت برق آسا از فاصله دور به گردباد سختی می‌ماند که همچون یک پدیده ناخوشایند طبیعی، منطقه را همانند بلای طاعون آلوده ساخت. این ابرهای غلطان، ارتش ششم نازی را در پشت خود مخفی ساخته بودند، واحد عمده و نخبه رزمی که از طرف آدلف هیتلر مأمور شده بود ارتش شوروی را مضمحل و حکومت کمونیستی به رهبری ژوزف استالین را نابود و منهدم سازد. پرسنل این ارتش قویاً اعتقاد و ایمان داشتند که برتر و نیرومندتر از دشمن هستند. آنها در طول سه سال جنگ مداوم هرگز طعم شکست را نچشیده بودند.

در لهستان، ارتش ششم جنگ بلیتز کریگ<sup>۱</sup> «جنگ برق آسا» را مترادف با قدرت مطلق نازی ساخته بود. در دونکرک، نیروهای اعزامی انگلیس را فلج ساخته و وادار به عقب‌نشینی کرده بود و آنها را واداشته بود که بدون شلیک حتی یک گلوله به انگلیس بازگردند. همین ارتش بعنوان جلودار برگزیده شده بود که در هجوم به کانال مانس بکار رود. ارتش ششم عملیات آبی خاکی را تمرین و آمادگی پیاده شدن در ساحل را پیدا کرده بود، لیکن هیتلر شوق و شور خود را برای این تازش از دست داده بود او در عوض ارتش نخبه خود را به یوگسلاوی اعزام کرد و این کشور را ظرف چند هفته بتصرف درآورد.

ارتش ششم در تابستان ۱۹۴۱ نبرد خود را در روسیه آغاز کرد و تفوق مطلق را بر دشمن بدست آورد و با شتاب بی‌سابقه‌ای چندین میلیون کیلومتر مربع از سرزمین‌های

---

1- Blitzkrieg.

اوکراین را آزاد ساخت و آنچنان برتری نظامی را کسب کرد که در تاریخ بی سابقه بود. سربازان ارتش ششم در حالیکه از پیروزیهای خود در پهنه‌های نبرد بیش از حد مغرور بودند، یقین کردند که سرزمین روس مسخر آنها است. این اعتقاد و اطمینان با تبلیغات وسیع ستاد فرماندهی کل ارتش نازی بیشتر تقویت و پشتیبانی میشد.

در ژوئن ۱۹۴۲ با باجرا درآمدن طرحی با رمز «عملیات آبی»، ضربه خورد کننده‌ای به ارتش سرخ وارد آمد و آدلف هیتلر به سربازانش وعده داد که جنگ بزودی پایان خواهد یافت.

بیشتر آلمانیهای مستقر در استپ‌ها موافق پیش‌گویی رهبر نابغه خود بودند، بخصوص که با مقاومت ست ارتش شوروی روبرو میشدند.

اینک در این بامداد خفه کننده ماه اوت، ارتش ششم آماده میشد تا ضربه سهمگین دیگری بر پیکر ارتش کوفته شده شوروی وارد سازد، ارتش‌های یکم نانک و شصت و دوم پیاده شوروی زمین گیر و در کنار بلندیهای مشرف به کناره‌های غربی رود دن بدام افتاده بودند.

پنجه‌های فولادین قبلاً از هر دو سو بروسها نزدیک شده بود. انبوه تانکهای مارک III و IV آلمانی پوشیده از گرد و خاک زمین را به لرزه در آورده بودند. از درون صدها برجک تانک، فرماندهان تانک به توپچی‌ها که مرتباً لوله‌های تانک را به اطراف میچرخاندند تا هر هدف اتفاقی را که به بینند در هم بکوبند، فرمانهای سریع و کوتاه آتش می‌دادند.

سربازان وحشت زده روسی که اعتقاد خود را به افسران و حتی ارتش سرخ از دست داده بودند، میدویدند تا خود را به گروه گروه سربازانی برسانند که یا فرار می‌کردند و یا تسلیم نازیها میشدند.

آلمانیها آنها را گله گله در ستونهای ژنده پوش و نامنظم بطرف غرب می‌راندند، جاییکه فریاد جنگ کمتر بگوش می‌رسید. روسها خوشحال بودند! برای آنها اسارت یعنی زنده ماندن!

نازیها فرصت کافی نداشتند که از اسرای خود پذیرائی کنند در پاسگاههای فرماندهی هنگی و لشکری، افسران ارشد، خطوط تازه‌ای را روی نقشه ترسیم می‌کردند، دستورهای جدیدی را می‌نوشتند و به پیک‌ها تحویل می‌دادند. پیک‌های موتور سوار با سرعت از کنار ستونهای موتوری فشرده و متراکم می‌گذشتند که نیرو، تجهیزات و

تدارکات را هر چه نزدیک تر به خط رودخانه دن برسانند. در داخل خودروها، سربازان پیاده با دستمال سر و صورت خود را پوشانیده بودند تا از آسیب گرد و خاک مصون بمانند. یونیفرم سبز متمایل بنخاکستری آنها از گرد و خاک استپ‌ها پوشیده و چشمهایشان سرخ شده بود. آنها واقعاً بدبخت بودند لیکن سرمست از پیروزی، بظاهر روحیه خوبی داشتند. آهنگ مارش و سرودهای نظامی هیجان‌انگیز در دشتهای اطراف طنین انداخته بود و شور و نشاطی به استپ‌های مرده می‌داد.

وقتی پیکها به خط اصلی مقاومت می‌رسیدند، پیام‌ها را به فرماندهان خسته گردان و گروهان تسلیم می‌کردند. پاره‌ای از این فرماندهان شاید برای مدتی بیش از سی روز حتی یک خواب راحت و آرام نکرده بودند. سیمای آنها فشارهای مداوم رزم را نشان می‌داد، چهره‌ها در هم فشرده و سوخته شده، یونیفرمی که زمانی تمیز و اطو کشیده بود، اینک به بدن‌ها چسبیده و گرد و غبار استپ‌ها در چین و چروکهای آنها جا گرفته بود. کلاههای آهنی واقعاً بار سنگینی بود، اشعه خورشید را جذب و مفرز سر سربازان را می‌سوزانید و قطرات عرق همچون باران تند به داخل یقه آنها سرازیر میشد.

با این وجود، افسران کمترین توجهی به خستگی و ناراحتی مفرط خود نمی‌کردند، شانه‌ها را بالا می‌انداختند و فرامین را به پرسنل زیر امر خود که آنها نیز وضع مشابهی داشتند ابلاغ میکردند سربازان پیاده بمحض اخذ دستور جدید، سیگارها را خاموش، تفنگ و مسلسل دستی را بدوش می‌انداختند و در میان ستونهای بی‌انتهای که بسمت شرق در حرکت بودند ناپدید میشدند، حرکت نازیها همیشه در جهت مشرق بود که به قلب سرزمین شوروی منتهی میشد.

برخلاف اعتقاد عمومی آن زمان، ارتش آلمان نازی با مکانیزه بودن کامل فاصله زیادی داشت. تنها در ارتش ششم بیش از ۵۰۰۰ رأس دواب، توپخانه را می‌کشید با تدارکات حمل می‌کرد. آنها از همه نژادی بودند، اسبهای باری تنومند بلژیکی تا اسبهای ریز جثه روسی موسوم به پانی که از الاغ زیاد درشت تر نبودند اما این اسبهای ریز اندام، بومی بودند و آشنا به استپ‌های روسیه این حیوانات صبور و زبان بسته در قطارهای طولانی و متعدد با پهلوهای متورم از فشار بار زیاد و سنگین و چشمان گرد شده و نگران از انفجارهای ناگهانی، مدام سرها را به چپ و راست میچرخاندند و در میان دشتها به پیش می‌رفتند.

سربازان نازی که در محیطی نامطلوب گام نهاده بودند، به سبب فشارهای بیش از

حد تحمل که به آنها وارد می آمد و این را نوعی توهین بنحود می دانستند، به همه چیز و همه کس با گستاخی بد و ناسزا می گفتند، اما آنها سریع گام برمی داشتند و خیلی زود به لبه خط مقدم جبهه، خط نیستی و فنا می رسیدند، جاییکه تانکهای سوخته و له شده در گوشه و کنار دیده میشدند، زنجیر چرخها در هم پیچیده و لوله های توپ به اطراف پرت و پراکنده شده بود. در میان این ویرانیها، نفرات، سنگرهای انفرادی حفر می کردند و به انتظار علامت حمله می نشستند.

شرپنل های روسی از تازه واردین استقبال می کردند. لاشه های انسانها بسرعت جمع آوری میشد، خدمه بهداری زخمیها را بداخل آمبولانسها منتقل می کردند و بسرعت به بیمارستانهای صحرائی که کاملاً در عقب و جای امنی مستقر بودند، میرساندند. خودروها، تانک ها و موتور سیکلت ها در جاده ها بسرعت خود را کنار می کشیدند تا خودروهای حامل گوشت له شده انسانها که آژیرکشان راه میخواستند، بگذرند. در داخل این خودروها، پرستارها روی بدنهای شدیداً مجروح شده ای که در داخل پتو و برانکاره پیچیده شده بودند خم گشته و از آنها مراقبت می کردند.

در بیمارستانهای صحرائی، اوضاع تقریباً آرام بود. تنها قبرکن ها ناراحت بودند و بیشتر از همه علامت «سکوت!» که پشت چادرهای بیمارستان الصاق شده بود آزارشان می داد.

آنها مرتباً جنازه پشت جنازه را بداخل قبرها می گذاردند. کشیش های نظامی دعای مخصوص را زیر لب زمزمه می کردند و در پایان گارد احترام یک رگبار به داخل هوا شلیک می کرد. لحظاتی بعد، تیم مهندس تخته های صلیبی شکل را که اسامی کشته شدگان روی آنها نوشته شده بود بالای سر قبرها نصب می کرد. روی این تخته قبرها نام، نشان، درجه اسم یگانیکه سرباز بدان تعلق داشته است و اینک در سرزمین اجنبی به زیر خاک سپرده شده است، درج می گردید.

یک سرباز پیک که از این ورطه جان سالم به در برده بود می گفت که قبرستانهای موقت پخش شده در سر تا سر طول استپ ها عیناً شبیه کپه های بیشمار قارچ بودند که در سرتاسر بیابان سبز و پراکنده شده باشند.

در فاصله ۵ کیلومتر از خط مقدم جبهه، یک توپخانه ۱۵۰ میلیمتری و خمپاره اندازهای شش لوله ای که روی گاریهای توپکش با چرخ لاستیکی سوار شده بودند موضع داشتند. این یگان اجرای آتش، بگونه شگفت آوری خاموش بود. در تمام طول بامداد،



خدمه در سنگرهایشان آرام چپیده بودند. قبلاً تعداد بیشماری گلوله منفجره شدید روی دشمن نامعلوم ریخته بودند.

ستوان امیل متزگر فرمانده آتشبار که اینک مهمانش نه کشیده بود همانند نفراتش در پناهگاه خود که زیر تنه درخت تنومندی حفر شده بود استراحت می کرد. او تکه کاغذی در آورد تا برای همسرش نامه ای بنویسد. قلم را برداشت و روی کاغذ به حرکت در آورد؛ «کانه عزیز...» او چگونه می توانست این خبر را به همسرش بدهد که پس از دو سال دوری از او، اینک تصمیم گرفته که حق مرخصی خود را به همقطارش واگذار کند که به آلمان برود و عروسی بکند؟! در حالیکه با این سؤال کلنجار می رفت، دستی به ریش سه روزه خود که بلند و زبر شده بود کشید. امیل به آنچه که از بعد از ۱۹۳۳، زمانی که به ارتش رایش سوم پیوسته بود اندیشید. در آن موقع جوان و کم تجربه بود و تصمیم داشت که فقط ۱۲ ماه در این ارتش خدمت کند زیرا میخواست دینی را که به سرزمین مادری خود دارد ادا کند. در طول هجوم به لهستان، سال ۱۹۳۹، روح تعرضی منرگر، فرزنی و چالاکی که خاصه هر ژیمناست می باشد و توانائی او برای رویارویی با سختی های بدنی سبب شده بود که بدرجه گروهبانی ارتقاء پیدا کند. سال بعد با افراد زیر امرش در طول مرزهای فرانسه جنگید و با سختی، خشونت ها و ترس و دلهره هائی که در راههای اطراف دونکرک روبرو گردید، سخت تر و آبدیده تر شد. او حالا نشان درجه ۲ صلیب آهنی را به سینه داشت و افسر شده بود. امیل تصمیم داشت پس از اتمام خدمت قراردادی ارتش، به دنبال حرفه خود قصابی برود و استاد کار شود. ولی حالا دیگر خیلی دیر شده بود. وطن پرستی تنها انگیزه او در بیشتر ماندن در ارتش نبود، محرک اصلی این بود که او از کشتن حیوانات خسته شده بود.

اولین ملاقات با کاته بوش در ذهن امیل زنده شده بود. نخستین دیدار و اینکه با چه شوق و ذوقی بلافاصله و پس از نخستین برخورد با کانه ازدواج کرده بود، مانند پرده سینما از جلو چشمانش گذشت.

امیل بخاطر آورد که در سال ۱۹۴۰ که جنگ شعله ورتر گردیده بود، در یک مرخصی کوتاه مدت با کانه ازدواج کرد و فقط ۴ روز با تازه عروس بسر برد و بلافاصله دوباره روانه جبهه جنگ شد.

برای امیل مشکل بود که جملات و کلمات مناسبی را پیدا کند و شرح دهد که چرا تصمیم ندارد بخانه برگردد، لیکن یقین داشت که کانه او را درک می کند، البته دلیلی

نداشت که همسرش زیاد نگران باشد، برابر آخرین اخبار و گزارشات، جنگ بزودی تمام میشود. ارتش شوروی از هم پاشیده شده است، یک حمله دیگر کافی است که به این کشتار پایان داده شود. امیل در اختتام نامه نوشت « من برای کریسمس خانه خواهم بود. » امیل نامه را پاکت کرد و به گماشته‌اش داد تا خودروهائی که مهمات را خالی می‌کنند، در بازگشت نامه را به پست بیندازند. او سپس در حالیکه دستمالی به جلوی بینی و صورت خود می‌بست، به آنتشار دستور داد که به ستون راه پیمائی به پیوند. به امیل گفته شده بود که آنها به مکانی که نامش استالینگراد است خواهند رفت.

در پاسگاه فرماندهی ارتش ششم که در ۵۰ کیلومتری غرب خط مقدم جبهه فرار داشت، افسران نقشه‌ها را بررسی می‌کردند. آنها بطور ذهنی محاسباتی را انجام دادند و نتیجه گیری می‌کردند که دو ارتش دیگر از ترتیب نیروی نظامی شوروی خارج شده است، برای افسران ستاد فرماندهی مسجل شده بود که وقتی عناصر زرهی ارتش ششم با یکدیگر الحاق پیدا کنند، آخرین راه فرار روسها به دُن بسته میشود و سربازان روسی در میان یک گازانبر قوی گرفتار و در حالیکه راه فرار ندارند، به دام افتاده و نابود میشوند. اینک تمام توجه استراتژیست‌های نازی، تهیه طرح عملیات تعرضی مرحله بعدی بود؛ طرح عبور از رودخانه دن و پیشروی ۶۰ کیلومتر دیگر به سمت خاور و به طرف رودخانه ولگا.

در طرح اولیه عملیات آبی، تصرف استالینگراد مطرح نبود. در حقیقت، این شهر یکی از هدفهای اولیه طرح نیز نبوده است. در ابتدا پیش‌بینی شده بود که نیروی ضربت مرکب از دو گروه ارتش باشد؛ گروههای الف و ب. گروه الف ارتش تحت فرماندهی فیلدمارشال لیست شامل ارتش‌های پانزریکم و هفدهم، گروه ارتش ب بفرماندهی ندورفون باخ مشتمل بر ارتشهای پانزر چهارم و ششم که می‌بایستی توسط نیروهای مجار که در عقب نگهداشته شده بودند پشتیبانی گردند. گروههای ارتش‌ها می‌بایستی در یک جبهه وسیع بطرف خاور پیش می‌رفتند و خود را به خط رودخانه ولگا در پشت شهر استالینگراد می‌رساندند. ارتش نازی با بمبارانهای شدید هوائی و اجرای آتش سنگین توپخانه منابع تولیدی و صنایع جنگی روسیه را در این ناحیه فلج می‌ساخت و پس از قطع راههای مواصلاتی حیاتی به ولگا، هر دو گروه ارتش به سمت جنوب چرخیده و بطرف میدانهای نفتی قفقاز پیش می‌رفتند.

اما در ژونیه، رهبر نازی خود زیر کانه حدود نبرد را تغییر داد. عوامل اطلاعاتی بوی گزارش کرده بودند که روسها بیش از چند لشکر که بتوان روی آن حساب کرد، عنصر

عمده دیگری در کرانه‌های باختری رودخانه ولگا در دسترس ندارند، حرکات قایق‌ها روی رودخانه افزایش پیدا نکرده است. این نشانه‌ها حاکی از آن بود که فرماندهی عالی شوروی نیروی تقویتی را از اورال و سیبری به بدین منطقه اعزام نکرده است. بیش از این فرماندهی عالی نازی بدین نتیجه رسید که خطوط دفاعی بین دن و ولگا مقدم‌تر هستند. گرچه گزارش‌های رسیده حاکی بود که تعدادی گردان مهندسی روسی به ایجاد استحکامات تعجیلی در استپ‌های اطراف شهر پرداخته‌اند، معه‌ذا هیتلر چنین استنتاج کرده بود که ارتش سرخ بطور جدی در استالینگراد مقاومت نمی‌نماید و لذا به ارتش ششم دستور داد که شهر را در کوتاهترین مدت ممکن بتصرف در آورد.

در داخل چادر فرماندهی ارتش ششم، ژنرال فردریک پالوس با آرامش خاطر کامل به استراحت پرداخته بود. او مرد محتاطی بود و به احساسات عمومی توجهی نداشت. ژنرال به آهنگی از بتهون که از یک گرامافون پخش میشد گوش می‌داد. موزیک بهترین محرک برای شخصیت تند، دمدمی مزاج و بیشتر خویشتن‌نگر او بود. ژنرال ۵۲ ساله بلند قد، گندم‌گون و خوش‌قیافه، نمونه بارز و کلاسیک یک افسر ستاد ارتش آلمان بود. او بار آمده بود که فقط وظیفه خود را در ارتش انجام دهد. پالوس سیاست را تماماً به حزب که در رأس قدرت کشور بود واگذارده بود، او معتقد بود که آدلف هیتلر برای مردم آلمان یک رهبر برجسته و عالی است و برای توسعه و پیشرفت کشور خدمات فراوانی کرده است. وقتی به یاد آورد که رهبر نازی با استراتژیهای متغیر لهستان، فرانسه و بیشتر سرزمین‌های اروپائی را بتصرف در آورده است، پالوس با احساس احترام آمیخته به ترس جنبه‌های تکنیکی جنگ را از نظر رهبری مورد توجه قرارداد و نتیجه‌گیری کرد که هیتلر یک نابغه است. او این بار نیز با تغییر استراتژی جنگ پیروز خواهد شد.

همسر پالوس با شوهرش، هم عقیده نبود. الناکنستانس روزتی سولسکو که برای سادگی، دوستانش او را کوکا می‌نامیدند، بازمانده یک خانواده سلطنتی از کشور رومانی بود. او در سال ۱۹۱۲ با پالوس ازدواج کرده بود. حاصل این ازدواج یک دختر و دو پسر دوقلو بود. هر دو پسر اینک در ارتش نازی خدمت می‌کردند. کوکا از رژیم نازی نفرت داشت و به شوهرش می‌گفت که بعید است مردی مانند او اشخاصی چون کاتیل و یا چاپلوسان دیگری که هیتلر را دوره کرده‌اند، دوست داشته باشد. وقتی آلمان به لهستان هجوم برد، کوکا شدیداً آنرا محکوم کرد و این تازش را عملی غیرمنطقی و وحشیانه دانست، پالوس با همسرش بحث و مجادله نمی‌کرد. در چهارچوب نقشی که بمعده

داشت، سعی می کرد تنها وظیفه‌ای که به او محول شده است انجام دهد. وقتی در پائیز ۱۹۴۰، نقشه‌ها و یادداشتهای مربوط به طرح حمله به روسیه را با خود به منزل برد، کوکا آنها را یافت و از محتوای آنها با خبر شد.

او شدیداً برآشفته و به شوهرش اعتراض کرد و گفت: «جنگ علیه روسها یک دیوانگی محض است»

پالوس سعی کرد از بحث با همسرش اجتناب کند اما او مصر بود و ادامه داد: «بسر همه ما چه خواهد آمد؟! در آخر که زنده خواهد ماند؟» پالوس که سعی می کرد همسرش را آرام کند و از ترس و وحشت او بکاهد گفت که جنگ با روسیه ظرف ۶ هفته تمام میشود کوکانه قانع شد و نه از شدت نگرانش کاسته شد. جنگ از ۶ هفته گذشت و وارد زمستان موحش ۱۹۴۱ در جبهه مسکو شد. برغم تلفات موحش و سنگین وارده به ارتش نازی، شرایط بد و سخت جوی و مقاومت سرسختانه روسها، پالوس همچنان بر عقیده خود ثابت و استوار بود؛ هیتلر شکست ناپذیر است!

در ژانویه ۱۹۴۲، وقتی مافوق او فیلدمارشال فون رایشو ناگهان در گذشت، پالوس سرانجام به آرزوی دیرینه خود رسید؛ فرماندهی یک ارتش در صحنه عملیات این دو سرباز کهنه کار هرگز نمی توانستند این چنین متضاد باشند. رایشو یک نازی دو آنشه و با حرارت، خشن در رفتار و ژولیده و نامرتب در ظاهر، پالوس معصوم، تمیز و مرتب در تمام اوقات. او حتی در صحرا هم از دستکش استفاده می کرد زیرا از گرد و خاک و ناپاکی نفرت داشت. او دوبار در روز حمام می گرفت و یونیفرم عوض می کرد.

برغم چنین تضادهای آشکار، خصوصیت‌های حرفه‌ای پالوس و رایشو یکسان بود. هر دو مقهور جزئیات و مسحور اعداد و اسنراتژیهای بزرگ بودند. وقتی که رایشو فرمانده ارتش بود، پالوس امور اداری ارتش را می چرخاند و رایشو در خط مقدم، جنگ را هدایت می کرد.

رایشو با پالوس همچون فرزندش رفتار می کرد و همیشه به قضاوت‌ها و نظریه‌های او احترام می گذاشت. این دو ژنرال که در مسائل نظامی کاملاً مثل هم فکر می کردند از نظر طرز تفکر سیاسی اختلاف فاحشی داشتند. مسئله نژاد و برتری نژادی شکاف عمیقی بین آن دو ایجاد کرده بود.

رایشو عمیقاً معتقد به تری برتری نژادی هیتلر بود و از دستورالعمل رسوا و غیرانسانی رهبر حزب نازی مبنی بر اعدام همه افسران سیاسی روسی که اسیر میشوند

بدون آنکه فرصت محاکمه به آنها داده شود، قویاً پشتیبانی می کرد او حتی از این عمل دور از شأن رفیع انسانی قدمی فراتر گذارد و در داخل ارتش ششم دستوراتی ابلاغ کرد که بنام «دستور رفتار ظالمانه» معروف شد. در قسمتی از این دستور چنین آمده است:

«... مهمترین هدف، نبرد بر ضد سیستم یهودی - بالشویکی، انهدام کامل منابع

قدرت و قلع و قمع نفوذ آنها در تمدن اروپائی است.»

... در صحنه عملیات شرق، سرباز نه فقط برابر مبانی و اصول و قواعد جنگ

می رزمند، بلکه همه خشونت ها و شدت عملهای انشاء شده یک ملت را اعمال مینماید...

برای این منظور سرباز نه تنها بایستی کاملاً ضرورت اعمال خشونت و جدی گرفتن مسئله

را درک و فهم نماید و قدر بشناسد، بلکه بیشترین سهم کیفر و مکافات را به نژاد مادون

بشر یهود اختصاص دهد...»

تأکید راپشنو بر روی واژه های «کیفر و مکافات» منجر به اعمال جنایتهای

وحشتناکی شد که تاریخ کمتر شاهد آن بوده است. پس از آنکه یگانهای مقدم لشکریهای

ارتش ششم از میان شهرها و روستاها می گذشتند، با اجرای کشتارهای دستجمعی و

دیوانه وار انبوهی کشته پشت سر خود بجای می گذاردند. این پرسنل سعی می کردند که

دستور را مو به مو اجرا کنند و نسل یهود را از روی زمین بردارند.

برای براندازی نسل یهود چهار گروه مخصوص سازمان داده شده بود. قریب به

۳۰۰۰ نفر سادیست پرسنل این گروهها را تشکیل می دادند که عمدتاً از میان افسران و

درجه داران نیروی پلیس هیملر یا همان<sup>۱</sup> SS معروف که به معنی گارد نخبه است و پلیس

خفیه آلمان نازی یا<sup>۲</sup> SD دست چین شده بودند. باقیمانده پرسنل نژاد زدائی را افراد

گردانهای مجازات و بیماران روانی بیمارستانها تشکیل می دادند در یک مرکز آموزشی

در ساکسونی، به این افراد نحوه استفاده از تفنگ و مسلسل دستی را به ویژه در روسیه

شوروی آموزش داده بودند.

پوشیده در یونیفرم سیاه، این پرسنل در ستونهای کامیونی حرکت می کردند. با پیدا

شدن آنها در شهرها و دهکده ها، سراپای وجود اهالی را ترس و وحشت فرا می گرفت و

با فریاد: «کلاغهای سیاه!» هر یک بگوشه ای میخزیدند و پنهان میشدند.

---

1- Schutz staffeln

2- Sicherheits dient

رایشنو تا سرحد امکان و قدرت و اختیارت خود از این گروههای نسل براندازی پشتیبانی می کرد. برای صرفه جویی در مصرف مهمات، دستور داده بود که برای هر یهودی بیش از دو گلوله خرج نشود.

کشتارهای دستجمعی حتی در میان سربازان ارتش ششم نیز اثر نامطلوب گذاشته بود. این سربازان که خشونت و بیرحمی کلاغهای سیاه را به هنگام عمل به چشم دیده بودند، احساس تنفر و انزجار می کردند، فرماندهان به افراد گروه آزادی عمل مطلق داده بودند، آنها نیز با سببیت زایدالوصفی به براندازی جمعیت یهودی می پرداختند. به هنگامیکه سربازان در لباس شنا بودند و یا در مرخصی و غیرخدمت بسر می بردند، عکسهائی از این کشتارهای دستجمعی را می گرفتند و برای خانواده و دوستان خود می فرستادند. برای نازیها، گردش در اطراف حفره های پر شده از اجساد، مرکز تفریح و پیک نیک شده بود.

به آلمانیهاییکه به این کشتارهای جنون آمیز و سادیسمی اعتراض می کردند وقتی گذارده نمیشد. هیچ چیز نمی توانست مانع این جنگ براندازی نسل شود.

پیش از آنکه فردریک پالوس فرماندهی ارتش ششم را در دست بگیرد و این نسل کشی را کنترل نماید، بیش از یک میلیون نفر قربانی این شقاوت شده بودند.

بعنوان فرمانده ارتش ششم، پالوس در نخستین نبرد عمده خود پیروز شد. در ماه مه روسها سعی کردند با پیشدستی در حمله، نقشه آلمانها را در خارکف خنثی سازند. پالوس با مهارت خاصی، ارتش ورماخت را از یک مصیبت بزرگ رهانید و بیش از ۲۰۰،۰۰۰ روسی را در یک حمله دورانی بدام انداخت.

تشویق ها و تبریک های فراوانی از سوی فرماندهان قدیمی به ستاد فرماندهی پالوس سرازیر شد برخی از فرماندهان با تواضع و خشوع بیش از حدی پیروزی پالوس را ستودند و به وی تبریک گفتند. برای همه مشخص شده بود که پالوس آماده پذیرش مسئولیت های بزرگتر و بس مهمتر در داخل سرفرماندهی کل ارتش آلمان می باشد. کمی بعد وقتی «عملیات آبی»، روسها را مانند گاه و پوشال جارو کرد، انتظارات کاربر خدمتی پالوس بیشتر اوج گرفت. اما پالوس هم چنان جدی و ساعی، مدام در جریان رویدادها قرار می گرفت و هم چون یک ماشین کار می کرد و جلگه های مرتفع را در هم می نوردید و بدنبال رویارویی و بدام انداختن دشمن پراکنده در دشتهای وسیع بود.

یک کادر عالی از افسران ستاد، مأموریت ویرانگری ارتش ششم را تسهیل

می کردند. رئیس ستاد پالوس، ژنرال آرتور اشمیت گرچه جدیداً به ارتش مأمور شده بود اما همچون پالوس شیفته کوچکترین جزئیات رویدادها بود. برغم حجم سنگین کار ستاد، بی اهمیت ترین عمل ستادی از دید او مخفی نمی ماند. او که مردی با صورت باریک، چشمانی برآمده و چانه‌ای تیز بود، الگوی تمام عیار یک افسر ستاد آلمان نازی نمی توانست باشد. اشمیت در هامبورگ از یک خانواده بازرگان بدنیا آمده بود. در جنگ جهانی اول بعنوان سرباز خدمت کرده بود در تشنج‌های سیاسی بعد از جنگ دست و پا زد و سرانجام بعنوان افسر وارد ارتش تازه تولد یافته هیتلر، ارتش رایش شد. او کاملاً مستبد و متکبر بود. عادت زشت او پریدن بداخل بحث و گفتگونی بود که بمزاقش سازگار نمی آمد. خیلی از افسران این رفتار متکبرانه را نمی پسندیدند. برخی از ارتقاء سریع و مسئولیت مهمی که بدو محول شده بود، بسیار ناخرسند و رنجیده خاطر شدند. اما او با احراز مقام جدید تحت فرماندهی پالوس به اعتراضات، کناپه‌ها و انتقادات توجهی نکرد.

برغم تضاد اخلاق و سلیقه، پالوس و اشمیت در مسائل نظامی توافق کامل داشتند، نتیجتاً ارتش ششم همانند یک ساعت دقیق کار می کرد.

فرماندهان عمده ارتش ششم نیز در حد خود برجسته و ممتاز بودند. ژنرال والتر هایتس فرمانده سپاه هشتم یک گاو وحشی بود کسی که تشریفات کفن و دفن صدراعظم هیندن بورگ را برعهده داشته بود. او اینک یک سرباز کهنه کار حرفه‌ای بود که از خدمت نظامی گری در شکار روباه لذت می برد.

ژنرال والتر سیدلیتس کوز باخ، فرمانده سپاه پنجاه و یکم بود که نیروی پیاده ارتش ششم را تشکیل می داد. کورزباخ مردی سرسخت و کله شق با موهایی سفید بود. او نجیب‌زاده‌ای از یک خانواده پروسی و بدون همتا در حل مسائل تاکتیکی بود. کورزباخ یکی از تنها ۵۴ آلمانی بود که نشان برگ بلوط از مدال قهرمانی صلیب آهنی را بچنگ آورده بود. ژنرال الدر فون دانیل، یک شرابخوار و عیاش بود که از منطقه اشغالی و آرام نورماندی احضار شده بود تا فرماندهی لشکر ۲۹۵ را برعهده بگیرد.

ژنرال هانس هیوب سرباز قدیمی و معلول جنگ اول و تنها ژنرال یک دست آلمان نازی به فرماندهی لشکر ۱۶ پانزر منصوب شده بود. او با شتاب سعی می کرد حلقه محاصره به دور روسها را در دن تنگتر کند و به بندد. در ارتش نازی، هیوب بعنوان Der Mensch یعنی «مرد» شهرت یافته بود.

بدین ترتیب ارتش ششم الگوی کامل یک نبوغ نظامی بود. فردریک پالوس در چادر خود آرمیده و به پیروزیهای چند هفته گذشته می‌اندیشید قلم برداشت و نامه‌ای اغراق آمیز و عریان برای دوستی در آلمان نوشت:

«... ما پیشروی چشم‌گیری داشته‌ایم. خارکف را ۵۰۰ کیلومتر پشت سر گذارده‌ایم، مسئله مهم در حال حاضر این است که به روسها آن چنان ضربه‌ای وارد سازیم که برای مدتی دراز نتوانند قد راست کنند...»

غرق در غرور پیروزیها، پالوس از ذکر و اشاره موارد منفی متعددی خودداری کرد. بیماری دیسانتری که در جنگ اول و در بالکان بدان مبتلا شده بود آزارش می‌داد. از نظر استراتژی، جناح چپ او نگران کننده بود، کاملاً در شمال و در طول خط پر پیچ و خم دن علیا، ارتش‌های کشورهای اقمار آلمان؛ مجارستان، ایتالیا و رومانی مستقر بودند آنها که جناح چپ ارتش ششم را اشغال کرده بودند، تقلا می‌کردند که پا به پای ارتش ششم بسمت خاور جلو بروند ولی نمی‌توانستند. پالوس شدیداً متکی به استعداد و توانایی این ارتش‌های پوشالی و دست‌نشانده بود که جلوی دشمن را در سمت مربوطه بگیرند.

ارتش‌هایی که پالوس بدانها چشم دوخته بود، بکندی پیش می‌رفتند. در منتهی‌الیه شمال غربی جبهه، سربازان ارتش دوم مجارستان، در طول دن علیا بسنگر کنی پرداخته بودند. در پهلوی راست آنها ارتش هشتم مستقر بود که آماده میشد تا در باریکه درازی از کرانه رودخانه پر پیچ و خم دن که به سمت خاور می‌رفت موضع گرفته و حالت دفاعی اتخاذ کند.

به ایتالیاییها نه تنها مأمورت خنثی کردن هر گونه تهدید روسها در منطقه مربوطه محول شده بود و بعنوان حایلی میان مجارها و ارتش سوم رومانی نیز عمل می‌کردند. فرماندهی عالی نازیها از آن جهت ایتالیاییها را در وسط دو ارتش شرقی جا داده بود که از برخورد میان دشمنان قدیمی جلوگیری شود. آلمانیها از آن بیم داشتند که ارتشهای مجار و رومانی ناگهان روسها را فراموش کرده و گلوی یکدیگر را بفشارند. این دشمنی واقعاً برای ارتش آلمان هراس‌انگیز بود بنحویکه وضعیت نومید کننده نیروی انسانی این ارتشها را تحت‌الشعاع قرار داده بود هر سه ارتش اقمار با کمبود استعداد پرسنلی شدید روبرو بودند.

نیروهای مجار و رومانی کلاً توسط افسران سیاسی که از جنگ سر رشته‌ای نداشتند اداره میشد. هر دو ارتش از نظر فساد و بی‌تجربگی برای آلمانها معما شده بودند. در



این دو ارتش، سرباز وضعیت از همه بدتر بود. او بد هدایت میشد، بد تغذیه میشد، مورد ضرب و شتم قرار می گرفت و فاقد آموزش بود افسران هر وقت اراده می کردند او را به باد کتک و ناسزا می گرفتند. وقتی عملیات شدت می گرفت بسیاری از افسران به سادگی خطوط جبهه را ترک می گفتند و روانه خانه هایشان می شدند. سربازی به خانواده اش نوشت که حتی کیش واحد، هم در موقع حساس یگان را ترک گفته است، بدتر از همه این سربازان به سلاحهای قدیمی و تفنگهای باقیمانده جنگ جهانی اول مسلح بودند و از جنگ افزار ضد تانک در این دو ارتش خبری نبود.

وضعیت های مشابه چندی بر ارتش ایتالیا نیز حاکم بود. سربازان با ترس و اجبار از خانه و کاشانه خود بدین سرزمین کشیده شده بودند. ایتالیاییهای ناآگاه از عهد و پیمانهای حزب نازی آلمان هیتلری با حکومت فاشیست موسولینی، همانطور که در شهرها و دهکده های کوبیده شده روسیه پیش می رفتند غرولند می کردند و به زمین و زمان ناسزا می گفتند هیچیک از این افراد بعنوان جهاد و برای کسب فضا برای زندگی بدین سرزمین نیامده بودند. آنها بطرف دن پیش می رفتند زیرا بنیتو موسولینی برای خوشایند هیتلر در مقابل جان سربازانش با حکومت رایش معامله کرده بود.

ایتالیاییها بهترین یگانهای خود را به روسیه اعزام کرده بودند، نامهای نظامی مشهوری همچون جولیا بر ساگلیری، کوسریا، توریو، آلپینی. پدران این سربازان ایتالیایی که اینک در استپ های روسیه با اکراه گام برمی داشتند، در جنگ جهانی اول و در طول روخانه های پیابوه و ایسونز و بر ضد نیروهای اطریشی مبارزه کرده بودند و ارنست همینگوی رزمهای آنها را در اثر مشهور خود «وداع با اسلحه» جاودانی ساخته است.

این سربازان از خود می پرسیدند که چرا و به چه انگیزه ای برای آلمان نازی در این کشور می جنگند در یک ایستگاه راه آهن در ورشو، ستوان وینرو مارسان ۲۱ ساله واقعیت های تلخی را برای نخستین بار به چشم خود دید. از پنجره قطار غیر نظامیانی که بستون در حرکت بودند روی بازوی هر یک از آنها آرم ستاره داود چسبانیده شده بود. مارسان سربازان خشن و بی رحم نازی را دید که با تفنگهای مسلح و آماده اجرای آتش آنها را اسکورت میکردند.

وقتی به سرنوشت آن بیچاره ها فکر کرد، نزدیک بود خون در رگهایش منجمد شود مدتها بود که قطار به راه افتاده بود، اما ستوان جوان همچنان به آنچه دیده بود فکر می کرد.

برای برخی از ایتالیاییها که به استپ‌های روسیه اعزام شده بودند، اشارات دیگری وجود داشت. سربازان کوفته ناحیه آلپ قاطرهای خود را هدایت می‌کردند در حالیکه ابزار کوه نوردی خود را در داخل کیسه‌های برزنتی و در زیر شکم قاطرها جا داده بودند، نزدیکترین کوه به آنها، ارتفاعات قفقاز در جنوب بود که فاصله زیادی با آنها داشت و هیتلر مصمم بود که آنها را بدون کمک ایتالیاییها به تصرف خود در آورد. افراد نخبه آلمانی در حالیکه با تعجب سر خود را تکان می‌دادند، در طول دشتهای صاف پیش می‌رفتند و متعجب بودند که اصولاً برای چه در روسیه هستند!؟

اما ستوان فلیس براسی ۲۷ ساله، از این حادثه جوانی بزرگ خوشحال بود. او همواره آرزو داشت که جلگه‌ها و فلات‌های مرتفع کشور روسیه را از نزدیک ببیند و به زیبایی همیشگی آنها خیره شود. او که بتازگی از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بود، بگروه جوانان فاشیست ملحق شده بود و از آنجا مستقیماً در ارتش موسولینی اسم نویسی کرده بود.

در نخستین جنگ خود در آلبانی زخمی شد و بخاطر دفاع شجاعانه از یک پست دیده‌بانی مدال گرفت. وقتی حق انتخاب به او دادند که بشمال افریقا و لیبی و یا بروسیه برود او تصمیم سختی می‌بایست بگیرد چرا که مشتاقانه آرزو داشت اهرام مصر را از نزدیک ببیند اما سرانجام استپ‌های روسیه را انتخاب کرد و حالا گروهانی را فرماندهی می‌کرد که در جهت شرق و بطرف دن پیش می‌رفت.

دکتر کریستو فورو کاپن، علائق فرهنگی براسی را نداشت اما این مسئله کمترین اثری در اصل قضیه نداشت او نیز از اینکه جزء نیروی اعزامی به روسیه است خوشحال بود. هفتمی از ۹ فرزند خانواده، کریستو فورو صورتی سرخ‌رنگ داشت او همیشه شوخ و بذله گو و خندان بود. همه از اینکه با او باشند خوشنود بودند. در لشکر او تورینوز نیرنگ و فریب‌سادی انجام‌پذیر بود و محبوب‌ترین فرد در میان سربازان لشکر، سعی می‌کرد بهر نحوی که شده ناراحتی دوری از وطن را مغلوب کند.

وقتی خبر تولد نخستین فرزند دخترش بدو رسید، کاپن اجازه یکماه مرخصی را دریافت کرد با ادای آخرین شوخی و یک لبخند، دکتر خوشحال بعلامت خداحافظی دستی برای دوستانش تکان داد و ستون راه‌پیمائی را برای پیوستن به خانواده خود در سالرنو ترک گفت: او امیدوار بود که بموقع برگردد و شاهد پایان یافتن این جنگ سریع باشد!

همزمان، رفقاییش بسختی گام برمیداشتند و توپها و سلاحهای قدیمی و کهنه را با

خود می کشیدند آنها بطور دستجمعی و بلند بلند سرودهای سورنتو و نور آفتاب را  
میخواندند. روی کلاههای آنها کوکارد با رنگهای سبز روشن و قرمز نصب شده بود و  
قلبهایشان برای هر چه زودتر بازگشتن به وطن می طپید.

## فصل دوم

### اشتباهات هیتلر

در اعماق یک جنگل کاج در اوکراین و بیرون شهر وینی نسا ۸۰۰ کیلومتری غرب مواضع آلمانی‌ها در نزدیکی رودخانه دن، درست در همان بامدادیکه فردریک پالوس درباره پیروزیهای درخشان بدوستش نامه می‌نوشت، آدلف هیتلر آرام و با وقار از پلکان یک کلبه جنگلی بالا رفت و داخل اطاق کنفرانس شده این اطاق بسیار زیبا و شکیل مبله شده بود رهبر حزب نازی خود را روی یک صندلی در راس میز کنفرانس جا داد جلوی او میز کنفرانس و نقشه و پشت سرش پنجره قرار داشت.

هیتلر آخرین گزارش‌های اطلاعاتی رسیده که توسط رئیس ستادش ژنرال فرانز هالدر ارائه میشد بدقت گوش می‌داد. هالدر افسری منظم، دقیق و آراسته بود. او علاقه و محبتی به مردیکه برایش خدمت میکرد نداشت و حتی برخلاف نیات فرمانده‌اش فکر و عمل می‌کرد، اما مجبور بود با اکراه به نطق‌های طولانی رهبر نازی گوش دهد. در گذشته و در طول جنگ، هالدر با کمک گروهی از افسران، چندین بار نقشه کشیده بود که هیتلر را ساقط و حکومت سلطنتی را جانشین رژیم نازی بسازد. اما گروه ناموافق بسیار ترسو و مردد بودند و نتوانستند نقشه‌های کودتا را با اجرا درآوردند.

با دریافت گزارش‌های مکرر از پیروزی بعد از پیروزی ارتش آلمان تحت فرماندهی

یک رهبر مرموز و اسرارآمیز، هالدر سرانجام دشمنی و کدورت را کنار گذاشت و تا تابستان ۱۹۴۲ بشکل بنده و برده حاکم مطلق و شمشیر نازی در آمد و سعی کرد که صمیمانه بدو خدمت نماید اما وضعیت یکبار دیگر عوض شد.

هالدر برای هفته‌ها سعی می‌کرد به هیتلر بفهماند که تصور او در از هم پاشیدگی ارتش سرخ یک خیال واهی بیش نیست، و سرزمین روس مسخر ارتش آلمان نشده است. لیکن غرور هیتلر مانع از درک واقعیات میشد. هالدر معتقد بود که جنگ زمستان سال گذشته، تلفات سنگینی را به ارتش آلمان وارد آورده است. حدود ۸۰ لشکر یا قریب ۸۰۰،۰۰۰ نفر از نیروهای محور زیر خاک‌های روسیه دفن شده‌اند. آمارهای دقیق پرسنلی نشان می‌دادند که استعداد اکثر لشکرهای آلمانی به کمتر از ۵۰ درصد رسیده است.

برغم ضربات مهلکی که به ارتش سرخ وارد آمده بود و در حالیکه بیش از یک میلیون جمعیت غیرنظامی محاصره شده روسی در طول زمستان وحشت‌بار ۱۹۴۱ با گرسنگی و مرگ دست و پنجه نرم میکردند، معهدا لیننگراد همچنان روی پای خود ایستاده بود و مسکو بعنوان مرکز اعصاب اتحاد جماهیر شوروی پابرجا بود و دقیق عمل می‌کرد. مهمتر از همه آنکه میدانهای نفتی قفقاز همچنان فرآورده‌های حیات بخش خود را به ماشین جنگی شوروی پمپاژ می‌کردند. همین مسئله و اهمیت حیاتی فرآورده‌های نفتی برای یک سیستم مکانیزه، فکر مبتکر حکومت رایش سوم را غمیقا بخود مشغول داشته بود و سرانجام هیتلر را بر آن داشت که به تدوین طرح عملیاتی با رمز «عملیات آبی» پردازد. هیتلر مصمم بود با به اجرا در آوردن این طرح، هر چه سریعتر حکومت شوروی را از فرآورده‌های نفتی خود محروم و نتیجتاً توان ادامه جنگ را از ارتش شوروی سلب کند.

برای هر چه موفق‌تر بودن این طرح تعرضی، هیتلر در اول ژوئن به پولتاوا پرواز کرد. در آنجا ژنرالهای بیشماری بحضورش رسیدند، از جمله پالوس، هیتلر خطابه غرا و طولانی ایراد کرد و با ژست‌های نمایشی همه فرماندهان و اطرافیان را هیپنوتیزم کرد و در حقیقت و ادارشان کرد که استراتژی او را بپذیرند. این کاملاً طبیعی و قابل پیش‌بینی بود که هیچیک از فرماندهان در مقابل پیشنهاد رهبر واکنش منفی نشان ندهند و کمبودهای نیروی انسانی و تجهیزاتی را نادیده بگیرند و تنها بر روی وضعیت‌های نامناسب و نقاط ضعف ارتش روسیه تکیه و تأکید نمایند.

بدین ترتیب در روز بیست و هشتم، طرح عملیات آبی با حرکت ارتش چهارم پاتزر بطرف شرق و در جهت ورونژ که مرکز یک شبکه مهم راه آهن بود بمرحله اجرا در آمد. دو روز بعد ارتش ششم پالوس برای پوشش جناح راست ارتش چهارم عزیمت کرد و با نیروهای روسی که با بی نظمی خود را به عقب می کشیدند درگیر شد.

ارتش چهارم بزودی بامشکلات فراوانی روبرو شد. برابر طرح اولیه قرار بود که ورونژ دور زده شود و ارتش های شوروی در دشت های باز بدام بیفتند. لیکن وقتی نیروی زرهی آلمان بسادگی به حومه شهر ورونژ رخنه کرد، فرماندهان با بی سیم درخواست اجازه تصرف کامل شهر را کردند هیتلر مردد و دو دل بود و سرانجام اخذ تصمیم را به فرمانده گروه ارتش ب، فیلدمارشال فدروفون باخ واگذار کرد.

گیج و مات از این حق انتخاب، باخ ابتدا مردد بود و نمی دانست چه بکند سرانجام تصمیم خود را گرفت و دولشکر تانک را به داخل شهر و ورونژ اعزام کرد.

روسها بسرعت نیروهای تقویتی را سرازیر و با نبرد سخت در کوچه و خیابان، لشکرهای تانک آلمانی را زمین گیر کردند و آنچنان وضع را بر دشمن سخت و مشکل کردند که سربازان ارتش چهارم به شهر و ورونژ لقب «شهر لغتی و نفرین شده» را دادند.

زمین گیر شدن عناصر زرهی آلمان در ورونژ خشم هیتلر را برانگیخت. بویژه آنکه ارتش های عمده شوروی خود را از میان یک دالان باریک بسمت جنوب خاوری در منطقه حد فاصل میان رودخانه های دن و دونتس عقب کشیدند. هیتلر قویاً میخواست که باخ این روسها را متوقف و نابود سازد. باخ سعی کرد لیکن موفق نشد، روسها خیلی سریع خود را عقب کشیدند و قسمت اعظم تانکها و خودروها را نیز به عقب بردند.

برای ژنرال هالدر، این عقب روی موفقیت آمیز یک فال بد بود. چنین عملیات موفقیت آمیزی نشان می داد که فرماندهی عالی شوروی برابر طرح و نقشه عمل می کند وقتی هالدر ترس و نگرانی خود را به هیتلر ابراز کرد، رهبر نازیها بلندبلند خندید و با غرور بیش از حدی اعتقاد خود را بیان کرد و گفت: «روسها گیج و بدون نقشه عقب نشینی می کنند و در نتیجه ساده تر قلع و قمع میشوند.»

هیتلر سعی کرد نیروهای خود را جمع و جور کند و توازن لازم را بوجود بیاورد. او گروه های ارتش را جدا کرد و گروه الف را ۹۰ درجه چرخاند و به قفقاز گسیل داشت و گروه ب را در طول استپها مستقیماً روانه استالینگراد کرد بدتر از همه آنکه ارتش چهارم را از گروه ب جدا کرد و به کمک نیروهای مأمور قفقاز به آن جبهه گسیل داشت

بدین ترتیب هیتلر، ارتش ششم را به تنهائی روانه اعماق سرزمین وسیع روسیه شوروی کرد. با این عمل، هیتلر هر دو گروه ارتش را ضعیف کرد و آنها را در برابر ضربات متقابل ارتش سرخ آسیب پذیر ساخت. تغییر مأموریت یک یگان بزرگ، آنهم یک ارتش زرهی، بهت، حیرت و گیجی ستادهای فرماندهی‌های عمده ارتش نازی را بدنبال داشت. هالدر نمی‌توانست باور کند که رهبر ممکن است دست به یک چنین اشتباه جنون‌آمیزی بزند. گیج و مات به استراحتگاه خود رفت و احساس رنج و زجر خود را در یادداشت‌های روزانه‌اش ثبت کرد:

«... گرایش مزمن و کهنه کوچک شمردن توانائیهای دشمن بتدریج به شکل مضحک نامتناسب و خطرناکی در می‌آید... انجام کار صحیح و جدی در این جا غیر ممکن شده است. این چنین فرماندهی و رهبری به کار طبابت پزشکی می‌ماند که به لحظه حال فکر می‌کند و در اندیشه معالجه قطعی بیمار نیست...»

وقتی هیتلر یک ارتش کامل و تمام میکانیزه را در سر راه ارتش دیگرش قرار داد، با این اصل کلی نظامی‌گری به مخالفت آشکار پرداخت. اصلی که می‌گوید، مداخله در وظایف داخلی یک یگان عمده منتهی به هرج و مرج و بی‌نظمی میشود.

حرکت ستونهای طولانی زرهی، توپخانه و خودرونی و همچنین بنه دراز ارتش چهارم بسوی محل مأموریت جدید و بخصوص در خلاف جهت حرکت ارتش ششم، معلوم بود که چه هرج و مرج و محشری به پا می‌کند. ارتش ششم کاملاً متوقف و زمین گیر شد. گروه‌های ترفیکی متعدد و متراکمی ایجاد شد، تانکها، خودروها و وسائط توپخانه دو ارتش با یکدیگر برخورد می‌کردند. خودروهای آمادی به سبب نصب علائم راهنمایی متفاوت و ضد و نقیض و بخصوص راهنمائیهای غلط دربان خشمگین و عصبانی، گیج شدند و اغلب راه خود را گم می‌کردند و چه بسا که خودروهای بیشماری سر به نیست شدند. بدتر از همه آنکه ارتش چهارم همه سوخت گروه ارتش را با خود برده بود.

وقتی آخرین تانک ارتش چهارم در سمت چپ از نظر ناپدید میشد، پالوس به یک ماشین جنگی کاملاً از حرکت بازایستاده فرماندهی می‌کرد. خطوط آمادی کلاف سر در گم شده بودند و تانکهایش سوخت نداشتند. پالوس باناتوانی عناصر عقب‌دار روسی را می‌دید که در سمت حاور دور و دورتر میشوند. خشمگین و عصبانی از این تأخیر بی‌مورد و مضر، شگفت‌زده بود. آیا دشمن فرصت کافی را بدست نیاورده است که تجدید سازمان نماید و خطوط پدافندی نیرومندی را در آنسوی افق ایجاد کند!؟

تنها هیتلر مضطرب و ناراحت نبود. وقتی هالدِر گزارش اطلاعاتی را به هیتلر نشان داد که در آن ذکر شده بود بیش از یک میلیون احتیاط روسی در پشت رودخانه ولگا آماده شده‌اند، هیتلر با طعنه و استهزاء خندید. خوشحال از اشغال آسان شهر رستف، مدخل قفقاز، در ۲۳ ژوئیه، هیتلر دستورهای دیگری را صادر کرد که همه دال بر اعتماد بیش از اندازه او به پیروزی قریب الوقوع بود. رهبر حکومت رایش سوم، فیلدمارشال در-یک فون مانشتین و ۵ لشکر زیر امرش را از کریمه به لنینگراد در شمال اعزام کرد.

البته بایستی متذکر شد که در این موقع، استعداد و توانائی این یگانها برای موفقیت ارتش نازی در میدانهای نفتی شوروی کاملاً کافی بنظر می‌رسید. او همچنین دو لشکر نخبه پانزر، لشکرهای لایب شاندارت و گراس دوپچلند را از جنوب روسیه حرکت داد و بفرانسه اعزام کرد زیرا یکباره خطر تازش متفقین را از طریق کانال انگلیس احساس کرده بود.

هالدِر که یکبار دیگر شگفت زده شده بود، سعی کرد یادداشتی تهیه و خطر و نگرانی را که احساس میکرد بفرمانده گزارش کند. او در جلسه توجیهی یک نقشه کهنه را با سردی و بی‌اعتنائی جلوی روی هیتلر قرارداد. این نقشه نشان می‌داد چگونه ارتش سرخ در جنگهای داخلی روسیه بسال ۱۹۲۰ ارتش دنکین مرکب از روسهای سفید را شکست داده بود. هالدِر انگشتان خود را به کنار خط ولگا روی نقشه برد و در نزدیکی شهر قدیمی نزاری متوقف شد و آرام گفت: «... معمار این پیروزی ژوزف استالین بوده است و شهر اینک استالینگراد خوانده میشود.»

هیتلر که فقط برای لحظه‌ای از احساس خطر و توجه دادن هالدِر هوشیار و متین شده بود و متوجه این نکته حیاتی شده بود که تاریخ ممکن است تکرار شود، به هالدِر قول داد که حواس خود را جمع می‌کند و پیشرفت عملیات ارتش ششم را دقیقاً زیرنظر می‌گیرد و به جناحهای این ارتش توجه خاص مبذول خواهد کرد.

هیتلر در آخرین روزهای ژوئیه عجولانه و با سرعت به تقویت ارتش ششم پرداخت که در استپ‌های روسیه تنها و با جناحهای باز گسترش یافته بود. در حالیکه کاملاً نظر و دستورهای قبلی خود را نادیده میگرفت، دستور داد که ارتش چهارم دوباره از قفقاز برگردد و به ولگا برود.

ارتش چهارم که با شتاب به سمت قفقاز حرکت کرده بود، بدستور هیتلر دوباره متوقف شد، تغییر جهت داد و در سمت شمال شرق بحرکت در آمد. ژنرال هالدِر که در



استراحتگاه خود از خشم، ناراحتی و نگرانی برخوردار می‌پیچید، غر و لند کنان زیر لب گفت: «چه روزهای پربهائی را از دست دادیم!» اما سرانجام خود را راضی کرد که دست کم ژنرال پالوس اینک تنها نیست و یک ارتش دوست را در کنار خود دارد و بزودی جناح راستش پوشیده میشود و دیگر پهلویش تهدید نمیشود. هالدر خود را قانع ساخت و امیدوار کرد که احتمالاً این تأخیر، فرصت کافی و طلانی را که روسها برای تجدید سازمان بدان نیاز داشته‌اند، در اختیارشان قرار نداده است.

در شب ۵ اوت، گزارش‌های اطلاعاتی فراوانی به وینیتا سرازیر شد. محتوای این گزارش‌ها امیدواری هالدر را تقویت می‌کرد. هالدر، هیتلر را توجیه کرد که لبه‌های گازانیر ارتش ششم بزودی دو ارتش دشمن را در میان خود له خواهند کرد. ارتش چهارم پانزر، تصرف شهر کوتل نی کوه را تأیید کرد. این شهر یک مرکز مهم شبکه راه آهن بود که با جنوب غربی شهر استالینگراد فقط ۱۱۰ کیلومتر فاصله داشت. ارتش چهارم که مصمم بود هر نوع مانع و رادعی را از جلوی راه خود بردارد، راسخ و استوار و با سرعت به سمت ولگا پیش می‌راند.

در همان شب بهنگام صرف شام، آدلف هیتلر وضعیت پهنه نبرد را مورد بحث قرار داد و استراتژی خود را موفق توجیه کرد و به همه حاضرین مژده داد که روسیه شوروی بزودی سقوط خواهد کرد!

## فصل سوم

### انتخاب ژنرال برمنکو برای دفاع از استالینگراد

در همان لحظه‌ای که هیتلر در سر میز شام از پیروزیهای خود حرف می‌زد، خیابانهای مسکو در تاریکی مطلق فرو رفته بودند، اما در پشت پرده‌های کشیده شده، در اطاق کارش در کاخ کرملین، شخص اول اتحاد جماهیر شوروی، ژوزف استالین برنامه کار عادی خود را دنبال می‌کرد. استالین کار روزانه خود را از اواخر بعداز ظهر آغاز و در نزدیکی‌های طلوع خورشید روز بعد پایان می‌داد. استالین برای سالها این برنامه کاری را دنبال کرده بود و در طول همین ساعات کار شبانه دستوراتی صادر کرده بود که سبب ایجاد وحشت در میان مردم شوروی شده بود و به براندازی حکومت‌های بیشماری در سراسر جهان منتهی گشته بود.

او مستبدی بود که یکبار برای کشیش شدن به مدرسه تعالیم امور مذهبی رفته بود و سپس بک انقلابی شد که بانکها را سرقت کرد تا بتواند انگیزه و ایدئولوژی بلشویکی را تقویت کند استالین آدمی پرخور و حریص برای کار و تقریباً دائم‌الخمر بود که با مرگ لنین، کنترل کامل روسیه شوروی را بدست گرفت.

آنها که بدو خدمت کردند، در سکوت، خشونت‌ها و عصبانیت‌های او را تحمل کردند و آنان که بر علیه او پیا خواستند، بی‌رحمانه به قتل رسیدند.

استالین نه هرگز چیزی را فراموش می کرد و نه کسی را می بخشید او یکبار به یک نویسنده روسی گفته بود که «ایوان مخوف» باندازه کافی خشن و سنگدل نبوده است چرا که بسیاری از دشمنان خود را زنده باقی گذاشت. استالین خود هرگز این اشتباه را نکرد درست پس از نزدیک ۲۰ سال رفاقت با لئون تروتسکی، از او گسیخت. یکی از عوامل استالین از میان شبکه های سیم خاردار و دیگر موانع امنیتی تبعیدگاه مخالف عقاید استالین در مکزیکو گذشته و با یک چوب ویژه کوه نوردی به مغز سر او کوفت و تروتسکی دوست بیست ساله پیشین استالین را از پای در آورد.

در تصفیه سالهای ۳۸ - ۱۹۳۷، از دفتر کار استالین، گماشتگانش به بیرون فرستاده شدند و هزاران نفر از افسران ارتش سرخ را که با خشونت های استالین موافق نبودند به قتل رساندند.

بدستور استالین بود که ده ملیون کولا روسی (زارع و خرده مالک) که در واگذاری زمین و مایملک خود به حکومت جدید کمونیستی کوتاهی کرده بودند هلاک شدند و از همین آپارتمان بود که استالین دستور امضای معاهده عدم تعرض نازی - شوروی را در اوت ۱۹۳۹ صادر کرد. در آن موقع استالین معتقد بود که این پیمان فرصت و زمان کافی را بدو خواهد داد که روسیه را برای یک جنگ غیرقابل اجتناب با آلمان نازی آماده سازد.

با این تصمیم، استالین به دیکتاتوری بدگمان و ستیزه جو چون خود اعتماد کرد. حتی وقتی جاسوسانش همچون ریچارد سورژ و یا مأمور مخفی دیگرش که به لوسی مشهور بود، تاریخ دقیق طرح ریزی شده تازش نازیها به روسیه را بوی گزارش کردند، استالین اعتماد خود را به دیکتاتور نازی از دست نداد. برغم گزارشهای مکرر مأمورین جاسوسی مبنی بر اینکه انگلیسی ها توطئه چینی می کنند تا روسیه را به جنگ بکشانند، معهذا استالین همچنان بقول هیتلر مؤمن باقی ماند.

البته این یک اشتباه بزرگ بود و نهاجم غافلگیرانه نازیها، اتحاد جماهیر شوروی را به لبه پرتگاه کشاند و استالین شدیداً یکه خورد. ده روز گذشت تا استالین توانست بر خود مسلط شود و فرماندهی و کنترل ارتش های در هم کوبیده شده خود را که خیلی هم دیر شده بود بر عهده بگیرد.

تا اکتبر ۱۹۴۱، هیتلر بیشتر بخش اروپائی روسیه را بلعید. در ماه دسامبر، جلوداران ارتش نازی، تنها ۱۱ کیلومتر با مسکو فاصله داشتند. دیده بانهای آموزش

دیده نازی، برج و کنگره‌های کاخ کرملین را نشانه می‌رفتند. لیکن روسها مقاومت کردند و بحران کمی آرامتر شد.

استالین تعادل و کنترل خود را باز یافت و از اشتباهات گذشته پند گرفت از این پس وقتی مأمورینی که گزارش تهاجم قریب‌الوقوع نازیها را به دو داده بودند و استالین بدانها وقعی نگذاشت، انبوه اطلاعات و گزارش‌های دریافتی از آنها را دقیقاً مطالعه می‌کرد و در طرحهای دفاعی خود مورد توجه خاص قرار می‌داد.

لئونارد ترپه که بنام «رئیس بزرگ» شهرت یافته بود در پاریس عمل می‌کرد. او یک شبکه بزرگ جاسوسی را اداره می‌کرد که پلیس مخفی آلمان نازی این شبکه را بنام «ارکستر سرخ» می‌شناخت زیرا پیامهای این شبکه همه شب همراه با آهنگ‌های کُر روسی از طریق یک شبکه وسیع و قوی رادیوئی در سراسر اروپا بگوش می‌رسید.

ترپه یک یهودی لهستانی بود که از پیش از جنگ در فرانسه پرورش یافته و آماده شده بود. او گروهی از معتبرترین تجار آلمانی و هم چنین تعدادی از رهبران نظامی نازی را خریده بود از طریق همین اشخاص بود که انبوه اخبار و اطلاعات ذیقیمت را کسب و به مسکو می‌فرستاد. با وجود آنکه متخصصین پلیس مخفی نازی با سیستم‌های مخصوص، ایستگاههای رادیوئی ترپه را ردیابی و پیدا می‌کردند، معهذاً شخص ترپه زنده مانده و دست نازیها بدو نرسید.

دیگر جاسوسهای شوروی کمتر آسیب پذیر بودند. در سوئیس یک کمونیست مجارستانی بنام آلکساندر رادو عامل مسکو بود. در پوشش یک مؤسسه انتشاراتی عظیم، رادو یک حلقه جاسوسی را اداره می‌کرد.

یکی از مأمورین رادو به نام رودلف راسلر بود که احتمالاً با ارزش ترین عاملی بود که اتحاد جماهیر شوروی در اختیار داشت. راسلر خجول و تیزبین و با نام رمز لوسی در فرماندهی عالی ارتش نازی نفوذ و رخنه داشت عوامل راسلر که تا با امروز شناخته نشده‌اند، تقریباً هر تصمیمی را که فرماندهی عالی ارتش آلمان اتخاذ می‌کرد بدست می‌آوردند و در اختیار ستاد ارتش شوروی قرار می‌دادند. راسلر همه طرحهای جنگی نازی را اعم از تاکتیکی و یا استراتژیکی بدست می‌آورد و حداکثر ظرف ۲۴ ساعت برای روسها می‌فرستاد. پاره‌ای از این اطلاعات شاید بیش از ده‌ها لشکر مجهز برای استالین ارزش داشتند.

از همین طریق بود که مسکو از جزئیات طرح عملیات آبی شامل شماره لشکرها

که طرح ریزی شده بود که در حمله شرکت کنند، تعداد نانکهای که وارد عمل میشد و مهمتر از همه هدفهای نهانی که آلمانها در شاهرگ حیاتی ولگا داشتند و همچنین تصرف میدانهای نفتی قفقاز آگاه شد.

همانطور که عملیات تعرضی برابر طرح عملیات آبی پیشرفت می کرد، لوسی نیز تازه ترین وضعیت و اطلاعات را شامل پیشروها، تغییرات در طرح جابجائی نفرات و حتی بی تصمیمی هیتلر در مورد تصرف شهر و رونژ تا سماجت حیرت آور هیتلر در خرید کردن ارتش هایش در استپ های روسیه کسب و به موقع به مسکو گزارش می کرد.

با وجودیکه شبکه قوی جاسوسی شوروی اعتماد و اعتقاد استالین را بنخود جلب کرده بود، معهذ استالین نمی توانست بنخود بقبولاند که بگفته جاسوسهایش، ارتش نازی در نظر دارد شهر ورونژ را تصرف بکند. نخست وزیر شوروی همیشه معتقد بود که آلمانها مصمم هستند مسکو را از سمت جنوب اشغال نمایند و بنابراین ممکن است با اجرای یک عملیات فریب و نمایش به سمت قفقاز، ارتش روسیه را وادار سازند که نیروهای احتیاط را از پایتخت بیرون بکشند. لیکن وقتی سیل اطلاعات و گزارش های رسیده از شبکه های متعدد جاسوسی، یکی پس از دیگری طرح جدید نازیها را تأیید کردند، برای استالین مسجل شد که ارتش آلمان راه کار حمله از سمت جنوب روسیه را اتخاذ کرده است ولذا طرحهای دفاعی خود را بر پایه اعتماد به گزارش های شبکه های جاسوسی خود از جمله لوسی پایه ریزی کرد.

در همان هنگام که هیتلر در یک زمان بدنبال دو شکار بود، استالین نیز در تاریخ ۱۳ ژوئیه، طرحی را که توسط ستاد کل ارتش شوروی (STAVKA) تهیه شده بود تصویب کرد بموجب این طرح، یگانهای روسی هر چه بیشتر و دورتر از خط رودخانه ولگا به عقب کشیده میشدند و در نتیجه آلمانها بالاجبار می بایستی زمستان آینده را در یک منطقه وسیع و باز بسر برند.

تقریباً یک هفته بعد، وقتی ستاد کل ارتش شوروی اخبار شگفت انگیز مربوط به خرد شدن گروههای ارتش نازیها را در استپ روسیه دریافت کرد، یکبار دیگر استراتژی خود را تغییر داد. تا این زمان تصمیم قاطعی برای ایستادگی راسخ و استوار در کرانه های غربی ولگا اتخاذ نشده بود. اما اینک استالین تصمیم آنی و مهمی را اتخاذ کرد. او دستوری برای شورای شهر استالینگراد فرستاد و به آنها امر کرد که خود را برای یک محاصره طولانی آماده کنند برابر این دستور، شورای شهر می بایستی در تاریخ ۲۱ ژوئیه

همه غیرنظامیان شهر را به منظور یک تلاش وسیع و جدی برای دفاع از شهر بسیج کند و حلقه‌ای از استحکامات و سنگری دورادور حومه شهر ایجاد نماید. ستاد کل ارتش نیز پادگانها و نقاط مقاومت کوچکی در نقاط حساس شهر تأسیس کنند.

در آن زمان کسی اهمیت این کار را درک نکرد، لیکن این تصمیم به ایستادگی و مقاومت سرسختانه توسط همه مردم شهر، مسیر تاریخ را عوض کرد.

چند روز بعد در شب اول ماه اوت، استالین کوشش دیگری برای تقویت استالینگراد بعمل آورد. نزدیک نیمه شب یک اتوموبیل خدمت ارتش سرخ در مدخل کاخ کرملین، در قسمت آپارتمانهای مسکونی و خصوصی توقف کرد و یک افسر چاق و کوتاه با موهای خاکستری رنگ به آرامی از صندلی عقب اتوموبیل پیاده شد و در حالیکه می‌لنگید داخل ساختمان شد. در مدخل دفتر کار نخست وزیر، ژنرال آندره ایوانوویچ یرمنکوی ۴۹ ساله عصای خود را زمین گذاشت، سر و وضمش را مرتب کرد و با چالاکی داخل اطاق شد. استالین به گرمی از او استقبال کرد و همانطور که دستش را می‌فشرد پرسید: «آیا کاملاً بهبود یافته‌اید؟» یرمنکو در پاسخ گفت که حالش خوب است.

پرسید: «آیا کاملاً بهبود یافته‌اید؟» یرمنکو در پاسخ گفت که حالش خوب است.

ژنرال دیگری به میان حرف او پرید و گفت: «بنظر می‌رسد که زخم هنوز او را آزار می‌دهد، ژنرال هنوز می‌لنگد.»

یرمنکو با بی‌اعتنائی به تذکر ژنرال پاسخی نداد و استالین نیز مسئله را ختم کرد و گفت: «باید فرض را بر این بگیریم که رفیق یرمنکو کاملاً بهبود یافته است. ما اینک شدیداً به او احتیاج داریم. اجازه دهید وارد اصل مطلب شویم.»

استالین بلافاصله وارد اصل موضوع شد و ادامه داد: «با توجه به اوضاع و احوال اطراف شهر استالینگراد، اقدام سریع و عاجلی برای تقویت مهمترین بخش جبهه بایستی صورت بگیرد...» و همچنین برای کنترل و هدایت نفرات استالین در دنباله سخنان خود، فرماندهی یکی از بخش‌های جبهه جنوب را به یرمنکو پیشنهاد کرد. ژنرال قبول کرد و استالین او را به ستاد کل که چند ساختمان پائین‌تر بود فرستاد تا با وضعیت جبهه در منطقه استپی روسیه توجیه شود.

یرمنکو بیشترین ساعات روز ۲ اوت را صرف بررسی نقشه‌های استالینگراد و مناطق حومه و اطراف آن کرد. وقتی بجزئیات منطقه عملیات در روی یک نقشه برجسته بدقت نگاه کرد، بخصوص ۶۵ کیلومتر باریکه میان رودخانه‌های دن و ولگا نظرش را جلب

کرد. با یک تجزیه و تحلیل ذهنی، چنین نتیجه گرفت که برای حمله به شهر استالینگراد، آلمانیها نیروهای خود را در این باریکه، جائیکه دو رودخانه از همه جا بیشتر به هم نزدیکند، متمرکز خواهند کرد. برمنکو لحظاتی چند ب فکر فرو رفت؛ «آیا چنین گسترش و تاکتیکی، شانس اجرای یک عملیات ضد حمله موفقیت آمیز را از پهلوها ب ما خواهد داد؟»

پس از انتخاب کادر اصلی ستاد، برمنکو دوباره نزد استالین بازگشت. این بار رهبر اتحاد جماهیر شوروی عصبی تر و مشغول تر بود. در حالیکه مرتب و بی هدف به پیپ خود پک میزد، به سخنان رئیس ستادش، مارشال الکساندر میخائیلویچ واسیلوسکی گوش می کرد او ژنرال، استالین را در جریان آخرین وضعیت و فعالیت های روز قرار می داد. وقتی توجیه رئیس ستاد کل تمام شد، استالین به طرف برمنکو برگشت و پرسید: «رفیق حالا همه چیز برایت روشن شده است؟» برمنکو ضمن ادای پاسخ مثبت، مخالفت خود را با فکر ایجاد دو جبهه در منطقه ابراز کرد و ادامه داد: «بخصوص که مرز این دو جبهه درست از مرکز شهر استالینگراد می گذرد. هماهنگی عملیات تدافعی یک شهر با یک فرمانده دیگر شکل و مسئولیت لوث می شود. نتیجه اتخاذ چنین تدبیر اگر بگونه غم انگیزی ناممکن نباشد، شدیداً گیج کننده خواهد بود.»

در این موقع تلفن زنگ زد و استالین گوشی را برداشت و با جبهه جنوب به مکالمه پرداخت وقتی گفتگوی تلفنی تمام شد، استالین اعتراض برمنکو را درباره جبهه دوگانه مطرح کرد. او که آشکار نگران و مضطرب بنظر می رسید، خیلی جدی و قاطع گفت: «در حال حاضر همه چیز را به همان ترتیب که طرح ریزی شده است واگذارید.» آنگاه استالین به برمنکو امر کرد که فرماندهی بخش جنوبی جبهه را بر عهده بگیرد و پیش روی ارتش چهارم پانزر را که از کتل نی کوفو بطرف ولگا پیش می آید متوقف سازد.

ناخوشحال از این مأموریت، ژنرال سوال کرد آیا می تواند جبهه استالینگراد را هدایت کند، یعنی بخش شمالی و آنسوی رودخانه دُن؟! برمنکو می خواست از این منطقه که مناسب است از پهلو به آلمانیها پاتک کند. اما استالین خشن و تند، حرفش را قطع کرد و گفت: پیشنهاد شما نیاز به بررسی بیشتر دارد و این مطالعه در آینده انجام خواهد شد... اینک عملیات تعرضی آلمانیها بایستی متوقف شود.» بنظر رسید که استالین شدیداً رنجیده خاطر شده است. وقتی استالین کمی مکث کرد تا پیپ خود را چاق کند، برمنکو تسلیم شد و با نظر فرمانده خود موافقت کرد. استالین که تا جلوی در او را مشایعت

می کرد، از یرمنکو خواست که اقدامات شدیدی بکار گیرد تا انضباط در جبهه قویاً رعایت شود.

در شب ۵ اوت، ژوزف استالین در اطاق کار خود مرتب قدم می زد و منتظر اخبار تازه تری از منطقه استپی روسیه بود. سرانجام یرمنکو از استالینگراد با او تماس گرفت بنظر می رسید که در مکالمه تلفنی، ژنرال یرمنکو خوشبین است. اما استالین می دانست که ۱۰۰ کیلومتر بطرف جنوب غرب، تانکهای آلمانی مقاومت های پراکنده روسی را جارو می کنند و بطرف شهر پیش می روند. اگر یرمنکو جلو آنها را نگیرد، یقیناً شهر ظرف چند روز سقوط خواهد کرد.



## فصل چهارم

### فصله یک شهر

شهریکه هرگز هیتلر طرح تصرف آنرا نریخته بود و استالین در نظر نداشت که از آن دفاع کند، زیر گرمای سوزان آفتاب تابستان می سوخت. برای دو ماه حتی یک قطره باران هم در این شهر نیامده بود درجه گرمای هوا به بالای ۴۰ درجه سانتیگراد رسیده بود بدتر آنکه میزان رطوبت هوا، که از مشخصه های شهرهای ساحلی است، بالا بود. وقتی باد می وزید، که اغلب جهت آن از سمت مغرب بود، به سبب وجود گرما و رطوبت زیاد و گرد و غبار، کمکی به بهتر شدن وضع هوا نمی کرد. سکنه شهر استالینگراد به ناراحت بودن عادت داشتند و با شرایط بد جوی شهر خود خو گرفته بودند. در بحبوحه گرما، اغلب به شوخی به یکدیگر می گفتند که چگونه گرما شکاف اسفالت پیاده روها را عمیق کرده و درزها مثل ازدها دهان باز کرده اند.

از نقطه نظر خیابانهای اسفالت که زیر تابش شدید آفتاب برق می زدند، تنها کاریکه میشد کرد این بود که به سرابهانی که از دل آنها بلند میشد خیره گشت. در این کوره حرارتی، تنها گروه معدودی خیر داشتند که شهر بزودی مرکز میدان جنگ خواهد شد. اما تراژدی جنگ همیشه تهدیدی برای این منطقه بوده است. در سال ۱۲۳۷ میلادی، سواران خان بزرگ مغول در همین نقطه بخصوص که محل قابل عبور از

رودخانه ولگا می‌باشد، از رودخانه گذشتند، منطقه را غارت کردند و به سمت دن پیش تاختند. آنها سپس به سمت غرب پیچیدند، در قسمت اروپائی روسیه تاخت و تاز کردند، به پیشروی ادامه دادند و سرانجام در نزدیکی وین و مرز لهستان متوقف شدند.

در طول سده‌های ۱۳ و ۱۴، مسکو توسعه طلبی‌های خود را آغاز کرد و به داخل آسیا هجوم برد در همین ناحیه بود که سربازان روسی متمرکز و آماده میشدند و برای جنگ با مغولها به سمت آسیا حرکت می‌کردند.

وقتی در سال ۱۵۸۹، تزار روسیه طی فرمانی منطقه را برای سکونت امن اعلام کرد، جمعیت رو به افزایش گذاشت و تزار یک مرکز بازرگانی و داد و ستد در این ناحیه تأسیس نمود که تزاریتسین نامیده شد. بزبان تاتاری، نام این مرکز، ساری - سو تلفظ میشد که به معنی «آب زرد» می‌باشد.

گرچه منطقه برای اسکان نا حدودی امن گشته بود، اما هرگز روی صلح را به خود ندید و آرامش را نشناخت راهزنان روسی که برای غارت و چپاول مرتباً در طول رودخانه ولگا از شمال به جنوب در حرکت بودند، آسایش را از مردم این منطقه سلب کرده بودند و با دستبردهای خود، خرابی و ویرانی نیز بجای می‌گذاشتند.

کلید جغرافیائی که از طریق آن ثروتهای بی‌حساب قفقاز به مسکو و لنینگراد، یعنی سرزمین قلب روسیه انتقال می‌یافت و اینکه دروازه آسیا از شرق به غرب بود، ترازیتسین محلی شده بود که همواره برای کسب قدرت، موقعیت و ثروت مرکز برخورد و جنگ و ستیز شده بود.

رهبر افسانه‌ای قزاقها، استنکار ازین، شهر را در سال ۱۶۷۰ تصرف کرد و طی یک محاصره خونین، شهر را در اختیار گرفت. درست یکصدسال بعد، قزاق دیگری بنام پی ملیان پوگاچف تصمیم گرفت با قدرت کاترین کبیر بمبارزه برخیزد. او به منظور آزاد سازی رعایا به شهر تزاریتسین حمله برد. شورش همانگونه که انتظار می‌رفت خاتمه پذیرفت، جلاد ملکه روسیه، سر پوگاچف را از تنش جدا کرد.

برغم همه ناامنی‌ها، جنگ‌ها و شورش‌ها، شهر همچنان راه توسعه و پیشرفت را طی کرد و سرانجام محل و موقع خود را در انقلاب صنعتی پیدا کرد. در سال ۱۸۷۰ یک شرکت فرانسوی، نخستین کارخانه ذوب آهن را در این شهر تأسیس کرد. در ظرف چند سال جمعیت شهر به بیش از یکصد هزار نفر رسید، در طول جنگ اول، قریب یک چهارم جمعیت شهر در کارخانه‌ها مشغول بکار بودند.

برغم ترقی ناگهانی و توسعه سریع، وضعیت عمومی شهر همچنان یاد آور غرب وحشی امریکا بود. در طول کرانه رودخانه ولگا دسته، دسته چادر و خانه‌های چوبی رنگ و رو رفته و بدون نظم و ترتیب خاصی بر پا شده بود. در این شهر تازه تأسیس یافته بیش از ۴۰۰ سالن مشروب فروشی و صدها مسافرخانه پر سر و صدا که اشخاص معلوم الحال را در خود سکنی داده بودند دایر گشت.

گاو و شتر نیز در استفاده از معابر و راههای خاکی شهر سهمیم بودند. دواب و حیوانات نیز با حمل بار و یا کشیدن گاری و واگن به اقتصاد تازه در حال رشد شهر کمک کردند. اپیدمی‌های وبا بطور منظم جمعیت شهر را تنبیه و سبک می کرد. انبوه زباله جمع شده در معابر و فضولات که در مجاری روباز جمع و متراکم میشدند مناسب ترین محیط را برای پیدایش چنین اپیدمی هائی تشکیل می دادند.

با وجود چنین موقعیت و وضع اسف باری، قابل پیش بینی بود که انقلاب بولشویکی شهر تزاریتسین را به زانو در بیاورد. بر خلاف انتظار، جنگ برای کنترل ناحیه سخت و دشوار بود و ژوزف استالین که تنها نیروی کوچکی را در اختیار داشت موفق نشد کاری از پیش ببرد و از شهر رانده شد. استالین در بیرون شهر و در جای امنی در دشت استپی، نیروهای خود را تجدید سازمان کرد و از پهلوها به ارتش سفید روسی حمله برد و با شکست ارتش سفید در سال ۱۹۲۰ به یک پیروزی اساسی و مهم در انقلاب دست یافت.

به منظور سپاسگزاری از ناجی خود، اهالی خوشحال تزاریتسین نام شهر را عوض کردند و به افتخار ناجی خود آنرا استالینگراد نام گذاری کردند.

اما کلمات به تنهایی نمی توانست خسارات و صدمات ناشی از جنگ را جبران کند. کارخانه‌ها غیر قابل استفاده شده بودند، و قحطی و غلاده‌ها هزار نفر را از پا در آورده بود. مسکو بدین نتیجه رسید که تنها راه نجات منطقه، بازگردانیدن شهر به حالت صنعتی پیش از جنگ می باشد. و این یک تصمیم عاقلانه بود. کارخانجات جدید صنعتی بزودی دایر و خیلی زود سیل صادرات تراکتور، اسلحه، قماش و پارچه، چوب و مواد شیمیائی بدیگر نقاط روسیه شوروی سرازیر شد. در ظرف ۲۰ سال بعد، استالینگراد راه ترقی و توسعه را سریع و چهار نعل پیمود و جمعیتش به حدود نیم میلیون نفر رسید.

وقتی ژنرال یرمنکو از پشت پنجره هواپیمائی که او را به منطقه جنگی می برد به پائین نگاه کرد و استالینگراد را دید تنش لرزید و تپش قلبش تند شد. صرف نظر از پیچ و خمهای متعدد رودخانه ولگا، شهر خود مانند یک هزارپای غول پیکر بنظر می رسید،

شهری با بیش از ۲۵ کیلومتر طول و پوشیده از دودکش‌های بزرگ که مرتب ابرهای عظیم را به داخل هوا می‌فرستادند. این پدیده نشان می‌داد که چه تلاش عظیمی در پشت سر ماشین جنگی روسیه شوروی قرار دارد. ساختمانهای سفید در زیر نور خیره‌کننده خورشید برق می‌زدند.

در کنار مجموعه‌های عظیم صنعتی، وجود باغهای میوه، بولوارهای پهن و پارکهای عمومی وسیع و جادار نظر بیننده را جلب می‌کرد. در طول راه از فرودگاه تا مرکز شهر، یرمنکو مقهور و شیفته قدرت و زیبایی شهری شده بود که پوست و استخوان شده بود و به تناسب از هر گوشه آن استفاده شده بود یرمنکو مفتون و مسحور قدرت و زیبایی این شهر دراز و باریک واقع در کرانه رودخانه ولگا شده بود.

پاسگاه فرماندهی ژنرال، در قلب شهر که فقط ۵۰۰ متر با کرانه غربی رودخانه ولگا فاصله داشت قرار گرفته بود. پاسگاه در دیواره شمالی رودخانه و در گودالی به عمق ۲۰۰ پا در بستر خشک شده رودخانه که بنام «دره تزاریتسا» شهرت داشت مستقر بود. پاسگاه یک پناهگاه عالی برای قرارگاه فرماندهی بود گفته شده است که این پناهگاه، سالها پیش به دستور صریح شخص استالین ساخته شده بوده است. پناهگاه دو مدخل داشت یکی در قعر دره و دیگری کاملاً در بالا که به خیابان پوشکینسکایا راه می‌یافت. هر یک از مدخل‌ها مجهز به درهای سنگین و تقویت شده با یک سری ورقه‌های بتنی و ضربه‌گیرهای حایل بودند که در برابر ترکش‌های بمب و توپخانه مقاوم بودند. داخل پناهگاه بر مبنای استانداردهای ارتش سرخ تزئین یافته بود دیوارها با چوب بلوط جنگلی تخته کوبی شده بودند. پناهگاه حتی دارای توالت فرنگی نیز بود.

در دفتر کار راحت خود، یرمنکو بلافاصله مشغول بررسی نقشه و آشنا شدن با منطقه مسئولیت خود شد. روی میز کارش یک نقشه بزرگ میزان منحنی دار قرار داشت که با مداد خط مرز منطقه جنوب شرقی جبهه که تحت فرماندهی شخص یرمنکو قرار داده شده بود و جبهه استالینگراد در شمال را نشان می‌داد. مسئولیت دفاع بخش اخیر جبهه بر عهده ژنرال ا - وی - گردوف محول گشته بود.

خط مرز بطور مستقیم به شکل یک پیکان نشان داده شده بود که مستقیماً از شهر کالاج در ۶۰ کیلومتری غرب رودخانه دُن، شروع و به دره تزاریتسا که پاسگاه فرماندهی یرمنکو در آن قرار داشت ختم می‌شد. یرمنکو هر چه به خط مرز مصنوعی دقیق‌تر میشد، خشمش نسبت به ستاد کل که نتوانسته بود بیهودگی و مسخره بودن جنبه دوگانه را در

این منطقه بخصوص عملیات تشخیص دهد افزون تر میشد. بدتر از همه آنکه یرمنکو قبلاً با ژنرال گردف صحبت کرده بود و او را همانطور که درباره اش صحبت بود، مردی غیرقابل تحمل یافته بود. گردوف در بهترین شرایط هم مردی سخت بود در تحت شرایط سخت و فشارهای روحی شدید، مستبد و خود رأی شده بود، اعضای ستاد خود را تحقیر می کرد و با رفتار تند و خشن، افراد زیر امر را به سرپیچی و عناد وا میداشت. اینک در پیش روی یرمنکو، یک مسابقه قدرت و زورآزمایی قرار داشت. ژنرال گردف شخصی حيله گر که از همکاری طفره می رفت و جاذبه ای برای جلب دوستی نداشت از آنجا که هیچ دلیلی وجود نداشت که یرمنکو منتظر بماند که شاید ستاد کل اشتباه خود را بپذیرد و در واگذاری مسئولیت های فرماندهی تجدیدنظر کند، لذا همه نیروی خود را جمع کرد تا با مشکلات موجود در منطقه مسئولیت خود دست و پنجه نرم کند.

یرمنکو روی نقشه خم شد و به علائم آن دقیق گشت تا راه حلهای مناسبی برای اتخاذ یک استراتژی دفاعی مناسب پیدا کند. بین شهر کالاج و استالینگراد فقط دشتهای باز استپ قرار داشتند؛ مسطح و چمنزار که برای تانکهای آلمانی جولانگاه کاملاً مناسبی بود یرمنکو بسرعت از یک سری مزرعه های ردیف و منظم که کلخوز نامیده میشدند گذشت. او می دانست که هم اکنون هزاران نفر سکنه استالینگراد بکار خوشه چینی و درو مشغولند و با این کار خود یک مانع مختصر را نیز از جلوی تانکهای آلمانی برمیدارند.

کارگران مزارع در زیر تابش کشنده آفتاب، و فشار هواپیماهای بمب افکن اشتوکا که آنها را به رگبار مسلسل می بستند به کار جمع آوری محصول مشغول بودند. هواپیماهای اشتوکا پس از به رگبار بستن کارگران، بمب های خود را به روی واگن هانی می ریختند که محصول را بارگیری و به داخل روسیه حمل می کردند. با وجود این نزدیک ۲۷۰۰۰ واگن پر غله قبلاً صحیح و سالم به طرف شرق حمل شده بود. بملاوه ۹۰۰۰ تراکتور، خرمنکوب و کامباین نیز تخلیه گشته بود و پشت سر آنها قریب به ۲ میلیون رأس گله با فریاد و سر و صدای زیاد به طرف ولگا و به محل امنی انتقال داده شده بود.

برداشت محصول پیروزی، شاید تنها برداشتی بود که یرمنکو می توانست شاهد آن باشد در مسافتی بین ۳۲ تا ۴۸ کیلومتر در غرب استالینگراد، چهارسری سنگر ویژه سلاح ضدتانک حفر شده بود وجود این سنگرها، کمی امید دردل یرمنکو زنده کرد حلقه سبز شامل ۴۸ کیلومتر درختهای غرس شده که سالها پیش انجام شده بود تا جلوی وزش

بادهای شدید و طوفانهای برفی را بگیرد به یرمنکو کمک نمی‌توانست بکند مگر حدود دو کیلومتر از این حلقه سبز که بسیار متراکم و تو در تو بودند. البته این قسمت نیز در برابر آتش تمرکز یافته توپخانه سنگین نمی‌توانست برای مدت زیادی مقاومت کند.

توجه یرمنکو به طرف جنوب معطوف شد، او به قسمت پائین نقشه و به شبکه راه آهن شهر کوتل نیکوفو نظر انداخت. این شهر در فاصله ۱۱۵ کیلومتری پاسگاه فرماندهی وی قرار داشت که در دوم اوت به تصرف آلمانها در آمده بود و هم اکنون راه اصلی منتهی به استالینگراد توسط آلمانها کنترل میشد.

برای یرمنکو مشخص بود که آلمانها برای پیش‌روی از چه محوری استفاده می‌کنند؛ از طریق چلیکو، محلیکه لوفت وافه (نیروی هوایی آلمان نازی) قسمت اعظم نیرو و استعداد لشکر ۲۰۸ سیبری را منهدم کرده بود، نازیها سپس راه خود را به طرف شهرهای کروگ لیاخوف و آبگانر و فوا ادامه می‌دادند.

یرمنکو بر روی شهر آخری مکث کرد و دقیق‌تر شد با توجه به خطوط میزان منحنی ملاحظه کرد که در این منطقه تپه‌هایی وجود دارد که بلندی آنها از ۷۰ تا ۱۰۰ متر متغیر می‌باشد. این تپه‌ها به موازات محور اصلی پیشروی قرار گرفته بودند و تا آخر مسیر حرکت نازیها که مرکز شلوغ و متراکم شهر استالینگراد بود ادامه می‌یافتند. در حالیکه یرمنکو به هیجان آمده بود، آبروهای خشک نسبتاً عمیقی را پیدا کرد که بطور غربی شرقی، محور را قطع می‌کردند. یرمنکو چنین نتیجه‌گیری کرد که در همین باریکه ۳۰ کیلومتری که کمی مانع طبیعی دارد، باید تلاش کند و پیشروی آلمانها را متوقف و یا لااقل کند سازد.

البته یرمنکو در اعماق قلب خود احساس می‌کرد که سرانجام بایستی ساختمان به ساختمان، کوچه به کوچه و خیابان به خیابان در شهر استالینگراد با آلمانها بجنگند. بنابراین نقشه را رها کرد و به تجزیه و تحلیل ذهنی پرداخت و در اندیشه و خیال خود موانع دیگری را از قبیل بلوک‌های سیمانی، خانه‌ها و خیابانها را تجسم کرد. او سعی کرد منطقه عملیاتی را که به او تحمیل شده است بهتر بشناسد.

قسمت جنوبی استالینگراد، ناحیه دار گرا که یک منطقه مسکونی بود قرار داشت در این ناحیه انبوهی خانه‌های چوبی بود که با دستکهای چوبی و باغچه‌های گل محصور بودند. به سبب پیشرفت سریع صنعت و ایجاد کارخانجات بیشمار در اطراف ولگا، این ناحیه مسکونی برپا گشته بود و منطقه را شلوغ‌تر و متراکم‌تر کرده بود. از جمله

تأسیسات صنعتی منطقه میتوان از یک کارخانه قند، یک مجتمع غله و سیلو نام برد که به شکل یک رزم ناو بزرگ در دریائی از چمنزار پهلو گرفته باشد در فاصله کوتاهی از سیلو، دره تزاریتسا در عمق ۲۰۰ پائی خود قرار داشت که سپس کیلومترها به طرف غرب و در داخل منطقه اسنپی پیش می‌رفت. درست در بالای همین خط جداکننده، منطقه مسئولیت گوردف قرار گرفته بود که یرمنکو روی آن هیچ کنترلی نداشت. اما او بررسی‌های خود را دنبال کرد تا اگر ستاد کل بر سر عقل آید و در واگذاری منطقه مسئولیت تجدید نظر کند، او قبلاً آمادگی لازم را داشته باشد.

یرمنکو در ادامه بررسی‌هایش به قلب شهر رسید که پیش از یکصد بلوک ساختمانی شامل ادارات دولتی، فروشگاهها و مجتمع‌های آپارتمانی را در خود جا داده بود و از مشرق به اسکله بارانداز مرکزی محدود میشد. این اسکله تنها نقطه عمده برای عبور از ولگا بود. در کنار همین اسکله، گردشگاهی وجود داشت که در طول کرانه ولگا امتداد یافته بود.

مرکز شهر در قسمت شمال به توسط راه آب کروتی که آبروی عمیقی بود از بقیه شهر جدا میشد. در جناح غربی، منطقه مسکونی دیگری مرکب از ساختمانهای یک طبقه معمولی قرار داشت.

یرمنکو بلافاصله نجسم کرد که تمام بخش مرکزی شهر می‌تواند تبدیل به یک خط دفاعی و قوی و سهمگین شود. با بمبارانها و آتش‌های سنگین توپخانه، بناها و ساختمانهای ویران شده، تخته‌سنگها و آجرهای فروریخته می‌توانند پوشش و حفاظ کاملی برای پیاده‌روسی فراهم آورند.

در مرکز شهر یک ایستگاه راه آهن اصلی و مهم نیز قرار داشت. برای ماهها قطارهای راه آهن مرتباً آوارگان روسی را از سایر نقاط جنگ زده بدین شهر می‌آوردند؛ از شهرهایی مانند لنینگراد، ادسا و خارکف. این آوارگان در داخل واگن‌های مخصوص حمل دام چپانده میشدند، به محض رسیدن به استالینگراد آوارگان که شدیداً تشنه و گرسنه بودند، دیوانه‌وار از واگن به بیرون می‌پریدند و به دنبال آب و غذا به این سو و آنسو می‌گشتند. فروشندگان دوره‌گرد و دست‌فروشها، در ایستگاه صف کشیده بودند وقتی آوارگان برای خرید میوه و نان به چانه زدن مشغول بودند، بیچارگانی که اصلاً پولی در بساط نداشتند، به هر نحوی که ممکن بود، قوت لایموت خود را سرقت می‌کردند.

با بحرانی شدن وضعیت، وقتی به اهالی استالینگراد دستور داده شد که شهر را تخلیه

و به مشرق و به داخل روسیه آسیا بروند، در قطارهای مختلفی که به شهر رفت و آمد می کردند، اهالی استالینگراد مجبور بودند جا را در واگن ها با دیگر هموطنان خود قسمت کنند.

ترمینال اصلی راه آهن شهر از تراکم جمعیت بحالت انفجار رسیده بود. بهنگام حرکت قطار غوغا به پا میشد. اقوام با چشمان پر از اشک بستگان خویش را در آغوش می کشیدند، پیرمردها، پیرزن ها و مادران شیرده با چشمان گریان قول می دادند که از احوال خود، بستگان شان را با خبر سازند و از خود مواظبت کنند و سوت صمد و گوش خراش قطار، عزیزان را سرانجام از هم جدا می کرد، خداحافظی با یک لبخند زورکی و یک دست تکان دادن به پایان می رسید. موج دیگری از آوارگان جای خالی آنها را که رفته بودند پرمی کرد، تراژدی از نو تکرار میشد تا این گروه نیز در داخل سرزمین وسیع روسیه ناپدید شوند...

آنطرف ایستگاه راه آهن و در غرب میدان سرخ استالینگراد یک بلوک ساختمانی قرار داشت. محوطه میدان را گلهای زیبا و درختان سبز پوشانده بود. آنها که مسئولیت تخلیه مردم شهر را بر عهده داشتند، در یک ساختمان اداری ۵ طبقه در نبش همین میدان بدین امور رسیدگی میکردند.

در سوی دیگر میدان و نزدیک ساختمان اداره پست که بیشتر به یک غار بزرگ شباهت داشت، روزنامه استالینگراد «پراودا» همچنان روزانه چاپ و میان خوانندگان مشتاق خود توزیع میشد بدستور رئیس شورای شهر دیمتری ام - پی گالف و دیگر اعضای شورای شهر، روزنامه اخباری مربوط به تمرین بمبارانهای هوایی، جیره بندی و همچنین گزارش های مربوط به جبهه های جنگ را منتشر می کرد. برای اینکه درد و آلام روحی مردم کم شود، روزنامه فقط اخبار هیجان انگیز مربوط به پیروزیهای درختان ارتش سرخ را در غرب رودخانه دن گزارش می کرد.

در همان نزدیکی و در گوشه شمال شرقی میدان، ساختمان زشت و بدقواره فروشگاه بزرگ یونیورماگ واقع شده بود این فروشگاه که زمانی محل نمایش مد و ویتترینمایش پر از فرآورده های رنگارنگ وارده از مسکو بود، اینک همه خالی و در قفسه ها فقط اقلام ضروری مانند زیرپوش، جوراب، شلوار، پیراهن و کت و پوتین انبار شده بود. موجودی انبارهای زیر فروشگاه غم گرفته یونیورماگ که ذخایر زمان جنگ را تشکیل می دادند، به سطح بسیار پائین و خطرناکی کاهش یافته بود.



در پهلوی جنوبی میدان، تئاتر گورکی قرار داشت تأثر یک ساختمان شکیل و تزیین یافته به سبک یونان قدیم بود که همچنان میهماندار یک ارکستر قیلارمونیک بود تأثر بطور نامنظم برنامه موزیک خود را در نالار بسیار زیبا، با گنج بریهای قشنگ و لوسترهای کریستال گرانبها که نورملایمی را به روی بیش از یک هزار صندلی راحتی با روکش مخمل می پاشیدند، اجرا می نمود. تأثر گورکی برای یک فرد استالینگرادی، نشانه حد کمال بود. برای مردم استالینگراد که دیگران آنها را دهاتی، کوتاه فکر و بدور از یک فرهنگ پیش رفته می دانستند، وجود چنین تأثری مایه فخر و مباهات بود.

در قسمت شمالی میدان، سربازان گاریبهائی را که با اسب کشیده میشد، در طول بولوارهای عربی هدایت می کردند و از مقابل دهها ردیف ساختمان سفید و تمیز یک دست و مسکونی که اینک بیشتر به سربازخانه می ماندند می گذشتند. ترافیک اتوموبیل بعداقل کاهش یافته بود و چند تائی هم که به ندرت رد میشدند خودروهای سرویس نظامی بودند. در شب خیابانها مملو از عابر پیاده بود که در بدرو آورده در زیر درختان افرا و شاه بلوط که ردیف بودند و مرز خیابان و پیاده رو را مشخص می ساختند در آمد و شد بودند. بعضی از این سرگشته ها آهنگ روزماری را که در آن هنگام برای چندمین هفته در یکی از تئاترهای پائین شهر اجرا میشد زیر لب زمزمه می کردند.

بعد از هر چند بلوک ساختمانی، یک باغ ملی ساخته شده بود که بلوکهای مسکونی را از یکدیگر جدا می کرد در خیابان سونیسکایا و در لابلائی مجتمع مسکونی تنها یک بانک واقع شده بود. در خیابان پن سنسکایا یک آسیاب قرار داشت. نزدیک به ولگا در یک کتابخانه مشرف به رودخانه، خانمی که سمی می کرد خود را بگیرد و موقر نشان دهد، نسخه هائی از کتاب های جاک لندن که در آن هنگام نویسنده محبوب نسل جوان بود برای فروش عرضه می کرد.

فروشگاهها و مغازه ها همه در یک گوشه متمرکز و به کسب و تجارت اشتغال داشتند. خیاطی اورباخ یک محل دنج و مناسب برای سربازانی بود که یونیفرم آنها مندرس و نیاز بوصولی داشت. سربازان به راحتی می توانستند لباس خود را در آنجا خیلی ارزان مرمت کنند.

انبوه مگس، زنانی را که مایحتاج روزانه خود را از قبیل میوه، سبزی و گوشت از بازار مجتمع تهیه می کردند آزار می داد. سالنهای آرایشگاه پر از دخترانی بود که کار شاق زمان جنگ را در کارخانه ها تمام کرده بودند و اینک ساعات مرخصی و غیر خدمت

خود را می گذرانند.

اندره یرمنکو تقاطع خیابان سولخپایا را از نقطه نظر اهمیت نظامی آن ارزیابی کرده او هم چنین راههای پرپیچ و خمی را که از میدان نهم ژانویه منشعب می شدند بررسی کرد. آنچه که او را مجذوب و مسحور کرده بود، آن بود که در شمال مجرای آب کروتی، ساختمانها به یک منطقه چمن زار و همراه با سخره های سنگی منتهی میشدند. منطقه باشیبی تا ارتفاع ۳۱۵ پائی بالا می رفت. در آن بالا تپه مامااف بود که زمانی مقبره مغولها بوده و اینک یک مرکز پیک نیک و گردش شده است. از بالای این تپه میشد همه شهر را دید. منظره بدیع بود در مغرب یک باریکه استپی شیب دار قرار داشت که بیابان و غیر مسکونی بود و آبروهای خشک و نسبتاً عمیقی سطح این منطقه استپی را شکسته بود. در افق دور یک ردیف خانه و چند تا کلیسا به چشم میخورد در شمال، شبکه عظیم و گرانبهای کارخانجات صنعتی قرار داشتند که استالینگراد را نمونه و الگوی پیشرفت و رشد در سیستم کمونیستی نمایش میداد. در پائین تپه مامااف، دیوارهای با آجر زرد صنایع شیمیائی لازور بچشم میخورد. این تأسیسات، بخش مهمی از شهر را اشغال کرده بودند و با نرده فلزی که براکت تنیس شباهت داشت محصور گشته بودند. از لازور قطارها بطرف شمال در حرکت بودند و از کنار مجموعه مخازن نفتی که در بلندی کنار رودخانه مستقر بودند می گذشتند. قطار سپس به طرف کارخانجات اکسیر سرخ که مجموعه ای از کارخانجات ذوب فلز، چدن ریزی و آزمایشگاههای تنظیم کالیبر بود، براه خود ادامه می دادند.

از این تأسیسات، سیل سلاحهای سبک و قطعات فلزی گوناگون به سراسر روسیه و خارج صادر میشد.

جلوتر در شمال، قطار از کنار دوکش های سر به آسمان کشیده و برجهای بتنی و خاکریزی شده کارخانجات توپ سازی باریکادی می گذشت. طول ساختمانهای این کارخانه تا یک کیلومتری کرانه رودخانه ولگا امتداد داشتند. سپس یک ردیف خانه های کارگری رنگ و رو رفته که نیمه تمام هم بودند بچشم میخورد در اطراف محوطه های باریکادی، صدها لوله توپ سنگین روی هم انباشته شده بودند که منتظر حمل به یکانهای مختلف توپخانه بودند.

آنسوی باریکادی، تأسیسات عظیم تراکتورسازی دذر هزینسکی که مایه افتخار صنایع روسیه است قرار داشت. این تأسیسات که زمانی مرکز مونتاژ هزاران ماشین

کشاورزی بود، اینک با شروع جنگ، بصورت یک تولید کننده اصلی تانکهای تی - ۳۴ برای ارتش روسیه در آمده بود.

کارخانه تراکتورسازی که ظرف ۱۱ ماه ساخته شده بود، رسماً در روز اول ماه مه ۱۹۳۱ گشایش یافت وقتی کارخانه کامل شد، طول تأسیسات آن به ۲ کیلومتر می رسید که از شمال به جنوب در مجاورت جاده اصلی قرار گرفته بودند. طول شبکه داخلی خط آهن کارخانه حدود ۱۶ کیلومتر بود بسیاری از کارگاههای کارخانه سقف شیبه ای داشتند تا از حداکثر نور خورشید استفاده شود. سیستم های هواکش، تأسیسات کافه تریا و دوش حمام به کارخانه اضافه شد تا کارگران راحت تر زندگی کنند و کارائی بیشتری داشته باشند.

در طرف دیگر جاده اصلی، یک پارک صنعتی به وسعت ۱۸ کیلومتر قرار داشت. بموازات این پارک، یک مجتمع مسکونی بزرگ که خود شهری بود ایجاد شده بود. بیش از ۳۰۰ بلوک آپارتمانی که بعضی از آنها ۶ طبقه بودند، هزاران کارگر و کارمند را در خود جا داده بود. پارکهای زیبا و پوشیده از گل و گیاه، به تعداد کافی در نقاط مختلف این منطقه مسکونی ایجاد شده بود. همه تأسیسات ضروری و مراکز تفریح بگونه ای در این منطقه مسکونی گسترش یافته بود که ساکنین از هر کجای مجتمع می توانستند ظرف چند دقیقه بدانها دسترسی پیدا کنند و برای مثال با حداکثر ۱۰ دقیقه قدم زدن از تأثر تابستانی خود را به محل سینما یا سیرک، میدانهای فوتبال، فروشگاهها و یا به مدارس مختلف برسانند. کمتر کارگر یا کارمندی بود که وقتی در این مجتمع سکونت می کرد، تمایل پیدا میکرد که آنجا را ترک گوید دولت تقریباً همه وسایل اولیه و ضروریات زندگی را در این مجتمع گرد آورده بود. استالین در نظر داشت این مجموعه را بعنوان الگوی زندگی در سیستم سوسیالیستی به معرض نمایش بگذارد و به دنیا ارائه کند.

پرنده خیال آندری پرمنکو، بدون سبب و بیهوده از بالای بلندی تپه ماما اف به دورنمای شمال و به داخل قلب اقتصادی استالینگراد جلب نشده بود حتی دقیق ترین و قوی ترین دوربین دیده بان توپخانه هم نمی توانست این چنین به وضوح به اعماق کارخانه تراکتورسازی و یا تا دورترین مرز استالینگراد یعنی رودخانه مکرابا مچکا رخنه کند و همه چیز و هر حرکتی را به وضوح ببیند.

آنچه که پرمنکو را درباره تپه ماما اف مضطرب و نگران کرد، دورنما بطرف مشرق

و رودخانه ولگا بود که روزانه صدها قایق، کرجی و کشتی نجار در آن در رفت و آمد بودند. در حالیکه این وسائط دریائی بین جزایر گولودنی و سارپینسکی در حرکت بودند، حلقه‌های دود از دودکش آنها به آسمان می‌رفت و با صدای سوت به یکدیگر علامت می‌دادند. مسیری که آنها حرکت می‌کردند یک شریان حیاتی برای ماشین جنگی روسیه شوروی بود بنابراین هر طرح دفاعی که برای استالینگراد تهیه میشد می‌بایستی الزاماً تدابیری اتخاذ می‌گردید تا این شریان حیاتی همیشه فعال و زنده نگهداشته شود.

یرمنکو آشکارا متوجه شد که این شریان حیاتی یعنی رودخانه ولگا در دست نیروئی خواهد بود که تپه مامااف را در کنترل داشته باشد. بیش از این ساحل دور ولگا که مثل کف دست صاف و هموار بود، و تا چشم کار می‌کرد کوچکترین پستی و بلندی در آن مشاهده نمیشد و خلاصه یک میدان دید عالی را برای دشمن فراهم میساخت. به همین ترتیب چمنزارهای اطراف که زمانی مرکز تفریح کسانی بوده که از مرخصی استفاده می‌کرده‌اند، نیز فاقد هر نوع برجستگی و گودی بود. مردم برای شنا و استراحت به پلاژهای این رودخانه هجوم می‌آوردند و پایان هفته را در کلبه‌های دهقانی نزدیک ساحل می‌گذرانند.

اما اینک، منطقه خالی از میهمان شده است یرمنکو در ذهن خود برنامه‌ریزی کرد که برای نجات استالینگراد بایستی سرباز، مهمات و غذا در آن منطقه متمرکز گردد. یرمنکو با به پایان رسانیدن این تمرین و محاسبات ذهنی، نقشه را کنار گذاشت و در حالیکه خسته شده بود، برای شروع کار اساسی و مهمی که در پیش داشت، به صدور دستورات مقدماتی پرداخت. اینکه او خیلی بیش از گذشته مصمم بود که در طول مسیر تپه‌ها که از نزدیکی آبنگ‌نرووو شروع میشدند به کندن استحکامات پردازد و خط دفاعی مستحکمی را به وجود بیاورد.

موانع و سیستم ضد تانک مناسب می‌تواند پیشروی ارتش نازی را به تأخیر بیندازد. اما او می‌بایستی ابتدا نیروی انسانی را برای انجام این مهم فراهم کند.

در بالای پناهگاه یرمنکو، گوی آتشین در حال غروب کردن بود هوا در شب گرم، خفه‌کننده و مرطوب بود. اهالی شهر به ساحل رودخانه که تا حدودی خنک و مطبوع بود هجوم می‌بردند، به همانجائی که اینک انبوه کثیری از آوراگان منتظر تخلیه بودند. آنها در اطراف اسلکه بارانداز جمع شده بودند تا کشتی از راه برسد و آنها را به محل امن‌تری کوچ دهد.

در یک اطاق انتظار نزدیک بارانداز، زن و مرد، قوریهای خود را از آب جوش دو کتری مسی بزرگ که در گوشه اطاق گذارده شده بود پر می کردند. بعضی ها از این آب جوش برای شستوی لباس و برخی دیگری برای دم کردن چای استفاده می کردند. البته بجای چای از تمشک یا زردآلوی خشک چرا که اینها تنها چیزی بود که برایشان باقی مانده بود.

## فصل پنجم

### بمباران اشتوکاها و انهدام ارتش ۶۲ روسیه

در بامداد روز ۷ اوت، منطقه استپی را پوششی از نور درخشان خورشید و گرمای سوزنده فرا گرفته بود. سربازان روسی تازه از خواب بیدار می شدند، خمیازه می کشیدند و چشم های خود را می مالیدند. آنها در شیارهای اطراف کلبه های کاه گلی دهکده استروف که در سی کیلومتری غرب رودخانه دن واقع شده موضع داشتند.

سرگرد نیکلای تامس کوچین که افسری بلندقد و باشانه های عریض بود، در وضع خاص و دشواری قرار گرفته بود. او در ۱۵ ژوئیه دستور یافته بود که هنگ توپخانه را در این ناحیه استپی مستقر سازد و از پاسگاه فرماندهی ارتش شفقت و دوم حفاظت کند، به سرگرد ابلاغ شده بود که در صورت محاصره شدن، قبل از تجهیزات و وسایل، جان افراد را نجات دهد. لیکن در روز ۲۸ ژوئن، او فرمان جدیدی دریافت کرد. سرگرد تامس کوچین از رادپو مسکو از زبان نخست وزیر استالین پیامی دریافت کرد مبنی بر اینکه ارتش سرخ باید به هر قیمتی که شده مواضع خود را حفظ کند و یک قدم نباید به عقب برود. و این استالین بود که چنین اولتیماتومی می داد.

سربازان صبحانه صرف می کردند که هواپیماهای آلمانی بالای سرشان ظاهر شدند. تامس کوچین برای کسب دستورهای بیشتر و صریح تر سعی کرد با ستاد ارتش شفقت و

دو تماس بگیرد، اما ارتباط قطع شده بود؛ تماس کوچین فریاد زد: «الو! الو!» اما جوابی نشنید. گوشی را انداخت و بطرف قرارگاه دوید تا شخصاً کسب تکلیف کند. اما وقتی به منطقه قرارگاه رسید، از تعجب خشکش زد. ستاد ارتش ناپدید شده بود، معلوم بود که فرماندهان و اعضای ستاد همه بداخل استالینگراد خریده‌اند.

او که برای سالها آموزش دیده بود که اطاعت کند و فرمان برد، سرگردان و حیران بطرف واحد خود برگشت. در چند ساعت بعد، تانکهای آلمانی بیشتر توپهای ۷۶ م م او را منهدم کردند. بمب افکن‌های اشتوکا، منطقه را با بمب‌های آتش‌زا به آتش کشیدند و سوزاندند. تماس کوچین در کمال نومییدی پیکی را به کالاج که در عقب قرار داشت اعزام کرد. در این نقطه، پلی از روی رودخانه دن می‌گذشت، سرگرد امیدوار بود که احتمالاً در آنجا واحدی یا ستادی مستقر می‌باشد که می‌تواند او را راهنمایی کند. در حالیکه تماس کوچین به انتظار دستور ثانیه‌شماری می‌کرد، خورشید اشعه خیره‌کننده خود را به زمین می‌تابانید، اشتوکاها در آسمان ظاهر می‌شدند، شیرجه پائین می‌آمدند و بمب‌های خود را بروی واحد توپخانه فرو می‌ریختند و ناپدید می‌شدند و دوباره دقیقی بعد، همین برنامه را تکرار می‌کردند. تلفات وارده به هنگ توپخانه بسیار سنگین بود. در پایان روز، بیش از ۴۰۰ نفر کشته یا مجروح شده بودند و پیک هم از مأموریت خود باز نگشته بود.

در غروب آفتاب، تماس کوچین افسران باقیمانده را جمع کرد و دستور داد که سربازان را جمع کنند و با تاریک شدن هوا بسمت دن حرکت کنند. او در توجه خود به افسران گفت: «هر کس هر وسیله‌ای را که قادر بحرکت است با خود ببرد و قطعات حساس وسایل را نیز با خود بردارند.» بدین ترتیب او سعی کرد که حد وسط دستورهای متناقض را اتخاذ نماید.

در تاریکی شب، سربازان بسمت مشرق حرکت کردند. در طول راهپیمایی صحبت کردن قدغن شده بود و تامسکو چین تدابیری اندیشیده بود که حتی از حرکت وسائط و تجهیزات نیز صدائی بلند نشود. سربازان همانطور که جلو می‌رفتند، زیر لب به زمین و زمان ناسزا می‌گفتند.

در حالیکه ماه بطور کامل زیر ابرها پنهان می‌شد، تا مسکو چین صداهائی را شنید، هر چند لحظه یک بار سفیر گلوله‌ای بگوش می‌رسید، اما اغلب صدا از دور بود و سرگرد زیر لب فرمان می‌داد که سربازان بحرکت ادامه دهند. ناگهان تاریکی شکست و

هزاران لکه نورانی در آسمان ظاهر شد و گلوله‌های رسام، از دو طرف جاده مسیر راهپیمایی، بر سر سربازان باریدن گرفت.

تامس کوچین فریاد زد: «غافلگیر شدیم! پناه بگیرید! پناه بگیرید! بطرف رودخانه بدوید!»

پرسنل هنگ وحشت‌زده بداخل افق تاریک گرینختند، اما تامس کوچین در عقب باقی ماند. لحظاتی بعد همه جا آرام شد و تنها صدائی که بگوش می‌رسید، ناله افراد زخمی بود.

سرگرد بداخل علفزارهای بلند خزید و در آنجا بانتظار صبح بیتوته کرد. او در حالیکه در میان علفزارها دراز کشیده بود، باندیشه خانواده خود فرو رفت. او خوشحال بود که خانواده‌اش در سوردووسک، در پشت کوههای اورال، امن و مطمئن زندگی می‌کنند. بیش از یکسال بود که تامس کوچین خانواده را ندیده بود، یعنی از همان هنگام که جنگ آغاز شد و سرگرد بدین منطقه مصیبت‌زده اعزام گشت، دیگر فرصتی نیافت که از آنها دیدار کند. او سپس به موقعیت نظامی خود فکر کرد و دریافت که با سرپیچی از فرمان استالین و عقب‌نشینی، کاربرد خدمتی خود را بکلی خراب کرده است. در حالیکه بنخاطر تخطی از اجرای یک دستور بی‌معنی، ندامتی در خود احساس نمی‌کرد، بلکه بنخیال خود برای جلوگیری از انهدام کامل هنگ دستور عقب‌نشینی را صادر کرده و تصمیم مهم و بجائی گرفته است، معهذاً کوچکترین شکی برایش باقی نماند که وقتی به واحد اصلی خود باز گردد، بکیفر لغو دستور اعدام خواهد شد. وقتی سپیده‌دم آسمان را روشن کرد، سرگرد دست در جیب خود کرد و کیف پولش را بیرون آورد. از میان کیف عکس‌های چروکیده، همسر و پسرش ولادیمیر ۶ ساله را بیرون کشید و برای لحظاتی چند بدانها خیره شد. عکس‌ها را بجای خود گذاشت و طپانچه‌اش را بیرون آورد و انگشت را روی ماشه آن قرار داد. اما ناگهان بنظرش رسید که تصویر فرزندش ولادیمیر جلوی چشمش جان گرفت و بالا آمد، مردد شد، نومیدانه می‌خواست که فرزندش را در میان بازوان خود بفشارد. دستش شل شد و طپانچه را دوباره در جلد خود قرار داد. سرگرد با خود اندیشید که اسیر شدن در چنگال نازیها بهتر از آن است که شانس یکبار دیگر دیدن زن و فرزند را از دست بدهد.

سربازان نازی او را در میان علفهای بلند پیدا کردند و فریاد زدند: «روس! روس!» سرگرد رام و مطیع دستهای خود را بالا برد. سربازان دشمن کیف پول و انگشترش را



گرفتند، اما تحقیرش نکردند و بد و ناسزا نگفتند. او را روی تانک سوار کردند و به منطقه عقب انتقال دادند. تا مسکو چین هراسان نبود. او حتی روحیه هم پیدا کرده بود و امید کمی در قلبش خانه می گرفت که روزی دوباره به پشت کوههای اورال، همانجائی که ولادیمیر انتظارش را می کشد باز خواهد گشت.

پس از پایان نبرد در اطراف استروف، ستاد ارتش ششم، دست آوردهای جنگ را برشمرد: بیش از ۵۷۰۰۰ اسیر و بیش از یکهزار تانک روسی منهدم شده و تعدادی بیشمار کشته و زخمی.

ژنرال پالوس با یک پیام ویژه، این پیروزی را بسربازان خود تبریک گفت و اظهار داشت: «... ارتش شصت و دو و قسمت اعظم ارتش یکم روسیه شوروی نابود شده‌اند... آفرین باین پیشروی شجاعانه... امکان چنین پیروزی برنامه‌ریزی شده بود... ما با غرور در اندیشه مأموریت بعدی هستیم که رهبر بما محول کند...»

علاوه بر پیروزی افسانه‌ای نیروهای پالوس در درهم شکستن آخرین مقاومت‌های روسها در باختر رودخانه دن، خطر عمده دیگری نیز استالینگراد را تهدید می کرد. ارتش چهارم پانزر بسمت شمال شرقی پیش می رفت و تلاش می کرد که در نازش به شهر استالینگراد به سایر نیروهای آلمانی بپیوندد. ارتش چهارم در طول یک بزرگراه عمده و یک خط آهن پیش می رفت. در مسیر این ارتش هیچ مانع طبیعی و یا رودخانه‌ای وجود نداشت. بدین ترتیب منطقی بود که ژنرال هرمن هات، فرمانده ارتش چهارم، با صورتی شبیه به صورت اسب و معروف به «پاپا» با شوق فراوان این مأموریت را بپذیرد. جلوداران او قبلاً راه خود را تا ۳۰ کیلومتری حومه استالینگراد گشوده بودند و چنانچه شانس یاری می کرد، احتمالاً نیروهای هات جلوتر از ارتش ششم وارد شهر می شدند.

هات آنچنان به پیروزی خود امیدوار بود که گزارشهای اطلاعاتی مبنی بر مقاومت‌های سرسختانه روسها در روی تپه‌های کم ارتفاع مسیر حرکت ارتش چهارم که راه آهن را قطع می کردند و در نزدیکی آیگانرووو واقع شده بودند، او را نگران نمی کرد، او یقین حاصل کرده بود که پیشروی او هرگز سد نخواهد شد.

بیشتر سربازان فراری روس که به شهر استالینگراد عقب می نشستند، چنین برآورد وضعیتی را تأیید می کردند. این سربازان گیج و ناامید، از حالت یک سرباز رزمنده سقوط کرده و بافراد زبونی تبدیل شده بودند که برای بچنگ آوردن یک قطعه نان یا یک جرعه آب با یکدیگر به جنگ می پرداختند. کمبود آب بخصوص در استپ‌های لم‌بزرع، مشکل

بزرگی بود. سربازان بخت برگشته روسی، در کنار معدود چاههای پر ارزش آب، با دشمن دیگری روبرو شده بودند. بومیهای کالموک<sup>۱</sup> که شدیداً ضد کمونیست بودند، قبلاً خود را بدین چاهها رسانده، لاشه حیوانات مرده را بداخل آنها انداخته و آب را مسموم کرده بودند. آب مسموم، تشنگان ناآگاه و بی احتیاط را بسرعت می کشت.

ستوان هرش گورویتس با موهای مجعد، یکی از این سربازان بود که از جنگ نازیها فرار می کرد. او وقتی برای سومین بار در یک روز خود را بداخل گودالی پرتاب کرد، تشنگی را فراموش نمود. اشتوکاها مانند پرندگان ماقبل تاریخ، گستاخانه در آسمان مانور می کردند و بدنبال شکار می گشتند. گورویتس تقریباً از پا درآمده بود. او در تمام طول یکسال که از آغاز جنگ می گذشت، در حال جنگ و گریز بود و حیرتزده از خود می پرسید که این جنگ شوم کی پایان می رسد. گورویتس ۲۱ ساله و بومی موگیلف واقع در نزدیکی مرز لهستان بود. او در سال ۱۹۴۰، بهنگام جنگ روسیه و فنلاند، به ارتش سرخ ملحق شده بود. در آنموقع مادرش عضو حزب کمونیست بود و در ارتش سرخ خدمت می کرد. پدرش در مدرسه موسیقی ایملسکی کورساکف موگیلف تعلیم ویلن می داد. هجوم آلمانیها بقتل مادر و خواهر پارتیزانش منتهی شد و پدر و برادرش ناپدید شدند و گورویتس هر چه جستجو کرد، خبری از آنها بدست نیاورد.

اینک او در میان گودالی در فاصله ۸۰ کیلومتری جنوب غربی استالینگراد، تبدیل بیک سرباز کارکشته شده بود. او با شنیدن صدای گلوله می توانست فاصله شلیک را دقیقاً حدس بزند و بگوید که هدف او بوده و یا هم رزم پهلوانی اش. او می دانست که چه موقع بطرف جان پناه بعدی خیز بردارد و از بمباران و رگبار هواپیماهای نازی خود را مصون نگاهدارد. او چیزهای دیگری نیز فرا گرفته بود، از جمله بهای ترک جبهه! «او کلاه سبزه»، افراد پلیس مخصوص ارتش شوروی را هم دیده بود. این پلیس مخصوص، برای نخستین بار در ماه ژوئیه در ارتش ظاهر شد، استالین این پلیس را سازمان داد تا انضباط را شدیداً در پهنه نبرد و حتی در شهرها برقرار سازد. پلیس مخصوص ارتش شوروی با علامت اختصاری ان-کا-وی-دی، زمانی سازمان داده شد که استالین ارتش سرخ را سپر بلا ساخت تا کمی از خشم و غضب مردم شوروی را که از شکستهای پیاپی ناشی می شد فرو نشانند و همچنین از ترس و وحشتی که سبب پیشرویهای سریع ارتش

---

۱ - متعلق به قبایل چادرنشین مغولی.

نازی در استپهای روسیه در مردم ایجاد شده بود، بکااهد.

فرمان شماره ۲۲۷ استالین موجی از ترور و وحشت را پدید آورد. کلاه سبزه‌ها با ایجاد راه‌بندان در تقاطع‌ها و در طول جاده‌ها، مدارک و پروانه‌های عبور را کنترل می‌کردند و درباره مبدأ و مقصد حرکت جنگزده‌ها سؤالی‌ها تند و زننده‌ای می‌کردند و حتی دلیل مسافرت آنها را جویا می‌شدند. چنانچه کوچکترین ظنی می‌بردند که شخص مخاطب از جبهه فرار کرده است، بدون درنگ او را هدف گلوله قرار می‌دادند. روی سطح جاده‌ها، هزاران جنازه بچشم می‌خورد تا به آنها که فکر فرار بسر دارند اعلام خطر شود.

گورویتس، توده‌های بیشماری از این جنازه‌ها را در نقاط مختلف بازرسی بچشم خود دیده بود، اما هرگز متأثر نشده و تسلیم ترس نگشته بود، چرا که او در طول جنگ، شاهد مناظر وحشتناکتری بوده است.

در زمستان سال قبل، که بعنوان پارتیزان می‌جنگیده است، وقتی وارد شهر رودنیا که نازیها قبلاً آنجا را ترک گفته بودند شد، لاشه زن جوان زیبا و موبوری را روی کف خیابان دید که دستهایش از آرنج و پاهایش از زانو قطع شده بودند و درنده‌خونی با چاقو یا سرنیزه شکاف عمیقی از ناف پائین زن داده بود. در اطراف جنازه گروه کثیری جمع شده و بلند بلند گریه می‌کردند. مردی از میان جمعیت بصدا درآمد و در حالیکه از خشم می‌لرزید گفت: «این معلم مدرسه شهر ما بود...» او در حالیکه بگریه افتاد ادامه داد: «او به بچه‌های ما چیز یاد می‌داد...»

گورویتس بخاطر آورد که تنها در آن لحظه متأثر شده، حالش بهم خورده و صحنه را ترک گفته است. او همچنین بیاد آورد که یکبار که بدست نازیها اسیر شده بود، خشونت و سبیت آنها را شخصاً تجربه کرده است. در یک شبیخون وقتی بچنگ نازیها افتاد، در حالیکه طنابی بگردنش انداخته بودند، کیلومترها بدنبال کامیونی کشیده شد تا به روستائیان درسی از وحشت و ترور داده باشند. گورویتس بخاطر آورد که روی سینه‌اش کاغذی با این مضمون الصاق شده بود: «من یک پارتیزان روسی هستم!» سپس در فرارگاه گشتاپو، او به دو افسر بازجوی موبور و در یونیفرمهای سیاه سپرده شد. دو مأمور گشتاپو، او را کشان کشان بداخل اطافی بردند که پارتیزان دیگری روی یک میز چهار میخ شده بود.

گورویتس دید که چگونه یک مأمور شکنجه اهرمی را چرخاند و میز از وسط باز شد

و لاشه جوان پارتیزان آنچنان کشیده شد که نزدیک بود از هم جدا شود. در نتیجه این کشش بیش از حد، استخوان هر دو زانوی پارتیزان با صدای وحشتناکی به بیرون پرید. آلمانی یکبار دیگر اهرم را چرخاند و این بار همان حالت اما در بازوهای اسیر اتفاق افتاد. پارتیزان بیچاره از درد فریادی کشید و از هوش رفت.

گورویتس بنخاطر آورد که او را به اطاق وحشت منتقل کردند و بداخل یک صندلی انداختند و مجبورش ساختند که سر را بعقب و راست نگهدارد. یکی از مأمورین گشتاپو بروی صندلی خم شد و با آرامی سیم نازکی را بداخل بینی اش فرو برد، او خواست آغ بزند که سیم بداخل ریه هایش فرو رفت و بگونه وحشت آوری تکان خورد و از هوش رفت. برودت هوا، گورویتس را بهوش آورد. او خود را در میان برفها دید که با دستهای بدم اسب بسته شده بود، بطور مبهم صدائی را شنید با ضربه‌ای به اسب و سپس حرکت چهارنعل اسب. او که به سختی می‌توانست سرش را بالا نگهدارد، صورتش بطور مداوم بروی برفها کشیده می‌شد. اسب همچنان می‌تاخت و سر و بدن گورویتس را به پستی و بلندبهای زمین می‌کوبانید. او درد شدیدی احساس کرد و دوباره از هوش رفت.

گورویتس بنخاطر آورد که چگونه بنحو معجزه آسانی نجات پیدا کرده و وقتی چشم باز کرده خود را در میان ملافه‌های تمیز بیمارستانی در مسکو یافته است. پارتیزان دیگری نا فرار گاه گشتاپو او را تعقیب کرده و سرانجام نجاتش داده بود. او بنخاطر آورد که چگونه شبهای متوالی رویای وحشتناک سیم و شکسته شدن استخوانهای پارتیزان اسیر او را از خواب بیدار می‌کرده است.

گورویتس پس از خروج از بیمارستان وارد خدمت ارتش سرخ می‌شود و بدرجه افسری نایل می‌گردد و بیک مرکز آموزش عالی پیاده نظام در کراس ندار قفقاز اعزام می‌شود که در آهنگام از صحنه جنگ بدور بوده است.

اما در تابستان سال ۱۹۴۲، تانکهای آلمانی به لبه بیرونی شهر نزدیک می‌شوند و گورویتس و همکلاسی هایش به منطقه ولگا که حد نهائی و مجاز عقب‌نشینی ارتش سرخ بود، انتقال داده می‌شوند.

و اینک گورویتس دولا دولا و خیز به خیز در طول یک جاده خاکی که به سستی منتهی می‌شد حرکت می‌کرد و سعی می‌نمود که مورد اصابت بمب و رگبارهای مسلسل هواپیماهای نازی که خیلی هم پائین پرواز می‌کردند قرار نگیرد.

صدای مهیب انفجار بمب‌های پی در پی، نفس را در سینه گورویتس حبس می‌کرد.

ترکش یک بمب به سربازی اصابت کرد. کوکتل مولوتف‌هائی که به پشت سرباز بسته شده بود منفجر شدند، سرباز مانند مشعلی در هوا برقص آمد و وقتی آخرین قطرات بنزین سوخته شد، خاکستر هیکل پرپر شده سرباز باطراف پخش شد.

گورویتس بدون توجه به هواپیماها که مرتباً بالای سرش پرواز می‌کردند، از جان‌پناه بیرون پرید و خود را به هیکل سوخته هم‌رزمش رسانید. او با منظره وحشتناکی روبرو شد، قفسه سینه بکلی سوخته و محو شده بود و تلمبه قلب برملا شده بود. مردی را که او قبلاً می‌شناخت دیگر قابل شناسائی نبود، صورتش ذوب شده بود. بمب دیگری در نزدیکی او ترکید و دردی در پشت خود احساس کرد، اما همچنان زانو زده در کنار لاشه رفیقش باقی ماند تا اینکه تلمبه قلب سرباز سوخته آخرین ضربه خود را زد و بکلی از کار ایستاد. گورویتس در حالیکه خون بشدت از پشتش جاری بود، خود را به ستی رساند و از آنجا با آمبولانس باستالینگراد اعزام شد.

در بیمارستان، پشتش کم‌کم بهبود یافت، اما او شتاب داشت و مرتباً به پزشکان نق می‌زد که او را بواحدش برگردانند.

ژنرال یرمنکو برای نجات جناح جنوبی ارتش دستور داد سربازانیکه عقب می‌نشینند در آبنگانرووو نگهداشته شوند. یرمنکو با هر چه در امکان داشت، از جمله افراد تازه نفسی که در اختیارش گذاره می‌شد و جنگ‌افزار جدیدی که در یافت می‌کرد، به تقویت آنها پرداخت. در روز ۹ اوت آخرین توپهای ضد تانکی را که سراغ داشت روی تپه‌های مشرف به بزرگراه و خط آهن مستقر کرد، ۵۹ تانک را برای یک پانک که بیشتر به خود کشی می‌ماند اعزام کرد. یرمنکو می‌دانست که چنین حمله‌ای سودی در بر ندارد، اما از نظر او، یک روز وقت برای او یک فرصت گرانبها بود.

در وضع موجود، پل کالاج بر روی رودخانه دن در غرب استالینگراد یک نقطه حساس و کلیدی بود. بهمین سبب، سرهنگ پیوترایلین دستور یافت که این پل را قویاً نگهدارد و چنانچه موفق به حفظ آن نشود، آنرا منفجر کند تا مورد استفاده نازیها قرار نگیرد.

چشم‌های افراد تیپ بیستم موتوریزه ایلین از فرط خستگی گود افتاده بود. این تیپ که بیشترین توپهای خود را از دست داده بود، از نظر مهمات نیز شدیداً در مضیقه بود. تیپ در باغ میوه‌ای واقع در حومه کالاج موضع گرفته بود.

در یک جلسه توجیهی، فرماندهان و افسران ستاد تیپ با دقت و حوصله به توضیحات

سرهنگ ایلین گوش می کردند. به تیپ مأموریت عقب‌داری محول شده بود. ایلین سعی کرد که به ستاد خود بفهماند که تیپ در این مأموریت تنها نیست و لشکرهای دیگری نیز در دو جناح او مستقر می‌باشند، اما تنها معدودی از پرسنل حرف او را باور می‌کردند. ایلین هم سپاسگزار بود که در همان شب اول، هیچیک از افرادش فرار نکرده‌اند.

در سرتاسر کرانه رودخانه دن، آرامش مطلق برقرار بود. سربازان روسی از داخل مواضع پست و مسطح خود واقع در کرانه شرقی رودخانه، بوضوح می‌دیدند که در ۳۰۰ متری آنها، سربازان نازی با گستاخی کامل، همه روخانه را کنترل می‌کنند.

ایلین افراد گشتی آموزش یافته خود را بکناره‌های رودخانه اعزام کرد تا از محل تمرکز سربازان دشمن کسب خبر کنند. برای چند روز متوالی، سکوتی خفه کننده بر این ناحیه استپی مستولی بود. ایلین از این وضعیت بهره‌برداری کرد و در نقاط حساس و استراتژیکی مواضع مناسبی برای چند قبضه توپ و تیربار باقیمانده تهیه کرد و بانتظار نشست.

در بامداد روز ۱۵ اوت، گشتی‌ها هراسان و وحشت‌زده از مأموریت شناسائی برگشتند و فریاد زدند: «آنها دارند می‌آیند!» بلافاصله پشت سر گشتی‌ها، سربازان آلمانی در ساحل مقابل رودخانه ظاهر شدند. فرصت بسیار کم بود، بدستور ایلین، افراد مهندسی مواد منفجره‌ای را که زیر پل تعبیه شده بود منفجر کردند. پل با غرش وحشتناکی به هوا بلند شد، وقتی دود پراکنده شد، آنها مشاهده کردند که بخش غربی پل بداخل رودخانه سقوط کرده و قسمت شرقی آن در حال سوختن است. بدین ترتیب ایلین دوباره مقداری وقت بدست آورد.

آلمانیها در پشت پرنگاههای مرتفع ساحل مقابل بفکر طرح و ابداع تاکتیکهای تازه بودند. سروان گرهارومنج ۲۸ ساله که بتازگی بفرماندهی گردانی در لشکر ۷۱ منصوب شده بود، می‌خواست به سربازانش بفهماند که قدر چنین ارتقائی را می‌داند و بفکر جان و سلامت سربازانش می‌باشد. لذا، او به تک‌تک مواضع و سنگرهای سربازانش سرکشی کرد و با آنها گفتگو نمود و صبورانه به شکوه‌های آنها درباره گرمی هوا و کمبود غذا گوش داد و در آخر قانع شد که سربازان، توجه او را قدر می‌شناسند و قلباً بدو احترام می‌گذارند.

سروان جوان به یک پست دیده‌بانی مستقر در بالای یک سخره در کناره رودخانه رفت. او در آن سوی رودخانه کالاج را با تعداد زیادی خانه‌های قدیمی و یک باغ سیب

در بیرون شهر مشاهده کرد. در پشت کالاج و در فاصله نسبتاً دور، استالینگراد پیدا بود. سرهنگ ایلین، در باغ سیب واقع در حومه شهر کالاج، با خبر شد که لشکرهای روسی مامور حفاظت جناحین او منهزم گردیده‌اند و او باید به تنهایی در این پیش‌رفتگی آب جلوی رخنه ارتش ششم را سد کند. اما مسئله مشکل‌تر این بود که ایلین نمی‌توانست با قرارگاه فرماندهی در استالینگراد تماس رادیوئی برقرار کند و کسب تکلیف نماید.

مثل این بود که آلمانیها مشکل ایلین را درک کرده بودند چرا که بلافاصله حمله را شروع کردند. اما توپچی‌های ایلین با اجرای تیرهای نشان‌دهنده، همه قایق‌های آلمانی را که می‌خواستند از رودخانه بگذرند منهدم ساختند.

حدود ۴۰ کیلومتر بالاتر از مواضع سروان گرهارد، تیمی از مهندسی ارتش ششم به فرماندهی سرگرد ژوزف لیندن، متخصص و تحصیل کرده اهل ویسبادن، دوپل پانتون را بآب انداختند. مهندسی ارتش ششم که با مقاومت‌های پراکنده و کمی روبرو بود، توانست به سرعت سر پلی را در کناره شرقی رودخانه تأسیس و تأمین کند. پالوس به سه لشکر خود دستور داد که بسمت دو پل با دهنه ۳۰۰ پائی تازه گشوده شده حرکت کنند. صدها تانک جاده‌ها و مزارع سر راه را زیر چرخهای خود درو کردند و بسمت رودخانه پیش رفته و در کناره غربی رودخانه دن متوقف شدند.

پالوس محتاط می‌خواست نظم لازم را به عبور از رودخانه آنها بدهد، نیروی زرهی خود را تجدید سازمان کند و تدارکات و تجهیزات بیشتری را فراهم آورد. او همچنین می‌خواست با بمب‌افکنهای لوفت‌وافه که از فرودگاههای تعجیلی ساخته شده در روی استپها از او پشتیبانی می‌کردند، هماهنگی‌های بیشتری بعمل بیاورد.

در حالیکه سربازان نازی، در آشپزخانه‌های صحرایی، یقلاوی‌های خود را از غذا پر می‌کردند، علناً از پیروزی، مرخصی، تمام شدن جنگ و مشاغل آزاد در آلمان صحبت می‌کردند. حالت آنها پر از شور و نشاط و آرزوهایشان بزرگ و بی‌پروا بود.

در شب ۲۲ اوت، دو مرد در باغی نزدیکی سرپل آلمانیها درباره کار مهم روز بعد با هم صحبت می‌کردند. یکی از این دو مرد ژنرال هانس هوب فرمانده لشکر ۱۶ پانزر بود. پیک پیامی را بدو تسلیم کرد. هوب سرعت پیام را خواند و رو به همصحبتش کرد و گفت: «بالن در ساعت ۴.۳۰ بامداد فردا بهوا می‌رود.»

سرهنگ سیکینوس با حرکت سر تأیید کرد که خبر را دریافت کرده است.

هوب او را مرخص کرد و گفت: «سیکینوس تا فردا!»

سیکینوس: «تا فردا آقای ژنرال!»

هوب مکث کوتاهی کرد و سپس با تنها دست خود کلاهش را لمس کرد و گفت:

«فردا شب در استالینگراد!»

شصت و پنج کیلومتر بطرف خاور، در شهر استالینگراد، پوسترها و اعلامیه‌هایی به در و دیوار و حتی به تنه درختها الصاق شده بود: «مرگ بر مهاجمین!» اما تنها محدودی از مردم خبر داشتند که دشمن هم اکنون کجا هست.

آندری یرمنکو، در پناهگاه خود واقع در تزاریتسا، نگران تقویت سنگین و آشکار ارتش پالوس بود. گزارشهای اطلاعاتی حاکی از این بود که آلمانیها در نظر دارند یک حمله گازانبری کلاسیک دیگری را اجرا کنند. در این حمله، ارتش ششم در جناح چپ و ارتش چهارم پانزر در جناح راست وارد عمل می‌شدند.

گرچه یرمنکو موفق شده بود که هات را بطور موقت در دامنه تپه‌های اطراف آبگاه نرووو متوقف سازد ولی می‌دانست که با احتیاط محدودی که در دسترس دارد، قادر به رویارویی با این نیروی عظیم مهاجم نمی‌باشد.

لیکن در جبهه سیاسی، یرمنکو دست کم به یک پیروزی رسیده بود، دوست جدید، کمیسر نیکیتا سرگیویچ خروشچف، قابل اعتماد بودن خود را به یرمنکو ثابت کرده بود. خروشچف در مورد مسائل مورد اختلاف یرمنکو با ستاد کل ارتش سرخ با فرماندهی دوگانه و خط حد بین دو جبهه در منطقه استالینگراد، جانب یرمنکو را گرفته بود. خروشچف نماینده شخص استالین در ستاد فرماندهی تزاریتسا بود و در واگذاری مسئولیت منطقه عملیات و زیر امر قرار دادن لشکرها، بطور کامل از یرمنکو پشتیبانی کرد. در نتیجه استالین در ۱۳ اوت، مسئولیت فرماندهی عالی برای هر دو جبهه را در استالینگراد به یرمنکو محول کرد و در واقع ژنرال گوردف آتشی مزاج تنزیل رتبه پیدا کرد. \*

---

\* - در طول این دوره از عملیات، استالین از نخست‌وزیر وقت انگلیس، وینستون چرچیل که با اخبار ناخوشایندی به مسکو پرواز کرده بود پذیرائی می‌کرد. چرچیل به استالین خبر داد که متفقین آمادگی ندارند که تازش از طریق کانال را در سال ۱۹۴۲ اجرا کنند. با شنیدن این خبر، استالین سخت ناراحت می‌شود. لیکن وقتی چرچیل با تفاق آورل هریمن، طرحهای مربوط به حمله به شمال آفریقا؛ طرح معروف به «عملیات مشعل»، را که برای ماه نوامبر برنامه ریزی شده بود، برملا ساختند، نگرانی و خشم استالین تا حدودی کاهش پیدا کرد.



پرمنکو که اینک مسئولیت کامل دفاع از استالینگراد را برعهده گرفته بود، می‌بایستی با یک مشکل غیر منتظره دیگر نیز دست و پنجه نرم کند؛ فرمانده پادگان شهر ناپدید شده بود و هرج و مرجی را پشت سر خود بجا گذارده بود. بدون وجود یک فرماندهی و رهبری محلی، عناصر تدافعی شهر نمی‌توانستند هماهنگ عمل کنند. اثرات هرج و مرج و بی‌نظمی در خیابانهای شهر بچشم می‌خورد. خودروهای نظامی راه را گم می‌کردند و میزان تصادفات بویژه در تقاطعها افزایش یافته بود. رانندگان رعایت مقررات را نمی‌کردند و سبقت‌های غیرمجاز و سرعت بیش از حد مقرر، بی‌نظمی در ترافیک را بوجود آورده بود. صدها سرباز پادگان را ترک و بآن سوی ولگا فرار کرده و می‌کردند.

پرمنکو که در منطقه استپی با مشکلات فراوانی روبرو بود، اینک می‌بایستی نظم و انضباط را به خانه خود باز گرداند. غرش موتورهای تانک، آرامش سپیده‌دم تاریک روز ۲۳ اوت را بهم زد. ستونهای پانزر بی‌محابا از روی دشتهای استپی گذشتند و بسمت پلهائی که بروی رودخانه دن زده شده بود پیش رفتند. تانکها با دقت مانور کردند و در مسیر پلهای پانتون قرار گرفتند و تند و سریع راه خود را بسمت ساحل دور رودخانه در پیش گرفتند. کامیونهای حامل نفرات پیاده، مهمات، غذا و دارو و سوخت، ستونهای زرهی را دنبال کردند.

این حرکات، توجه روسها را جلب کرد. ارتش سرخ، آتش توپخانه را به نوک ستون عظیم مهاجم گشود. اما هدف متحرک و سیال بود. پانزرها و عناصر دنبال کننده، بسرعت در سه ستون باز شدند و بشکل بادبزن تجدید آرایش یافتند و در کناره شرقی رودخانه سه گروه رزمی را تشکیل دادند. سه گروه همزمان و با یک علامت و با غرش کرکننده‌ای پیشروی را مجدداً آغاز کردند. آسمان ابتدا خاکستری، سپس نارنجی درخشان، آنگاه قرمز و بنفش و سرانجام زرد تند، پرتوافکن شد. نورخورشید بگونه‌ای تند و خیره کننده شد که چشم خدمه تانک را می‌سوزاند و آنها را مجبور کرد که چشم از روبرو بردارند و زیباییهای سحرانگیز چمنزارهای اطراف را تحسین کنند.

ستوان هانس اوتل وقتی دید که با ابری شدن هوا، آسمان رنگ آبی لاجوردی پیدا کرد بوجد و شوق درآمد. برای این ستوان ۲۲ ساله که قبلاً کارمند ساده‌ای در مونیخ بوده است، این بامداد روز یکشنبه، یک روز استثنائی بود. در این بامداد خوب، حتی دشمن هم برای او مزاحمتی فراهم نمی‌آورد. تنها گلوله‌های پراکنده توپ، گاه بگاه آرامش ستون زرهی را که در سمت عمومی ولگا جلو می‌رفت، بهم می‌زد. اوتل با اعجاب

اشتوگاها را تماشا می کرد که در آسمان مانور می کردند، مواضع نامرئی دشمن را درهم می کوبیدند و مقاومت‌های دشمن را درهم می شکستند. در راه بازگشت، ستوان با خوشحالی دست برای خلبانها تکان می داد و آنها نیز با بصدا درآوردن آژیر هواپیما از او تشکر می کردند. او که از هماهنگی تکنولوژی میان نیروهای هوایی و زمینی کشورش بشگفت آمده بود، با افتخار و رضایت کامل دستی به پشت بز دست آموزش کشید.

اوتل، این بز را که در استپهای روسیه سرگردان و تنها می چرید پیدا کرده بود. او یک روبان قرمز به گردن بز بسته بود و نام مائدی را بر روی او گذارده بود. اوتل، همه جا و همچون دوستی صمیمی و باوفا، مائدی را با خود می برد. اینک که ستون زرهی در میان طوفانی از دود و خاک به پیش می رفت، مائدی هم در کنار اربابش چمباتمه زده و نشخوار می کرد.

شنی ها و چرخهای وسائط، ابری از گردوغبار آغشته به روغن و چربی را به هوا پرتاب می کردند. همه افراد بدون استثنا: سروصورت خود را با دستمال پیچیده بودند تا گردوغبار مستقیماً داخل بینی و ریه آنها نشود و برای حفاظت چشمها، عینک زده بودند. بی سیم چیهایی لشکر ۱۶ پانزر، بطور دائم با فرارگاه فرماندهی ارتش ششم در تماس بودند و هر کیلومتری که جلو می رفتند، وضعیت را گزارش می کردند.

در گلوبینکا، مقر تازه فرماندهی ارتش ششم، واقع در کرانه غربی رودخانه دن، ژنرال پالوس یک پیام رسیده را مرور می کرد: «ساعت ۹.۴۵ بنظر می رسد که روسها غافلگیر شده اند. تصور می کنم که در فاصله بین روسوشکا و دن مقاومت سنگین نباشد.... در شمال، ما مقاومت سنگینی را تجسم می کنیم...»

اما در شمال و در مقابل گروه رزمی تانک که در جناح چپ عمل می کرد، مقاومت بسیار ناچیز بود. تانکها بسادگی و با سرعت پیش رفتند و هانس اوتل همچنان از زیبایی محیط اطراف لذت می برد. شاید در تمام طول جنگ، این زیباترین روزی بود که اوتل می توانست بخاطر بیاورد.

ظهر گذشت و تانکها همچنان در زیر تابش شدید نور خورشید بسمت مشرق پیش رفتند. خورشید از سمت الرأس خود گذشت و به پشت سر فرماندهان تانکها که در برجکها ایستاده بودند افتاد. صورت این افراد زیر تابش شدید و مستقیم نور خورشید برشته شده بود، اما آنها خوشحال بودند، چرا که بزودی به رودخانه ولگا می رسیدند. بعضی از افسران آلمانی با خود می گفتند که وقتی بنخط ولگا برسند، دوری آنها از

کشورشان به بیش از ۱۵۰۰ کیلومتر خواهد رسید.

اما پشت سر لشکر ۱۶ پانزر، لشکر ۳ موتوریزه نومیدانه تلاش می کرد که پا بپای لشکر زرهی پیش برود. در حالیکه گردوغبار، دید رانندگان این لشکر را کور کرده بود. لشکر آرام آرام عقب افتاد. لشکر ۶۰ موتوریزه که پشت سر لشکر ۳ حرکت می کرد، در وضع نومید کننده تری قرار داشت. رانندگان این لشکر که از خشم بجوش آمده بودند، با بوق زدنهای ممتد از عناصر جلویی می خواستند که از سرعت خود بکاهند.

بدین ترتیب، ستونهای زرهی و کامیونی بدون کمترین مقاومت از سوی دشمن، در میان طوفانی از گردوغبار پیش می رفتند. ناگهان یک آلمانی، در حالیکه طپانچه ای در دست داشت بوسط جاده پرید و جلوی اولین کامیون یک ستون موتوری را گرفت و تهدیدکنان گفت: «اگر اجازه ندهی ما ابتدا عبور کنیم، با این طپانچه چرخهای کامیون را سوراخ سوراخ می کنم!»

راننده حیرت زده، کامیون را کنار کشید تا به دکتر اوتمار کهلر راه دهد.

کهلر یک جراح حاذق اما ترش روی و خشن بود. او از بدو تأسیس لشکر بسال ۱۹۳۹ در داننزیگ، در این لشکر خدمت کرده بود. او از تأخیر و عقب افتادن رنج می برد و اعتقاد داشت که جایش در صف مقدم جبهه و در کنار زخمیها است. کهلر برای ماهها روی طرحی کار می کرد که پزشکان بتوانند در ظرف چند دقیقه پس از مجروح شدن سرباز بمعالجه او پردازند، نه اینکه مجروح برای انجام مداوا به عقب تخلیه شود. با این طرح، او بمخالفت علنی با سنتها و مقررات ارتش ورماخت برخاسته بود، اما برای شخص کهلر یقین حاصل شده بود که نظرش درست است.

نیات و رفتار دکتر کهلر معرف شخصیت قاطع و خوی تند و آتشی مزاج او بود. همین خصوصیات سبب شد که دکتر با طپانچه مسلح راه را بر ستون کامیونی ببندد تا دسته خدمات بهداری زودتر رد شود و یا آنکه ناشکیبا و بدون صلاحیت و اختیاراتی، بدون لحظه ای درنگ سعی کند تا مقررات ارتش ورماخت را دگرگون سازد.

وقتی آخرین کامیون دسته بهداری در داخل ستون اصلی جای گرفت، کهلر به چابکی بداخل ساید کار موتورسیکلت پرید و براننده فرمان داد که حرکت کند.

راننده که نور شدید و تند خورشید دیدش را کور کرده بود، بی هدف بجلو راند و ناگهان بداخل حفره ای سقوط کرد. سر کهلر بکلاه آهنی راننده اصابت کرد و خون از سروصورتش سرازیر شد. در اثر ضربه، فک بالای دکتر شکست. او که درد شدیدی را در

محل شکستگی احساس می کرد، مقداری کنیاک سر کشید و براننده دستور داد حرکت کند و خود را به بقیه ستون برساند.

در گولوبنیکا، نویسنده قرارگاه ارتش ششم در دفتر رویدادهای جنگ نوشت:

«ساعت ۱ بعدازظهر، وضعیت هنوز نشان می دهد که دشمن غافلگیر شده است...»

پیشروی در بعدازظهر هم ادامه پیدا کرد. فرماندهان تانک وقتی در افق دور برجهای کلیسا و خانه های سفید را دیدند، دستور دادند که تانکها باز هم بر سرعت خود بیفزایند. آنها از طریق میکروفنی که بگردنشان آویزان بود، بخدمه مربوطه خبر دادند: «در سمت راست ما استالینگراد قرار دارد.» و خدمه سرک کشیدند و مزارع و ردیفهای خانه و شعله و دود آتشی که از آنها بلند بود، دیدند. یکباره خستگی از تن آنها خارج شد و از این پیروزی، هر یک بنحوی ابراز شادمانی کردند. لیکن این شادی چند لحظه ای بیشتر بطول نیانجامید و ناگهان باران گلوله توپ در اطراف جلوداران ستون فرو ریخت. برای روبروئی با وضعیت جدید، ستون اصلی مجبور به باز شدن شد و برای دفاع سعی کرد تا موضع مناسبی اتخاذ کند. اشتوکاها دوباره بازگشتند و تانکها بی هدف به تیراندازی پرداختند، البته سعی داشتند که مواضع توپخانه دشمن را بکوبند. خدمه تانکها با جبار پیاده شدند و در اطراف تانکها و در میان حفرههایی که گلوله های تانک ایجاد کرده بودند پناه گرفتند. آنها در کنار جاده و اطراف خود، قطعات لباس آغشته بخون، بازوها و پاهای قطع شده و جنازه های بیشماری از زنها و کودکان را دیدند. وقتی وضعیت بطور نسبی آرام شد، سربازان آلمانی دوباره سوار تانکها و خودروهای مربوطه شدند. آنها در حین سوار شدن بیکدیگر می گفتند که روسها، زنها را بجنگ فرستاده اند. پیشروی بطرف ولگا ادامه پیدا کرد. شدت فشارهای روحی، خستگی مفرط و تراکم بیش از حد دود و شعله حاصل از انفجار بمب و گلوله، گردوغبار و گرمای بیش از اندازه سبب شد که بسیاری از افراد دچار حالت قی و استفراغ شوند.

وقتی نخستین تانک آلمانی به اولین سخره مشرف به رودخانه ولگا رسید، از شدت گرما خیلی کاسته شده بود.

ستوان گات فرید آدمیت که یک کشیش زاده بود با ترسی آمیخته به احترام، به عظمت رودخانه خیره شد. در آن سوی رودخانه او می توانست صدها کیلومتر زمین صاف و اسرارآمیز را ببیند. بگفته ستوان گات فرید، او بداخل اعماق سرزمینهای آسیا چشم دوخته بود.

وقتی هانس اوتل بکنار رودخانه رسید، از تانک بیرون پرید و به جمع شناگران رودخانه ولگا پیوست و بزش، ماندی نیز در علفزارهای کنار این پیروزی را جشن گرفت. نازیها از افسر، درجه دار و سرباز، همه لخت شدند و خستگی روز را در دل آبهای سرد ولگا برطرف کردند.

اوتل وقتی هیجانش فرو نشست بفکر فرو رفت و با خود گفت: «چرا فقط جنگ باید چنین فرصتی بدهد که انسان شاهد چنین منظره بدیع و طبیعتی بدین زیبایی باشد!» در عقب عمده ستون، سربازانی که آخر از همه حرکت می کردند، وارد حومه اینوکر شدند که در شمال استالینگراد قرار دارد. ریلهای واگن برقی، این شهر را شیار کرده بودند. وقتی مسافریین ترامواهای برقی سربازان را در یونیفرم ناآشنا دیدند، حیرتزده و بی اختیار از روی صندلیها بلند شدند. چهره همه آنها را یکباره پرده ای از غم پوشانید. سربازان نازی که این تغییر حالت را در روسها دیدند خندیدند و برای زمان حال، آنها را بحال خود گذاشتند.

در ساعت ۶ بعدازظهر، ارتش ششم نازی باریکه کوچکی را در کناره ولگا و در شمال استالینگراد بتصرف خود درآورده بود. بلافاصله صدها تانک و خودرو برای پشتیبانی از نیروهائی که این سرپل کوچک را تصرف کرده بودند، بآنها پیوست. بی سیم چی های لشکر ۱۶ پانزر، اخبار پیروزی لشکر را به ستاد فرماندهی ارتش ششم گزارش کردند.

این روز نیز روز رویانگیز و غرورآمیز دیگری برای ژنرال پالوس بود.

## فصل ششم

### رخنه نازیها به داخل استالینگراد و بمباران شهر

وقتی آلمانیها از رودخانه دن گذشتند، بیشتر شهر استالینگراد در خواب بود. در کارخانه تراکتورسازی، مردان و زنان شیفت شب، ۶۰ تانک را برای سوار کردن نهائی آماده می کردند. در ساعت ۵ بامداد، یکنفر با شتاب خود را بکارخانه رسانید و خبر رخنه دشمن را اعلام کرد. در میان مهمه و سروصدای زیاد، مدیران قسمتها برای تشکیل جلسه اضطراری فراخوانده شدند. موضوع مورد بحث، بخصوص ایجاد خطوط دفاعی و سازمان دادن آنها در اطراف کارخانه بود.

در جنوب و در اعماق دره تزاریتسا، یرمنکو در پناهگاه خود، با زنگ ممتد تلفنهای بیشمار از خواب پرید. همه پاسگاههای مراقبت که در طول محور پیشروی آلمانها مورد تهدید قرار گرفته بودند، میخواستند همزمان خبر وحشتناک را به فرماندهی گزارش کنند. ژنرال غافلگیر شده بود، آلمانیها قبلاً به باریکه‌ای در کنار رودخانه ولگا رخنه کرده بودند و موضع خود را تثبیت هم نموده بودند. یرمنکو بلافاصله همه افسران ستاد را که در گوشه و کنار شهر پراکنده بودند احضار کرد و دستور صبحانه را به آشپزخانه قرارگاه صادر کرد.

سکوت مطلق بر همه شهر حکمفرما بود. ناگهان بلندگوها در میدان سرخ حیاتی از

خود نشان دادند و مردم را از احتمال وجود یک تهدید هوایی آگاه کردند. اما فقط معدودی از مردم بدین اعلام خطر توجه کردند. در روزهای اخیر، تنها فعالیت هواپیماهای آلمانی بر بالای شهر استالینگراد، شناسایی‌های هوایی بوده است.

رئیس شورای شهر، پیگالف، امکان حمله هوایی دشمن را اعلام کرد ولی متذکر شد که تانکهای آلمانی بسمت شمال شهر در حال پیشروی هستند. او از آن بیم داشت که چنین اخباری در مردم شهر ایجاد وحشت بکند.

خانم ولاسا کلیاگینا، اعلام خطر را از بلندگوها نشینده بود. او صبح زود خانه را ترک گفته بود تا وووو، کودک شیرخوارش را بیک شیرخوارگاه دولتی بسپارد. خانم کلیاگینا سپس باتفاق دخترش نادیا به گروهی از داوطلبین محله پلشانکا در حومه جنوبی شهر ملحق شده بود تا بکندن سنگر و ایجاد مواضع ضد تانک و استحکامات دفاعی پردازد. در محلیکه آنها کار می‌کردند، دمای هوا در ساعت ۷.۳۰ بامداد به حدود ۴۰ درجه سانتیگراد می‌رسید.

خانم کلیاگینا اصلاً خبر نداشت که ژنرال پالوس کاملاً از یک سمت غیرمنتظره و مخالف جهتی که آنها تصور می‌کردند به شهر رخنه خواهد کرد. آقای کنستانین ویسکوف معاون ایستگاه راه آهن دارگورا که در فاصله کمتر از ۳ کیلومتری ملیشانکا قرار دارد، تازه از شیفت خدمت ۱۲ ساعته مراجعت کرده بود و از فرط خستگی بحالت اغماء روی تختخواب خود افتاد و بخواب رفت. مأموریت او جابجا کردن سربازان، آوارگان و تدارکات بود.

در ساعت ۹.۳۰، فعالیت در تزارینستا باوج رسید. صدها نظامی از طریق مدخل پناهگاه وارد و خارج می‌شدند. برمنکو از تعدد زنگهای تلفن کلافه شده بود. او هنوز فرصت نکرده بود که به صبحانه خود دست بزند. معاون فرماندهی نیروی هوایی هشتم، خبرهای تکان دهنده‌ای را تلفنی بدو گزارش می‌کرد: «خلبانان جنگنده‌ها که هواپیماهای شناسایی را هدایت کرده‌اند گزارش می‌کنند که در ناحیه مالایاروسوشکا، ۴۵ کیلومتری شمال خاوری استالینگراد، نبرد سختی ادامه دارد: همه چیز روی زمین در حال سوختن است. آنها دو ستون زرهی دشمن را مشاهده کرده‌اند که هر یک با قریب ۱۰۰ تانک در حال پیشروی هستند. پشت سر آنها، ستونهای کامیونی حامل نفرات پیاده، مهمات و تدارکات در حرکت بوده است. جهت حرکت همه آنها استالینگراد می‌باشد.»

برمنکو بدو دستور می‌دهد که هر چند تا هواپیما که دارند به هوا بفرستند و گوش

را زمین می گذارد.

زنگ تلفن دیگری بصدای او می آید. این بار، نیکیتا خروشچف بود که از آپارتمان خود در داخل شهر بایرمنکو تماس می گرفت. ژنرال، خبرهای ناگوار را بدو داد و کمی سر گفت که در اولین فرصت به قرارگاه خواهد آمد.

در ساعت ۱۱۰۰ خروشچف به پناهگاه زیرزمینی رسید و با دقت به توجیه یرمنکو گوش کرد. او که بشدت از وسعت پیشروی نازیها تکان خورده بود، با تأسف و حیرت سر خود را تکان داد و گفت: «چه حقایق ناخوشایندی! برای دور نگهداشتن آنها از استالینگراد چه می توانیم بکنیم؟»

یرمنکو گفت که در نظر دارد هر چه نیرو در دسترس می باشد بسرعت در حومه شمالی شهر متمرکز سازد. آندو سپس درباره جمع کردن نیرو، رفع تهدید شهر و همچنین اثرات شومی که این بلای ناگهانی می تواند بر روی دیگر قسمتهای مملکت داشته باشد به بحث و گفتگو پرداختند.

دستهای یرمنکو خیس عرق شده بود، او عمیقاً نگران بود اما سعی می کرد در مقابل اعضای ستادش، خود را آرام نشان دهد. لیکن وقتی سرلشکر کوروشونف تلفنی بدو گزارش کرد که نازیها یک آمادگاه بزرگ را در روی استپها به آتش کشیده اند، یرمنکو دیگر کنترل خود را از دست داد. ارتعاش صدای کوروشونف نشان می داد که ژنرال خیلی نرسیده است. یرمنکو فریاد زد: «این هراس بی جهت را از خود دور کنید و به مأموریت خود ادامه دهید.» و سپس با حالتی تند و تحقیرآمیز، گوشی را بر جای خود گذاشت.

لحظه ای بعد، دو ژنرال داخل پناهگاه شدند تا خبر آماده شدن آنها پلی که استالینگراد را با ساحل دور ولگا مرتبط می ساخت گزارش کنند. یرمنکو بخاطر تلاش مجدانه آنها تشکر کرد و سپس به آنها دستور داد که پل را خراب کنند. دو ژنرال با شگفتی بیکدیگر خیره شدند، آنها حیرت زده، با نگاه از یکدیگر پرسیدند، نکنند که یرمنکو دیوانه شده است. اما یرمنکو یکبار دیگر دستور خود را تکرار کرد: «بله، بله، گفتم که آنرا خراب کنید و خیلی سریع این کار را انجام دهید!» وقتی دوباره آندو گیج و مات ایستادند و در برابر دستور صریح یرمنکو واکنشی نشان ندادند، ژنرال به آرامی ادامه داد و گفت: «پل نباید بدست آلمانیها بیفتد.» آنگاه بود که دو ژنرال براه افتادند تا این دستور نامیمون را اجرا کنند.

در مدخل تزاربستا، گرما و رطوبت نیمروزی بیش از اندازه بود. دهها سرباز جوان



از جمله ستوان ویکتور نکراسف، خود را بداخل آب رودخانه انداختند. قایقها و کرجیها با سرعت راه خود را در میان امواج رودخانه می گشودند و جلو می رفتند. نکراسف در دنبال مسیر آنها شنا می کرد و بصدای موتور آنها گوش می داد. وقتی خسته شد، از آب بیرون آمد و کنار ساحل دراز کشید تا بدنش را در زیر نور آفتاب خشک کند. چشمهایش را بست که نور خورشید آنها را نیازارد و در تصور و خیال، ولگا را با دنی پپر در موطن خود کیف مقایسه کرد. ستوان بدین نتیجه رسید که رودخانه شهر خودشان آرامتر می باشد. آنجا یک منطقه شاد برای بازی کودکان می باشد، در حالیکه ولگا شلوغ و پر رفت و آمد است. مسئله دیگری که نکراسف را رنج می داد این بود که در این روزها، تعداد معدودی در این منطقه لبخند بر لب دارند. او در حالیکه میان خواب و بیداری بود بیشتر به آلمانیهایی فکر کرد که روی استپها در حال پیشروی هستند و حیرت زده از خود پرسید: «اگر خود را به ولگا برسانند، بر سر مردم استالینگراد چه خواهد آمد؟!»

درست در همین لحظه، باران گلوله توپ، کوهی از آب ولگا را به هوا پرتاب کردند و ستوان بمیان علف های کنار ساحل خزید و پناه گرفت. در ۲۵ کیلومتری محل نکراسف، رؤیای وحشتناکی را که ستوان تجسم کرده بود، قبلاً بوقوع پیوسته بود.

میکانیک لودیلوف، با جلوداران مهاجمین برخورد کرد، او سعی کرد که از چنگ آنها بگریزد اما موفق نشد و دستگیر گردید. سربازی ساعتش را قاپید و دیگری جیب هایش را واریسی کرد و سپس او را با خود بردند. دیلوف بدستور دشمن براه افتاد، اما مراقب و گوش بزنگ بود. او ناگهان بریدگی عمیقی را در کنار جاده دید و بمیان آن پرید و فرار کرد. آلمانیها زحمت تیراندازی را بخود ندادند و او را بحال خود رها کردند.

دیلوف سه کیلومتر راه را تا کارخانه تراکتورسازی دوید و خود را به سرکارگوش رساند و فریاد زد: «آنها اینجا هستند!» اما سرپرستها، قبلاً باخبر شده بودند و نخستین گردان شبه نظامی از کارگران تشکیل شده بود، بعضی یونیفرم به تن داشتند، اما بیشتر افراد گردان، همان لباس کارگری خود را به تن داشتند. پرسنل گردان بطرف استحکاماتی که خود قبلاً در طول رودخانه مکرابا میچکا آماده کرده بودند، عزیمت کردند.

در داخل محوطه کارخانه و همچنین در طول بزرگراه شمالی - جنوبی استالینگراد، کمیسرهای حزب و سرکارگران، هزاران کارگر را برای خدمات جنگی بسیج می کردند. هر کس که می توانست تفنگ بدست گیرد و تیراندازی کند، اسم خود را در لیستی می نوشت، یک بازوبند پارچه ای سفید، یک تفنگ و یک خشاب مهمات دریافت می کرد و در داخل دسته های سازمان داده شده، به کنار رودخانه و در محلی که تعیین شده بود عزیمت می کرد. بقیه که نمی توانستند تیراندازی کنند، به کارهای دیگر می پرداختند و با به محوطه های مسکونی می رفتند تا بستگان آنهایی را که بخط عزیمت کرده بودند آگاه سازند. پی پتر نروزیبا از کارخانه اکسیر سرخ بخانه اش رفت تا با خانواده اش وداع کند. لیکن دیر بخانه رسید و یادداشت کوچکی پیدا کرد. همسر و فرزندانش قبلاً به اورالسک تخلیه شده بودند. او گرچه تسکین خاطر پیدا کرد که خانواده اش بجای امنی منتقل شده اند، اما ناگهان احساس تنهایی عجیبی کرد. سکوت خانه برایش کشنده شده بود، لذا بلافاصله خانه را ترک گفت. از داخل مزرعه نزدیک مدرسه هواپیمائی، هندوانه ای چید و بخانه برگشت. پی پتر به آشپزخانه رفت تا برای صبحانه نیمرو تهیه کند. وقتی دوباره آذیر بصدا درآمد، پی پتر اجاق را خاموش کرد، تخم مرغ ها را رها کرد و بمحل گردان باز گشت. این آذیر هوائی هم مانند آذیرهای قبل تمرینی بود که گوش مردم استالینگراد دیگر پر شده بود و زیاد بدان توجهی نمی کردند.

در بعدازظهر، در مرکز شهر حالت بی تفاوتی و خونسردی توأم با زدگی و بیعلاقگی در مردم مشاهده می شد. برغم حضور مرکز فرماندهی پرمنکو در تزاریتسا، ترافیک زیاد و غیرعادی خودروهائی نظامی در شهر و عزیمت همه آنها بسمت شمال و بطرف کارخانجات، بنظر می رسید که مردم نسبت به بحران کاملاً بی تفاوت و بی توجه هستند.

سرانجام، ستوان نکراسف نیز به همراه دیگر همقطاران رودخانه را ترک گفت و بکتابخانه کنار رودخانه رفت. او در اطاق آرام و دنج مطالعه، روی یک صندلی راحتی لمید و مجله ای را که درباره پرو مطلب نوشته بود ورق زد. در پشت یک میز دراز، دو

پسربچه به نقاشی‌های مربوط به بارون مونچ هوسن<sup>۱</sup> نگاه می‌کردند و بلندبلند می‌خندیدند.

روی دیوار روبرو، ساعت هر ۱۵ دقیقه یکبار زنگ می‌زد. نکراسف پس از توقیف کوتاه، کتابخانه را ترک گفت. بلندگوها در نقاطها، میدانها و خیابانها همچنان اعلام خطر می‌کردند: «همشهریها: توجه کنید! توجه کنید! یک حمله هوایی! یک حمله هوایی!»

این بار نیز که مردم تصور می‌کردند اعلام خطر یک تمرین است، بدان توجهی ننمودند. اما توپهای ضد هوایی مستقر در اطراف میدان سرخ، با ریتم دیوانه‌کننده‌ای شلیک را آغاز کردند. لکه‌های سیاه و بیشمار آسمان صاف و آبی شهر را پوشاند، اتوموبیلها سرعت خود را بکناری کشیدند و تراموهای برقی مسافری خود را پیاده کردند. عابرین پیاده که گیج شده بودند، لحظه‌ای بیحرکت ایستادند و سپس با آسمان نظر دوختند تا به میزان خطر پی ببرند.

در این موقع بود که مردم خطر واقعی را احساس کردند. ششصد هواپیمای آلمانی از وراء رودخانه دن پیش می‌آمدند و همانند مهاجرت دستجمعی پرندگان، بشکل وی لاتین حرکت می‌کردند. هواپیماهای اشوکا و جی - یو - ۸۸ روی شهر آفتاب سوخته، شیرجه رفتند و بمبهای خود را روی مناطق مسکونی و پرجمعیت مرکز شهر فرو ریختند. بسبب گرمای زیاد و خشکسالی، شعله‌های آتش سرعت پخش شد و زیانه کشید. در ظرف چند ثانیه، استالینگراد یکپارچه مشتعل شد.

موج انفجار بسیاری از خانه‌های خیابانهای گوگول و پوشکین را فرو ریخت. در پیاده‌رو و مقابل یک سینما، ترکش بمب، کله زنی را از تنش جدا کرد و بوسط خیابان پرتاب نمود. تأسیسات آب شهر که مستقیماً مورد اصابت بمب قرار گرفته بود فرو ریخت ساختمان تلفنخانه درهم پیچید و همه خطوط تلفن قطع شد و فریاد و ناله تلفنچیها که در میان سویچ بردها بدام افتاده بودند بگوش می‌رسید. بمب دیوارهای بیرونی ساختمان روزنامه پراودا را در قسمت شمالی میدان سرخ فرو ریخت. آنها که زنده مانده بودند به بیرون ریختند. در همین احوال، بلندگوها مرتباً از مردم می‌خواستند که پایداری کنند، خونسردی خود را حفظ نمایند و با دشمن مهاجم بجنگند! همه خانه‌های خیابان مدیوف

---

۱ - بارون کارل فردریک فون مونچ هوسن، سرباز و شکارچی معروف آلمانی، ۱۷۹۷ - ۱۷۲۰.

دیتسکایا می سوختند. وقتی مأمورین آتش نشانی سر رسیدند، زنی را دیدند که کودکش را به سینه چسبانیده و بطرف خیابان می دود. یک آتش نشان، زن را بداخل گودالی می کشاند و خودش فرصت نمی کند که در کنار او پناه گیرد و ترکش بمب در دم او را هلاک می سازد.

در خیابان پرمسکایا، خانم کنستانتین کارمانوا از مشایمت دو پسر جوانش که به همراه واحد کارخانه بجبهه اعزام شده بودند بر می گشت. وقتی باتفاق پسر دیگرش، گن ۱۶ ساله بداخل خیابان منطقه مسکونی خود پیچید، همه بلوک ساختمانی را شعله ور دهد، همه خانه ها می سوختند مگر خانه آجری یک طبقه خودش. خانم کارمانوا بسرعت بسمت خانه دوید و داخل شد تا هر چه بدستش می رسد نجات دهد. ابتدا چنگ زد و یک بسته نامه را برداشت. این نامه ها از شوهرش بود که از زمانیکه بجنگ رفته بود، نوشته بود. نامه های قبلی نیز در میان آنها بود. تاریخ بعضی نامه ها حتی به سال ۱۹۱۸ بر می گشت که شوهرش بعنوان یک بلشویک در تزاریتسن جنگیده بود. خانم کارمانوا به محوطه پستی خانه رفت و گودالی حفر کرد و این نامه ها و بعضی اشیاء دیگر را که موروثی بودند مانند نقره آلات، در آن چال کرد. خانه ها در اطراف همچنان می سوختند.

مأمور خط آهن دارگورا، کنستانتین ویسکوف از صدای انفجار بمبها که در نزدیکی ایستگاه منفجر می شدند از خواب سنگین بیدار شد، از رختخواب بیرون پرید و عازم ایستگاه شد، همسرش بسته غذا را بدو داد و برای خداحافظی او را بوسید. ویسکوف در میان دود و آتش، با شتاب بسمت ایستگاه براه افتاد.

در حالیکه پیوتر نروزیا درب صندوق رمز قرارگاه گردان را می گشود، نخستین بمب فرو افتاد. خانم دنی سووا که مافوق او بود، با شتاب داخل شد و دستور داد که همه تفنگهای موجود را به کارخانه تراکتورسازی بفرستند. نروزیا پس از انجام کار تفنگها عازم منزل شد تا مقداری غذا و توشه راه با خود بردارد.

همه شهر در حالیکه غم آنرا گرفته بود می لرزید. دودی که از پنجره ها بیرون می آمد خفه کننده بود. پیوتر که بسختی نفس می کشید، احساس تشنگی شدید کرد. رفیق دینسو بازویش را گرفت و او را بطرف بیمارستان هدایت کرد. اما در همین موقع، بیمارستان اصلی شهر درهم فرو ریخت. هر دو بطرف بیمارستان دویدند تا به بیماران کمک کنند. مأمورین خواستند گروهی از بیماران را به کلینیک بچه ها که در همان نزدیکی قرار داشت انتقال دهند، اما کلینیک نیز طعمه حریق شده بود و معصومین تا حد

مرگ سوخته بودند. پیوتر به محل کارخانه کرانسی زاستاوا رفت تا گروهی کارگر را جمع کند. در آنجا نیز همه چیز به آتش کشیده شده بود. او به خانه شهر در میدان سرخ رفت، اما این ساختمان نیز ویران و شعله‌های آتش از آن بلند بود. پیوتر بطرف مترو که یک پناهگاه زیرزمینی بود رفت. مترو مملو از مردمی بود که در اثر شدت دود حاصله از مواد منفجره شدید، بحالت خفگی دچار شده بودند و بی‌هدف فریاد و جیغ می‌کشیدند. پیوتر از رفتن بداخل این حفره جهنمی خودداری کرد و بسمت خانه براه افتاد. خانه هنوز سالم بود، به اطاق خواب رفت و طوطی‌اش را دید که برای جلب توجه او، صحبت می‌کند. بطرف قفس پرنده دوید و طوطی را که میلرزید از قفس خارج کرد و از پنجره اطاق او را به بیرون پرناب کرد.

طوطی در میان ابرهای غلیظ از این شاخه بدان شاخه می‌پرید تا بتواند جای امنی برای خود پیدا کند. پیوتر، پرنده دست‌آموز خود را برای مدتی نظاره کرد. او سپس بطرف آشپزخانه رفت و مقداری بلغور، آرد گندم، نان خشک و یک بطری ودکا برداشت و در میان یک ملافه پیچید. نگاهش به اجاق افتاد و دید که روی تخم مرغها را یک ورقه گچ پوشانده است. با بی‌تفاوتی شانه‌ها را بالا انداخت و کوله بار را به پشتش گذاشت و خانه را برای همیشه ترک گفت. در ساعت ۷ بعدازظهر و در اوج بمباران، اعضای شورای شهر تصمیم گرفتند که امور شهر را از داخل یک سری زیرزمین اداره کنند. آنها تصمیم گرفتند که انتشار پراودا ادامه یابد. میخائیل ودولاگین، عضو دقیق و لب‌کلفت کمیته مرکزی با شتاب بدفتر روزنامه در میدان سرخ رفت. ساختمان تبدیل به تل‌خاکستری شده بود. هیئت تحریریه و ستاد روزنامه، در داخل زیرزمینی در چند صد متری ساختمان جمع شده بودند. آنها گیج و ترسیده بودند و نمی‌دانستند که چه بکنند.

ودولاگین یک خودرو گرفت و بسمت شمال و بطرف کارخانجات تراکتورسازی براه افتاد. او می‌دانست که در کارخانه یک دستگاه چاپ کوچک وجود دارد. طی این مسافت در وضعیت عادی ۲۰ دقیقه طول می‌کشید، اما با وجود هواپیماهای نازی در بالای سر و آوارها و بدنهای سوخته در مسیر راه، عبور بسیار کند و وحشت‌آور بود. و دولاگین در سمت راست مسیر حرکت، شعله‌های آتش را دید که از نشت مخازن نفتی بوجود آمده بودند و بسمت ولگا سرازیر شده بودند. در سمت چپ، سرازیری تپه ماماف، پوشیده از اجساد زن، مرد و کودک بود که به پیک‌نیک رفته بودند.

دولاگین پس از دو ساعت مسافرت چندش آور به نزدیکی کارخانجات تراکتورسازی

رسید. کارخانه خالی بود، او دستگاه چاپ را پیدا کرد و با کمک یک کارگر پارتیزان که طرز کار با دستگاه را بلد بود، به آماده کردن شماره مخصوص پراودا پرداخت. در تمام مدتی که آندو بکار مشغول بودند، تکه های گچ مرتباً از سقف به پائین می ریخت.

حدود ساعت ۹ بعد از ظهر، در حالیکه هواپیماهای اشوکا و جی - یو - ۸۸ همچنان در آسمان شهر پرواز می کردند، خانم و لاسا کلیا گینا از محل کار بخانه باز می گشت. او با سرعت حرکت می کرد تا اگر دخترش نادیا بانفاق برادر کوچولوش وووو پیش از او بخانه رسیده باشند زیاد تنها نمانند. خانم کلیا گینا در یک راهبندان متوقف شد. او که مثل سیر و سرکه می جوشید، تلاش کرد تا رد شود. سرانجام سربازی نگرانی او را احساس کرد و با دست اشاره نمود که رد شود. آنطرف راهبندان، صدها خانه در آتش می سوخت و تخته پاره های نیم سوخته باطراف پرت می شدند. عبور از این مسیر آتش با خطر مرگ همراه بود، معهذا، او طول خیابان سوویتسکایا را دوید و وارد پارک کارل مارکس شد. در این پارک، هزاران نفر سرگردان و بی خانمان و عزیز از دست داده، گریبان و نالان می لولیدند. خانم کلیا گینا سراغ بچه هایش را گرفت، اما در میان جمعیت اثری از آنها نیافت.

وقتی بخانه رسید، قلبش فرو ریخت، خانه درهم ریخته و به ویرانه ای تبدیل شده بود. چندین بار بچه ها را صدا کرد اما جوابی نشنید. او بی محابا بطرف خیابان کامسومولسکایا دوید. از خانه اش زیاد دور نشده بود که دوستی را ملاقات کرد. او بدون مقدمه گفت که نادیا در زیرزمین خانه پهلونی بسر می برد و... اما در همین لحظه حرف خود را قطع کرد و با دست به نادیا اشاره کرد. دخترک از خانه مجاور بیرون پرید و بسادرش گفت: «وووو ناپدید شده است!» خانم کلیا گینا نمی توانست حرف دخترش را قبول کند، لذا دیوانه وار براه افتاد و فریاد زد: «ووووو! ووووو! ووووو! کجا هستی؟» اما او دگر هرگز پسر کوچولوش را ندید.

در آن شب ژنرال پر زرق و برق لوفت وافه، فرایهرفون ریشتوفن نتایج کار خلبانانش را این چنین در دفتر خاطرات خود خلاصه کرد: «بدستور فوری سپاه هشتم هوائی، همه هواپیماهای واحد چهارم بهوا بلند شدند. نتیجه اینکه روسها بکلی فلج شدند...» این واقعیت داشت، نبض شهر کند شده بود. علاوه بر به آتش کشیده شدن بیشتر مناطق مسکونی و انهدام تأسیسات و تسهیلات شهر، بمباران، جان بیش از ۴۰۰۰۰ نفر را گرفته بود.

حدود نیمه شب، در حالیکه تزارستا، مقر فرماندهی پرمنکو، با شعله‌های آتش محاصره شده بود، فرمانده جبهه استالینگراد که تا مغز استخوانش از خستگی می‌سوخت گوشی تلفن مخصوص را برداشت که مستقیماً به اطاق کنفرانس در کاخ کرملین وصل بود. او می‌خواست با استالین صحبت کند. ظرف چند دقیقه، نخست‌وزیر روی خط قرار گرفت و بگزارش پرمنکو گوش کرد. ژنرال اعتراف کرد که خرابی و تلفات شهر وحشتناک است. او ادامه داد که وضعیت آنچنان خراب است که مقامات رسمی شهر تصمیم دارند بعضی از کارخانه‌ها را منفجر و محتویات با ارزش دسته‌ای دیگر را از طریق رودخانه ولگا به عقب تخلیه کنند. پرمنکو در گزارش خود به استالین تأکید کرد که کمسر خروشچف و شخص وی با این عمل مخالفت ورزیده‌اند.

استالین بنخشم آمد و فریاد کرد: «اصلاً چنین سوالی نباید مطرح گردد، تخلیه و انهدام کارخانجات یعنی تصمیم به تسلیم کردن استالینگراد، لذا کمیته دفاعی کشور، چنین امری را اکیداً منع و قدغن می‌کند.» با این دستور، استالین گوشی را روی تلفن گذاشت و پرمنکو را بحال خود رها کرد تا به تنهایی با نازیها که به پشت دروازه‌های شهر رسیده بودند دست و پنجه نرم کند.

## فصل هفتم

### عواقب وحشتناک ۷۲ ساعت بی تصمیمی ژنرال پالوس

برابر طرح عملیاتی ژنرال پالوس، سه لشکر آلمانی در روز یکشنبه ۲۳ اوت سرزمین استپی منتهی به رودخانه ولگا را در می‌نوردیدند و دالانی بطور ۶۰ کیلومتر از دن تا ولگا را باز می‌کردند. با ایجاد این سد فولادین، مدخل استالینگراد از شمال بسته می‌شد و در نتیجه ورود عناصر تقویتی برای کمک به شهر غیر ممکن می‌شد. از نظر تئوری، طرح عالی بود، اما در عمل به هماهنگی‌های زیاد عناصر شرکت کننده نیاز داشت.

در نیمه شب ۲۳ اوت، لشکر ۱۶ پانزر در حومه استالینگراد از عناصر پشتیبانی جلو افتاده بود. لشکر ۳ موتوریزه، ۱۸ کیلومتر عقب افتاد و در همان شب اول عملیات زمینگیر شد. در حالیکه لشکر ۱۶ مقدار ۱۵ کیلومتر دیگر هم جلو رفت، لشکر ۶۰ پیاده موتوریزه نیز زمینگیر شد. بدین ترتیب، سه لشکر عمل کننده کاملاً از هم جدا شدند و بشکل یک سری جزیره در میان دریائی از دشمن محاصره شدند و قادر به کمک رساندن بیکدیگر نیز نبودند. تا زمانیکه این لشکرها بهم نمی‌پیوستند و با عمده قوای ارتش ششم الحاق حاصل نمی‌کردند، هر یک به تنهایی در مقابل حمله‌های متقابل روسها بسیار آسیب پذیر باقی می‌ماندند.

در همان هنگام که شورای نظامی روسیه در استالینگراد، عناصر شبه نظامی کارگری



را به استحکامات و سنگرهای شمال کارخانجات تراکتورسازی اعزام می‌داشت، ژنرال هانس هوب به عناصر لشکر ۱۶ خود دستور داد که موضع دفاعی دایره‌ای اتخاذ کنند. توپخانه سنگین لشکری با ایجاد مواضع مناسب و استقرار توپها در مرکز دایره حفاظت جبهه را در ۳۶۰ درجه برقرار کرد. هوب همچنین به فرماندهان تیپ دستور داد که باقتضای وضعیت و در هر فرصتی که بدست آوردند، بهره‌برداری تاکتیکی کنند و اقدام به اجرای تک‌های غافلگیرانه بنمایند.

در ساعت ۴.۴۰ بامداد روز بعد، توپخانه، انبوهی از آتش بروی مواضع روسها در اطراف اسپارناکوکا و رودخانه مکرایا مچنکا فرو ریخت. کمی بعد، تانکهای گروه رزمی کرومپین از مواضع خود خارج شدند و بسمت هدفهای کوبیده شده حرکت کردند. هدفها، سنگرهای تمجیلی بودند که فقط دود و آتش توپخانه نازیها از آنها بلند بود.

در تجدید سازمان یک شبه که بیشتر به معجزه شبیه بود، عناصر شبه نظامی روسی، نقاط مستحکم و متصل بهمی را ایجاد کرده بودند که با تاکتیک روز نیز هماهنگ بود. کارگران در لباس نظامی، لباس کار، لباس عادی و حتی با لباس پلوخوری در داخل این سنگرها و پشت خمپاره‌اندازها و مسلسل‌های سنگین چمباتمه زده و آماده بودند تا با مدرنترین و نیرومندترین ارتش زمان به نبرد پردازند.

در حالیکه گروه رزمی کرومپین، زیر باران گلوله توپ، خمپاره‌انداز و مسلسل روسها گیج شده بود، عناصر شبه نظامی دشمن حتی اقدام به اجرای عملیات تعرضی محدود هم کردند. تانکهای تی - ۳۴ که هنوز رنگ هم نخورده بودند، مستقیماً از خط تولید کارخانه بسمت خطوط نازیها اعزام شدند. وضعیت ناگهان عوض شد و ژنرال هوب پیامی به ستاد ارتش ششم فرستاد و درباره لشکرهاي پشتیبان که عقب افتاده بودند سؤال کرد.

لشکرهاي پشتیبان زیر فشار شدید قرار گرفته بودند. لشکر ۳ موتوریزه در شهر کوزمیبچی یک قطار باری حامل خودروهای فور و جیپ را بتصرف درآورده بود، اما زیر فشار شدید روسها مجبور شده بود به استحکامات خود باز گردد.

لشکر ۳۵ گارد روسی که تلاش می‌کرد شکاف میان لشکرهاي نازی را عمیقتر سازد، لشکر ۳ را زیر آتش شدید قرار داد. اگر این لشکر سریع بمواضع اولیه خود عقب نمی‌نشست، همه پرسنل آن قتل عام می‌شدند.

لشکر ۳۵ گارد، برای عمیقتر کردن شکاف بین لشکرهاي ۳ و ۶۰ نازی، حمله خود

را از شمال آغاز کرده بود. پیاده نظام روس که با انبوهی تانک پشتیبانی می‌شد، در استپها باز شدند و از پهلوها به هر دو لشکر پشتیبان نازی که عقب مانده بودند، تک کردند. دکتر اتمار کهلر که از وضعیت موجود بی‌خبر بود، در بیمارستان موقتی که در کنار خط آهن واقع در چهل کیلومتری غرب رودخانه ولگا تأسیس کرده بود، همچنان به مداوای مجروحین مشغول بود. فک شکسته، هنوز او را رنج می‌داد و دکتر درد می‌کشید. در حالیکه غذا را براحتی نمی‌توانست بجود، برای سد جوع و زنده نگهداشتن خود، شکلات و کنیاک می‌خورد. برای اینکه فک شکسته را سر جای خود نگهدارد، دکتر یک تیکه چوب پنبه در دهان خود قرار داده بود.

در حالیکه دکتر روی یک مجروح کار می‌کرد، سربازی وارد اتاق عمل شد و فریاد زد: «روسها بداخل خطوط ما رخنه کرده‌اند!» کهلر همچنان بکار خود ادامه داد و وقتی عمل تمام شد، بطرف در رفت و به دشت مقابل نگاه کرد. او در فاصله ۱۰۰ متری خودروها را دید که توسط آتش توپخانه و تانک روسها به آتش کشیده شده‌اند.

با دیدن این منظره، ناخودآگاه، فریادی از گلوی دکتر خارج شد. چوب پنبه به بیرون پرید و کهلر سوزش شدیدی در دهان خود احساس کرد. درد شدید همراه با خستگی مفرط پس از انجام عمل جراحی نزدیک بود او را از پای در بیاورد. اما کهلر مقاومت کرد و فریاد زد: «زخمیها را سوار کنید!»

در همین لحظه، توپخانه نازی از مواضع مخفی خود یکباره آتش گشود و تانکهای روسی را به آتش کشید. مخازن سوخت تانکها مشتعل شدند و کهلر دید که چگونه بدنهای متلاشی شده خدمه تانکها باطراف پرتاب شدند. وقتی تانکهای دیگری بمقابله آمدند، شدت تیراندازی نازیها نیز افزایش پیدا کرد.

در مدخل بیمارستان، کهلر یک درجه دار آلمانی و ۶ نفر افراد جوخه‌اش را مشاهده کرد که بیهدف جلوی بیمارستان پرسه می‌زنند. سربازان تفنگهای خود را روی زمین می‌کشیدند، سر گروهبان از دکتر پرسید: «ممکن است بما بگوئید که اینجا چه خبر هست؟» کهلر که از تعجب نزدیک بود منفجر شود در پاسخ گفت: «من باید از شما بپرسم که اینجا چه می‌کنید؟»

سر گروهبان با بی‌تفاوتی شانه‌های خود را بالا انداخت و از دکتر اجازه خواست که ابتدا او و افرادش کمی استراحت کنند. کهلر وقتی به چشمان درجه دار خیره شد، خشم خود را فرو برد. از وضع و چهره سربازان فهمید که آنها تجربه سخت و تلخی را پشت سر

گذاشته‌اند. در میان گلوله بارانهای شدید که زمین بسختی می‌لرزید، دکتر برای میهمانان خود دستور غذا و نوشیدنی داد. سربازان بدپوار تکیه کردند و نظاره گر جنگی شدند که در نزدیکی آنها جریان داشت و لحظه به لحظه بر شدت آن افزوده می‌شد.

صدها سرباز روسی از میان مزارع اطراف و در حالی که بازو در بازوی هم انداخته بودند و دستجمعی سرود می‌خواندند به محوطه بیمارستان نزدیک می‌شدند.

سربازان غذای خود را تمام کردند، سرگروه‌بان با یونیفرم خود دستهایش را پاک کرد و بدکتر گفت که برای اجرای دستورات او آماده است. دکتر پاسخ داد: «عده شما کم است و کاری از پیش نمی‌برید.» و سراغ فرمانده‌اش را گرفت. سرگروه‌بان در پاسخ گفت: «گلوله یک تانک روسی، سر او را از تنش جدا ساخت!»

کهلر متوجه شد که چه چیز سرگروه‌بان را چنین مات و گیج ساخته است، لذا او را بحال خود گذاشت و از یک کپه خاک بالا رفت و با دوربین افق دور را نظاره کرد تا رژه سربازان روسی را دقیقتر مشاهده کند.

پشت سر دکتر، یک اتوموبیل آلمانی توقف کرد و افسری از آن بیرون پرید و فریاد زد: «معلوم هست در این جهنم دره چه خبر هست؟» کهلر که دیگر چنین سؤالی برایش تازگی نداشت، فقط با دست به تازه وارد سلام کرد و گفت: «بیا بالای تپه دیده‌بانی من و خودت ببین که چه خبر هست.»

کهلر دوربین را به افسر داد و نقطه‌ای از بیابان را که سربازان پیاده روسی پیش می‌آمدند با دست نشان داد. افسر آلمانی وقتی ستون پیاده نظام دشمن را که از افق دور نزدیک می‌شدند دید، خوشحال شد و دوربین را بدکتر داد و خود سوار اتوموبیل شد و بطرف یک پاسگاه فرماندهی توپخانه براه افتاد.

کهلر همچنان به سربازان شوروی چشم دوخته بود که در صحرا که نسیم سوزانی در آن می‌وزید، در حال خواندن سرود پیش می‌آمدند. دکتر همانطور که بدین منظره رعب آور خیره شده بود، ناگهان دید که زمین زیر پای سربازان روسی دهان باز کرد و مردانی را که لحظاتی پیش با شادی سرود می‌خواندند در دل خود پنهان کرد. کهلر مشاهده کرد که زمین استپی سرخرنگ و سرود شادی مبدل به ناله مرگ شد.

واژه از کشتارهای زیاد، دکتر از کپه خاکی پائین آمد و بسراغ زخم خود رفت، روی میز عمل خم شد و چوب پنبه را بدقت در دهان خود جای داد تا فکش در محل خود قرار بگیرد.

در سی کیلومتری جنوب غربی محل بیمارستان صحرائی دکتر کهلر، فر در پک پالموس، فرمانده ارتش ششم، در قرارگاه فرماندهی خود، پیامهای رادیوئی رسیده از سه لشکر عمل کننده را مطالعه می کرد. در این پیامها، از پیشرویهای برق آسای روز گذشته خبری نبود. او اینک با دورنمای سرد از دست رفتن یکی از یکانهای بزرگ ارتش خود روبرو بود مگر اینکه بتواند سریعاً عوامل تقویتی مؤثری را وارد عمل بکند و مهمات کافی بآنها برساند تا بتواند سد فولادی کوچکی را که در کناره ولگا ایجاد کرده است همچنان حفظ کند.

پالموس بعنوان یک اقدام احتیاطی از لوفت وافه درخواست کرد که برای سه لشکر عمل کننده در حومه استالینگراد بخصوص لشکر ۱۶ پانزر هوب، تدارکات، غذا و مهمات را از راه هوا بریزد.

با توجه به وضعیت موجود، ژنرال متحیر بود که چگونه موفق خواهد شد به خواسته هیتلر جامه عمل بپوشد و ظرف ۲۴ ساعت آینده شهر استالینگراد را بتصرف در بیاورد.

در بامداد روز بعد، طوفانی عظیم شهر را زیرورو کرد. مثل این بود که یک نیروی خارق العاده شهر را از جا بلند کرد و دوباره به پائین آورد و آنرا به میلیونها تکه خرد کرد. مرکز شهر تقریباً صاف شد و نزدیک یکصد بلوک ساختمانی در محاصره آتش قرار گرفت. با انهدام سیستم لوله کشی آب، آتش نشانها تنها کاری که می کردند، جابجا کردن قربانیان این بلای آسمانی بود.

در خیابان زندان دولتی، یک گروه نجات با حالتی خسته و کوفته زن جوانی بنام نینا دترونینا را از زیر خروارها گچ و سیمان بیرون می کشیدند. نگرانی آنها از این بود که نکند دیوار سیاه و ترک خورده زندان یکباره فرو ریزد و همه آنها را بکام مرگ بکشد. وقتی مردان و زنان با احتیاط بلوکهای سیمانی و آجرها را بکناری کشیدند، دکتری خم شد تا به زن اسیر مرفین تزریق کند. نینا با تبسمی سعی کرد از ناجیان خود تشکر کند. کمی بعد، با تلاش فراوان، نینا از زیر آوار نجات پیدا کرد و به بیمارستان منتقل شد، اما بعلت خونریزی داخلی، در راه درگذشت.

در یک مسیل عمیق، گروهی زن و مرد نیمه عریان، نومیدانه در میان دود و آتش از این سو بدان سو می دویدند و نمی توانستند رویای وحشتناکی را که بدان دچار شده اند درک کنند. در پیاده روهای سیاه شده از دود و شعله های آتش، دختران و پسران سازمان

جوانان کمونیست<sup>۱</sup>، بمردم کمک می کردند تا در میان کشته‌ها و مجروحین، بستگان خود را پیدا کنند. نجات یافتگان نیز با در آغوش کشیدن ناجیان خود از آنها سپاسگزاری می کردند.

در این میان، یک زن به تسکین و تسلی نیازی نداشت، او ساعتها وقت صرف کرد، لاشه‌ها و جسد‌ها را زیرورو کرد و آنقدر بالا و پائین رفت تا کودک خود را که در اثر ترکش بمب له شده بود پیدا کرد. زن خم شد، باقیمانده لاشه کودک را بغل کرد و مدتی آنرا جنبانید. یکی از جوانان بدو نزدیک شد تا کمکش کند. او شنید که زن با کودک مرده حرف می‌زند و با لحن سرزنش آمیزی از جسد کودک می‌پرسد: «آخر وقتی پدرت از جنگ بنخانه باز گردد، چه جوابی باو بدهم؟!»

آناستازیا مدینا، مدیر سازمان جوانان کمونیست، بیشتر وقت خود را صرف جمع‌آوری صدها کودک یتیم کرد که بیشتر آنها کنار اجساد والدینشان ایستاده بودند و به بدنهای پاره پاره و له شده آنها خیره شده بودند. بعضی از بچه‌ها با مرده‌ها حرف می‌زدند و سعی می‌کردند که آنها را بلند کنند. بعضی از بچه‌ها، لباس پاره و سوخته پدر یا مادر خود را صاف و مرتب می‌کردند بدین امید که حالشان بهتر شود. آناستازیا، این بچه‌ها را بطرف پناهگاهی در کنار ولگا هدایت می‌کرد. بعضی از بچه‌ها مقاومت می‌کردند و مایل نبودند که جسد والدین خود را ترک گویند. اما آناستازیا با آنها صحبت می‌کرد، دلداریشان می‌داد و در حالیکه اشک در گوشه چشمهایش جاری می‌شد آنها را به کنار ولگا منتقل می‌کرد تا به عقب تخلیه شوند. آناستازیا آندسته از کودکانی را که سرسختانه مقاومت می‌کردند، موقتاً بحال خود می‌گذاشت و بسراغ کودکان بیشمار دیگری می‌رفت که نیاز به مراقبت داشتند.

در بارانداز اصلی، هزاران غیر نظامی وحشتزده و ناآرام بدور اسکله جمع شده بودند و مأمورین و پلیس مخصوص سعی می‌کردند که آنها را در کنترل نگهدارند. بسیاری از این مردم، عزیزان خود را در شهر باقی گذارده بودند که یا بعنوان پرسنل حساس در کارخانه‌ها بکار مشغول بودند و یا بعنوان سرباز و پارتیزان از شهر دفاع می‌کردند. برخی از این آوارگان یا عزیزان خود را از دست داده بودند و یا بکلی از آنها بیخبر بودند. تخلیه شوندگان در اسکله و زیر تخته سنگهای کنار رودخانه،

---

1- KOMSOMOL.

یادداشت‌هایی تهیه می‌کردند و بهر کجا که تصور می‌نمودند که جلب توجه می‌کند، الصاق می‌کردند. آنها یادداشت‌های خود را روی دیوارهای اسکله، درب و پنجره‌های آسیب ندیده و یا حتی تنه درختی، اگر پیدا می‌کردند، می‌چسبانیدند:

«مادر! حال ما خوب است. سراغ ما را در بکتوکا بگیر! کالوا»

«وانیا، نگران نباش، ما به اشترخان رفتیم، آنجا پیش ما بیا! پوری»

بر روی رودخانه ولگا، موتورلنجه‌ها و قایق‌ها که برخی از آنها صدمه هم دیده بودند، با دقت جزیره گولودنی را از سمت شمال دور می‌زدند و با سوت کر کننده‌ای در کناره آن پهلو می‌گرفتند. قایق‌ها بسختی می‌توانستند وزن زیاد مسافریین بیشمار را تحمل کنند که همه می‌خواستند یکباره سوار شوند.

وقتی قایق‌ها می‌چرخیدند و راه ساحل دور را در پیش می‌گرفتند، مردمی که شهر خود را ترک می‌گفتند، با سرزمینی که زمانی خانه و کاشانه‌شان در آن قرار داشت، با غم و اندوه وداع می‌گفتند.

در بالای سر، هواپیماهای شناسایی دشمن مانور می‌کردند و صحنه پرهیاهو و غم‌انگیز را نجس می‌کردند و اطلاعات لازم را به ستاد خود در موروسوکایا و همچنین در تانسینکایا، مستقر در روی استپها گزارش می‌کردند.

در ۵۰۰ متری غرب مرکز بارگیری ولگا، آندری یرمنکو همه هنر نظامی خود را بکار می‌برد تا با نیروی احتیاط محدود خود جلوی لشکر ۱۶ را سد کند.

وقتی سرهنگ سیمون گروخف با تیپ ۶۰۰۰ نفره خود قدم بساحل گذاشت، تصور می‌کرد که در جنوب شهر با آلمانها خواهد جنگید، اما یرمنکو او را بشمال شهر و بکارخانه تراکتورسازی مأمور کرد تا یک خط دفاعی مستحکم در دورادور کارخانه ایجاد کند.

گروه دیگری از تفنگداران دریائی وابسته بناوگان خاور دور شوروی در یک ستون کامیونی روانه تپه مامااف شدند و خود را بنحوظ استحکامات کنار رودخانه مکرایا مچکا رساندند که حدود دو کیلومتر بالاتر از کارخانجات تراکتورسازی ایجاد شده بودند.

تفنگداران از همان لحظه ورود بشهر، تفنگهای خود را بروی نرده حفاظتی خودروها حایل کردند و به جنگ پرداختند.

گشورکی مالنکف یکی از ناظرینی بود که از مجتمع کارخانجات دیدن می‌کرد. او ناظر شخص استالین در ستاد فرماندهی یرمنکو بود. اگر ژنرال از دست مالنکف کمی

عصبانی می‌شد، نیکتیا خروشچف بیشتر عصبانی می‌شد چرا که در جهان اسرارآمیز کرم‌لین، خروشچف و مالنکف رقبای سرسخت بودند. خروشچف می‌دانست که بسبب ذی‌بهم بودن در رویداد ناگوار و ناخوشایند عملیات آفندی بهاره در خارکف که منتهی به از دست رفتن بیش از دویست هزار سرباز ارتش اتحاد جماهیر شوروی شده بود، محبت استالین را تا حد زیادی از دست داده است. \* از این رو، او که شخص زیرک و سیاسی بود، محتاطانه عمل می‌کرد زیرا یقین داشت که مالنکف کوچکترین لغزش و اشتباه او را به نخست‌وزیر گزارش خواهد کرد.

مالنکف به کارخانجات تراکتورسازی رفته بود تا روحیه کارگران و مدافعین را تقویت بخشد. در زیر تابش آفتاب داغ، صورت مالنکف تا حد برشته شدن سرخ گشته بود و موهای سرش که از فرط عرق خیس شده بودند، روی پیشانی و گوشه‌هایش ریخته بودند. او در یک سخنرانی داغ و پر حرارت از پرسنل کارخانه خواست که به پایداری در برابر دشمن ادامه دهند. او وعده داد که نیروی کمکی بزودی بیاری آنها خواهد آمد. او به سخنرانی عزای خود ادامه داد تا آنکه صدای مهیب انفجار گلوله‌های توپ در اطراف اسپارتاکوکا واقع در شمال کارخانجات، سخنانش را قطع کرد و کارگران به کارگاه‌های شبیه به غار خود بازگشتند.

در داخل یکی از اتاقها، میکائیل و دولوگین سرانجام چاپ اضطراری پراودا را در ۵۰۰ نسخه یک برگی تمام کرد و آن را توزیع نمود و از هم‌شهریها خواست که پس از مطالعه، نسخه روزنامه را دست بدست بگردانند. تم اصلی روزنامه تلقین حس ایستادگی و مقاومت در مردم بود و اینکه مردم شهر باور کنند که وضعیت عادی است و مسئولین وظایف خود را مطابق معمول انجام می‌دهند. و دولوگین در سرمقابله از مردم خواسته بود که آرامش خود را حفظ کنند و تسلیم ترس نشوند. هیئت تحریریه روزنامه، در پایان ادعا کرده بود: «ما دشمن را در پشت دروازه‌های استالینگراد نابود خواهیم کرد.»

در حالیکه ناشر جدید، عملیات چاپ روزنامه را بیشتر بسمت جنوب و محدود

---

\* خروشچف مدعی بود که بموقع از استالین خواسته است تا عملیات آفندی را متوقف سازد و شخص مالنکوف دستورات استالین را مبنی بر ادامه عملیات بدو ابلاغ کرده است. مارشال ژوکوف، در خاطرات خود این ادعا را رد کرده است و اظهار داشته که در حقیقت، خروشچف شخص استالین را ترغیب کرده که اعلام خطرهای وقوع یک رویداد ناگوار را نادیده بگیرد و به عملیات تعرضی ادامه دهد.

کارخانجات اکتبر سرخ که در حال حاضر کمتر مورد تهدید بود، انتقال می داد، شبه نظامیان و سربازان ارتش سرخ با شتاب از کارخانجات تراکتورسازی گذشتند و بسمت رودخانه مکرابا مچکا سرازیر شدند، جاییکه گروههای رزمی آلمانی سعی داشتند بر مدافعین آماتور روسی غلبه کنند. تنها پیروزی که در این تلاش بزرگ نصیب آلمانیها شد، تصرف کشتی گذاره ولگا بود که بخط آهن قزاقستان منتهی می شد، لیکن در اطراف معابر وصولی کارخانجات، نازیها با مقاومت های شدید و سرسخت روبرو شده بودند.

یک زن روسی بنام الگا کوالووا بخشی از خط دفاعی کارخانجات تراکتورسازی را اداره می کرد. او که سرش را با یک روسری گلدار پیچیده بود، دزدکی و زیرکانه بشکار دشمن می پرداخت و سخت و خشن به شبه نظامیان زیر امرش فرمان می راند و چریکهای را که سستی می کردند و یا در انجام مأموریت مهارت و علاقه بخرج نمی دادند، شدیداً سرزنش می کرد. افراد زیر امر الگا، به سخنان تند او خو گرفته بودند. این کارگران پیش از بیست سال با الگا همکاری می کردند. این زن شجاع توانسته بود در ظرف این مدت طولانی، لیاقت خود را نشان دهد و در سرتاسر روسیه شوروی بعنوان زن اول در صنعت ریخته گری شناخته شود. الگوی خشن و تندخو، اما خاکی و بی آرایش توانسته بود احترام و محبت همه آنها را که با او کار می کنند جلب نماید.

سازاکین، فرمانده گردان الگا، شنیده بود که او کارگران را اذیت می کند لذا سعی کرد که او را به بخش دیگری منتقل سازد. او رو به الگا کرد و گفت: «اینجا مناسب کار برای یک خانم نیست، تو بهتر است بجائی بروی که بدان تعلق داری!» الگا که گیج و مات شده بود، نتوانست فی الفور جوابی بدهد. فرمانده گردان ادامه داد و گفت: «تو باستراحت نیاز داری، بهتر است که اینجا را ترک کنی.» الگا برگشت و با نگاهی تند به سازاکین خیره شد و با تندی گفت: «من بهیچ کجا نمی روم.» سازاکین دستهایش را بعلمت تسلیم بالا برد و الگا را تنها گذاشت. ساعتها بعد در میان علفزارها، دستمال گلداري نظر سازاکین را جلب کرد، سراسیمه بسوی آن دوید. الگا را یافت که به پشت افتاده و دستمال گلدار غرقه در خون است چشم چپ الگا از حدقه درآمده بود و ساعتها بود که این زن شجاع از دنیا رفته بود.

یکبار دیگر آلمانیها سعی کردند که در مردم ایجاد رعب و وحشت کنند. اشوکاها به پرواز درآمدند و مرکز شلوغ اسلکه و کشتی گذاره اصلی را بمباران کردند. آواره ها که جایی برای پناه گرفتن نداشتند، گروه گروه بیهدف و همانند پاندول ساعت بچپ و



راست می‌رفتند و برای در امان ماندن از ترکش بمبها، به زیر سخره‌های سنگی کنار ساحل پناه می‌بردند. وقتی هواپیماها دور می‌شدند، دوباره به فضای آزاد باز می‌گشتند. اما ترکش بمب آنها را پیدا می‌کرد. راه ساحلی با خون، رنگی و لغزنده شده بود. گروههای پزشکی، مرده‌ها را از وسط جاده بکنار می‌کشیدند. زنده‌ها یکدیگر را فشار می‌دادند تا سوار قایقهای تخلیه بشوند. اشوکاها یک لحظه هم آنها را آرام نمی‌گذاشتند و مرتباً بمبهای خود را از ارتفاع ۱۰۰ پائی بروی جمعیت فرو می‌ریختند و قایقها و موتورلنجه‌ها را به مسلسل می‌بستند.

در زیر اشعه کم‌رنگ ولی گرم آفتاب بعدازظهر، بر اثر بمبارانهای عظیم، ولگا بجوش آمده بود، چندین قایق نجات درهم شکسته و با همه سرنشینان غرق شدند. سطح آب پوشیده از لکه‌های خون، لاشه انسانها، دست و پای قطع شده و گیسوهای بافته دختران جوان بود که همراه جریان آب بسوی مقصد اصلی رودخانه، بحر خزر در حرکت بودند.

در طول سه روز بعد، تغییر کلی در وضعیت جنگ پیدا نشد. نازیها تلاش کردند که پیروزیهای خود را تثبیت نمایند. واحدهای روسی نومیدانه می‌جنگیدند تا مواضع خود را در شمال و جنوب همچنان حفظ کنند. اما فشار روزافزون نازیها، مقاومت مدافین را بتدریج درهم می‌شکست. برای کادر رهبری روسیه مسلم شده بود که برای جلوگیری از سقوط استالینگراد، باید فکر اساسی بکنند و اقدامات فوری و دقیقی را بمرحله اجرا در بیاورند.

در اواخر شب ۲۷ اوت، یک اتوموبیل ارتشی با سرعت از فرودگاه ونوکووای مسکو عازم کاخ کرملین شد. مسافر این اتوموبیل کسی جز مارشال گنورکی کنستانتینوویچ ژوکف، دهاتی ۴۶ ساله و سینه استخوانی، کس دیگری نبود، ژوکف، کسی که بحران برایش نازگی نداشت. او در سال ۱۹۳۹ با حمله غافلگیرانه ژاپنها در خالیکن گول منچوری روبرو شده بود و بر ارتش کوان‌تونگ که زیاد هم لاف می‌زد، فائق آمده بود. این موفقیت برای او ترفیع هم ببار آورد. در حالیکه استالین در حالت میگساری و بعلمت‌های واهی و مالیخولیائی، نزدیک ۵۰ درصد از افسران ارتش سرخ را از دم تیغ گذرانید، ژوکف را مورد تقدیر و ترفیع قرار داده بود.

در سپتامبر ۱۹۴۱، وقتی نانکهای نازی دور لنینگراد را حلقه زدند، استالین، شخص ژوکف را بدانجا فرستاد تا طرحهای دفاعی لازم را تهیه کند. ژوکف با خشم در شهر

گردش کرد و افسرانی را که قصور و کوتاهی کرده بودند، تنبیه کرد و ژنرالها را از کار برکنار نمود و انضباط سختی را مقرر داشت و از مردم لنینگراد خواست که کمربندهای خود را سفت کنند و در مقابل متجاوز محکم بایستند.

ژوکف یکبار دیگر وارد پهنه نبرد شد. این بار جبهه مسکو بود که این سرباز جسور را بسوی خود طلبید، جائیکه تانکهای دشمن از طریق جاده اسمولنسک بداخل شهر رخنه کرده بودند و مقامات حکومتی با شتاب و بدون نظم، جمعیت شهر و کارمندان را تخلیه می کردند. ژوکف وضعیت را عوض کرد، یک پدافند متحرک و با انعطاف لازم بوجود آورد و با بهره برداری از زمستان فلج کننده روسیه، ارتش ورماخت را در غرب مسکو فلج و زمینگیر کرد و به مردم و پرسنل نظامی روحیه بخشید.

اینک استالین در نبرد ولگا به ژنرال نابغه خود نیاز داشت. ژوکف که توسط اعضای ستاد کل ارتش سرخ محاصره شده بود، نگران و با حوصله به توجیه آنها گوش کرد و بدقت با وضعیت اطراف استالینگراد آشنا شد. استالین به مارشال دستور داد که مسئولیت کلی استراتژی رادر این ناحیه حساس برعهده گیرد.

بهنگام صرف شام، استالین رئوس اقداماتی را که بمنظور ایجاد هراس و متوقف کردن دشمن در اطراف استالینگراد بکار گرفته بود برشمرد و اضافه کرد که عناصری از ارتشهای یکم، بیست و چهارم و بیست و ششم گارد را بناحیه استالینگراد گسیل داشته است تا بلکه جلوی باریکه‌ای که نازیها بین دن و ولگا بتصرف درآورده‌اند، سد گردد. در پایان، استالین اعتراف کرد که این عملیات خرد خرد، موثر واقع نیفتاده است و از ژوکف خواست که راه کار عملی و موثری را پیدا کند.

پیش از آنکه این دو از هم جدا شوند، استالین عنوان جدیدی را به ژوکف اعطا کرد؛ معاونت فرماندهی کل ارتش سرخ. بدین ترتیب، ازاین لحظه ببعد، ژوکف دومین مقام در ارتش اتحاد جماهیر شوروی می شد.

در حالیکه ژوکف خود را برای حرکت بسوی محل مأموریت جدید آماده می ساخت، نمی دانست که نخستین مشکلی را که باید با آن دست و پنجه نرم کند، تقویت روحیه خرد شده سربازان روسی می باشد. گروه معدودی از افراد ارتش سرخ معتقد بودند که می توانند پیشروی نازیها را در کناره ولگا متوقف سازند. روحیه شکست و نومیدی در میان ستادها و واحدهای روسی هر دو رخنه کرده بود. در میان مکالمات روزمره پرسنل، یأس و نومیدی بوضوح احساس می شد.

آلمانیها از سیل اسرا و همچنین فراریانی که بسوی خطوطشان سرازیر شده بود در شگفت بودند. ستاد ارتش نازی در پروس شرقی، در همین زمینه پیامی را از ارتش ششم دریافت کرد: «... بسیاری از فراریان روسی حتی با تانکهای حاضر بکار خود را تسلیم واحدهای ما می کنند...»

در این میان روحیه افراد لشکر ۶۴ که تازه وارد منطقه شده بود از همه بدتر بود. این لشکر در ۴۰ کیلومتری شمال استالینگراد مستقر گشته بود. آلمانیها در یک پورش هوانی، بیمارستان صحرائی این لشکر را با خاک یکسان کرده بودند. بیشتر پرستارها و دکترها کشته شده بودند. زخمی‌هایی که به عقب تخلیه شده بودند، از برتری مطلق دشمن، داستانهای وحشتناکی را تعریف می کردند. همین قصه‌ها و افسانه‌ها بیشتر ترس و وحشت را در میان سربازان بی تجربه و جوان اشاعه می داد و آنها را وامیداشت که انفرادی، دو بدو و یا حتی گروه گروه خط جبهه را ترک کنند. بدین ترتیب، لشکر ۶۴ پیش از آنکه با دشمن روبرو شود، در لبه پرتگاه زوال قرار گرفته بود.

فرمانده لشکر تصمیم گرفت که قاطعانه جلوی این اپیدمی وحشتناک را بگیرد. او همه پرسنل لشکر را جمع کرد و قصور و کوتاهی آنها را در قبال وظایف و مسئولیت‌هایی که در برابر مادر میهن دارند تذکر شد و شدیداً آنها را سرزنش کرد و تهدید نمود که اگر وضعیت اصلاح نشود، همه آنها را تسلیم دادگاه صحرائی خواهد کرد. فرمانده لشکر پرسنلی را که حاضر هم بودند باندازه افراد فراری مقصر دانست و به پرسنل لشکر اعلام نمود که فراریها دستگیر، محاکمه و بکیفر عمل زشت و جین و ترس خود خواهند رسید.

سخنرانی عزای فرمانده لشکر بدین ترتیب تمام شد. او سپس بسمت صفوف متراکم پرسنل لشکر براه افتاد و در حالیکه طپانچه مسلح را در دست خود آماده نگهداشته بود، از جلوی ردیف اول گذشت و سپس برگشت و بلند بلند شروع بشمارش کرد: ۱، ۲، ۳، ۴، ... وقتی به دهمی رسید، گلوله‌ای در مغز او خالی کرد. قربانی بیچاره روی زمین غلطید. او شمارش را دوباره از سر گرفت: ۱، ۲، ۳، ... نفر دهمی برونوشت سرباز دهمی پیشین دچار گشت. فرمانده لشکر شمارش یکنواخت مرگ را باز تکرار کرد و دهمین نفر نقش زمین شد. هیچکس دم نزد و اعتراضی نکرد. پرستارها که در کنار میدان ایستاده بودند، از خوف و وحشت نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند. شمارش شوم مرگ زنگ خطر را در گوش همه بصدا درآورده بود. سربازان بطور ذهنی محاسبه می کردند که

نوبت بعدی چه کسی خواهد بود. آنها دعا می کردند که قبل از آنکه نوبت به آنها برسد، فرمانده تصمیم خود را عوض کند. وقتی آخرین گلوله طپانچه با صدائی خشک و مقطع مغز سرباز بیچاره‌ای را متلاشی کرد، فرمانده اسلحه را پاک کرد و در جلد خود قرار داد و صحنه مرگ را ترک گفت. افسری فرمان داد: «مرخص!»

فرمان در سراسر میدان پیچید، آرایش یکباره بهم خورد و سربازان مانند مرغهای از قفس رسته در جهات مختلف پراکنده شدند. تنها شش نفر از رفقای آنها غرقه بخون روی چمن باقی ماندند.

در فاصله کمتر از ۳۰ کیلومتری محل تشریفات مضحک مرگ، سربازان لشکر ۱۶ پانزر، در مواضع اشغالی خود در کنار رودخانه ولگا با خطر انهدام کامل روبرو بودند. افسری از ستاد سپاه چهاردهم، مشکلات آمادی و مهماتی سپاه را مشروحاً به ژنرال پالوس گزارش کرد و در دنباله شکوه‌های خود اظهار داشت: «اگر این وضعیت ادامه پیدا کند، من می‌توانم تاریخ دقیق شکست کامل و نابودی مطلق سپاه را تعیین کنم.»

بدرستی، موقعیت همین بود که این افسر به پالوس گزارش کرده بود. عناصر تقویتی ارتش سرخ قویاً در خطوط تدارکاتی آلمانیها رخنه کرده بودند و مرتباً به آنها دستبرد می‌زدند و ستونهای آمادی و مهماتی را منهدم می‌ساختند. در روز ۲۸ اوت تنها یک قطار توانسته بود از میان سدها و موانعی که روسها ایجاد کرده بودند بگذرد و غذا و مهمات به عناصر زرهی آلمانی که در محاصره قرار داشتند برساند. با رسیدن بموقع این قطار، ژنرال هوب آتشین مزاج، از یک حالت بحرانی و انفجارآمیز نجات پیدا کرد. او لحظاتی قبل با درخواست افسران خشمگین ستاد خود موافقت کرده بود که از ولگا عقب بکشد و خود را بعمده قوای ارتش ششم به پشت رودخانه دن برساند:

۵ روز از نبرد نازیها بر علیه کارخانجات می‌گذشت، اما هوب هنوز نتوانسته بود خود را به تأسیسات تراکتورسازی برساند. اما اینک که با مهمات و غذای کافی تجدید حیات یافته بود، ژنرال هوب، توپخانه سنگین را دوباره متوجه شبه نظامیانی کرد که کارخانجات را در مرز شمالی شهر در دست داشتند و قویاً از آن دفاع می‌کردند.

آندری یرمنکو در پناهگاه زیرزمین خود واقع در تزاریستا، نقشه‌های وضعیت را مرور می‌کرد، همه تصویرهای غم‌انگیزی را ارائه می‌کردند. در جناح راست، رودرروی عناصر زرهی ژنرال هوب، تنها گروهی غیرنظامی و تعدادی نظامی بی‌تجربه موضع داشتند. خواست استالین مبنی بر باز پس گرفتن باریکه‌ای که نازیها در کناره ولگا در

اشغال داشتند، عملی نشده بود. لشکر ۳ موتوریزه سرانجام به لشکر ۱۶ پیوسته بود و شکاف میان این دو لشکر پر شده بود. بعلاوه شواهد امر چنین نشان می‌داد که لشکر ۶۰ که عقب مانده بزودی بدو لشکر دیگر خواهد پیوست و در نتیجه هر نوع رخنه‌ای توسط واحدهای روسی، بر فرض ورود عناصر تقویتی، نیز غیرممکن می‌شد.

در مرکز جبهه و از کالاج که کاملاً در شرق شهر استالینگراد واقع شده است، عمده قوای ارتش ششم آماده می‌شد که بیک حمله بزرگ و سرنوشت ساز دست بزنند. برای حفظ این منطقه، یرمنکو تنها می‌توانست بر روی ۲۵ هزار سرباز جنگنده باقیمانده از ارتش ۶۲ حساب کند. در حمله گازانبری آلمانیها که در اول ماه اوت و در پشت رودخانه دن اجرا شده بود، این ارتش بکلی متلاشی گشته بود.

یرمنکو همانطور که نقشه‌ها را بررسی می‌کرد، به جناح چپ جبهه، به جنوب غربی شهر رسید و اوضاع را بهتر دید و کمی احساس آرامش کرد. در این منطقه بر روی تپه‌های کم ارتفاع از آبگاوروو تا تینگوتا و توندوتوو خطوط پدافندی نسبتاً مستحکمی ایجاد شده بود. در همین منطقه بود که ژنرال هات آلمانی معروف به «پاپا» نزدیک بود سکنه کند چرا که توپهای ضد تانک روسی در همین منطقه نیروی زرهی او را درهم کوبیدند و پیاده نظام نارنجک‌اندازش را تارومار کردند. اما یرمنکو از این بخش جبهه هم نمی‌توانست کاملاً مطمئن باشد، چرا که تازه‌ترین گزارشهای اطلاعاتی دریافتی حاکی از اخبار نامیمون بودند. نازیها در پشت همین خط به تمرکز نیرو و جابجائیهای عمده‌ای دست زده بودند. البته نقطه نظرها در ستاد فرماندهی متفاوت بود، اما یرمنکو حدس می‌زد که ژنرال هات شکیبائی خود را در اجرای حملات جبهه‌ای از دست داده و در نظر دارد که از دو جناح یعنی در خطوط واقع در امتداد تپه‌ها، اقدام به اجرای یک حمله گازانبری دیگر بکند و به ژنرال پالوس امکان دهد که ارتشهای ۶۲ و ۶۴ روسی را در بیرون شهر استالینگراد بدام بیندازد. اگر هات در این تدبیر موفق شود، نبرد استالینگراد بدون شک ظرف چند روز پایان می‌پذیرفت.

حدس یرمنکو تا حدودی درست بود. هات از تک‌های جبهه‌ای بی‌حاصل و گران به تنگ آمده بود. او با ملاحظه لیست تلفات سنگین، تدبیر مانور جسارت آمیز دور زدن دشمن از پهلو را طرح‌ریزی کرد. بدین منظور، هات تصمیم گرفت که در تاریکی شب تانکها و پیاده‌زرهی خود را عقب بکشد و آنها را در ۴۵ کیلومتری باختر جبهه تجدید سازمان دهد. بمنظور فریب عناصر اطلاعاتی و جاسوسی روسها، هات بجای لشکرهایی که

بعقب می کشید، یکانهای سبک دیگری مستقر می کرد که تداوم عملیاتی وضعیت موجود همچنان نمایش داده شود.

اما عملیات طرحریزی شده هات به آن اندازه که برمنکو غلو می کرد، مهم نبود. ژنرال آلمانی فقط می خواست سیستم استحکامات تپه ای روسها را از پهلو درهم بکوبد و اگر شانس بدو رو آورد، احتمالاً ارتش ۶۴ شوروی را در کنار ولگا و جنوب استالینگراد زمینگیر کند.

در شب ۲۹ اوت، هات نیروی پانزر خود را در شمال از طریق آبگنا نیروو بحرکت درآورد، این نیروها تا سی کیلومتر هم بطرف مقصد پیش رفتند. این حرکت، حدس برمنکو را مبنی بر اینکه هات در نظر دارد، در روی استپها به عمده قوای پالوس بپیوندد، قریب به یقین کرد و لذا سریماً دستور درد آور عقب نشینی لشکرهاش را از مواضع خود در جنوب و جنوب شرقی شهر صادر کرد. برخلاف تصمیم های ماههای نخست جنگ، این تصمیم نمی توانست دردی را دوا کند و احتمالاً فقط یک روز زمان برای روسها تامین می کرد که از سوی دیگر می توانست به از دست رفتن شهر استالینگراد منتهی شود.

عقب نشینی، گیجی و سردرگمی وحشتناکی را بدنبال داشت. در ساعت ۱۰ بعد از ظهر همان روز، لشکر ۱۲۶ روسی دستور عقب نشینی خود را دریافت کرد. گرچه بعضی از هنگها زودتر براه افتادند، معهذا ستون طولی تشکیل شد. لشکرهاش که در پهلوها عمل می کردند، در تاریکی شب ذوب شدند و ارتباط خود را با عمده قوا از دست دادند.

در بامداد روز ۳۰ اوت، لشکر ۲۹ مونوریزه آلمانی، با هزاران سرباز روسی که روی استپها سرگردان بودند روبرو شد. فرمانده لشکر ۲۰۸ روسی با همه اعضای ستادش تسلیم شد. خودروها، تانکها و صدها قبضه توپ بدون شلیک یک گلوله بدست آلمانیها افتاد.

هات یا «پاپا» درهای استالینگراد را گشوده بود. او که در برابر سقوط ناگهانی روسها شگفت زده شده بود، در هدفهای خود تجدیدنظر کرد و در اندیشه خود طرحی را مجسم کرد که در آغاز برمنکو به اشتباه تصور کرده بود. هات نیروی زرهی خود را بسمت شمال گسیل داشت تا با عمده قوای پالوس که از باریکه متصرفی خود بسمت ولگا پیش می آمدند الحاق حاصل کند. ستاد فرماندهی گروه ارتشهای ب، پالوس را از این فرصت طلائی که شطرنج باز جسور یعنی هات ایجاد کرده بود آگاه ساخت و پیام زیر را به پالوس منابره کرد:

«در ساعت ۱۰۰۰ امروز، ارتش چهارم پانزر سر پلی را در گاور بلوفکا تأسیس کرده است. اینک همه چیز بستگی به تمرکز بیشترین نیروی ممکن توسط ارتش ششم دارد... اجرای یک حمله در جهت عمومی جنوب...»

برخلاف انتظار، پالوس حرکت نکرد و تنها به تلاشهای جنون آمیز روسها که بیشتر به خود کشی می ماندند پاسخ می گفت. روسها بی پروا سعی داشتند در باریکه ای که ارتش ششم بتصرف در آورده بود رخنه کنند. بدین ترتیب پالوس از اعزام نیرو بسمت جنوب و به منظور الحاق با ارتش چهارم خودداری کرد. پیام فوری دیگری برای پالوس فرستاده شد، این بار نیز او از دادن پاسخ مقتضی خودداری کرد.

در همان موقع که فرماندهی گروه ارتشهای ب تلاش می کرد لبه های گازانبر را بهم برساند، اما پالوس مخالفت می کرد، آندره برمنکو موفق شد بیش از بیست هزار سرباز روسی را از روی استپهای بین دن و استالینگراد بعقب بکشد. از همان زمان که سرهنگ پی یتر ایلین، پل را در کالاج منفجر کرد و موضع خود را در باغ واقع در حاشیه جنوب شرقی شهر حفظ و در کنترل خود نگهداشته بود. اما اینک که مهماتش ته کشیده بود و از نفراتش بیش از صد نفر زنده نمانده بودند، نمی توانست جلوی عبور سیل آسای نازیها را از روی رودخانه دن بگیرد. در طول این دوره، او حتی یک دستورالعمل تازه هم دریافت نکرده بود. تنها در شب ۲۸ اوت رادیو استالینگراد با او تماس گرفت. یکنفر از قرارگاه ارتش شصت و دوم با تردید از او پرسید: «رفیق ایلین خودت هستی؟ کجا هستی؟» ایلین پاسخ داد: «بله من خودم هستم، ایلین، ما در کالاج هستیم.»

«در کالاج!؟، آلمانیها هم آنجا هستند؟»

ایلین احساس کرد که آنها او را باور ندارند، لذا سعی کرد که بطرف بفهماند که چگونه مقاومت کرده است. ایلین به مخاطب خود گفت که گرچه گردان سروان گرهارد منچ از دن گذشته و بخش قدیمی شهر را اشغال کرده است، معهذا او همچنان موضع خود را حفظ کرده است. صدا از آنطرف گفت: «یک لحظه صبر کن.» ایلین به سکوت رادیوئی گوش کرد، سپس صدا از آنطرف دوباره شنیده شد: «رفیق ایلین به من بگو که پاسگاه فرماندهی تو کجا است؟» ایلین دریافت که طرف می خواهد او را امتحان کند و مطمئن شود، لذا دقیقاً محل و مختصات موقعیت خود را بیان کرد. صدا از آنطرف او را مورد تحسین و تشویقهای فراوان قرار داد و مکالمه سپس قطع شد.

سه شب بعد، در حالیکه برمنکو عده های خود را از روی استپها عقب می کشید،

همان صدا دوباره ایلین را مخاطب قرار داد و گفت که باغ را رها کند و بطرف ولگا عقب بنشیند. ظرف چند ساعت باقیمانده تیپ ایلین در یک ستون ۳۸ کامیونی دزدکی از کالاج خارج شد. وقتی آلمانیها در تاریکی متوجه حرکت او شدند، علیه او آتش گشودند. ایلین در وسط جاده بمبادله آتش با آنها پرداخت. این سربازان، افراد گردان منچ بودند. ایلین با جنگ و گریز، شبانه خود را سالم به استالینگراد رسانید.

سرانجام در دوم سپتامبر، پالوس موافقت کرد که بسمت جنوب و بطرف هات پیش براند. ظرف چند ساعت لبه‌های گازانبر بهم رسیدند و بسته شدند، اما پالوس خیلی معطل کرده بود. بسیاری از عده‌های روسی از روی استپ‌ها بداخل استالینگراد گریخته بودند و ۷۲ ساعت بی‌تصمیمی پالوس، شانس دیگری را برای جنگیدن بدشمن داده بود. از این پس جنگ می‌بایستی در خیابانهای استالینگراد ادامه یابد که در این وضعیت، دیگر اجرای تاکتیک بلیتس‌گریک یا جنگ برق‌آسا امکانپذیر نبود.



## فصل هشتم

### ایجاد شکاف میان هیتلر و ژنرال‌های ورماخت

در سوم سپتامبر، ژوزف استالین تلگرافی به فرارگاه مارشال ژوکف در مالایا ایوانوکا واقع در کناره غربی ولگا و ۸۰ کیلومتری شمال استالینگراد مخابره کرد: «موقعیت در استالینگراد باز هم بدتر شده است و دشمن به ۳ کیلومتری شهر رسیده است. اگر نیروهای گروه شمالی کمک فوری نکنند، استالینگراد امروز یا فردا سقوط می‌کند. باین امر فوری رسیدگی کنید. فرماندهان نیروها از شمال و شمال غرب شهر فوراً بدشمن بتازند... هیچ تأخیری قابل تحمل نیست. هر قصور و تأخیری در حکم جنایت است...»

در پنج روزی که ژوکف در جبهه بود، هنوز نتوانسته بود معجزه‌ای بکند. او تنها نتوانسته بود حملات پیاده نظام را با حملات هوایی و نیروی زرهی هم‌آهنگ سازد. همین تلاش نیز به زمان احتیاج داشت که استالین فرصتی بدو نمی‌داد. وقتی ژوکف تلفنی با استالین تماس گرفت و ملتسمانه از او خواست که اجازه دهد تا رسیدن مهمات کافی، عملیات آفندی بتأخیر بیفتد، استالین فقط تا ۵ سپتامبر بدو مهلت داد. در رأس مهلت تعیین شده، ژوکف بناچار تهاجم را با امواج انسانی آغاز کرد. سربازان پیاده نظام روسی بداخل جناح چپ آلمانیها در باریکه بین دن و ولگا یورش بردند و بلافاصله قلع و قمع شدند و باریکه متصرفی نازیها همچنان دست نخورده باقی ماند.

ژوکف خبرهای بد را به استالین گزارش کرد و پس از تشریح تلفات سنگین، ژوکف متذکر شد که پالوس مجبور شده قسمتی از نیروهای احتیاط خود را از حومه استالینگراد عقب بکشد.

استالین از این خبر خوشحال شد و گفت: «این خیلی خوب است، برای شهر فرج بزرگی است.» وقتی ژوکف به استالین گفت که این پیروزی موقتی است و پایه ندارد، استالین کلامش را قطع کرد و گفت: «همچنان به حملات ادامه دهید. ما موریت شما هر چه بیشتر منحرف کردن نیروهای دشمن از استالینگراد است.» نخست‌وزیر با ادای این کلمات، گوشی را روی تلفن گذاشت.

آدلف هیتلر، شطرنج باز بزرگ دیگر در این بازی سرنوشت‌ساز، با خشمی که لحظه به لحظه تندتر می‌شد در میان درختان کاج معطر وینیتا قدم می‌زد. او نمی‌توانست بفهمد که چرا هدفهای طرح عملیات آبی تحقق نیافته‌اند. ژنرال پالوس در ۲۳ اوت به ولگا رسیده بود، اما استالینگراد هنوز سقوط نکرده است. و در قفقاز جاییکه گروه ارتشهای الف با هدف تصرف میدانهای نفتی پیش تاخته بودند، مسئله بشکل دیگری غلط از آب درآمده است.

از همان تاریخ ۲۳ ژوئیه که آلمانها از روستف چرخیدند و بداخل سرزمینهای وسیع مابین دریای خزر و دریای سیاه پورش بردند، روسها هر بار یک بازی ماهرانه کردند و آلمانیها را گمراه نمودند و نیروهای نازی را بیشتر و بیشتر از منابع و پایگاههای آمادی خود دور ساختند. واحدهای نارنجک‌انداز ارتشهای یکم و هفدهم پانزر از صحراهای سوخته و مزارع گل آفتابگردان که بلندی آنها به ۲ متر می‌رسید گذشتند و سرانجام در ۹ اوت به دامنه تپه‌های کوههای قفقاز رسیدند و حتی مرکز نفتی مائیکوپ را هم متصرف شدند، اما تنها چاه نفتی سوخته‌ای را دیدند که روسها بهنگام عقب‌نشینی آنرا آتش زده بودند. پس از این رویداد، هیتلر فرماندهان خود را مجبور کرد که بسمت گرازی، باطوم و باکو پیش بروند. در طول این معبر پیشروی، نازیها متحدین جدیدی پیدا کردند: مسلمانان و بومیهای جبال قفقاز که سلطه کمونیستها را نپذیرفته بودند. با وجود این، نازیها موفق نشده بودند که گروه زیادی از سربازان روسی را بدام بیندازند.

با فرا رسیدن ماه سپتامبر و طولانی شدن خطوط تدارکاتی، پیشروی آلمانیها بسمت مراکز عمده نفتی کند شد. وقتی مارشال لیست، سرفرماندهی گروه ارتشهای الف، تجدید گروه بندی یگانهای بزرگ زیر امرش را پیشنهاد کرد، هیتلر با لحن تندی او را ملامت

کرد و حتی او را تهدید نمود که از کار برکنارش خواهد ساخت.

در کنفرانسهای ستادی روزانه، هیتلر به ژنرال فرانز هالدر جسور فرصت نمی داد که مشکلات مربوط به ضعف پهلوها و همچنین ارتباط ضعیف را در هر دو جبهه؛ قفقاز و استالینگراد، مطرح سازد. سماجت هالدر سبب شد که هیتلر بفکر تعویض رئیس ستاد خود بیفتد.

در هفتم سپتامبر، وضعیت باز هم بدتر شد. ژنرال آلبرت جُدل که از بازدید عجولانه قفقاز بازگشته بود، قویاً نظر ژنرال لیست را مبنی بر متوقف ساختن عملیات تعرضی تأیید کرد و پیشنهاد نمود که گروه ارتشهای الف با نیروی انسانی و ماتریل تقویت و سپس عملیات تعرضی را ادامه دهد. هیتلر که سخنی مخالف عقیده شخصی خود، آنهم از زبان یکی از مورد اعتمادترین نزدیکانش می شنید سخت برآشفته و به سر جُدل فریاد کشید. ژنرال نیز کنترل خود را از دست داد و صدای خود را بلند کرد و رودرروی هیتلر ایستاد و حتی متذکر شد که دستورهای غلط رهبر وضعیت ارتش آلمان را بدین روز اسف بار کشانده است.

چهره هیتلر از خشم جمع شد و چشمانش سرخ شدند. رهبر طوفانی شد و جلسه را ترک گفت. از این لحظه بعد، شکاف میان او و ژنرالهای ورماخت بگونه غیرقابل جبرانی عمیق شد. تا پایان جنگ هرگاه هیتلر در ستاد کل اقامت می گزید، غذا را به تنهایی صرف می کرد و همسفره اش فقط بلاندى، سگ او بود.

در حالیکه رهبر رایش سوم بحالت قهر و اخم در وینتیسبا بسر می برد، مهره های شطرنجش در ارتش چهارم پانزر، در حومه استالینگراد، طوفان بپا ساخته بودند. پس از الحاق ارتش ششم با ارتش چهارم «پاپا» در روی استپها و درست پشت دروازه شهر استالینگراد، هات لشکرهای خود را بسمت مشرق و در جهت ولگا پیش راند بدین امید که ارتشهای شصت و دوم و شصت و چهارم روسی را خرد کند. اما در همان لحظه که تانکهای او روی استپها بحرکت درآمدند و بداخل تپه ماهورها و شهرهای پرجمعیت و متراکم کراسنو آرمیسک و کوپرسنویا سرازیر شدند، هات خود را با شکل دیگری از جنگ رودررو دید.

دیگر از پیشرویهای برق آسا و ۱۵ تا ۲۰ کیلومتر در روز خبری نبود. حالا او در روز حداکثر می توانست ۲ تا ۳ کیلومتر جلو برود. وقتی تانکهای آلمانی در خیابانهای باریک گیر می افتادند، سربازان روسی آنها را با کوکتل مولوتف بآتش می کشیدند.

تیراندازان ماهر دشمن از داخل پنجره ساختمانها، تک تک خدمه تانک یا گروههای پیاده را نشانه می گرفتند و آنها را مثل برگ درخت به زمین می ریختند. توپخانه که زمانی برای انهدام هدفهای مخفی و از کیلومترها مسافت بکار می رفت، اینک فقط برای تخریب ساختمانها و در فاصله ۵۰ تا ۱۰۰ متری مورد استفاده قرار می گرفت.

هزینه چنین جنگی وحشتناک بود. سر جوخه ورنر هال از هنگ ۷۱ لشکر ۲۹ موتوریزه، در دفتر خاطرات خود نوشت: «در طول این دوره از جنگ، ما اغلب بدون فرمانده گروهان و حتی فرمانده دسته هستیم... این گرچه تلخ است ولی واقعیت دارد. هر یک از ما می توانیم بسادگی حدس بزنیم که هدف بعدی چه کسی است...»

در شب نهم سپتامبر، هال و افراد جوخه اش برای اولین بار ظرف چند روز اخیر، غذای گرمی صرف کردند. هال از روی یک بلندی مشرف به ولگا در کوپرسنوی باهن رودخانه عظیم خیره شده بود. او در شگفت بود که چگونه بدین مکان رسیده است. وقتی گزارش رسیدن به هدف را به رده بالاتر خود ارسال نمود، با افراد جوخه دستور داد که سنگر بکنند و منتظر عملیات خشن سربازان روسی باشند.

رسیدن هال به لبه ولگا نشانه آن بود که ارتش شصت و دو روسیه کاملاً منزوی و محاصره شده است. ارتش ششم که در روز ۲۳ اوت از شمال بطرف ولگا پیش رانده بود، قبلاً ارتباط قسمتی از این ارتش را با استالینگراد قطع کرده بود. اینک ارتش ۶۲ در داخل یک منطقه مرتفع در حومه بکتووکا زمینگیر شده بود و چیزی نمانده بود که زیر وزنه سنگین عمده قوای ارتش ششم که در حاشیه غربی استالینگراد پیش می رفت، خرد شود. و تنها قدرت رزمی باقیمانده برای روسها که بتواند جلوی ورود بیش از دویست هزار سرباز مهاجم را با استالینگراد بگیرد، همین ارتش شصت و دوم بود.

ترافیک در اطراف قرارگاه فرماندهی و شورای نظامی روسها در دره تزاریتسا، بطور غیرعادی سبک شده بود. غیرنظامیها یکی این سکوت را در اطراف ستاد فرماندهی می دیدند، خبر نداشتند که یرمنکو جابجا شده و قرارگاه جدید خود را به کنار رودخانه ولگا منتقل و در ناحیه یامی تأسیس کرده است. دلایل یرمنکو برای این تغییر محل پاسگاه فرماندهی منطقی بود. او در گرفتن ارتباط تلفنی با ارتشهای زیر امر با مشکل روبرو شده بود. خطوط تلفنی مرتباً توسط آتش دشمن قطع می شد و خمپاره اندازهای دشمن، تزاریتسا را مرتباً می کوبیدند. چند روز پیش، شعله های آتش زبانه کشیده از یک مخزن مشتعل نفتی، نیمی از قرارگاه را سوزانده و آنرا به ویرانه ای تبدیل کرده بود.

وقتی نهکیتا خروشچف تلفنی به استالین گفت که در نظر دارند ستاد فرماندهی را تغییر مکان دهند، نخست وزیر فرید: «نه، این غیر ممکن است، اگر عده‌ها بفهمند که فرمانده آنها ستادش را از استالینگراد خارج کرده است، شهر سقوط خواهد کرد.» خروشچف جروبحث زیادی با استالین کرد و سرانجام نخست وزیر رام شد و گفت: «بسیار خوب، اگر مطمئن هستید که جبهه مقاومت خواهد کرد و دفاع ما درهم نمی‌شکند، من بشما این اجازه را می‌دهم...»

در روز نهم سپتامبر، اعضای ستاد فرماندهی از ولگا گذشتند. پیش از ترک تزاریتسا، خروشچف ژنرال کله‌تاس گولی کف را احضار کرد و بدو دستور داد که بعنوان رابط با ژنرال الکساندر ایوانویچ لویانین فرمانده ارتش ۶۲ قربانی شده، در محل باقی بماند. گولیکف که صورتش مثل چلوار سفید شده بود از خروشچف تقاضا کرد که او را تنها نگذارند. او گفت که سرنوشت استالینگراد معلوم است و دیر یا زود سقوط خواهد کرد و ادامه داد: «مرا تنها نگذارید، مرا خراب نکنید! بگذارید منم با شما بیایم.\*»

---

\* - بمدها، گلولیکف نزد استالین شکوه برد و از رفتار خروشچف و یرمنکو گله کرد. استالین از یرمنکو توضیح خواست وقتی خروشچف ترس و جبن گولیکف را برای استالین بازگو کرد، قضیه منتفی شد.

## فصل نهم

### فرار سربازان از استالینگراد و انتصاب چوویکف به فرماندهی ارتش ۶۲

هیجان و ترس بیمورد ژنرال گولیکف اثر نامطلوب بر روی سربازان گذاشت و تعداد بیشتری از آنها شهر را ترک گفتند. در حالیکه ژنرال مجبور شده بود در برابر دستور صریح خروشچف در تزاریتسا باقی بماند، هزاران افسر و سرباز روسی در ساحل شرقی ولگا احساس امنیت و آرامش می کردند. گروهی حکمهای تقلبی درست کرده بودند و برخی هم خود را در کشتی گذاره پنهان می ساختند و خود را به سلامت از معرکه بیرون می بردند. البته همه این خوف و واهمه را داشتند که با پلیس مخصوص روبرو شوند. اما اینک همان کلاه سبزا هم استالینگراد را ترک می گفتند.

ژنرال لوپاتین در پناهگاه تخلیه شده یرمنکو، تزاریتسا، شجاعانه تلاش کرد که سربازان افسرده و روحیه باخته خود را به حرکت و جنب و جوش درآورد. اما از ارتش شصت و دوم که او بر آن فرماندهی می کرد تنها نامی باقی مانده بود. در حالیکه این ارتش در غرب دن بسختی درهم کوبیده شده بود، بازماندگان آن در استالینگراد برای فرار تقلا می کردند. ارتش شصت و دوم که از کارخانجات تراکتورسازی تا سیلوی غله گسترش پیدا کرده بود، برای ایستادگی در برابر هجوم سنگین آلمانیها آمادگی نداشت. در این ارتش، یک تیپ زرهی فقط یک نانک حاضر بکار داشت و تعداد سربازان یک تیپ پیاده

فقط ۶۶۶ نفر بود که از این عده فقط ۲۰۰ نفر می‌توانستند تفنگ بدست گیرند. هنگی که استعداد سازمانی آن ۳۰۰۰ نفر بود، عده حاضر را ۱۰۰ نفر گزارش کرده بود و بهمین ترتیب لشکر ۱۰۰۰۰ نفری فقط ۱۵۰۰ نفر موجود داشت. در حاشیه جنوبی شهر، لشکر ۳۵ گارد که زمانی قوی و از شهرت خاصی برخوردار بود، اینک فقط ۲۵۰ تفنگدار داشت.

ژنرال لوپاتین با چنین آمارهای وحشتناکی، اعتماد خود را به نجات استالینگراد از دست داده بود. او وقتی ترس و نگرانی خود را به یرمنکو اظهار کرد، بلافاصله شغل خود را از دست داد.

در طول رودخانه ولگا و در منطقه خیگلی یامی، یرمنکو و خروشچف نشست عجولانه‌ای ترتیب دادند تا جانشینی برای لوپاتین تعیین کنند. وقتی نام و خصوصیات کاندیدها را بررسی می‌کردند، نام و سابقه ژنرال واسیلی ایوانویچ چوویکف که معاون فرماندهی ارتش شصت و چهارم بود نظر آندو را جلب کرد و پس از شور، او را شایسته‌ترین شخص برای احراز این مقام تشخیص دادند و بر روی او توافق کردند. چوویکف یک دهاتی بود که کاربرد خدمتی خود را با شغل پادوئی و شاگردی مغازه در پیش از انقلاب بلشویکی آغاز کرده بود. او در سال ۱۹۱۹ به حزب کمونیست ملحق شد و در طول جنگهای داخلی روسیه ظرف چند ماه فرماندهی یک هنگ ارتقاء یافت. شش سال بعد، در سن ۲۵ سالگی از دانشکده افسری معتبر فزونز فارغ التحصیل شد و سرانجام در جنگ روس و فنلاند، سالهای ۴۰ - ۱۹۳۹، فرماندهی یک ارتش منصوب شد. وقتی هیتلر به روسیه شوروی هجوم برد، چوویکف در چونگ کینگ چین بسر می‌برد و آنتریکهانی را گزارش می‌کرد که در داخل قصر سلطنتی چیانگ - کای - چک روی می‌داد. تا بهار سال ۱۹۴۲، او به روسیه باز نگشت. چوویکف در شش ماه اول ورود خود به روسیه در ارتش شصت و چهارم شومیلف بنحدمت مشغول شد. ارتش شصت و چهارم در روی استپها، در جنوب غربی استالینگراد با ارتش چهارم پانزر می‌جنگید. او برغم عقب‌نشینی مکرر روسها هرگز تسلیم شکست و نومیدی نشد و با اراده‌ای قوی و ملهم از اعتقاد و اعتماد به خود، بآنها که قلب و روحیه خود را باخته بودند شدیداً می‌تاخت، هر کسی را که با نظرات و عقاید نظامی‌اش مخالفت می‌ورزید سرزنش می‌کرد و اگر می‌توانست او را تنبیه می‌کرد، صرف نظر از اینکه نظر مخالف صحیح بود یا غلط.

شخصیت قوی و قاطع چوویکف با سیمای خشن و جنگجوی او هماهنگی داشت. او هیکلی کوتاه و چاق، شانه‌های عریض، صورتی پرچین و چانه‌ای غبغبی داشت. موهای مشکی و شانه نخورده او همیشه روی چشمانش افتاده بودند. او وقتی لبخند می‌زد، یک ردیف دندان طلا نمایان می‌شد. چوویکف به ظاهر و لباس کمتر توجه می‌کرد و آنچنان ساده و بی‌تکلف لباس می‌پوشید که اغلب با سرباز ساده معمولی اشتباه می‌شد.

در بررسی و مطالعه یرمنکو و خروشچف، روحیه فعال و پر انرژی چوویکف بر عیبهای او از جمله خشونت وی چربید. او بخصوص از این نقطه نظر انتخاب شد که قاطع، مصمم و استوار بود و در پهنه نبرد، ابتکارات جالب و سودمندی را ابداع می‌کرد. بهمین دلایل بود که یرمنکو و خروشچف معتقد شدند که او مناسب‌ترین شخصیتی است که بایستی باستالینگراد فرستاده شود. روی خط خصوصی تلفن، یرمنکو، تصویب انتصاب جدید را از استالین گرفت و ژنرال چوویکف را برای مذاکره به یامی احضار کرد.

در شب ۱۱ سپتامبر، او جلوی سکوی اسکله استالینگراد پیاده شد و در حالیکه منتظر قایق بود، ایستگاه کمکهای اولیه نظرش را جلب کرد. او از آنچه دید بخشم آمد و ناراحت شد. سربازان مجروح با زخمهای مهلک روی زمین دراز کشیده بودند، باندهای آلوده بخون آنها برای ساعتها عوض نشده بود، مجروحین در حالیکه معلوم بود که گرسنگی کشیده‌اند، مرتباً تقاضای آب می‌کردند.

وقتی علت را از پزشکان و پرستاران سوال کرد، آنها شانه‌های خود را بالا انداختند و اظهار کردند که بسبب بالا بودن حجم ضایعات پرسنلی و زخمیها و همچنین محدودیت امکانات نمی‌توان وضع بهتری را بوجود آورد. پاسخ آنها بنظرش منطقی آمد و در حالیکه بفکر فرو رفت، در داخل جیب خود بانتظار نشست و عملیات را دقیقاً نظاره کرد. سرانجام قایق رسید و او را بساحل مقابل انتقال داد. چوویکف در ساعت ۱۰۰۰ بامداد روز ۱۲ سپتامبر به یرمنکو سلام نظامی داد و گفت: «رفیق فرمانده، ژنرال چوویکف بحسب دستور شما، حضور خود را گزارش می‌کند.»

یرمنکو بگرمی از او استقبال کرد و دعوتش نمود که برای صرف صبحانه بدو ملحق شود. دو ژنرال درباره وضعیت عمومی منطقه استالینگراد با هم صحبت کردند. در همین احوال گلوله‌های توپ مرتباً در بیرون قرارگاه و در میان درختان منفجر می‌شدند. یرمنکو به اصل مطلب پرداخت و گفت: «من شغل جدیدی را برای شما پیشنهاد کرده‌ام...» چوویکف گرچه از شغل جدید بی‌خبر نبود، اما خیلی طبیعی، خود را تعجب‌زده نشان داد



و به پرمنکو خیره شد. فرمانده جبهه ادامه داد: «شغل جدید، فرماندهی ارتش شصت و دوم می باشد. نظرت چیست؟» او بلافاصله پاسخ داد و بزبان فرانسه گفت: «در این زمینه...» و پرمنکو بخاطر آورد که چوویکف دوست دارد در مکالمات خود این واژه فرانسه را بکار برد، .... این مأموریت البته مسئولیت سنگینی دارد...» پرمنکو به میان سخن او پرید و گفت: «وضعیت ارتش خیلی بحرانی است و من خوشحالم که شما مسئولیت سنگینی را که قرار است برعهده بگیرید درک می کنید.»

چوویکف با حرکت سر گفته های پرمنکو را تأیید کرد و گفت: «البته که با چنین

شرایطی و در چنین موقعیتی، من جواب نه بشما نخواهم داد.»

پرمنکو که از این پاسخ راضی بنظر می رسید، او را نزد خروشچف برد. نماینده سیاسی حزب در قرارگاه فرماندهی جبهه استالینگراد، دریافت که این شخص کسی است که محکم و استوار در استالینگراد پایداری خواهد کرد. کنفرانس با این جملات خاتمه پیدا کرد که ستاد فرماندهی کل جبهه، هرگز چوویکف را تنها نمی گذارد و هر کمکی را که درخواست کند، در اختیارش قرار می دهد.

فرمانده جدید ارتش شصت و دوم قرارگاه را ترک گفت تا وسایل شخصی خود را جمع و جور کند و به غرب رودخانه ولگا، محل قرارگاه ارتش شصت و دوم، عزیمت کند. همزمان با انتصاب جدید در ارتش شصت و دوم، ژنرال پالوس به وینیتا در اوکراین پرواز کرد. فرمانده ارتش ششم ساعتها با هیتلر حرف زد و بحث کرد. گفتگوی اصلی در اطراف جناح چپ ارتش در حاشیه رودخانه دن که بسیار آسیب پذیر بود، دور می زد. پالوس از رهبر درخواست کرد که عناصری در اختیارش قرار دهد تا بتواند احتیاطی برای واحدهای پوشالی متفق آلمان نازی که در حال حرکت بسمت مواضع خود هستند تشکیل دهد.

هیتلر که خیلی نرم و مؤدب بنظر می رسید، قول داد که مسئله را سریعاً و بطور دقیق بررسی کند. بهنگام خداحافظی، هیتلر آخرین وضعیت استالینگراد را سوال کرد و پالوس بدو اطمینان داد که شهر ظرف چند روز آینده سقوط خواهد کرد.

در آن شب، پالوس شام را با دوست قدیمی خود فرانز هالدر صرف کرد. پس از صرف یک نوشیدنی مطبوع، آندو درباره پیروزیهای درخشان نبرد تابستانی در روی استپهای روسیه صحبت کردند. پالوس مجدداً ترس و نگرانی خود را از ضعف ارتشهای پوشالی جناح چپ خود اظهار نمود. هالدر بدو قول داد که مرتباً موضوع را پیگیری کند.

دو دوست قدیمی با خوشبینی زایدالوصفی از یکدیگر جدا شدند.

در همین احوال، سه مرد تراز اول شوروی نیز با هم کنفرانس داشتند. ژوزف استالین، گئورگی ژوکف و السکاندر واسیلوسکی بدقت مشغول بررسی و مطالعه اخبار مهمی بودند که از پهنه نبرد می‌رسید. آنها با مطالعه گزارشهای موجود، دریافته بودند که سرعت پیشروی گروه ارتشهای الف بسمت میدانهای نفتی کند شده است. لیکن استالین هنوز مطمئن نبود که توانائی لازم برای متوقف کردن دشمن در آن ناحیه را داشته باشد. استالین مسئله را بدین ترتیب خلاصه کرد: «... آنها می‌خواهند بهر قیمتی که شده به منابع نفتی کرازنی دست یابند.» او سپس بدون اینکه مکشی کند، اضافه نمود: «حالا بهتر است ببینم ژوکف درباره استالینگراد چه دارد که بگوید.»

ژوکف اخبار خوبی از استالینگراد نداشت. نیروهای شمالی نمی‌توانستند بداخل باریکه متصرفی آلمانیها در فاصله بین دن و ولگا رخنه کنند و آنها بگشایند. استالین بطرف نقشه رفت و به فهرست نیروهای احتیاط خود در سایر جبهه‌ها نظر دوخت، در حالیکه ژوکف و واسیلوسکی کناری ایستاده و با یکدیگر بگفتگو مشغول بودند و برای فائق آمدن بر مشکلات، امکان اتخاذ راه کار دیگری را بحث می‌کردند.

استالین ناگهان بمیان حرف آندو پرید و گفت: «چه راه کار دیگری؟»

هر دو ژنرال از تیزگوشی استالین یکه خوردند. نخست‌وزیر ادامه دارد و گفت: «بهتر است که شما هر دو به ستاد کل بروید و روی مسئله بیشتر بررسی کنید و ببینید برای استالینگراد چه می‌توانید بکنید و بچه استعداد نیروی تقویتی نیاز دارید، البته جبهه قفقاز را نیز نباید فراموش بکنید. ما فردا شب ساعت ۹ دوباره در همین جا دور هم جمع می‌شویم.»

در حالیکه استالین و مغزهای متفکرش در مسکو بدنبال راه کار مناسبی بودند، چوویکف وارد استالینگراد شد تا فرماندهی ارتش شصت و دوم را برعهده بگیرد. جمیعت زیادی باستقبالش شتافتند، زنان و مردان پیر و بچه‌های خردسال دورش را گرفتند، چهره‌های آنها آکنده از غم بود. منظره رقت‌انگیز بود، بچه‌های نالان از او تقاضای آب می‌کردند. این مسئله او را بیشتر از همه چیز ناراحت کرد، چرا که نمی‌توانست به آنها کمکی بکند.

چوویکف به تزاریستا رفت تا با اعضای ستاد خود ملاقات کند، اما ستاد را خالی دید و مجبور شد که از سربازی در خیابان بپرسد که محل جدید قرارگاه کجا است. بوی

گفته شد که ستاد در تپه مامااف مستقر شده است. او از میان خرابه‌های ناشی از بمبارانهای متوالی گذشت و از ملاحظه خطوط دفاعی ضد تانک بسیار ضعیف و ست بر خود لرزید. با تجربه‌ای که داشت می‌دانست که چنین سدی قادر به متوقف کردن پانزدهای آلمانی نمی‌باشد و نیروهای زرهی آلمان می‌تواند بسادگی و سرعت آنها را درهم بپیچد. او نکته دیگری را نیز ملاحظه کرد: گرچه هنوز تابستان بیابان نرسیده بود، اما همه برگهای درختان ریخته بودند.

چوویکف به شیب جنوب شرقی تپه مامااف رسید و از آن بالا رفت و بقرارگاه جدید فرماندهی ارتش رسید که چیزی جز یک سنگر بزرگ نبود. یک دیواره آن با استفاده از نیمکتهای خالی خاکریزی شده بود و طرف دیگر متکی به تپه بود. در گوشه‌ای یک میز و یک تختخواب دید. سقف قرارگاه با بونه و شاخه‌های درخت پوشیده بود و فقط یک سی‌سانی خاک روی آن ریخته شده بود.

در این سنگر دو نفر حضور داشتند؛ زن تلفنچی و ژنرال نیکلای ایوانویچ کریلف، مردی تنومند و با چهره‌ای جدی. او با حرارت مشغول یک بحث و جدل تلفنی بود. چوویکف آهسته کارت شناسایی خود را روی میز گذاشت و منتظر ماند. کریلف تصادفی نظرش بکارت افتاد، مکالمه را قطع کرد و از جای خود بلند شد و خود را بعنوان رئیس ستاد ارتش شصت و دوم معرفی کرد و با فرمانده جدید خود دست داد.

کریلف که از بابت مکالمه تلفنی هنوز هم ناراحت بود توضیح داد که با افسری صحبت می‌کرده که بدون کسب اجازه از ستاد فرماندهی، قرارگاه خود را به عقب و به لبه رودخانه ولگا انتقال داده است. کریلف ادامه داد و گفت: «بزیان دیگر، این پست فرماندهی هم اکنون پشت سر ما قرار دارد. آیا این وحشتناک نیست!؟»

چوویکف تصدیق کرد و نشست. او به زمان احتیاج داشت تا کاملاً با وضعیت این ارتش از هم پاشیده توجیه شود. بنابراین صلاح در آن دید که در وضعیت حاضر، در فعالیتهای کریلف دخالتی نکند.

حدود نیمه شب، ژنرالی که خودسرانه پاسگاه فرماندهی‌اش را جابجا کرده بود، باتفاق معاون خود وارد قرارگاه ارتش شد. چوویکف، اینک در نقش فرمانده ارتش، نمی‌توانست ساکت بنشیند. او رو به ژنرال کرد و با تندی گفت: «به من بگوئید که اگر افسر زیردستان بدون اجازه خط مقدم را ترک گوید و بعقب برود، واکنش شما بعنوان یک ژنرال در ارتش اتحاد جماهیر شوروی چه خواهد بود؟» او سپس مکشی کرد و ادامه

داد: «بمن بگوئید شما عمل خود را چگونه توجیه می کنید؟»

ژنرال و معاونش سرهای خود را پائین انداختند و سکوت کردند. چوویکف آنها را سرزنش کرد و ترسو خواند و پیش از آنکه آنها را مرخص کند، دستور داد که قبل از ساعت ۰۴۰۰ بامداد، پاسگاه فرماندهی خود را به محل اولیه منتقل کنند.

بدنبال نخستین اقدام فرماندهی، او خشمگین به بررسی نقشه عملیاتی مشغول شد. تمام علائم و پیکانهای روی نقشه، نشانگر رویدادهای ناگوار بودند. در فاصله نیم کیلومتری محل قرارگاه ارتش، لشکرهای ۷۱ و ۲۹۵ آلمانی آماده بودند که هر لحظه اسکله کشتی گذاره اصلی را بتصرف خود درآورند. این اسکله، استالینگراد را با ساحل مقابل ولگا مرتبط می ساخت.

در ساعت ۰۶۳۰ بامداد روز ۱۳ سپتامبر، دشمن حمله را آغاز کرد. در نتیجه بمباران شدید و انفجار پیاپی گلوله های توپ، سیستمهای ارتباطی عناصر زمینی ارتش سرخ یکی پس از دیگری از کار افتادند و ارتباط قرارگاه ارتش با یگانهای عمده قطع گردید و چوویکف بسختی می توانست پهنه نبرد را اداره و کنترل کند. در پایان بعدازظهر، او تقریباً ارتباط خود را با همه یگانهای زیر امر از دست داد، اما آلمانیها هنوز نتوانسته بودند به قسمت مرکزی شهر رخنه کنند.

پاسگاه فرماندهی ارتش که شلوغ و پرجمعیت بود، زیر آتش سنگین و مداوم توپخانه نازیها قرار داشت و ارتباط با واحدها اعم از تلفن و بی سیم قطع شده بود. چوویکف ناگهان فریاد زد: «جمع کنید! ما به قرارگاه قبلی خود، به دره تزاریتسا باز می گردیم!» این قرارگاه قبلاً با شتاب و بدستور برمنکو و خروشچف تخلیه شده بود.

در مسکو، بنا بدستور شب گذشته استالین، دو مارشال؛ ژوکف و واسیلوسکی بدفتر کار نخست وزیر رفتند. استالین پس از دست دادن با آنها که رسم متداولش بود، صحبت خود را بحمله به متفقین آغاز کرد: «دهها و صدها هزار نفر از مردم شوروی جان خود را در نبرد با فاشیزم از دست می دهند، اما چرچیل بر سر ۲۰ هاریکن با ما چانه می زند. تازه این هاریکن ها خوب هم نیستند و خلبانهای ما آنها را دوست هم ندارند.» آنگاه استالین بدون اینکه مکشی بکند پرسید: «خوب، شما به چه نتیجه ای رسیدید؟ چه کسی نتیجه را بمن گزارش می کند؟»

واسیلوسکی: «هر یک از ما دو تا، هر دوی ما یک نظر داریم.»

استالین به نقشه ای که در دست آنها بود نظر انداخت و پرسید: «خوب روی این

واسیلوسکی: «نقشه حاوی یادداشتهای اولیه ما درباره یک طرح عملیات ضد آفندی در استالینگراد می باشد.» سپس واسیلوسکی و ژوکف، هر یک به نوبت نظرات و عقایدی را ارائه کردند و اظهار نمودند که پس از یک رخنه گزانبیری بداخل هر دو جناح آلمان با رخنه ای بطول حدود ۱۶۰ کیلومتر در شمال شرق شهر و در طول رودخانه دن و رخنه دیگری بطول ۸۰ کیلومتر در جنوب شهر و در اطراف زنجیره دریاچه های نمک تزانسا، دو لبه گزانبیری در نزدیکی شهر کالاج بهم خواهد رسید. در خاتمه دو مارشال اظهار امیدواری کردند که در نتیجه اجرای این عملیات، بیشتر ارتش ششم پالوس مستقر در حد فاصل رودخانه های دن و ولگا، بعرض حدود ۷۰ کیلومتر، بدام خواهند افتاد.

استالین با اعتراض گفت: «آیا نیروهای تک کننده را بیش از حد از هم باز نمی کنید؟» وقتی دو مارشال اعتراض استالین را رد کردند، نخست وزیر گفت: «باید بر روی این طرح بیشتر مطالعه کنیم و بینیم منابع و نیروهایمان چقدر است.»

در حالیکه سران ارتش سرخ، ویژگیهای این طرح جسورانه را بحث و بررسی می کردند، ژنرال پرمینکو در قرارگاه خود واقع در یامی روی خط تلفن مخصوص احضار شد تا آخرین وضعیت جبهه را به استالین گزارش کند. او استالین را در جریان عملیات و وضعیت شهر استالینگراد قرار داد و اضافه کرد که نازیها قصد دارند از غرب و جنوب وارد شهر شوند.

استالین گوشی را زمین گذاشت و رو به واسیلوسکی کرد و گفت: «دستور صادر کن که لشکر ۱۳ گارد رودیمنسف بلافاصله از ولگا بگذرد. ضمناً بررسی کنید که چه نیروهای دیگری را می توانید تا فردا از ولگا عبور دهید.»

سه مرد با این اخطار نخست وزیر از هم جدا شدند: «... درباره این طرح دوباره با هم صحبت می کنیم، هیچکس بجز ما سه نفر نبایستی از این طرح آگاهی پیدا کنند.»

در بامداد روز ۱۴ سپتامبر، لشکر ۷۱ نازی در یک جبهه ۳ کیلومتری وارد مرکز شهر استالینگراد شد. سروان گرهارد منچ، فرماندهی گردان سوم از هنگ ۱۹۴ پیاده را برعهده داشت. این گردان از چند بلوک ساختمانی گذشت و بسمت ولگا پیش رفت. تا این لحظه، پرسنل گردان فقط از گرما و تیراندازی گاه بگاه عناصر عقب دار روسی ناراحت بودند. لذا منچ تصور می کرد که پیش از فرارسیدن شب، شانس رسیدن آنها به ولگا حتمی است. اما وقتی عناصر گردان به خیابانهای شلوغ و متراکم شهر رسیدند،

وضعیت عوض شد و حجم آتش دشمن افزایش یافت و تلفات گردان سنگین شد. از داخل پنجره های طبقات سوم و چهارم ساختمانها، تک تیراندازان ماهر، پرسنل گردان را غریبال و سوراخ سوراخ کردند و توپهای سبک پنهان شده در نقاط مخفی، با گلوله های آتشزای خود، ستون را از هم متلاشی کردند. آلمانیها، محلهای محدودی را برای جان پناه و پنهان شدن پیدا می کردند و مجبور شدند که با جنگی سخت و گران، دشمن را از دل خرابه های ساختمانها به بیرون بکشند.

تا ساعت ۲ بعدازظهر، گردان سوم هنوز در چند صد متری ایستگاه اصلی راه آهن سرگردان بود. این ایستگاه تا میدان سرخ فاصله چندانی نداشت. در همین لحظه منج دستور یافت که اسکله کشتی گذاره را در کناره ولگا بتصرف در بیاورد.

برغم تلفات سنگین، منج هنوز به پیروزی اطمینان داشت. افراد گردان چند پیک روسی را اسیر کرده بودند که پیامهای دستنویس را به اینطرف و آنطرف می بردند. منج از وضعیت چنین استنباط کرد که شبکه ارتباطی ارتش شصت و دوم از هم پاشیده شده و این ارتش هم اکنون متکی به گروههای مقاومت پراکنده است که نومیدانه در برابر نیروهای ظفرمند آلمانی مقاومت می کنند. لذا امیدوار شد که گردان شدیداً لطمه خورده اش می تواند به هدف خود که پیش از یک کیلومتر با آن فاصله ندارد برسد.

بر آورد منج از مشکلات و مسائلی که دشمن با آنها روبرو بود، بگونه شگفت آوری درست بود. ژنرال چوویکف در موقعیت نومید کننده ای قرار داشت. در حالیکه به پناهگاه تزاریتسا باز گشته بود، خبر یافت که لشکر ۱۳ گارد بکمکش خواهد آمد. این لشکر، در تاریکی شب از ولگا عبور می کرد. بنابراین، در لحظه حال، چوویکف می بایستی عده های کافی پیدا کند و اجازه ندهد که کشتی گذاره ولگا بچنگ آلمانیها بیفتد. بدون در دست داشتن این اسکله، سقوط استالینگراد حتمی بود.

حوالی ساعت ۴ بعدازظهر، چوویکف، فرمانده پادگان پلیس مخصوص، سرهنگ سارایف را احضار کرد. ژنرال کریلف قبلاً درباره نیات سرهنگ باچوویکف بحث کرده بود و بدو هشدار داده بود که او خود را مستقل می شمارد و حاضر نیست که از دستورهای ارتش تمکین کند.

وقتی سارایف به قرارگاه وارد شد، چوویکف میهمان خود را ورنه از کرد و بی پرده و بدون تعارف با او برخورد کرد و گفت: «آیا اطلاع دارید که واحد شما زیر امر ارتش شصت و دوم قرار داده شده است؟ و شما باید به حدود اختیارات شورای نظامی احترام

بگذارید؟» وقتی سارایف قیافه درهم فرو برد و غرولند کرد، چوویکف فریاد کشید، اولتیماتوم داد و او را تهدید کرد و گفت: «آیا مایل هستی که به شورای نظامی جبهه تلفن کنم و وضعیت را روشن سازم؟»

سارایف که خود را با تهدید و تنبیه شدیدتری از جانب پرمنکو و خروشچف مواجه دید تسلیم شد و با فروتنی پاسخ داد: «من یک سرباز از ارتش شصت و دوم هستم.»

چوویکف بدو دستور داد که ۱۵۰۰ نفر عناصر غیر نظامی خود را در تیمهای ۱۰ و ۲۰ نفری سازمان دهد و در ساختمانهای حساس شهر بگمارد. این تیمها که بعدها به گروههای طوفان مشهور شدند پاسخ چوویکف به برتری نفری، توپخانه و قدرت هوایی ارتش نازی بود. چرا که او از همان هنگام که روی استپهای روسیه شاهد حملات برق آسای نازیها بر علیه عناصر ارتش شصت و چهارم بود، بدین امر معتقد شده بود که برای رویارویی با برتری چشمگیر نازیها باید راههای دیگری بغیر از آنچه در آئیننامه‌ها و کتابهای جنگ کلاسیک نوشته شده است، اندیشیده شود. لذا او کتابهای تاکتیک ارتش شوروی را بکنار گذاشت و اقدام به ایجاد یک سری دژهای کوچک کرد که نقاطها و چهارراههای حساس را در کنترل داشتند. گروههای کوچک طوفان می‌توانستند مانند سیل شکن عمل کنند و پانزرهای نازی را به مدخل راههائی سرازیر کنند که توپخانه ارتش سرخ در آن مکانها ثبت تیر کرده بود. وقتی تانکهای نازی اجباراً وارد چنین معابری می‌شدند، با آتش توپخانه از پیش نشان شده روبرو می‌گشتند و بآتش کشیده می‌شدند. همزمان با زمینگیر شدن تانکها، گروه طوفان می‌توانست با پیاده نظام آلمانی دست و پنجه نرم کند چرا که آنها دیگر از حفاظ زرهی برخوردار نبودند و مجبور بودند که برای حفظ جان خود از دوروبر لاشه مشتعل تانک خود را دور کنند. در چنین رزم تن به تن و نزدیکی، تهدید لوفت وافه هم قطع می‌شد، چرا که خلبانان اشتوکا و ج - یو - ۸۸ از آن بیم داشتند که بمبهای را که فرو می‌ریزند، پرسنل خودشان را بکشد. در نتیجه این حملات هوایی نازیها نیز درامان بودند.

حدود ۷۰۰ متری شمال خاوری پناهگاه چوویکف، یک دسته سرباز از پادگان پلیس مخصوص آماده بودند که در منطقه خود جلوی رخنه آلمانیها را به خط رودخانه بگیرند. این افراد که ۶۰ نفر بودند، بشکل قوسی، اسکله کشتی گذاره را احاطه کرده بودند و گوش بزنگ و آماده، منتظر فرمانده خود سرهنگ پتراکف بودند. سرهنگ برای شناسائی باطراف خیابان پنسیکایا رفته بود تا بفهمد که دشمن از کجا قصد رخنه دارد. او با دو

همراه خود تامیدان نهم ژانویه جلو رفت. صدای باران گلوله سلاحهای سبک بگوش می رسید، اما آنها اثری از یک آلمانی هم ندیدند. میدان از سکنه خالی شده بود و پتروکف به یک خودرو رها شده تکیه کرد و اطراف را ورنانداز نمود. ناگهان رگبار مسلسلهای سبک باریدن گرفت، خودرو که یک جیپ نیم سوخته و بی دروپیکری بود، نمی توانست حفاظ خوبی باشد. پتراکف مجبور شد که بدنیاال پناهگاه مناسبی بگردد. لحظه ای بعد، گلوله های توپ نیز در گوشه و کنار میدان منفجر شد و در نتیجه موج انفجار، سرهنگ بگوشه ای پرتاب شد و بیهوش روی زمین افتاد. دو نفر همراه، او را از مهلکه بیرون بردند.

سرهنگ وقتی بیهوش آمد، خود را در داخل تونلی در لبه رودخانه ولگا یافت که پتونی بدورش پیچیده شده بود. او از صحبت اطرافیان دریافت که نازیها در جهت رودخانه پیش می آیند و در مسیر خود یک سری ساختمان را نیز اشغال کرده اند. سربازان آلمانی از داخل ساختمان معروف به «خانه متخصصین» که آپارتمان محل سکونت مهندسین بود، و همچنین ساختمان ۵ طبقه بانک و ساختمان کارخانه آبجوسازی به بیرون شلیک می کردند و فریاد می زدند: «روس، روس! باید در ولگا غرق شود!»

پتراکف که صدمه چندانی ندیده بود، خود را به دهانه تونل رساند و به بیرون و بداخل رودخانه نظر انداخت تا شاید علانم و نشانه هایی از لشکر ۱۳ گارد را ببیند، اما تا ساعت ورود و عبور آنها از رودخانه زمان زیادی مانده بود و او می بایست تا آنموقع از دستیابی آلمانیها به اسکله ممانعت بعمل بیاورد.

وقتی یک پسرک روسی سرگردان داخل تونل شد، پتراکف کنجکاوانه اسمش را پرسید. پسرک جواب داد: «کُلیا». او به سرهنگ گفت که دشمن از او خواسته که استعداد نظامیان روسی را در فاصله خانه متخصصین تا رودخانه ولگا مشخص کند. پتراکف به او لبخندی زد و گفت: «پسرم در عوض، وضعیت آلمانیها را برایم بگو.» پسرک که دقیقاً می دانست چه کسی او را به جاسوسی واداشته است، اظهار کرد: «سروان گیندر لینگ فرمانده گردان یکم از هنگ ۷۱ لشکر ۱۹۴ مرا به جاسوسی فرستاده است. این گردان در سمت چپ سروان منچ عمل می کند. این دو گردان مأموریت دارند پیش از تاریکی، اسکله را بتصرف در بیاورند.»

با گرگ و میش شدن هوا، گیندرلینگ افراد خود را از محل کارخانه آبجوسازی بسمت اسکله کشتی گزاره حرکت داد.



دسته ۶۰ نفری پتراکف که قبلاً در موضع مناسبی و در جلوی آنها آرایش گرفته بود، آلمانیها را زیر آتش گرفت. نبرد سختی در گرفت، مهمات مدافعین در حال تمام شدن بود که شانس بدانها روی آورد و قایقی روی رودخانه ولگا ظاهر شد. قایق، جمبه های فشنگ، بسته های مهمات و نارنجک را بدانها رسانید. پتراکف که واحد کوچکش اینک آماد هم شده بود، آماده شد تا دست به پاتک بزند. سرهنگ که در گشت شناسائی خود، یک قبضه توپ ۷۶م را پیدا کرده بود، خود آنرا مستقر کرد و پشت آن قرار گرفت. او در حالیکه ششمین گلوله را با توپ جدید آتش می کرد، فرمان پیشروی را به افراد خود صادر کرد.

پتراکف ساختمان بانک دولتی را نشانه رفت. اولین گلوله دقیقاً بدیوار سیمانی ساختمان اصابت کرد. در حالیکه او سعی می کرد گلوله بعدی را در لوله جای دهد، موتورلنجی نخستین گروه سربازان لشکر ۱۳ گارد را در ساحل پیاده کرد. آلمانیها نیز که شاهد این پیاده شدن بودند، موتورلنج را گلوله باران کردند.

در محاصره آتش توپخانه دشمن، سرهنگ ایلین فرمانده هنگ ۴۲ لشکر ۱۳ گارد از موتورلنج به بیرون پرید و روی زانوهای خود بطرف ساحل خزید. او وقتی دید که پتراکف بسمت ساختمان بانک نشانه رفته است فریاد زد که دست نگهدارد. او سپس توضیح داد که بگروهی از افرادش دستور داده است که به آن ساختمان یورش برند و با رزم تن به تن آنها از چنگ نازیها خارج سازند. وضعیت هنوز بحرانی بود، اما آلمانیها در موضع بدی قرار گرفته بودند. هیچ فرد روسی نمی دانست که آنها که مصمم بوده اند همه روسها را بداخل رودخانه ولگا بریزند اما اینک خود، در لبه پرتگاه سقوط قرار گرفته بودند.

در نزدیکی ایستگاه راه آهن، سروان منچ نفرات خود را شمارش کرد و دید که یک روز جنگ در شهر استالینگراد به قیمت جان بیشتر افراد واحدش تمام شده است. در خیابانهای منتهی به میدان سرخ، بیش از دوست نفر از پرسنل گردان کشته یا زخمی شده بودند. اینک ایستگاه راه آهن بصورت مانع مرگ آور دیگری رودرروی گردان منچ قرار گرفته بود. گرچه روسها نیروی قابل ملاحظه ای در ایستگاه راه آهن مستقر نکرده بودند، اما همان تعداد کم، سرسختانه مقاومت می کردند. منچ بطور غریزی احساس ترس و وحشت کرد. تک تیراندازان که در داخل شبکه وسیع ریلها و واگنها موضع گرفته بودند، می توانستند باقیمانده افراد گردان را بخاک و خون بکشند.

منج چاره را در آن دید که راه آهن را دور بزند و از لوفت و افه بنخواهد که ایستگاه را بمباران کند. نیروی هوایی آلمان خیلی زود پاسخ مثبت داد، اما ایشوگاها هدف را عوضی گرفتند و بمبهای خود را بروی افراد باقیمانده منج فرو ریختند.

با تاریک شدن هوا، منج افراد باقیمانده را جمع کرد و آنها را در یک ساختمان نیمه تمام دولتی که بشکل یوی لاتین بود مستقر کرد و از تصرف ساختمان حکومتی که برای نخستین بار از درون پنجره‌های آن عظمت ولگا را تحسین کرده بود، منصرف شد. او یکبار دیگر سربازانش را شمارش کرد، ۵۰ نفر فقط باقی مانده بود که می‌بایستی با آنها اسکله کشتی گزاره را بتصرف در بیاورد. او که دریافته بود چنین امکانی وجود ندارد، دستور داد افرادش حالت دفاعی اتخاذ کنند و شب را سپری سازند.

در فاصله ۵۰۰ متری ساختمان یو - شکل، لشکر ۱۳ گارد با استعداد کامل پیاده شد. دو هنگ و یک گردان از هنگ سوم لشکر در زیر آتش سنگین توپخانه دشمن از ولگا گذشتند و مستقیماً وارد جنگ شدند. اما در تاریکی شب، راه را گم کردند، هملایه خرابیها و ویرانیهای ناشی از نبرد چند روز اخیر حرکت افراد را بسیار مشکل و کند کرده بود. لذا روسها تصمیم گرفتند که حالت دفاعی اتخاذ کنند و تا روشن شدن هوا منتظر بمانند.

دامنه‌های تپه مامااف که زمانی محل پیک‌نیک و گردش مردم بود، اینک به صحنه نبرد سختی تبدیل شده بود. سربازان روسی با تلاش و جدیت فراوان در روی این دامنه‌ها به ایجاد سنگر و استحکامات مشغول بودند.

لشکر ۲۹۵ نازی قبلاً قسمتهای بالای تپه را اشغال کرده بود و از محلهای دو برج آب موجود یک پاسگاه فرماندهی امن تأسیس کرده بود.

سروصدا روی تپه مامااف گوش خراش بود. یک سرباز قدیمی روسی سروصدا را بدین تشبیه می‌کرد که دو سوزن فولادی را بداخل پرده‌های صماخ گوش فرو کنند، از آنها بگذرانند و بمغز برسازند. آسمان با انفجار مواد محترقه شدید روشن می‌شد و چهره‌ها برنگ قرمز تیره نمایان می‌شد. موقعیت چنان وحشتناک بود که سرهنگ ایلین تصور کرد که همه افرادش بزودی کشته خواهند شد.

اما روسها دامنه تپه را حفظ کردند ولی تلفات وارده سنگین بود. ایلین مجبور بود سربازان را تک‌تک و یا در گروههای چند نفری ببالای تپه بفرستد تا جای کشته‌ها و زخمی‌ها را پر کنند. سربازان کمتر فرماندهان خود را می‌دیدند و یا با نام آنها آشنا

می شدند و حتی پیش از آنکه بنخاک بیفتند، حتی یکبار هم چهره فرمانده خود را نمی دیدند.

چوویکف در ستاد خود سعی کرد وضعیت روی تپه مامااف را ارزیابی کند ولی با توجه به اخبار ضد و نقیضی که دریافت می کرد، نمی توانست بر آورد دقیقی بعمل بیاورد. او با مشکلات دیگری نیز روبرو بود. تزارستا، محل قرارگاه فرماندهی ارتش در محاصره قرار گرفته بود. در مدخل ورود به خیابان پوشکین سکایا، پیکها و افسران ستاد وارد و خارج می شدند. بعضیها داخل می شدند فقط بدین سبب که در برابر تیراندازیها و انفجار گلوله ها پناه بگیرند. گرما در داخل پناهگاه غیرقابل تحمل بود. چوویکف که خیس عرق شده بود، هرگاه فرصتی می یافت، بیرون می رفت تا هوای آزاد استنشاق کند و حالت طبیعی خود را بدست بیاورد. اما مثل این بود که مسلسل چپهای نازی او را هدف گرفته اند، هرگاه که پایش را از پناهگاه به بیرون می گذاشت و وارد محوطه آزاد می شد، رگبار گلوله بسوی شلیک می شد. اما چوویکف توجهی نمی کرد. سروصدا و فریاد در داخل پناهگاه لحظه به لحظه بیشتر می شد، لیکن او تحمل می کرد، و فقط در این اندیشه بود که چه راه کاری ابداع کند تا از سقوط استالینگراد جلوگیری شود.

در میان چمنزارهای مقابل ولگا، فرمانده لشکر ۱۳ آماده می شد که وارد شهر استالینگراد شود. ژنرال ۳۶ ساله، الکساندر ایلیچ ردیمتسف با جنگ نا آشنا نبود. او در سال ۱۹۳۶ با نام مستعار «پاولیتو گشوس» به اسپانیا رفته بود و دوش بدوش مخالفین علیه فرانکو جنگیده بود. با پیروزیهایی که برای اتحاد جماهیر شوروی بدست آورده بود، ردیمتسف اینک بعنوان یک قهرمان ملی در کنار رودخانه ولگا گام بر می داشت. او آنچه را که می دید نمی توانست باور کند، در کرانه باختری رودخانه، شهر در زیر تابش اشعه خورشید روز ۱۵ سپتامبر می سوخت. قایقهای که نفراتش را پیاده می کردند، زیر آتش توپخانه نازیها قطعه قطعه می شدند. همانطور که چشم به رودخانه دوخته بود، دید که ناگهان قایقی را دودی از ابر فرا گرفت و سپس صدای انفجار عظیمی را شنید. وقتی فوران آب و موج فرو نشست و ابر غلیظ دود کنار رفت، اثری از قایق ندید. قایق و همه ۶۵ سرنشین آن ناپدید گشته بودند.

ردیمتسف و اعضای ستادش سوار قایق شدند و در میان طوفان آتش و گلوله بروی امواج متلاطم آب بحرکت درآمدند. گلوله ها به بدنه و نرده های قایق اصابت می کرد و چیزی نمانده بود که مغز تک تک سرنشینان قایق را متلاشی سازند. اما معجزه آسا قایق به

اسکله کشتی گذاره رسید و ردیمنتسف خود را به بیرون پرتاب کرد و حدود ۳۰۰ متر راه را دوید و خود را به پاسگاه فرماندهی اش که قبلاً وسیله سرهنگ پتراکف در تونل قدیمی آماده شده بود رسانید. در این باریکه که سقف آنرا تخته‌های چوبی پوشانیده بود، هوا بکندی جریان پیدا می‌کرد. ردیمنتسف غرق در گرد و غبار و خاک و دود حاصله از انفجارهای پیاپی طول راه، توسط عناصر مقدم ستاد توجیه شد و مطلع گردید که نازیها سعی دارند حدود ۵ کیلومتر حد فاصل دره تزاریتسا تا تپه مامااف را در کناره رودخانه ولگا بتصرف خود در بیاورند.

او که مشتاق بود هر چه زودتر حضور خود را به چوویکف گزارش کند، با ۵ تن از افسران ستاد بسمت اسکله کشتی گذاره براه افتاد و بسمت غرب پیچید و ۷۰۰ متر پهناده راه پیمود و خود را به پناهگاه زیرزمینی قرارگاه ارتش در دره تزاریتسا رسانید. در این مسافت کوتاه، ردیمنتسف ۳ نفر از همراهانش را از دست داده بود.

چوویکف ژنرال جوان و غرقه در خاک را در آغوش کشید و از او دعوت کرد که بنشیند و آرامش خود را بازیابد. فرمانده لشکر گارد، پس از یک استراحت بسیار کوتاه، چوویکف را با وضعیت لشکرش که برای تقویت جبهه اعزام شده بود توجیه کرد. او گزارش کرد که بیشتر افراد لشکر از رودخانه گذاشته‌اند، اما در حین عبور از رودخانه، او ۲۰۰۰ تنگذار را از دست داده است. چوویکف ضمن دلداری فرمانده جوان، دستور جایگزینی تلفات لشکر را از محل پرسنل احتیاط ارتش صادر کرد. چوویکف سپس نظر ردیمنتسف را درباره مأموریت وحشتناکی که بدو محول شده است جويا شد.

ژنرال جوان در پاسخ گفت:

«من یک کمونیست هستم. من هرگز قصد ندارم که شهر را ترک گویم.»

## فصل دهم

### طرح عملیات ضد آفندی روس‌ها (عملیات اورانوس)

واسیلی چوویکف هرگاه فرصتی می‌یافت خود را بمدخل پناهگاه در خیابان پوشکین سکا‌پا می‌رساند و مقداری هوای آزاد استنشاق می‌کند. او می‌دید که چگونه سربازان با گامهای کوتاه و تند و در زیر باران گلوله و برق موشکهای منور که صحنه را همانند نیمه روز تابستانی روشن کرده بود می‌دویدند. در یکی از همین آمدوشدها، چوویکف افسری را دید. او را صدا کرد و پرسید: «ستوان نفرات تو کجا هستند؟» افسر جوان، آنتن کوزمیچ دراگان، پس از معرفی خود گفت: «ژنرال، من فرمانده گروهان یکم از گردان اول هنگ ۴۲ لشکر ۱۳ گارد هستم.» چوویکف باو دستور وحشتناکی داد؛ «ایستگاه اصلی راه آهن را حفاظت کن!»

دراگان با وظیفه‌شناسی کامل، افراد خود را جمع کرد و بسمت ایستگاه راه آهن واقع در غرب میدان سرخ براه افتاد. افراد دراگان زیر آتش متقاطع و شدید قرار گرفتند. تیراندازی از درون ساختمانهای اطراف اجرا می‌شد. دراگان متوجه شد که نازیها زودتر از او به ایستگاه راه آهن رسیده‌اند. اما او کسی نبود که خود را ببازد. لذا دستور داد که افرادش بسمت چپ بپیچند و خزیده جلو روند. بدین ترتیب آنها به محوطه راه آهن نزدیک شدند. در یک موضع مناسب، دراگان دستورهای لازم را صادر کرد و سپس

فرمان داد که افرادی بساختمان راه آهن پورش برند. نارنجکها منفجر شدند و رگبار رسام سلسله‌های متعدد فضا را شکافتند. اما ناگهان همه چیز متوقف شد، آلمانیها رفته بودند. سربازان روسی سرعت در داخل شبکه خطوط آهن و واگنهای متعدد و پراکنده موضع گرفتند و بانتظار روشنایی روز شب را سپری کردند. آنها نمی‌توانستند تصور کنند که آلمانیهای مستقر در آن محدوده، بیش از ۶۰ درصد از استعداد خود را از دست داده‌اند.

وقتی نازیها به داخل منطقه مسکونی شهر هجوم بردند، با جمعیت غیرنظامی کمی روبرو شدند. کشتی‌گذارها، بیشتر سکنه شهر را تخلیه کرده بودند. آنستازیا مادینا و بچه‌های یتیمی که او سرپرستی می‌کرد، ویسکف رئیس خط و همسرش و همچنین ودولایگین سردبیر روزنامه پراودا از جمله تخلیه‌شدگان بودند. اما هنوز حدود ۳۰۰۰ غیر نظامی در شهر باقی مانده بود.

با پیشروی سریع نازیها، صدها نفر از این غیرنظامیان در حومه دارگورا غافلگیر و در خانه‌های خود محبوس شدند. ساشا فیلیپوف پسرک ۱۵ ساله و افراد خانواده‌اش از جمله این گرفتارشدگان بودند. ساشای نحیف و کوچولو، پدر، مادر و برادر دهساله خود را در خانه باقی گذارد و خود بیرون رفت تا با دشمن حرف بزند. او شاگرد دوز محله بود. البته او در کارش خبره بود و در آموزشگاه حرفه‌ای، کار خود را خوب یاد گرفته بود. ساشا به ساختمانی در همان محل که نازیها اشغال کرده بودند رفت و خود را بافسران مهاجم معرفی و آمادگی خود را برای ارائه خدمت بآنها اعلام کرد. افسران نازی، شگفت زده از هیکل نحیف، سن کم و مهارت او، قول دادند که پوتینهای ارتشی را برای تعمیر بدو بدهند.

ساشا به خانه بازگشت و با افراد خانواده خبر داد که قبول کرده برای دشمن کار کند. البته او باین مطلب اشاره نکرد که قبلاً با افسران اطلاعاتی ارتش سرخ هم تماس گرفته و قرار گذاشته که برای آنها جاسوسی کند و اخباری از قرارگاه آلمانیها را در دارگورا کسب و در اختیار روسها بگذارد.

خانم کاترینا کارمانوا نیز از جمله کسانی بود که به سبب سرعت هجوم نازیها نتوانسته بود، بموقع شهر را ترک گوید و برای چند روز او و تنها پسرش گن در خانه خود واقع در انتهای بلوک ساختمانی گرفتار شده بودند. آنها هیچ کاری نداشتند جز اینکه بصدای رگبار سلسله‌ها و انفجار گلوله‌ها گوش کنند. آنها می‌دانستند که برای

ترک شهر دیگر دیر شده است. خانم کارمانوا در این چند روز تنها کاری که کرده بود، اشیاء قیمتی و ارزشمند خود را مانند طلاآلات، ظروف نقره و یادگاریهای فامیلی را در گودالی در حیاط عقب خانه چال کرده بود.

ناگهان سکوت خفه کننده در این خانه شکسته شد. گلوله توپی روی سقف خانه منفجر شد و خانه یکباره به آتش کشیده شد. خانم کارمانوا و پسرش در گوشه‌ای پناه گرفتند. بیرون در صدای انفجار نارنجکها و گلوله‌های توپ بگوش می‌رسید. لحظه‌ای بعد، یک رگبار گلوله رسام فضای خانه را شکافت. گین فریاد زد: «مادر سوختم!» گن وقتی چهره وحشت‌زده مادر را دید، ادامه داد و گفت: «مادر نترس، لطفاً این گلوله را بیرون بیاور.»

خانم کارمانوا، با انگشتان لرزانش گلوله سربی را که زیر پوست بازوی پسرش جا گرفته بود با زحمت بیرون کشید. او سپس قسمتی از لباس زیر خود را پاره کرد و محل زخم را با دقت بست و فریاد کشید: «بیا از اینجا بیرون برویم و گرنه هردو کشته می‌شویم!»

آندو بداخل خیابان دویدند و خود را در میان یک رشته استحکامات پیچ در پیچ که سربازان روسی و غیرنظامیان اشغال کرده بودند، یافتند. هیکل ظریف دخترکی غرقه بخون را دیدند که در گوشه‌ای افتاده است. شریپنل بدن نحیف او را سوراخ سوراخ کرده بود. دخترک که از درد بخود می‌پیچید، با صدای ضعیفی ناله می‌کرد و می‌گفت: «لطفاً پیش از آنکه بمیرم، مادرم را خبر کنید!» خانم کارمانوا که زیر بارانی از گلوله قرار گرفته بود، دو دستی گوشه‌هایش را گرفت که صدای دلخراش دخترک در حال مرگ را نشنود. او در همین حال، خانواده‌ای را دید که از پناهگاه خود بیرون پریدند و بطرف رودخانه دویدند. ناگهان گلوله‌های تک تیرانداز ابتدا پسر، سپس پدر و در آخر مادر خانواده را از پای درآوردند. دخترک خردسالی که تنها بازمانده خانواده بود، وحشتزده و گیج روی جنازه مادر افتاد و مات بدان خیره شد. سربازان روسی از داخل سنگرها فریاد زدند: «فرار کن! فرار کن!» دخترک مردد بود، اما ناگهان بلند شد و از کنار جسدها دور شد و در تاریکی ناپدید گردید. تک تیراندازهای آلمانی هم دیگر تیری شلیک نکردند.

خانم کارمانوا و گن شب را در سنگر بسر بردند. چند متر آنطرفتر، سربازان تلاش می‌کردند تا چند تا از همقطاران خود را که زنده بگور شده بودند نجات دهند.

در بامداد روز ۱۶ سپتامبر، خانم کارمانوا و پسرش با هر زحمتی بود، خود را از

سنگر بیرون کشیدند و بطرف ولگا براه افتادند. آلمانیها هم دیگر مزاحم آنها نشدند. ناتاشا کورنیلووای یازده ساله و مادرش از جمله باقیماندهگان در شهر بودند. وضع این دو از بقیه بدتر بود. آندو که چند روز پیش بر اثر ترکش بمب زخمی شده بودند، ناامید و مأیوس در کلبه چوبی خود دراز کشیده و متحیر بودند که سرنوشتشان بکجا خواهد انجامید. ناگهان چند سرباز آلمانی درب کلبه را شکستند و مسلسل بدست بالای سر آندو ایستادند. زن ابتدا تصور کرد که مورد تجاوز قرار خواهند گرفت. اما نازیها مزاحمشان نشدند و تنها به جستجوی خانه پرداختند. آنها بدنبال ظروف غذا، مواد خوراکی و وسایل خواب بودند. وقتی نازیها کلبه را ترک گفتند، خانم کورنیلووا کلمه «تیفوس» را روی یک نخته نوشت و از دخترش خواست که آنرا بدرب ورودی کلبه الصاق کند. خانم کورنیلووا تصور می کرد بدینطریق از شر مزاحمان خلاص خواهد شد، اما مسئله برعکس شد. چند ساعت بعد، یک تیم پزشکی آلمانی علامت را دید و بتصور اینکه خانه آلوده به میکروب تیفوس است، کلبه را آتش زد. در حالیکه شعله های آتش در اطراف خانم کورنیلووا می رقصیدند، ناتاشا با زحمت مادرش را بروی زمین کشید و به محوطه پشتی برد. آندو روی زمین سرد دراز کشیدند و در حالیکه بالاپوش آنها تنها یک پتوی نازک بود، بصدای انفجار گلوله ها که از جهات مختلف میدان سرخ شنیده می شد گوش دادند و مطمئن نبودند که کسی برای کمک بسراغشان بیاید.

در روز ۱۷ سپتامبر، نازیها دره تزاریتسا را از شمال و جنوب زیر فشار شدید قرار دادند. واسیلی چوویکف مجبور شد برای قرارگاه خود بدنبال پناهگاه دیگری باشد. در تمام طول روز، گلوله ها روی سخره های اطراف پناهگاه کمانه می کردند و گلوله های توپ در مدخل تزاریتسا به خیابان پوشکین سکایا منفجر می شدند. پرسنل قرارگاه فرماندهی ارتش شصت و دوم، آهسته و بیصدا بسمت اسکله اصلی در کنار رودخانه ولگا خزیدند. حدود نیمه شب، چوویکف و افسران ستادش به کراسنایا سلوبودا در حاشیه ولگا رسیدند و حمام گرفتند و غذای گرم خوردند و بااستراحت پرداختند.

ساعتها گذشت، چوویکف که در اثر خستگی چند روز اخیر بخواب عمیقی فرو رفته بود، متوجه بالا آمدن خورشید نشد. وحشترده از جای خود بلند شد و بهمراه اعضای ستاد، بسمت اسکله دوید تا باستالینگراد باز گردد. آخرین قایق اسکله را ترک می کرد، چوویکف زودتر از همه خود را بداخل آن انداخت و در حالیکه نفس نفس می زد، خود را به قایقران حیرتزده معرفی می کرد از او خواست که تأمل کند و دیگر افسران ستاد را نیز



سوار کند.

چند ساعت بعد، چوویکف قرارگاه جدیدی را در فاصله ۸ کیلومتری دره تزاریتسا دایر کرد. قرارگاه جدید فقط یک سنگر بود که با تعدادی تخته و الوار پوشیده شده بود. قرارگاه جدید در یک فضای باز و در حد فاصل میدان سرخ و کارخانجات باریکادی قرار داشت. روی زمین مشرف به سنگر قرارگاه، مخازن نفتی قرار داشتند. باعتقاد همه آنها که با منطقه آشنائی داشتند، این مخازن خالی بودند.

در قرارگاه ارتش ششم واقع در گولوبینکا، شصت کیلومتری غرب استالینگراد، خبرنگاران آلمانی به ژنرال پالوس اصرار می کردند که اجازه دهد به آلمان مخابره کنند که شهر بتصرف درآمده است. اما پالوس که لبخندی به لب داشت طفره می رفت و می گفت: «تأمل کنید، بزودی این مژده را بشما خواهم داد.»

اما ژنرال در اطاق خلوت خود، در حالیکه به گرامافون گوش می کرد و مرتب به سیگاری که زیر لب داشت پک می زد، بر خود فشار می آورد تا درد معده اش را که از یک بیماری اسهال مزمن می سوخت آرام سازد. درد بدتر او این بود که امید خود را به پیروزی سریع از دست داده بود.

بعضی از روزنامه ها در آلمان، حتی یک شماره مخصوص را چاپ و آماده توزیع کرده بودند. روی این شماره های مخصوص با تیتر درشت نوشته شده بود: «استالینگراد سقوط کرد!» اما در آخرین لحظات و وقتی پالوس نتوانست چنین اطمینانی را بدهد، وزارتخانه گوبلز از توزیع روزنامه ها جلوگیری کرد.

در ایستگاه اصلی راه آهن واقع در غرب میدان سرخ، واحد ستوان دراگان زیر بمبارانهای شدید قرار داشت. در نتیجه بمبارانهای متوالی، دیوارها و تیرهای حایل فرو ریخته بودند. نازیها از سه جهت دراگان را محاصره کردند. واحد او ناچار از ایستگاه به بیرون خزید و در ساختمان دیگری که قسمتی از یک کارخانه میخ سازی بود موضع گرفت. این ساختمان به بخش وسیعی از تقاطعها و راههایی که بشرق ولگا منتهی می شدند، مشرف بود.

دراگان در حالیکه هنوز در موضع جدید بطور کامل مستقر نشده بود، به ارزیابی ندادن کات موجود پرداخت و ملاحظه کرد که غذا تمام شده و آب نادر دو مهمات فقط مقدار کمی برایش باقیمانده است. بدنبال هر نوع نوشیدنی که کمی از عطش افرادش را بکاهد، همه جا را کاوش کرد اما چیزی نیافت. لوله های آب با گلوله سوراخ شده بودند

و یک قطره آب از آنها نمی آمد.

لشکرهای ۲۹۵ و ۷۱ نازی که از دره تزارینسا تا دامنه‌های تپه مامااف گسترش یافته بودند، متحمل تلفات سنگینی شدند که توسط نیروهای تقویتی چوویکف بر آنها وارد آمده بود. سرهنگ گانتروفون بلو رئیس اطلاعات لشکر ۷۱، که برادرش نیکلاس بعنوان افسر رابط هوایی در ستاد شخصی هیتلر خدمت می کرد، از میان ویرانیهای اطراف ایستگاه راه آهن گذشت، اما هر چه سعی کرد، میزان خرابی را که فوق‌العاده سنگین بود، نتوانست برآورد کند. سرهنگ همانطور که از کنار خرابه‌ها می گذشت، با سربازان آلمانی حرف می زد. درجه داری با نگرانی زایدالوصفی از او پرسید: «در حالیکه فقط ۹ نفر از افراد من زنده مانده‌اند، من چه کار می توانم بکنم؟» آندو گوشه‌ای کنار هم نشستند و به گپ زدن پرداختند. سرهنگ با حوصله به حرفهای گروهبان گوش کرد. سرگروهبان تعریف کرد که چگونه روسها ظرف چند ساعت گذشته، گروهان را بنخاک و خون کشیده‌اند. کمی بعد، سرگروهبان که تا حدودی تسکین یافته بود، بطرف گروهان ۹ نفری خود براه افتاد. گانترو همچنان به خرابه‌ها خیره ماند و متحیر بود که آیا پیش از آنکه همه افراد لشکر از بین بروند، روسها سقوط خواهند کرد؟

از نظر گانتروفون بلو، حریف سرسخت لشکر ۷۱، افراد لشکر ۱۳ گارد بودند که از مامااف تا میدان سرخ رودروی آنها قرار گرفته بودند. لشکر ۱۳ گرچه بیش از ۶۰۰۰ کشته و مجروح داده بود، اما علاوه بر وارد آوردن تلفات سنگین به آلمانیها، چندین روز وقت گرانبها را که فرصت بسیار باارزشی بود، برای ارتش سرخ تأمین کرده بود.

یکی از دژهایی که برنامه زمانی نازیها را بتأخیر افکنده بود، ساختمان عظیم انبار غله بود که سیلوهای سیمانی آن در میان دشت و در جنوب دره تزارینسا سر برافراشته بودند. از روز ۱۴ سپتامبر، یک گروه روسی ورزیده که عده آنها به ۵۰ نفر هم نمی رسید، در داخل برجهای فولادی و خرطومی ساختمان غله موضع گرفته بودند و کار را بر توپخانه سه لشکر نازی طاقت فرسا ساخته بودند. در شب ۱۷ سپتامبر، این گروه با ورود یک دسته تفنگدار دریائی بفرماندهی ستوان آندری خوزیانف تقویت شد. با ورود نیروی تقویتی، که کلاه نیروی دریائی بسر و پیراهن راه‌راه بتن داشتند، پرسنل دژ با روحیه قویتر می جنگیدند. حتی وقتی گلوله‌های توپ با صدای گوشخراش از کنار مخفی گاهشان می گذشت، افراد با هم شوخی می کردند و متلک هم می گفتند.

یک تانک آلمانی با پرچم سفید به انبار غله نزدیک شد. یک افسر نازی به اتفاق

مترجم، محتاطانه از آنها خواست که تسلیم ارتش قهرمان آلمان بشوند. روسها فریاد زدند: «برو به جهنم!» آنها افسر آلمانی را مجبور ساختند که تانک را تخلیه و گورش را گم کند. وقتی نازیها خواستند با تانک محل را ترک گویند، تفنگداران دریائی روس، تانک را با نفراتش به آتش کشیدند.

در طول سه روز بعد، آلمانیها این دژ را بطور مداوم با توپخانه کوبیدند و انبار غله را با گلوله‌های آتش‌زا به آتش کشیدند و برجهای فولادی را با گلوله‌های منفجره قوی سوراخ سوراخ کردند و سرانجام سربازان آلمانی بداخل ساختمان سیلو خزیدند و از پله‌ها بالا رفتند. اما مدافعین آنها را با گلوله، مشت و چاقو به بیرون راندند.

اینک در شب ۲۰ سپتامبر، افراد شجاع این دژ کوچک، خسته و کوفته شده بودند و مهماتشان ته کشیده بود. آنها همه موجودی آب خود را مصرف کرده بودند.

در جستجوی پیدا کردن چیزی برای رفع عطش، ستوان خوزیانف با استفاده از تاریکی شب، افراد را هدایت کرد که از برجها خارج شوند، از میان یک مزرعه بگذرند و وارد یک میل آب شوند.

افراد خوزیانف زیاد از ساختمان دور نشده بودند که زیر آتش خمپاره‌اندازهای دشمن قرار گرفتند. ستوان و افرادش مردانه ایستادند و آتش دشمن را با آتش پاسخ دادند. در پایان یک جنگ کوتاه آلمانیهای وحشتزده، مواضع خود را ترک کردند و دهها لیتر نوشیدنی خنک جا گذاشتند. روسهای تشنه با شوق و نشاط و تشکر از دشمن مهربان رفع عطش کردند.

خوزیانف ناگهان احساس کرد که آب بدنش تمام می‌شود، حالش بهم خورد و بیهوش روی زمین افتاد. وقتی بیهوش آمد خود را در یک زیرزمین تاریک یافت، در حالیکه پیراهنش از تن خارج شده بود و پای راستش بدون کفش بود، سرش سبک شده بود و دست و پای خود را نمی‌توانست حرکت بدهد. نگهبان بالای سرش، سربازی از لشکر ۱۴ پانزر آلمان بود. انبارهای غله که او قهرمانانه از آنها دفاع کرده بود، اینک بچنگ دشمن افتاده بودند. نازیها، بسرعت آتش داخل انبارها را خاموش کرده بودند و بیشتر غله موجود را که در هفته‌های آینده، برایشان ارزش حیاتی داشت، نجات داده بودند.

بیش از یک کیلومتر بطرف شمال، آنتن دراگان، همچنان کارخانه میخ‌سازی را در تصرف خود نگهداشته بود. اما وقتی زن روسی بنام ماریا وادینوا در میان رگبار مسلسل،

به نزد او رفت و گفت که آلمانیها با تانک نزدیک می‌شوند، دراگان متوجه شد که دیگر چیزی به پایان کارش نمانده است.

در روز ۲۱ سپتامبر، دراگان زیر فشار شدید قرار گرفت. هواپیماها و تانکها پشت منطقه و از جمله کارخانه میخ‌سازی را کوبیدند. گروهان دراگان از باقیمانده گردان کاملاً جدا افتاده بود و در پایان همان روز، حتی از همپهنانش نیز کسی را ندید.

باقیمانده گردان یکم که گروهان دراگان قسمتی از آن بود، در ساختمان فروشگاه بزرگ یوینورماگ مستقر بود. این واحد نیز زیر فشار شدید آلمانیها قرار گرفته بود. وقتی دراگان سعی کرد با گردان تماس بگیرد، دریافت که تقریباً همه آنها کشته شده‌اند. دراگان فرماندهی اسمی گردان را بر عهده گرفت و پیکی را با یک پیام به نزد فرمانده هنگ، سرهنگ ایلین فرستاد که در حاشیه ولگا مستقر بود.

پیک در راه کشته شد. هنگ که ارتباط با سیم و بی‌سیم خود را با گردان یکم از دست داده بود، همه گردان را از دست رفته تلقی کرد و سرهنگ ایلین در روی نقشه عملیاتی خود، روی گردان یکم را خط کشید.

اما دراگان هنوز زنده بود و افراد باقیمانده را از این ساختمان به آن ساختمان منتقل می‌کرد و بجنگ با نازیها ادامه می‌داد. او وقتی ساختمانی را تخلیه می‌کرد که آلمانیها آنرا به آتش می‌کشیدند.

دامنه جنگ به میدان فواره‌ها کشیده شد. در وسط این میدان، مجسمه کودکانی نصب شده بود که در یک محیط دایره‌ای شکل، رقص کنان بدور یک سوسمار حرکت می‌کردند. جنگ بداخل ساختمانهای روزنامه پراودا، حکومتی و تئاتر نیز کشیده شد و از محوطه یادبود جنگهای داخلی سال ۱۹۱۸، محلی که مجسمه مردان بدار آویخته شده در آنجا نصب شده بود نیز گذشت.

دراگان در تقاطع خیابانهای کراسنو پیترسکایا و کومسوموسکایا، باقیمانده گردان از هم پاشیده را جمع کرد و در داخل زیرزمین یک ساختمان سه طبقه موضع گرفت. او ۴۰ نفر افراد باقیمانده گردان را در پشت پنجره‌ها و دریچه‌ها مستقر کرد و خود پشت یک مسلسل قرار گرفت و بانتظار نشست.

از منتهی الیه اورال، نیروهای تقویتی بسوی شهر محاصره شده سرازیر بود. همچنین از دورترین نقاط قابل دسترسی سیبری، لشکر ۲۸۴ بفرماندهی سرهنگ نیکلای باتیوک بسوی استالینگراد در حرکت بود.

باتیوک اهل اوکراین، متوسط قامه و باریک اندام بود که موهائی مشکئی و صاف داشت و آنها را ببالا شانه می کرد. او از ناراحتی شدید جهاز تنفسی رنج می برد و اغلب در طول راهپیمائی و مسافرت طولانی خود، بدوش آجودانها و افراد مورد اعتمادش حمل می شد. البته این عمل پنهانی و در اختفاء کامل انجام می شد که سربازان به ضعف و بیماری او پی نبرند. باتیوک رویهم رفته مردی مصمم و قاطع بود. در گزارش ورود خود به چوویکف گفت: «من اینجا آمده ام که با نازیها بجنگم و برای رژه و تشریفات نیامده ام.»

تعداد معدودی از افراد لشکر باتیوک طرفدار این جنگ بودند. بیشتر پرسنل لشکر، سربازان وظیفه تازه بخدمت احضار شده ای بودند که می خواستند با نازیها بجنگند اما نه در استالینگراد. ستوان پیوتر دریابین از آنجمله بود. او که در مسکو شدیداً مجروح شده بود، می دانست که در این شهر سوخته، چه سرنوشت شومی در انتظار خود و افرادش می باشد.

در کراسینوفسک واقع در اورال یک گروه از سربازان کهنه کار و ورزیده قدیمی از جمله دریابین، مهارتهای جنگی خود را به جوانان کم سن و سال ۱۸ و ۱۹ ساله آموزش داده بودند. بیشتر نوآموزان آسیائی و از منطقه مرزی مغولستان بودند که حتی یک آلمانی را هم بعمر خود ندیده بوده اند. این جوانان پس از دریافت یک آموزش مختصر، بیش از هزار کیلومتر راه را بسمت غرب راهپیمائی کردند، در طول راه ریشه گیاه اسمولکا جویدند که طعم لیکور دارد و چیزی شبیه سقز است. در مسیر راهپیمائی، این جوانان هر چقدر ودکا بچنگ می آوردند می نوشیدند و طعم و کیفیت اصلاً برایشان مطرح نبود. آنها در کامی شین هندوانه سیری خوردند. هندوانه این منطقه در تمام روسیه مشهور است و مردم آن به این محصول خود افتخار می کنند. سربازها از همین شهر سوار استودبیکرهای امریکائی شدند و بقیه راه را تا ولگا با کامیون طی کردند.

در بامداد مه آلود روز ۲۲ سپتامبر، این پرسنل عبور از ولگا را آغاز کردند. البته ساعتها پیش، گروه پیشرو لشکر در شهر مشتمل استالینگراد پیاده شده بود. گرچه هواپیماهای آلمانی آنها را بمباران کرده بودند، اما شرایط بدنی خوب آنها سبب شده بود که سریع حرکت کنند و متحمل تلفات سنگینی نشوند.

پس از پیاده شدن، دریابین پیشاپیش افراد خود بسمت هدف تعیین شده که تأسیسات شیمیائی لازور بود براه افتاد. این تأسیسات نزدیک شبکه راه آهن و در حد

فاصل رودخانه و تپه مامااف واقع شده بود.

بسیب محدودیت دید، دریابین بداخل مسیل دالجی پرت شد و از هوش رفت. افرادی او را بیرون کشیدند و بحال آوردند. ناگهان آتش شدید توپخانه بروی آنها باز شد و هواپیماهای آلمانی در آسمان بالای سرشان ظاهر شدند. در همین منطقه بود که شدیدترین نبرد نازیها با افراد لشکر ۱۳ گارد در جریان بود. دامنه‌های مامااف چندین بار دست بدست شده بود، اما آلمانیها هنوز هم آنقدر به منطقه تسلط داشتند که بتوانند گلوی افراد تازه نفس لشکر ۲۸۴ را نیز بفشارند.

آلکسی پتروف هم از ولگا گذشت و بینش شمالی جبهه، نزدیک لاتاشافکا مأمور شد. او تعلیمات فشرده توپ ۱۲۲ میلیمتری را بمدت ده روز دیده بود. در پایان دوره کوتاه، مربی بدو گفته بود که در عمل باید نحوه صحیح بکار بردن توپ را فرا گیرد. پتروف هم حقیقتاً در عمل ورزیدگی را پیدا کرد و با این توپ که حدود ۱۰ کیلومتر برد داشت، ضربات سنگینی بدشمن وارد ساخت. سرگروه‌بان پتروف که کوتاه و چاق بود و موهای مجعدی داشت، پیش از آنکه وارد خدمت ارتش شود، در کووی بی‌شف، کارگر ساختمانی بود. او بطور غیرمنتظره‌ای برادرش را دید و باخبر شد که چگونه در پورش آلمانیها به او اکراین، مادر، پدر و خواهرش کشته شده‌اند. پیش از یکسال می‌گذشت که او از خانواده خود خبری نداشت.

وقتی پتروف مأموریت استالینگراد را دریافت کرد، باسکله رفت و ساحل مقابل رودخانه را دید که با دیواری از آتش پوشیده شده بود. او گرچه تا حد مرگ نرسید، اما مصمم بود که از این رودخانه بگذرد. البته همه روسها چنین تصمیمی نداشتند. او دید که چگونه پلیس مخصوص افرادی را که قصد فرار دارند و یا از پیاده شدن خودداری می‌کنند بضرر گلوله از پای در می‌آورد. آلکسی آخرین نفری بود که سوار قایق شد. پلیس در کنار نرده‌های حفاظتی قایق بمراقبت ایستاده بود که کسی فرار نکند و یا از قایق خود را بوسط رودخانه پرتاب نکند. بمب‌افکنهای نازی در آسمان ظاهر شدند و خمپاره‌اندازهای دشمن از دامنه‌های تپه مامااف بسمت اسکله روانه شدند. پتروف به کندی حرکت قایق لعنت فرستاد. او که احساس کرد بدام افتاده و بسیار آسیب‌پذیر است، تنها با دو دست گوشها را گرفت که سفیر گلوله‌ها را نشنود. سربازها سعی می‌کردند از گوشه‌ای بخزند و خود را بمیان امواج آب بیندازند، اما گلوله آنها را مهلت نمی‌داد و بدون آنکه فرصت پیدا کنند که کلمه‌ای را بر زبان جاری سازند، سرشان روی

شانه بغل دستی می افتاد. پتروف دید که آب ولگا تغییر رنگ داد و سرخ‌رنگ شد. دو ساعت طول کشید تا قایق بساحل مقابل رسید و در زیر یک سخره بزرگ پناه گرفت. در حالیکه مرده‌ها کف قایق را پوشانده بودند، زنده‌ها به بیرون خزیدند.

پتروف که بیشتر افراد خود را از دست داده بود، اینک مجبور بود بعنوان یک سرباز پیاده بجنگد. او اصولاً با جنگ مخالف بود و میل به جنگ و خونریزی را درنده خوئی می دانست. اما اینک مجبور بود که برغم میل باطنی خود بجنگد، کشورش مورد تهاجم قرار گرفته بود و همه افراد خانواده‌اش نابود شده بودند.

پتروف بمنظور ارزیابی استعداد دشمن، سه نفر را به مأموریت شناسائی اعزام کرد. یکی از آنها باز نگشت. پتروف با دوربین در دشت بی پایان بدنبال گمشده خود گشت و سرباز گشتی را دید که مثل پرنده تیر خورده‌ای بروی زمین افتاده و سرنیزه‌ای تا دست در شکمش فرو رفته است. چشمان سرباز بیچاره باز و با آسمان خیره مانده بود. پتروف و افرادش دیوانه شدند، با خشم فریاد کشیدند و از سوراخهای خود به بیرون پریدند و وارد یک محوطه مسکونی شدند و هر آلمانی را که در سر راه خود دیدند کشتند. وقتی چند سرباز آلمانی بعلامت تسلیم دستهای خود را بالا بردند، پتروف مهلت نداد و ماشه را کشید و همه آنها را به رگبار بست.

او به یک سرباز مسن روسی برخورد کرد که بروی زنی خم شده است. موهای سیاه و موج زن جوان بشکل زیبایی پشت سرش جمع شده بود. بنظر می رسید که زن خواب است. مرد بآهستگی می گریست و می گفت: «چرا؟ چرا؟ دختر قشنگی بسن و سال تو این چنین باید بمیرد؟» پتروف جلو رفت، درب خانه روبرو را روی لولایش چرخاند. رودرروی خود مرد مضطربی را دید که جلوی زانو زد و بدو خیره شده بود. پتروف گلوله را به شقیقه او شلیک کرد. مرد با چشمانی از حدقه درآمده بروی زمین غلطید. پتروف همه خانه را گشت، او بدنبال یونیفرم سبز خاکستری بود.

صدای بهم خوردن دربها و حرکت تند پتروف، سربازان آلمانی را از اطاقها به بیرون کشید، پتروف تعدادی از آنها را که قصد فرار داشتند در دم کشت.

دوباره سکوت بر ساختمان حکمفرما شد، او که خسته شده بود، از روی جنازه‌ها رد شد، بطرف در خروجی رفت تا افراد خود را جمع و جور کند. خشم پتروف، اینک تا حدود زیادی فرو نشسته بود.

در طول بعدازظهر روز ۲۳ سپتامبر، گروه دیگری از لشکر ۲۸۴ نیز در آنسوی ولگا

سوار قایق شدند. تانیا چرنوای ۲۰ ساله، در لبه قایق، محلی پیدا کرد و در حالیکه زانوهایش را بسینه چسبانیده بود، کف قایق چمباتمه زد. او نیز مصمم بود بدین سفر مخاطره‌انگیز برود. بیشتر ۱۵۰ سرباز داخل قایق از او می‌خواستند که بوسط قایق برود که امتر است و کمی ودکا بنوشد، اما دخترک موطلانی سرش را بالا می‌انداخت و در همان نقطه‌ای که اول جا گرفته بود بیحرکت نشست.

تانیا از اول نمی‌خواست سرباز شود. در کودکی حتی کفش بالت را هم پوشیده بود و چرخیدن روی پاشنه را تمرین کرده بود. او سپس به تحصیل طب پرداخت. اما وقتی آلمانیها به روسیه هجوم آوردند، تانیا رویای پزشکی شدن را فراموش کرد و وارد یک جنگ بی‌پایان علیه دشمن شد که آن را «کشیف» می‌خواند. او نمی‌خواست و یا نمی‌توانست به نازیها بعنوان یک انسان نگاه کند.

در نقش یک پارئیزان، او چند تا از این «کشیف»‌های، باصطلاح خود را، کشته بود. در جنگلهای بلو روسی و اوکراین، او تجربه‌های تلخ و برخورد‌های ناگواری را بنخاطر داشت. البته زندگی، او را خشن و سخت بار آورده بود. تانیا با شور زایدالوصفی به آینده می‌نگریست و امیدوار بود که در استالینگراد، حساب خود را با این دشمن خانوادگی تسویه کند.

در نزدیکی ساحل و حوالی کارخانجات اکتبر، رودخانه ناگهان گلوله باران شد. قایق سعی کرد در میان امواج طوفان زده، خود را به نقطه امنی برساند و پهلو بگیرد و مسافرین خود را پیاده کند. تانیا با دو سرباز پهلودستی گرم صحبت بود. یکی از آندو ۵۰ ساله و دیگر همسن و سال خودش بود. در همین لحظه، بمبی بوسط قایق افتاد، تانیا و دو همصحبتش خود را بمیان امواج آب پرتاب کردند و شناکنان بسمت ساحل و استالینگراد پیش رفتند. آنها سعی می‌کردند خود را روی آب نگهدارند، اما جریان آب آنها را بیشتر بسمت پائین رودخانه می‌کشاند. تانیا با تقلای زیاد خود را بساحل غربی رودخانه رساند و وارد یک مدخل فاضلاب شد. دو سرباز دیگر نیز بدنبالش رفتند. آنها نمی‌دانستند که بکجا می‌روند و سرزمین بالای سر آنها را چه کسی کنترل می‌کند.

آن سه در حالیکه امیدوار بودند به منطقه امنی برسند، در داخل مجرای کشیف و تاریک فاضلاب پیش رفتند. انعکاس برخورد صدای پا با کف تبنی مجرا، همانند صدای طبل بزرگی در گوششان طنین می‌انداخت. بوی تمفن حالشان را بهم زده بود و کفش و لباسشان آغشته به کثافت شده بود. پیرمرد از هوش رفت و تانیا و مرد جوان تا مسافتی او



را روی دوش خود حمل کردند. اما خود آنها نیز از رمق افتادند و در حالیکه سرشان گیج می‌رفت، پیرمرد را در میان کشافات تنها گذاردند. تانیا و همراهش، سرانجام در نقطه‌ای از میان یک دریاچه خود را به بیرون کشیدند. تانیا گروهی سرباز را دید که بقلاوی بدست در صف غذا ایستاده‌اند. زیر فشار گرسنگی، آندو نیز داخل صف شدند. یکی از سربازان در حالیکه سرش را به اطراف می‌چرخاند و بو می‌کشد بلند بلند گفت: «عجیبه! این بوی تعفن از چیست؟» سرباز به آلمانی صحبت می‌کرد. تانیا سعی کرد خون‌سردی خود را حفظ کند و تا آخر راه را برود. لذا در حالیکه وانمود می‌کرد که حرف او را نشنیده است، جای خود را عوض نکرد و همچنان در صف جلو رفت.

در داخل ناهارخوری تانیا و دوستش پهلوی هم در میان نازیها نشستند و بخوردن غذا مشغول شدند. آلمانیها همچنان از بوی متعفن شکوه می‌کردند. ناگهان یکی فریاد زد: «آخر این بوی کثیف از چیست؟» تانیا نیز دماغ خود را گرفت. یک افسر آلمانی تشخیص داد که او یک روس می‌باشد. اما پیش از آنکه افسر آلمانی فرصتی پیدا کند که واکنش نشان دهد، آشپز روسی که متوجه قضایا شده بود جلو دوید و با افسر آلمانی اطمینان داد که او برای ارتش آلمان کار می‌کند. افسر آلمانی دستور داد، هر دوی آنها فوراً سالن را ترک کنند. آشپز مهربان آنها را به آشپزخانه برد و پس از آنکه آندو خود را تمیز کردند، غذای حسابی بدانها داد.

تانیا و مرد جوان از آشپزخانه خارج شدند و جسورانه، اما با احتیاط براه افتادند و خود را به خط دفاعی روسها رسانیدند. آندو در کنار قیافه‌های آشنا، لباس تمیز و حتی تفنگ دریافت کردند و باستراحت پرداختند.

لشکر ۷۱ آلمانی بکندی بسمت کشتی گذاره اصلی پیشروی می‌کرد. چند نقطه از جمله دژ دراگان با مقاومت شدید روبرو می‌شد و برای پیشروی بهای گزافی را می‌پرداخت.

در بامداد روز ۲۵ سپتامبر، در ساختمان محل استقرار دراگان واقع در تقاطع خیابان کراسنوپتروسکایا، فقط ده نفر از افراد دراگان زنده مانده بودند. در طول شب گذشته، دو نفر هم فرار کرده بودند. یک ستوان و یک سرباز گریخته بودند و با یک کرجی خود را از مهلکه خارج کرده بودند. تنها ستوان توانسته بود خود را به آنطرف رودخانه و به فرارگاه هنگ برساند. ستوان جوان با تردستی فرار خود را پوشیده نگه‌داشت و گزارش کرد که گردان یکم بکلی نابود شده و خودش شخصاً، آنتن دراگان را در

نزدیکی ولگا چال کرده است.

اما آتش دراگان در دژ خود گندم بو داده می‌جوید و هر لحظه در انتظار یورش تازه نازیها بود. آنها دوباره حمله کردند، افراد باقیمانده آخرین نارنجکهای خود را بطرف مهاجمین پرتاب کردند و وقتی نارنجکها تمام شد، سربازان، پاره‌های آجر را از میان درب و پنجره ساختمان بسوی نازیها پرتاب کردند. در همین موقع صدای موتور تانکی شنیده شد، دراگان سربازی را با سلاح ضد تانک و تنها سه موشک ضد تانک باقیمانده باستقبال فرستاد. اما نازیها خیلی سریع این سرباز را خلع سلاح کردند.

یکساعت بعد، یک دسته سرباز نازی درست رودرروی موضع مسلسل دراگان قرار گرفتند. دراگان تصور کرد که سرباز اسیر موضع مسلسل را فاش ساخته است، چاره‌ای نداشت جز آنکه آخرین ۲۵۰ گلوله خود را بطرف دشمن شلیک کند.

مهمات دراگان ته کشید. در نتیجه آتش متقابل نازیها، دستش تیر خورد و خسته و بی‌حس از جای خود بلند شد و از درون پنجره بنیابان نظر انداخت و باجساد بیشماری که کف خیابان پخش شده بودند خیره شد. کمی بعد ۹ مدافع روسی صدای آلمانیها را شنیدند که آنها را مخاطب ساخته‌اند و دستور می‌دهند که تسلیم شوند. آنها وقتی از داخل پنجره به بیرون نگاه کردند، رفیق اسیر شده خود را دیدند که توسط یک سرباز مسلح بداخل خرابه‌های ساختمان رانده می‌شود. آلمانیها، اولین سرباز روسی که سرش را از پنجره بیرون برده بود هدف قرار دادند و جابجا کشتند. ۸ نفر باقیمانده یکدیگر را در آغوش کشیدند، با هم دست دادند و از یکدیگر خداحافظی کردند. گماشته دراگان با زحمت زیاد و با استفاده از سرنیزه روی دیوار نوشت: «در این ساختمان، سربازان گارد ردیتمساف شجاعانه جنگیدند و در راه میهن کشته شدند.» تانکهای آلمانی ساختمان را هدف تیر مستقیم قرار دادند. شبی بسر دراگان اصابت کرد و رد شد، دراگان از هوش رفت. او وقتی بهوش آمد جانی را نمی‌دید، گماشته‌اش او را در بغل گرفته بود.

ساختمان فرو ریخته بود، شش نفر که جان سالمی بدر برده بودند، در زیر زمین ساختمان زنده بگور شده بودند. آنها یکدیگر را بنام صدا کردند. هوا بسرعت تمام می‌شد. تنها شانس زنده ماندن، کندن معبری برای خروج از زیرزمین بود. آنها که زخمی شده بودند و بدنشان بشدت می‌سوخت، بسبب گردو خاک و دود و محدودیت هوا، دهان و دندانهایشان چفت شده بود. آنها چاره‌ای نداشتند جز آنکه بی‌وقفه با چنگهایشان دیوار سخت را بکنند. دیری نگذشت که نسیم خنک هوای بیرون بصورتشان خورد و

ستاره‌ها را در آسمان پائیزی مشاهده کردند.

وقتی حفره باندازه کافی باز شد، دراگان سربازی را برای شناسایی به بیرون فرستاد. او ساعتی بعد برگشت و خبر داد که آلمانیها همه جا هستند. نجات یافتگان، تک تک و با احتیاط زیرزمین را ترک کردند. آنها در سمت چپ خود غرش شدید توپخانه را شنیدند و بالای سر خود برق گلوله‌های رسام را مشاهده کردند. بوی باروت و پتتر و گلیسرین فضا را پر کرده بود و نفس کشیدن را مشکل می‌ساخت.

در خیابان کومسومولسکایا، وضعیت آرامتر بود. گروه دراگان بداخل خرابه‌ای خزیدند و منتظر شدند تا ماه پنهان شد. افراد دراگان بسمت رودخانه براه افتادند، یک گشتی نازی از جلوی آنها رد شد. آلمانی دیگری که با خودرو می‌گذشت، بسبی خودرو را نگهداشت و از آن پیاده شد. دراگان سربازی را بسراغ او فرستاد، سرباز چاقونی را تا دسته در پشت سرباز آلمانی فرو کرد، پالتوی بلند او را پوشید و بگشتی دیگر آلمانی نزدیک شد و او را نیز از پای درآورد. دراگان راهی را که به رودخانه منتهی می‌شد، در جلوی خود باز و آزاد یافت. افراد از کنار خط آهن گذشتند و بکناره ولگا رسیدند، آنها که لبانشان از تشنگی خشک شده بود، هر چقدر توانستند از آب خنک ولگا نوشیدند.

افراد دراگان با درد و تب به ساختن یک کلک پرداختند تا با آن از رودخانه عبور کنند. نازیها اجساد دو سربازی را که با چاقو از پا درآمده بودند پیدا کردند، آنها بیهدف به سیاهی کناره ولگا شلیک کردند. روسها با شتاب کار کلک را تمام کردند، سوار آن شدند و خود را به امواج خنک ولگا سپردند.

پیش از سپیده‌دم، کلک آنها به ساحل جزیره سارپینسکی برخورد کرد و توپچیهای روسی، آنها را با چشمانی گود افتاده، خون‌آلود و خسته ولی زنده پیدا کردند.

دراگان پس از سه روز دست و پنجه نرم کردن با مرگ، یک غذای حسابی خورد؛ سوپ، ماهی و نان. او سپس ۶ نفر باقیمانده افراد گردان یکم را معرفی کرد و ادامه داد: «بقیه در اطراف میدان سرخ آرمیده‌اند.»

در میدان سرخ، اجساد بیشمار کشته‌ها روی چمنها و پیاده‌روها پخش و پراکنده بود. لکه‌های خون نشان می‌داد که هر جسد در چه نقطه‌ای از پا درآمده است و مسیر خون نشان می‌داد که چگونه قربانی سعی می‌کرده بهرنحوی که شده خود را بگوشه امنی بکشانند و جان خود را نجات دهد.

ساختمان فروشگاه بزرگ یونیورماگ خالی و درهم کوبیده شده بود. مانیکنهای پشت ویترینها درهم ریخته و واژگون شده بودند. اثر رگبار گلوله بوضوح روی بدن بیجان مانیکنها دیده می‌شد. در داخل ساختمان، اجساد آلمانیها و روسها درهم آمیخته و در محوطه و کنار راهروها افتاده بودند. محوطه فروشگاه به گورستانی تبدیل شده بود.

ساختمانهای روزنامه پراودا، تالار شهر، باشگاه ارتش سرخ و تئاتر گورگی همه ویران، سیاه و زشت شده بودند. شکافهای عمیق در سقف، و دیوارهای ساختمانها بچشم می‌خورد، همه درها و پنجره‌ها شکسته شده بودند. در تمام این ساختمانها حتی یک شیشه سالم هم دیده نمی‌شد. مغازه‌های واقع در کنار پیاده‌رو همه درهم کوفته شده بودند. سبزیجات و میوه در کنار خیابان پخش و گندیده بودند. بوی نامطبوع مواد غذایی فاسد همراه با تعفن اجساد، محیط مسموم کننده‌ای را بوجود آورده بود. عبور اجباری از اطراف میدان سرخ جز با پوشانیدن کامل دهان و بینی امکان نداشت. میدان مرکز زباله و تجمع حشرات شده بودند.

در رستوران واقع در شرق مدخل دره تزاریتسا که زمانی تمیز و شیک و مرکز تجمع مردم برای وقت گذرانی و استراحت بود، اینک دکترها و پرستارهای روسی سعی می‌کردند تا زخمیها را آماده و به عقب تخلیه کنند. حدود ۷۰۰ نفر مجروح از داخل همین رستوران به عقب تخلیه شده بودند. قایقهایی که این زخمیها را حمل می‌کردند، اغلب معیوب و خراب بودند و توپخانه لشکر ۷۱ نازی مرتباً آنها را می‌کوبید. حدود ۶۰۰ نفر زخمی دیگر هنوز باقی بود که می‌بایستی تخلیه شوند.

آلمانیها لحظه به لحظه جلوتر می‌آمدند و با تیربارهای سنگین، جمعیت متراکم را به رگبار می‌بستند. سربازان روسی دورتا دور محوطه را حلقه‌وار اشغال کرده بودند و از نزدیک شدن سربازان آلمانی جلوگیری می‌کردند.

آلمانیها وقتی وارد این رستوران سابق شدند که آخرین مجروح تخلیه شده بود. آنها فقط با اجساد و لاشه‌های کشته شده‌ها روبرو شدند. در نتیجه بوی اتر و تعفن شدید محوطه کثیف داخل رستوران، بیشتر سربازان مهاجم دچار حالت قی و استفراغ شدید شدند.

سرانجام کشتی گذاره اصلی بتصرف آلمانیها درآمد. اینک ارتش ششم آلمانیها، کیلومترها از ساحل رودخانه ولگا را در حد شمالی و جنوبی دره تزاریتسا در تصرف خود داشت و بجز در چند نقطه که مقاومت‌های پراکنده‌ای بعمل می‌آمد، نیروی عمده‌ای

رودرروی نازیها قرار نداشت. ناحیه کارخانجات واقع در بخش شمالی شهر نیز همچنان در دست روسها بود و آلمانیها تلاش می کردند که آن منطقه را نیز بتصرف در بیاورند. این اخبار مسرت بخش نتوانست به هیتلر آرامش بخشد. او همچنان در کابین چوبی خود در وینینسا، افسرده و غمگین و سخت در اندیشه بود. از بحث شدید و تند او با ژنرال جُدل نزدیک دو هفته می گذشت. از آنموقع ببعد، او هیچگاه با افرادی که بدو خدمت می کردند، ربرو نگشته بود. هیتلر از اینکه با نیات و اراده اش مخالفت می شد خشمگین و از اینکه عملیات در قفقاز و در طول کرانه های ولگا بکندی پیش می رفت اندوهگین و بیمناک بود.

سرانجام در روز ۲۴ سپتامبر، هیتلر رئیس ستاد خود، ژنرال فرانز هالدر، را به حضور پذیرفت و با لحنی سرد و خشک بدو گفت که هر دوی آنها بیک استراحت نیاز دارند. اعصاب هر دوی آنها چنان فرسوده و در ستیز می باشد که هرگز نمی توانند بیکدیگر کمک کنند. هیتلر بدین ترتیب رئیس ستاد خود را از کار برکنار کرد. هالدر ادای احترام کرد، در مقابل هیتلر خم شد و دفتر هیتلر را ترک گفت. او به اطاق خود رفت تا وسایل شخصی اش را جمع کند. اما پیش از ترک وینینسا، یادداشت کوچکی برای دوست و شاگرد خود فردریک پالوس که در روی استپهای روسیه سرگردان بود نوشت:

۲۴ سپتامبر ۱۹۴۲

.... هدف از نوشتن این چند سطر این است که بگویم من امروز شغل خود را از دست دادم. پالوس عزیز من، اجازه بده که بخاطر صمیمیت و وفاداری تو تشکر کنم و موفقیت های بیشتری در نقش یک رهبر که ثابت کرده ای هستی، برایت آرزو کنم.

مثل همیشه

هالدر

در همان لحظه که یک سرباز آلمانی علامت صلیب شکسته را بر بالای درب ورودی سوراخ سوراخ فروشگاه بزرگ یونیورماگ، در مرکز شهر استالینگراد نصب می کرد، پالوس نامه هالدر را دریافت کرد.

پالوس تمایلی به جشن گرفتن این پیروزی را نداشت. او جدول تلفات ۶ هفته عملیات عبور از دن و رسیدن به ولگا را دیده بود: بیش از ۷۷۰۰ سرباز آلمانی کشته شده بود و ۳۱ هزار نفر مجروح شده بودند. ارتش ششم بیش از ده درصد از توان رزمی خود را از دست داده بود. علاوه بر این تلفات سنگین، ژنرال پالوس می دانست که جنگ

اصلی هنوز شروع نشده است. در شمال اسکله کشتی گذاره، تپه مامااف قرار داشت که شدیداً پدافند می شد. در شمال تپه، کلید شهر یعنی کارخانجات قرار داشتند که پالوس می بایستی جنگ اصلی را از اینجا آغاز کند، در حالیکه از نظر نیروی انسانی و مهمات شدیداً در تنگنا قرار داشت.

پالوس به اقامتگاه خود در گو لوبینکا واقع در کناره باختری و مرتفع دن بازگشت، گرامافون را کوک کرد و بموزیک گوش داد و سعی کرد تا درد معده خود را فرو نشاند. لرزش غیرعادی عضله صورتش، تقریباً غیرقابل کنترل شده بود. پالوس تلگراف رمز دیگری به ستاد فرماندهی گروه ارتشهای ب مخابره کرد:

«روند کاهش تفنگدار در شهر، سریعتر از سرعت جایگزینی آن است. اگر این

کندی هر چه سریعتر متوقف نشود، دنباله جنگ بیشتر بدرازا می کشد.»

بعضی از پرسنل ارتش ششم در غم و نگرانی روزافزون فرمانده ارتش شریک بودند. ستوان هانس اوتل از آنجمله بود. او که دیده بان خط مقدم بود، با کارخانجات تراکتورسازی بیش از چند کیلومتر فاصله نداشت. اوتل، هر روز با دوربین، مواضع روسها را شناسائی و مختصات دقیق را به ستاد توپخانه گزارش می کرد و آتشبارها انبوهی گلوله از فراز سرش بروی مختصات داده شده می ریختند. این وضع برای هفته ها ادامه داشت اما در مقاومت روسها کمترین خللی حاصل نشده بود. رودرروی ستوان اوتل، عناصر شبه نظامی روسی همراه با عده های نظامی کارکشته و تعلیم دیده موضع داشتند. عناصر نقوبتی شبانه و در پناه تاریکی از رودخانه می گذشتند و ضایعات پرسنلی را پر می کردند. برای اوتل یقین حاصل شده بود که آنطور که در آغاز گمان می برده است، جنگ باین زودبها پایان نمی یابد. یک حقیقت دیگر هم برای او آشکار شده بود، شماره افسران جوان در لشکر سریعاً رو بکاهش می گذارد و لشکر از این نظر سخت در مضیقه قرار گرفته بود. گرچه بسیاری از افسران جوان لشکر مدال صلیب قهرمانی بسینه داشتند؛ اما تعداد معدودی از آنها تعلیمات لازم برای جنگ در خیابان را فرا گرفته بودند. بی تجربگی در جنگهای خیابانی سبب شده بود که این افسران جوان بمیزان هشداردهنده ای در کوچه ها و خیابانهای شهر استالینگراد نابود شوند.

در فواصل کوتاه که از شدت جنگ کاسته می شد، اوتل در سنگر بااستراحت می پرداخت و بآینده تاریک خود فکر می کرد. در بیرون سنگر، بزش ماندی بی توجه به آتش توپخانه، صدای انفجارهای پیایی و نگرانی صاحبش، همچنان آرام و بیخیال به

نشخوار کردن مشغول بود و چنین بنظر می‌رسید که او این کار را هرگز متوقف نخواهد کرد.

در ورتائچی واقع در روی استپها، کارل بلیندر، معاون سررشته‌داری، در شغل جدید خود دست و پا می‌زد. او مأموریت داشت که لشکر ۳۰۵ را از منابع آمادی مستقر در اطراف دریاچه کنستانس، جنوب آلمان تدارک کند. بلیندر آدمی اجتماعی، خوش مشرب و خوش خوراک و در عین حال یک سرباز قدیمی ارتش آلمان بود. پیش از روی کار آمدن هیتلر، او عضو سپاه آزاد بوده است. بلیندر بمحض ورود به محل مأموریت جدید، ملاحظه کرد که روحیه پرسنل لشکر بسیار پائین است. لشکر ۳۰۵ در شمالیترین بخش جبهه ارتش ششم عمل می‌کرد. افراد لشکر مدتها بود که استحمام نکرده بودند، پنخوبی تغذیه نشده بودند و استحقاقی‌های خود را دریافت نکرده بودند.

وقتی بلیندر مسئله را بیشتر موشکافی کرد، متوجه شد که دشمن مرتباً شبیخون می‌زند و لحظه‌ای واحدهای آلمانی را راحت نمی‌گذارد. روسها همه روزه صدها گلوله توپ بداخل خطوط آلمانیها می‌ریزند و با اجرای حمله‌های سریع و کوتاه، آسایش را از نازیها گرفته‌اند. با اجرای این حمله‌های ایذائی، روسها زمینی بدست نمی‌آورند، اما آلمانیها متحمل تلفات انسانی سنگینی می‌شدند.

بلیندر سیاسی و کهنه کار خیلی زود بکار خود مسلط شد و ظرف چند روز تلاش مداوم توانست غذای کافی، سوسیس و آبجو و حتی شراب در اختیار افراد تحت پوشش خود قرار بدهد.

او در خوابگاه افسران، اطلاعات بیشتری از جنگ در روی استپها بدست آورد. سرهنگ دوم کُدر از افسران ستاد ارتش ششم، اعلام خطر کرد: «استالینگراد همچنان از ارتش آلمان قربانی خواهد گرفت. بنظر می‌رسد که روسها شکست ناپذیر شده‌اند.» او در گفتگوی خود با بلیندر ادامه داد و گفت: «مسئله نگران کننده، خط تدارکاتی پشت او کراین می‌باشد. ارتش ششم برای زنده ماندن روزانه به ۷۵۰ تن تدارکات احتیاج دارد، در حالیکه آنچه بدست ما می‌رسد مقدار کمی است که تنها از طریق یک خط آهن یکطرفه به ایستگاه چیر وارد می‌شود.»

کارل بلیندر با آگاهی از این حقایق هشداردهنده نگران شریان حیاتی تدارکاتی در منطقه عقب شد. با تجربه‌ایکه در چند روز گذشته کسب کرده بود، خطوط تدارکاتی روز بروز آسیب پذیرتر می‌شدند.

بلیندر در اولین فرصتی که پیدا کرد، نامه محبت آمیزی به همسرش در اشتوتگارت نوشت، از حال بچه‌ها جویا شد و به خانواده خود اطمینان داد که اوضاع خوب است و نبرد با موفقیت پیش می‌رود. او اصلاً اشاره‌ای به پیشگونی بدبینانه کدر نکرد.

سروان گرهارد منچ همچنان ساختمان یو - شکلی را که فقط ۲۰۰ متر با ولگا فاصله داشت، و در شب ۱۴ سپتامبر بتصرف درآورده بود، در اشغال داشت. او با کمتر از ۵۰ نفر که برایش باقیمانده بود، چندین بار سعی کرد خود را بساحل رودخانه برساند اما موفق نشده بود و روسها هر بار او را بعقب می‌رانند. حتی یکبار افراد لشکر ۱۳ گارد ردیتمساف او را تعقیب هم کردند. منچ طبقه همکف ساختمان را در اشغال خود داشت و روسها از زیرزمین نقب زدند و وارد پناهگاه او شدند. پس از خروج افراد منچ از ساختمان، نازیهای این ساختمان و ساختمان مجاور آنرا با توپخانه کوبیدند. ده روسی از ساختمان بیرون خزیدند و خود را تسلیم افراد منچ کردند و منچ دوباره در خرابه همان ساختمان یو - شکل موضع گرفت و بانتظار فرصت دیگری نشست.

در قرارگاه ارتش ششم واقع در گوبولینکا، سرهنگ گانتر فون بلو با دوستان خداحافظی کرد و عازم خارکف شد تا مسئله مهمی را در آنجا مطرح سازد. او گرچه شدیداً تحت تاثیر تلفات سنگین و بهای گزاف تصرف استالینگراد قرار گرفته بود، اما بعنوان یک افسر زبده اطلاعاتی، موقعیت کلی استراتژیکی منطقه ارتش ششم برایش مطرح بود. او وقتی جناح باز ارتش ششم را برای ژنرال اشمیت، رئیس ستاد مطرح کرد، او نیز نظر گانتر را تأیید کرد و بدو گفت: «استالینگراد یک غده چرکی شده است.» ژنرال اشمیت تأکید کرده بود که هم فرمانده ارتش و هم شخصاً او عمیقاً نگران استالینگراد هستند.

گانتر قرارگاه را ترک گفت اما همچنان معتقد بود که استالینگراد فتح شدنی است. لیکن از آنجا که نه فرمانده ارتش و نه رئیس ستاد ارتش، هیچکدام چنین اطمینانی را بدو نداده بودند و از طرفی برای جناح باز ارتش هم فکر اساسی نشده بود، گانتر متحیر بود که اگر روسها دست به یک عملیات ضد تعرضی وسیع بزنند، بر سر ارتش ششم چه خواهد آمد!؟

در شهر آکیمو وسکی در کنار رودخانه دن که جناح چپ ارتش ششم بود، ژنرال کارل ردنبرگ نیز باندازه گانتر مضطرب و نگران بود. این سرباز قدیمی و کهنه کار که از عینک یک چشمی استفاده می‌کرد، خطر را عمیقاً احساس کرده بود. لشکر ۷۶



ردنبرگ آنچنان در زیر حملات دقیق و حساب شده روسها متحمل خسارات و تلفات سنگین نیروی انسانی شده بود که برای جبران کسری افسران جوان در لشکر، تعداد زیادی درجه دار در محلهای افسری گمارده شده بودند. ردنبرگ هر بار که بگورستان لشکر سر می زد تا به کشته شدگان لشکر ادای احترام کند، حقیقت تلخ بیشتر برایش آشکار می شد و نسبت به شانس پیروزی در استالینگراد بدبین تر می شد.

برخی سربازان آلمانی بودند که هنوز از این جنگ لطمه ای ندیده بودند. سرباز ژوزف متزلر از طریق پل جنوبی کالاج بساحل دن آمده بود. او بی سیم چی یک آتشبار ضد هوایی از توپخانه لشکر ۲۹ موتوریزه بود که تابستان آرام و بی دردسری را پشت سر گذارده بود. او تنها با گروه معدودی سرباز روسی روبرو شده بود و در محدوده واحد خود فرصت کافی داشت که آزادانه به گشت و گذار بپردازد. او حتی یکبار خوکی را شکار کرد و با دوستان کباب کرد و خورد. وقتی متزلر برای اولین بار با افراد چشم اریب قبیله کالموک روبرو شد، برغم اینکه یک سرباز مهاجم بود، معهذا با روی گشاده مورد استقبال قرار گرفت. او مطمئن شد که کار روسها تمام است و این احساس در او پیدا شد که آسیا آغوش خود را برای پذیرفتن آنها باز کرده است و هیچ چیز مانع پیشروی ارتش نازی نخواهد شد.

متزلر در فورث، نزدیک نورنبرگ بدنیا آمده بود و شخصی کاملاً مذهبی بود. همیشه سعی می کرد رفتار خود را راست و درست وانمود کنند. او هرگز لباس یا دیگر متعلقات سربازانی که در کنارش کشته می شدند بر نمی داشت و برایش فرق نمی کرد که سرباز کشته شده آلمانی هست یا روسی. از نظر متزلر، عمل زشت و توهین آمیز و مغایر با معتقدات مذهبی اش بود.

متزلر در ماه سپتامبر سرجوخه شد و در حومه شهر استالینگراد باقی ماند. آتشبار او مرتباً شهر درهم کوبیده شده را گلوله باران می کرد.

ستوان فردریک برانینگ که قبلاً معلم مدرسه بوده است، بیشتر مثل یک توریست به ولگا آمده بود تا این آبراه مشهور را از نزدیک ببیند. او در منطقه سرپل لشکر ۱۶ باین آبراه بزرگ نظاره می کرد. پهنای رودخانه در این نقطه به حدود ۱ کیلومتر می رسید. او که کاملاً خود را در امن می دید، سعی کرد در خیال خود، این رودخانه را با رودخانه کشور خودش؛ راین، مقایسه کند. کناره رودخانه راین در فاصله میان مانیز و کوبلنز شیب دار بود، اما در اینجا سخره های سنگی تیز، در آنجا آرامش برقرار بود و اینجا

فریاد جنگ و سفیر گلوله. برای نینگ ناراحت شد و ساحل را ترک گفت. در راه بازگشت، از مزرعه‌ای هندوانه‌ای چید و خورد و سپس براه خود ادامه داد و به دیوار تاتار رسید. این دیوار یک کار خشت و گلی بود که ۳ متر بلندی و ۲۵ متر طول داشت. زمانی این دیوار، روسها را در برابر یورش تاتارها حفظ می‌کرد و اینک بسادگی جان‌پناه و حفاظی برای سربازان و تانکهای آلمانی شده بود که با روسها می‌جنگیدند. برای نینگ بداخل سنگر خود که در کنار همین دیوار حفر شده بود رفت و در هوای مطبوع پائیزی به گرفتن حمام آفتاب مشغول شد. در طول عملیات تابستانی، واحد او متحمل تلفات چندانی نشده بود و در پائیز هم واحد او وارد عملیات جدی نشده است.

برای سرباز ویلهلم آلتز، همه جنگ کسل کننده بود. او که در کارگاه خیاطی لشکر ۳۸۹ خدمت می‌کرد، با همقطار کفاش خود، امیل گهرس در داخل یک بریدگی واقع در غرب فرودگاه گومراک زندگی می‌کرد. هر روز صبح، رأس ساعت ۰۴۰۰، آندو از خواب بر می‌خواستند، استحمام می‌کردند، صبحانه می‌خوردند و سپس بدنبال کار خود؛ وصالی لباس و تعمیر کفش به محل کارگاه لشکر می‌رفتند. آندو چهار بعدازظهر کار را تعطیل می‌کردند، پس از شستشو شام می‌خوردند. غذا تقریباً همیشه خوب بود. آلتز بخصوص گولاش\* را خیلی دوست می‌داشت.

خیاط جوان همیشه خوشحال بود و بسادگی به همه چیز می‌خندید و تنها جنگ و دوری از همسر و کشور برایش آزاردهنده بود، اما گلوله باران مداوم و پرسروصدای شهر، تأثیر زیادی بر روحیه‌اش نمی‌گذاشت.

دکتر هربرت رنش طرز تلقی مشابهی از جنگ داشت. او یک دامپزشک تازه داماد بود که پس از انجام عروسی در درسدن بلافاصله به استالینگراد همان محل مأموریت قبلی خود بازگشته بود. مسئولیت همه دواب لشکر ۹۴ بموده او بود. دامپزشک تازه داماد همه روزه گله‌ای را که شامل ۱۲۰۰ رأس اسب، ۴۰ گاو نر و ۶ شتر بود بازدید می‌کرد. او ترتیبی داده بود ۴۰۰ رأس اسب را برای چرا و تعلیف به اکراین فرستاده بود. رنش، از سیلوه‌های تازه بتصرف درآمده که در بخش جنوبی شهر قرار داشتند، علیق کافی درخواست می‌کرد تا دواب زیر امرش در سفر و حضر خوب تغذیه شوند.

رنش در بازدید روزانه از دواب بر اسب شخصی خود؛ لور، سوار می‌شد. چراگاهها

---

\* - یک نوع غذای مجارستانی که با گوشت گوساله و سبزیجات درست می‌شود.

در ۷۰ کیلومتری شمال شرقی شهر و در محدوده منطقه متصرفی آلمانیها قرار داشتند. تنها در این لحظات بود که رنش فریاد جنگ را نمی شنید و جنگ را بکلی فراموش می کرد. وقتی او دهنه لور را شل می کرد و حیوان آزادانه در مسیر روزانه خود، روی استپها پیش می رفت، دامپزشک جوان خود را در جهان دیگری می یافت که از جنگ در آن خبری نبود و صلح و صفای مطلق بر آن حکمفرما بود.

ستوان امیل متزگر شاد و خوشحال بود. پرسنل مطیع واحدش که در کار خود خیره بودند، شهر استالینگراد را مرتباً گلوله باران می کردند و هواپیماهای شناسائی، اصابت گلوله ها را به هدفهای تعیین شده گزارش می نمودند. ستوان، نامه همسرش کاتی را برای چندمین بار خواند. از اینکه در ماه اوت بخانه نرفته بود، او را بخشیده است، خوشحال بود. البته کاتی ننوشته بود که چند روز پس از آنکه او ساعتها در ایستگاه راه آهن انتظار او را کشیده بود، نامه را دریافت کرده است. کاتی همچنین برایش ننوشته بود که در مراجعت چقدر عصبانی بوده و میز غذا را که با شوق فراوان چیده بود واژگون کرده و فریاد زده است: «بجهنم!» بلکه بعکس، در نامه، فداکاری و از خود گذشتگی شوهرش را ستوده بود و از اینکه اجازه داده دوستش از مرخصی استحقاقی او استفاده کند بشوهرش تبریک هم گفته بود.

امیل بارها و بارها نامه را خواند و تصور اینکه پس از جنگ دوباره بخانواده ملحق می شود و زندگی شیرین و سعادت باری را از نو شروع می کند، از خوشحالی اشک در چشمانش جمع می شد. او نیز یقین داشت که استالینگراد بزودی سقوط می کند. از این روی عمداً به پیچ و پیچ های افسران در مورد آسیب پذیری جناح چپ ارتش توجهی نمی کرد. آسیب پذیری جناح چپ ارتش ششم آلمان در مسکو نیز مطرح بود. در روز ۲۸ سپتامبر، استالین بار دیگر، طراحان «عملیات اورانوس»؛ گئورگی ژوکف و الکساندر واسیلوسکی را بدفتر کار خود احضار کرد.

نخست وزیر در این جلسه آرام، مؤدب و محتاط بود. او بخصوص نگران ویزگیهای اخلاقی ژنرالهایی بود که بر ارتشهای متعدد روسیه فرماندهی می کردند. او از ژنرال گوردف یاد کرد. ژوکف و واسیلوسکی هر دو معتقد بودند که گوردف گرچه افسر کاردانی است، اما نمی تواند با ستاد خود کنار بیاید. استالین تغییراتی را پیشنهاد کرد و ژوکف، ژنرال کنستانتین کنستانتینویچ روکوسوفسکی را پیشنهاد کرد، افسری که نزدیک بود قربانی پاکسازی استالین شود و حاصل زندانی کشیدن و شکنجه دیدن او

توسط پلیس مخفی استالین، یک ردیف دندان مصنوعی از فلز زنگ نزن بود. استالین پیشنهاد را پذیرفت و با ترفیع و ارتقاء او بمقام فرماندهی جبهه موافقت کرد و اظهار داشت که نام بعضی جبهه‌ها نیز عوض شود. نام جبهه استالینگراد به جبهه دن و جبهه جنوب خاوری به جبهه استالینگراد تغییر داده شد. نامگذاری‌های جدید با موقعیتهای جغرافیائی نواحی مربوط هماهنگی داشت.

پس از بحثهای بیشتر درباره طرح «عملیات اورانوس» استالین رو به ژوکف کرد و گفت: «بهتر است شما به منطقه برگردید و سعی کنید دشمن را هر چه بیشتر خسته و فرسوده کنید...»

پیش از ترک دفتر کار نخست‌وزیر، ژوکف و واسیلوسکی هر دو نقشه‌ای را که عملیات ضدآفندی وسیع ارتش شوروی را نشان می‌داد امضاء کردند. استالین نیز جمله «تصویب می‌شود» را زیر نقشه نوشت و آنرا امضاء کرد.

## فصل یازدهم

### جنگ خانه به خانه در استالینگراد

در حالیکه استالین مهر تأیید را بر طرح انهدام ارنش ششم می گذاشت، آدلف هیتلر، وینیتسا را بقصد کشورش ترک گفت. هواپیمای ج - یو - ۵۲ شخصی هیتلر از آسمان اوکراین گذشت و وارد آسمان لهستان شد. رهبر رایش سوم عبوسانه و گرفته و بدور از آجودانها یکه و تنها در صندلی خود لمیده بود و در افکار تلخ خود غوطه می خورد. او به تابستان خوشایند جنوب روسیه می اندیشید. عملیات برق آسا در استپهای وسیع و هموار به جنگ کند و گران در خیابانهای استالینگراد تبدیل شده بود. در تپه های دامنه کوهستان قفقاز نیز پیشروی نیروهای آلمان بداخل میدانهای نفتی متوقف گشته بود.

با وجود همه اینها، وقتی هیتلر به برلین رسید، حقایق تلخ را همچنان کتمان کرد. در روز ۳۰ سپتامبر، طی نطقی غرا و در عین حال گله آمیز، بدفاع از دست آوردهای خود پرداخت. هیتلر از اسپرتس پالاست که محل برگزاری مسابقات زمستانی بود، در یک نطق هیجان انگیز، تحقیر آمیز و در عین حال تسکین دهنده به مستعین خود گفت: «وقتی آقای ایدن و یا بعضی هالوهای دیگر ادعا می کنند که اعتقاد بخصوصی پیدا کرده اند، ما دیگر نمی توانیم با آنها حرف بزنیم، چرا که اعتقاد و ادعای آنها با آنچه که ما معتقدیم

کاملاً متفاوت می باشد... آنها معتقدند که عملیات دونکرک یکی از بزرگترین پیروزیها در تاریخ جهان بوده است...»

نورافکنهای متعدد بروی چهره هیتلر متمرکز می شود. رهبر ادامه می دهد: «ما چه داریم که بگوئیم؟ اگر ما ۱۰۰۰ کیلومتر پیشروی کرده ایم چیزی نیست! این یک شکست واقعی است!... اگر ما توانسته ایم از رودخانه دن بگذریم، به ولگا رخنه کنیم و به استالینگراد حمله نمائیم، که این شهر هم بزودی بتصرف ما در خواهد آمد و من بشما این اطمینان را می دهم، اینها هم از نظر آنها چیز مهمی نیست، این مهم نیست که ما بطرف قفقاز پیشروی کنیم، اوکراین را بتصرف در بیاوریم و به حوضه رودخانه دونتس برسیم... ما سه هدف داشتیم: (۱) آخرین ناحیه بزرگ غله خیز روسیه را بچنگ بیاوریم. (۲) آخرین ناحیه زغال سنگ و کک را بچنگ بیاوریم. (۳) به نواحی نفت خیز برسیم، آنرا فلج سازیم و حداقل روسها را از بهره برداری این منابع محروم سازیم. عملیات تعرضی ما سپس بسمت بزرگترین شریان ترابری آبی دشمن، ولگا و سپس استالینگراد سوق داده شد. من می توانم این اطمینان را بشما بدهم که وقتی پای ما بدان محل رسید، دیگر هیچ قدرتی نمی تواند ما را از آن نقطه پس بزند...»

آن نقطه که هیتلر بدان اشاره می کرد، شهر استالینگراد بود که معدودی یکانهای نظامی خرد و درهم کوبیده روسی و تعدادی پارتیزان و شبه نظامی جلوی نیروی عظیم زرهی و مکانیزه آلمان را سد کرده بودند. روسها جلوی قدرتی ایستاده بودند که مصمم بود همه آنها را بداخل رودخانه بریزد. در قسمت مرکزی شهر، لشکر ۱۳ گارد ردیمنتف یک باریکه نقره ای قام را در کناره ولگا و در حد فاصل خیابان پنسنسکایا تا سیل کروتی، همچنان در کنترل خود نگهداشته بود. در این باریکه، عمق خطوط دفاعی روسها در بعضی نقاط حتی به ۲۰۰ متر هم نمی رسید.

سرهنگ ایلین فرمانده هنگ ۴۲ که بدنبال فضا برای مانور و نفس کشیدن بود، دو ساختمان را در میدان لنین انتخاب کرد تا بلکه بتواند از آنها بعنوان نقاط مستحکم استفاده کند. یکی از این دو یک مجتمع آپارتمانی مسکونی بود که مشرف به خیابان سوش نایا بود. این مجتمع شدیداً آسیب دیده بود. ساختمان دیگر سالم مانده بود. ستوان زابولوتنف با یک گروه سرباز این ساختمان را که در سمت راست قرار داشت، اشغال کرد. بر سر در این ساختمان، پلاک «خانه زابولوتنف» نصب شد. اما این مالکیت بدو وفا نکرد و ظرف ۲۴ ساعت بعد، زابولوتنف کشته شد، اما افرادش موضع را با همان

عنوان حفظ کردند.

سر گروه‌بان جاکوب پاولو و سه سرباز بداخل فضای باز جلوی ساختمان آسیب دیده خزیدند. آنها از روی یک محوطه چمنزار گذاشتند و از داخل پنجره‌ها چند نارنجک بداخل طبقه همکف ساختمان پرتاب کردند. چند سرباز آلمانی که کشته شدند، از گوشه دیگر ساختمان گریختند. در زیرزمین ساختمان، پاولوی چاق و کوتاه و همیشه خندان، تعدادی روسی پیدا کرد که در میانشان چند نظامی هم دیده می‌شد. برخی از این جمع به سختی مجروح شده بودند. پاولو بلافاصله پیکی را فرستاد تا خبر تصرف ساختمان را بفرمانده برساند، اما پیکی بلافاصله مجبور شد که برگردد. نازیها هجوم آوردند که ساختمان را بازپس گیرند.

در شب ۲۹ سپتامبر، پیکی نه تنها موفق شد که با لشکر تماس بگیرد، بلکه چند نفر زخمی را هم با خود بدانجا برد و ستاد لشکر ۱۳، سربازان بیشتری را بکمک پاولو فرستاد. عده گروه پاولو هم اکنون به ۲۰ نفر رسیده بود. او بلافاصله دژ کوچک را سازمان داد. گروه پاولو دیوار میان دو زیرزمین را خراب کردند و خمپاره‌اندازها و مسلسلها را پشت پنجره‌ها مستقر کردند و اجرای آتش علیه دشمن را شروع نمودند. چهار سرباز دیگر نیز بکمک رسید. البته این آخرین نیروی کمکی بود که ستاد لشکر می‌توانست در اختیار پاولو قرار بدهد.

افراد گروه پاولو از نقاط مختلف روسیه بودند، در میان آنها گرجی، ازبک، قزاقستانی و حتی اوکراینی دیده می‌شد. این افراد سعی می‌کردند که موقعیت سخت و دشوار را بهر طریقی که ممکن باشد آسان و مطبوع سازند. در فواصل بسیار کوتاه قطع تیراندازی، افراد گروه هر یک بسته به استعداد و سنتهای محلی هنرنمایی می‌کردند و به رقص و پایکوبی مشغول می‌شدند. آنها در ساختمان یک گرامافون و یک صفحه کهنه پیدا کردند. هیچکدام آهنگ ضبط شده روی صفحه را نمی‌فهمیدند، اما آنقدر از آن استفاده کردند که صفحه فرسوده شد و صدای خش‌وخش آن گوشه‌ایشان را می‌آزرد.

تانکهای آلمانی مرتباً از بیرون این دژ کوچک را می‌کوبیدند، اما پاولو همچنان مقاومت می‌کرد. این ساختمان که بیش از ۲۵۰ متر با ولگا فاصله نداشت، میدان وسیعی را زیر دید و تیر داشت و مانع از دستیابی دشمن به کرانه ولگا می‌شد.

آلمانیها بجای آنکه ساختمان را با هواپیما و توپخانه بکوبند، فقط با افراد پیاده و از روبرو حمله می‌کردند و نتیجتاً متحمل تلفات شدید می‌شدند.

لشکر ۲۸۴ سیبری بفرماندهی سرهنگ نیکلای باتیوک مستقر در شمال مسیل کرونی و در دامنه‌های جنوبی و غربی تپه مامااف مداوماً زیر آتش شدید نیروهای آلمانی که قسمتهای مرتفع و بالای تپه را در کنترل داشتند قرار داشت. تنها در روز ۲۸ سپتامبر، باتیوک نزدیک به ۳۰۰ نفر سرباز را از دست داد، اما لشکر سیبری همچنان مقاومت می‌کرد و خط دفاعی باریک و ضعیف خود را حفظ کرده بود و به نازیها اجازه نمی‌داد که در آن رخنه کنند و خود را به تأسیسات شیمیائی لازور و سپس به ولگا برسانند.

از هنگامیکه ستوان پیوتر دریاپین در کارخانجات لازور که دیوارهای آجری زردرنگ داشت، موضع گرفته بود، زمان زیادی نمی‌گذشت. او با تنها قبضه توپی که در روی محوطه کارخانه مستقر کرده بود، گاه بگاه بالای تپه مامااف و همچنین دو برج آب مستقر در بالای تپه را که نازیها با استفاده از آنها کارخانه و همچنین آمدوشد بر روی رودخانه را زیر نظر داشتند هدف قرار می‌داد. هر بار که دریاپین این کار را می‌کرد، آشکارا می‌دید که نازیها چگونه بخشم آمده و حاضرند گلوی او را سوراخ سوراخ کنند. آنها سعی داشتند که همین کار را هم بکنند، چرا که خمپاره‌اندازه‌های دریاپین آنچنان زیر آتش شدید و مداوم آلمانها قرار گرفته بود که ستاد هنگ دستور داد، خمپاره‌اندازه‌ها را به عقب تغییر موضع دهند و آنها را به پشت خط آهن که کارخانه را بشکل راکت تنیس دور زده بود منتقل کنند.

ستوان دریاپین در موضع جدید که سنگری غاری شکل بود فرصت پیدا کرد که به تنها برادرش نامه بنویسد. برادر ستوان در نزدیکی و رونژ با دشمن می‌جنگید. البته دریاپین نمی‌دانست که در طول تابستان سال گذشته چه بسر او آمده و آیا هنوز زنده هست؟ او همچنین به نامزدش که در سیبری زندگی می‌کرد نامه نوشت. او نمی‌خواست بدو بگوید که در کجا می‌جنگد، اما قطعات بریده روزنامه‌های ارتش سرخ و ستاره سرخ را که درباره نبرد پر شکوه استالینگراد قلمفرسائی کرده بودند ضمیمه‌نامه کرد. در پایان‌نامه مثل همیشه اضافه کرد که امیدوار است حال نامزدش خوب باشد و خودش نیز هنوز زنده است. نامزدش همه نامه‌های او را دریافت می‌کرد، اما هرگز بریده‌های روزنامه را در جوف نامه نمی‌دید.

گرچه خمپاره‌اندازه‌های دریاپین ناچار بودند مرتباً تغییر موضع دهند، اما کارخانه لازور همچنان در دست روسها باقی ماند. روسها در راهرو طویل یکی از بلوکهای ساختمانی، اقدام به آموزش تیراندازان ماهر نمودند. روی دیوار مقابل، چهره سربازان



آلمانی با کلاه آهنی و همچنین سایر اندامهای انسان در حالت‌های مختلف نقاشی شده بود. سربازان از روبروی این دیوار به تمرین تیراندازی می‌پرداختند. مربیان تکنیکهای تیراندازی را به آنها می‌آموختند. در تمام روز انعکاس صدای تیراندازی در فضای کارخانه و بخصوص اطراف ساختمان محل آموزش بگوش می‌رسید. آنها که از این مدرسه ابتکاری فارغ التحصیل می‌شدند، بلافاصله به داخل سرزمین بلاصاحب اعزام می‌شدند تا نبرد بی‌امانی را بر علیه دشمن ادامه دهند و تلفات سنگینی را بر او وارد آورند.

بزودی اسم واسیلی زاینتسف در همه روزنامه‌های روسی بچشم خورد و مشهور شد. در ظرف فقط ده روز، واسیلی بیش از ۴۰ آلمانی را کشته بود. روزنامه‌ها درباره او قلمفرسائی کردند و نوشتند که او چگونه بشکل حیرت‌آوری و تنها بضرب یک گلوله، یک سرباز آلمانی را از پای در می‌آورد. او این مهارت را در شکار آهو و در جنگلهای اطراف موطنش ایلیسیکی که در دامنه ارتفاعات اورال قرار دارد، فرا گرفته بود. زاینتسف که در تابستانها شبانی می‌کرد، در ۱۵ سالگی بیک مدرسه حرفه‌ای در ماگنیتو گورسک رفت و بعدها بمنوان دفتردار وارد ناوگان خاور دور شوروی شد. در ۲۰ سپتامبر ۱۹۴۲، زاینتسف با لشکر ۲۸۴ به استالینگراد آمد و اینک او یک قهرمان ملی شده و روز بروز هم بر شهرتش افزوده می‌شد.

آلمانیها که او را تهدیدی جدی بحساب می‌آوردند، بفکر چاره افتادند و سرگرد کانینگز را از آلمان احضار کردند تا او را از پای در بیاورد.

زاینتسف بی‌خبر از طرح و نقشه آلمانیها، جنگ یک‌تنه خود را دنبال کرد و تخصص خود را به ۳۰ روسی دیگر نیز آموخت. تانیا چرنوای موطلانی یکی از شاگردانش بود. البته آندو عاشق یکدیگر نیز شدند. تانیا از زندگی تازه خود لذت می‌برد. بیباک و بدون ترس از خطرات موجود در ساحل ولگا و در مجاری فاضلاب، به جنگ بی‌امان خود با نازیها ادامه داد. تانیا یک سرباز حرفه‌ای از آب درآمده بود، در سنگر حفره روباهی زندگی می‌کرد، ودکا می‌نوشید و با قاشقی که در پشت پونین خود نگهداری می‌کرد غذا می‌خورد. با لباس وصله‌دار در کنار مردان غریب می‌خوابید و با چند سطل آب استحمام می‌کرد. او کاملاً یاد گرفته بود که در خط مقدم جبهه چگونه حفاظ بگیرد و از میان عدسیهای دوربین ردپای دشمن را تعقیب کند و مهمتر آنکه ساعتها انتظار بکشد تا بموقع و فقط با یک گلوله سرباز دشمن را از پای درآورد.

تانیا در طول دوره آموزش، بیک مأموریت ویژه که از طرف ستاد لشکر ۲۸۴ بدو

ارجاع شد، اعزام گردید. او پس از باسارت گرفتن نازیها، مختصات محل استقرار یک قرارگاه نازی را که در ساختمانی بین مدرسه پرواز استالینگرادسکی و کارخانجات اکتبر سرخ مستقر بود، دقیقاً مشخص و گزارش کرد. تانیا و ۵ نفر مأمور انفجار این ساختمان شدند.

اواخر شب آنها از میان پستهای نگهبانی روسها گذشتند و بداخل منطقه تحت اشغال آلمانیها خزیدند. وقتی صدائی می شنیدند و یا برق گلوله منوری را بالای سر خود می دیدند، مو بر تنشان راست می شد. گروه پس از یکساعت راهپیمائی به هدف خود که ساختمانی نیمه ویرانه بود و یک دیوارش هم بکلی ریخته بود، رسید.

نگهبان آرام و بیصدا از روی پلکان سالم ساختمان بالا می رفت، تانیا و بدنبال وی بقیه اعضا گروه از درب عقب وارد ساختمان شدند. وقتی روسها بداخل طبقه دوم رسیدند، ۵ نفر مرد همراه تانیا بدنبال مأموریت طرحریزی شده خود در گوشه ای ناپدید شدند. صدائی ناگهانی، تانیا را مضطرب کرد، بعقب برگشت و یک سرباز آلمانی را دید که از پشت یک ستون بسمتش می آید. سرباز دشمن با یک خیز خود را بدو رساند و طپانچه را جلوی صورت تانیا گرفت و با خشونت فریاد زد: «دستها بالا!» در یک لحظه حساس، تانیا با پوتین خود لگد محکمی بسرباز آلمانی زد و کشاله ران او را محکم گرفت و کشید، سرباز آلمانی بجلو خم شد و طپانچه از دستش افتاد و با سروصدای زیاد و غلط زنان از میان پله ها به پائین سرازیر شد. تانیا سر سرباز آلمانی را که کلاه آهنی بسر داشت گرفت و محکم بروی زانوی خود کوبید. سرباز نازی در کمال ناامیدی و درماندگی، انگشت شصت دست چپ تانیا را محکم گاز گرفت. اما تانیا او را رها نکرد، بلکه حریف را محکم بزمین کوبید و دست راست او را به پشتش خم کرد. در حالیکه سرباز آلمانی دست و پا می زد، تانیا با هر دو دست گلولی او را بسختی فشرد. پس از تفلاهای زیاد، کلاه از سر سرباز آلمانی افتاد و تانیا دید که حریف او موهای قرمز روشنی دارد. او بفشار بر گلولی سرباز نازی افزود. در حالیکه سرباز دشمن بسختی نفس نفس می زد، یکی از افراد گروه از بالا آمد و وقتی نبرد تن به تن تانیا را دید با قنداق تفنگ ضربه محکمی به سر سرباز نازی زد و تانیا را بکناریکشید و پرسید: «تانیا حالت خوب است؟»

تانیا نفسی تازه کرد و نگاهی به نمش انداخت و با سر پاسخ مثبت داد و آنگاه با چالاکی بطبقه بالا رفت. افراد گروه قبلاً دینامیتها را در محل کار گذارده بودند. یک

درجه دار عضو گروه گفت: «تانیای تو کار را تمام کن» و او فیوز را روشن کرد. فرصت برای خروج از مهلکه بسیار کوتاه بود. افراد گروه با سرعت از پله‌ها سرازیر شدند. سروصدا آلمانیها را از خواب بیدار کرده بود. آنها در تاریکی و بدون هدف و فقط بطرف سایه‌هائی که با شتاب از ساختمان خارج می‌شدند تیراندازی کردند. گروه تانیای با سرعت بطرف خطوط دفاعی خودی دویدند. آنها از ساختمان زیاد دور نشده بودند که صدای مهیب انفجار را شنیدند. در پشت سرشان، قرارگاه نازیها بشکل یک توپ آتشی نارنجی رنگ بهوا بلند شده بود.

لشکر ۹۵ بفرماندهی سرهنگ وی - آگورشیینی کله تاس در جناح راست لشکر ۲۸۴ موضع داشت. این لشکر بخش دیگری از دامنه تپه مامااف را اشغال کرده بود که در نتیجه بمبارانهای مداوم، حفره حفره شده بود. اما این لشکر آنچنان صدمه دیده بود که می‌بایستی بزودی به عقب برود و احتیاط را تشکیل دهد و در پشت سر لشکرهائی قرار بگیرد که جدیداً وارد منطقه شده بودند و هم اکنون در شمال کارخانجات بایجاد سنگر و استحکامات مشغول بودند.

لشکر تازه نفس ۳۸ گارد، خط دفاعی ثانوی را پشت سر لشکرهای ۱۹۴ و ۳۰۸ تشکیل داده بود. مسئولیت این لشکر حفظ معابر غربی کارخانجات اکتبر سرخ و باریکادی بود.

چند کیلومتر در شمال و در اطراف کارخانجات تراکتورسازی، لشکر ۳۷ گارد به لشکر ۱۱۲ ملحق شد. ژنرال ژولودف، تفنگدار دریائی جوان و با روحیه تعرضی، فرماندهی لشکر ۳۷ را بر عهده داشت. افراد این لشکر همه جوان، نخبه و ورزیده بودند و پیراهن مشکی راه‌راه به تن و کلاه بره بسر داشتند.

ورود لشکر ۳۷ با تخلیه آخرین غیر نظامیانی همراه بود که هنوز در کارخانه کار می‌کردند. وقتی سرانجام دستور ناخوشایند تخلیه از سوی شورای نظامی صادر شد، به این غیر نظامیان ابلاغ شد: «هر چه زودتر کارخانه را ترک و بسمت ولگا بروید.» کارگران لوازم و ابزار خود را جمع کردند و با اندوه فراوان سوار خودروها شدند. در حالیکه کارگران با کارگاهها و خط تولید کارخانه وداع می‌کردند، آلمانیها این مجتمع بزرگ صنعتی را که بیش از یک کیلومتر طول کارگاههای آن بود، با آتش شدید توپخانه می‌کوبیدند. کارگران از اینکه می‌بایستی قسمتی جدانشدنی از زندگیشانرا ترک گویند، ناراحت و خشمگین بودند. همه آنها بدون احساس شرم گریستند. کامیونها

بطرف جنوب پیش رفتند، از مقابل مجسمه فلیکس زره‌زینسکی؛ نخستین رئیس پلیس مخفی استالین گذشتند. پیش از آنکه کارخانه تراکتورسازی کاملاً از دیدشان محو شود، یک سر کارگر به ساختمانی که نزدیک رودخانه قرار داشت اشاره کرد و گفت: «ما وقتی دوباره برگردیم، می‌توانیم کار خود را از آن ساختمان آغاز کنیم.» در مسیر راه، کارگران از برابر مخازن نفتی گذشتند که روی دامنه تپه و درست بالای سنگرهای قرارگاه ارتش شصت و دوم قرار داشتند.

واسیلی چوویکف در همین پناهگاه از گرما بجان آمده بود و برای رویارویی با مرحله بعدی عملیات آفندی آلمانیها آماده می‌شد. ژنرال اخیراً نامه‌ای از همسرش، والنسیا دریافت کرده بود. والنسیا در کووی بیشف، ۶۰۰ کیلومتری شمال شرقی استالینگراد زندگی می‌کرد. همسرش نوشته بود که او را در یک فیلم خبری کوتاه دیده است. او در نامه خود اشاره کرده بود که حال بچه‌ها خوب است. لحن نامه آرامشبخش و خوشحال‌کننده بود.

اما ژنرال اطلاعات و اخبار دیگری نیز دریافت کرده بود. آجودان او خبر داشت که دختر کوچک چوویکف از یک بیماری اسهال مزمن رنج می‌برد و خانواده در بدست آوردن غذا، لباس و دیگر مایحتاج زندگی با مشکل روبرو هستند. بعلت عدم دسترسی به صابون آنها برای شستشو از ترکیبات خردل استفاده می‌کنند. این اخبار ناراحت‌کننده تنها به خستگی روحی ژنرال می‌افزود که با مسائل و مشکلات بیشماری دست بگریبان بود. فشارها نزدیک بود چوویکف را از پای درآورند. تمام پوست بدنش زخم و پوسته پوسته شده بود. اکزما او را آزار می‌داد و خارش پوست یک لحظه او را راحت نمی‌گذاشت. برای اینکه چرک انگشتهایش، لباس را آلوده نسازد، دستهای خود را بانداز کرده بود. وقتی دکترها بدو پیشنهاد کردند که در ساحل مقابل کمی استراحت کند، چوویکف با خشم پیشنهاد آنها را رد کرد. با در نظر گرفتن اینکه دشمن در حومه استالینگراد به تمرکز نیرو مشغول بود، ژنرال نمی‌توانست بخود اجازه دهد که حتی برای یک لحظه، پاسگاه خود را ترک گوید.

خوشبختانه نیروهای کمکی مرتباً از طریق محلهای عبور ابتکاری شخص چوویکف از ولگا می‌گذشتند و داخل شهر می‌شدند. آلمانیها قبلاً اسکله اصلی را بتصرف خود درآورده بودند و لذا روسها از معابر جدید استفاده می‌کردند. یکی از این معابر، گذرگاه اسکودری بود که منطقه‌ای از رینوک تا کارخانه تراکتورسازی را سرویس

می کرد. با توجه به اینکه این گذرگاه باز و در معرض دید ویتزر آلمانیها قرار داشت، قایقهای روسی در تاریکی شب از آن می گذشتند تا از آسیب بمبارانهای هوایی در مصون باشند. اقدام به عبور از این گذرگاه در روز، خودکشی محض بود. البته حلقه ارتباطی بسیار حیاتی، گذرگاه شماره ۶۲ بود که شامل لنگرگاههای بسیار کوچکی می شد که به پشت تأسیسات اکتبر سرخ و باریکادی منتهی می گشتند. در این قسمت، پرسنل وبار در کنار نرده های حفاظتی کناره رودخانه تخلیه می شدند. این سکو هنوز امن بود، چرا که نازیها هنوز نتوانسته بودند به کارخانجات دسترسی پیدا کنند.

مسافرتهاى شبانه به گذرگاههای شماره ۶۲ و اسکودری برای سربازانیکه وارد منطقه جنگی می شدند، تکان دهنده و رعب آور بود. سربازان بمحض آنکه پا به ساحل می گذاشتند، شهر را یکپارچه در آتش می دیدند و غرش هزاران توپ، بطور غریزی آنها را به عقب می کشید. اما مأمورین حزب کمونیست، پولی تروک \* همیشه همراه آنها بودند و با برانگیختن حمیت و تعصب حزبی و گاه همراه با خشونت آنها را آرام می ساختند. این مأمورین راه را به سربازان تازه وارد نشان می دادند و سپس یکی از آنها مثلاً آقای آب خادتس ۲۶ ساله بروشورهائی را میان آنها توزیع می کرد تحت عنوان: «سرباز برای جنگ در شهر به چه چیز احتیاج دارد، چه چیز باید بداند و چگونه عمل کند.» معمولاً این مأمورین جلوتر سوار قایق می شدند و سربازان گوسفندوار آنها را دنبال می کردند. سپس در حالیکه قایق به آرامی روی ولگا بحرکت در می آمد، مأمورین آگاهانه بکنار ریلهای قایق تغییر مکان می دادند و در حالیکه انگشتشان روی ماشه طپانچه بود، مانع از آن می شدند که کسی خیال فرار بسرش بزند و بنخواهد خود را بمیان امواج آب پرت کند.

نازیها در تمام ساعات روز، از بالای تپه مامااف، رودخانه را زیر نظر داشتند و اگر قایقی را در حرکت می دیدند، آنها را به توپ می بستند. وقتی قایقی باجبار، در روز سرباز تخلیه می کرد و مورد گلوله باران قرار می گرفت، مأمورین حزبی توجه سربازان را به مطالب روزنامه ها که بلند بلند می خواندند جلب می کردند و یا به توزیع نامه های پستی می پرداختند و بدین طریق مانع از آن می شدند که ترس بر سربازان مستولی شود و فکری بسرشان بزند. وقتی سربازی مورد اصابت گلوله و یا ترکش قرار می گرفت و فریاد

---

\* Politrook.

می کشید و می مرد، کار مأمورین سیاسی حزب مشکندر می شد. آنها گرچه سعی می کردند که ترس بر سربازان مستولی نشود، اما ناگهان سربازی بدور از چشم مأمورین خود را بداخل ولگا پرتاب می کرد و مأمور حزب، طپانچه خود را در سمت امواج آب و در تعقیب سرباز فراری آتش می کرد.

بدین ترتیب تا ماه اکتبر، نزدیک به یکصد هزار تن از طریق گذرگاههای ابتکاری وارد استالینگراد شد. این تعداد تقریباً معادل استعد ۷ لشکر و ۲ تیپ بود. اما این افراد آنچنان سریع کشته و مجروح می شدند که هیچ موقع چوویکف بیش از ۵۰۰۰۰ نفر نیرو در اختیار نداشت. در کمتر از یکماه، ارتش شصت و دوم، بیش از ۸۰۰۰۰ نفر تلفات شامل کشته، زخمی شده و یا گمشده داشت.

برای حمل مهمات و غذا بداخل شهر، چوویکف از راههای فرعی استفاده می کرد. این معابر پلهای پیاده‌رونی بودند که طول هر کدام از آنها به چندین صد متر می رسید و استالینگراد را به جزیره زانیستوسکی در مرکز رودخانه ولگا متصل می کردند. دو تا از این پلها چندین بار خراب شدند و روسها مجبور گشتند آنها را از نو بسازند. جنوبی‌ترین حلقه اتصال پلی با الوارهای چوبی، شبکه، میله‌ها و طنابهای فولادی که بسیار محکم بودند، ساخته شده بود، اما باز هم پیاده رفتن از روی آن خالی از خطر نبود. پل بسختی تاب می خورد و اگر انفجاری در اطرافش روی می داد بشدت تکان می خورد و نفری که روی آن راه می رفت بخطر می افتاد. مهارت زیاد می خواست که سرباز بتواند تعادل خود را حفظ کند. بسیار اتفاق می افتاد که سربازان موازنه خود را از دست می دادند و بداخل رودخانه معلق می شدند. معهذا در طول همین معبر غیرعادی، همه روزه مردانی بطور مداوم در حرکت بودند و مهمات، گلوله و نارنجک، غذا و سایر ضروریات جنگی را به پشت خود حمل می کردند و بشهر می رساندند تا احتیاجات روزمره جنگ تأمین شود.

حال دیگر آلمانیها، سمت حمله نیروهای خود را از مرکز شهر متوجه کارخانجات واقع در شمال شهر کرده بودند. آنها سعی داشتند که با اجرای آتش مداوم توپخانه، خطوط دفاعی روسها را در این قسمت ضعیف سازند. در روز دوم اکتبر، توپخانه آلمان تقریباً همه کارخانجات را زیر آتش گرفت. بر اثر اصابت گلوله‌های توپ، مخازن نفتی باصطلاح خالی که در عقب کارخانجات اکتبر سرخ قرار داشتند، با غرش مهیبی ترکیدند. مواد نفتی مشتعل بسرعت بطرف پائین تپه و در جهت رودخانه ولگا سرازیر شد و بداخل رودخانه ریخت و امواج سهمگین و مخوفی را بوجود آورد.

شاهدان عینی که در طول کرانه رودخانه در رفت و آمد بودند، با فریاد، مسافران لنجها، قایقها و کشتیها را هشدار دادند. اما صدای آنها در میان فریاد جنگ محو می شد. وقتی دیواری از آتش و دود به قایقها، لنجها و کشتیها می رسید، سرنشینان بخت برگشته، تنها کاری که می کردند دور کردن آتش، با پارو یا وسایل ابتدائی مشابه، از خود بود. ناظرین در میان دود و آتش می دیدند که بدنه چوبی وسائط شناور در آب به سبب آغشته شدن بمواد نفتی مشتعل می شدند و می سوختند. سرنشینان برای رهایی از مرگ خود را بدرون ولگا می انداختند، اما نمی دانستند که بجای امواج خنک رودخانه، آنها خود را بمیان دوزخی از آتش پرتاب می کنند. این بخت برگشته ها، لحظاتی دست و پا می زدند و سپس سرهای آنها در زیر شعله های سوزان ناپدید می شد.

آتش بهمین شدت ستاد چوویکف را نیز بکام خود فرو کشید و همه خطوط تلفن سوختند. وقتی چوویکف خود را به بیرون پرتاب کرد، بینائی خود را از شدت دود موقتاً از دست داده بود و نمی توانست جائی را ببیند. کریلف، رئیس ستاد فریاد زد: «هر کس سر جای خود باقی بماند، بگذارید د رسنگرهائی که هنوز آسیب چندانی ندیده اند بکار خود ادامه دهیم... با بیسیم ارتباط را با واحدها برقرار سازید.» اما ناگهان چشمش به چوویکف افتاد، آهسته زیر لب گفت: «شما چه فکر می کنید؟ ما می توانیم در برابر این آتش ایستادگی کنیم؟!»

چوویکف: «البته که می توانیم، اما در این وضعیت بهتر است که طپانچه های خود را نیز آماده نگهداریم.»

پرسنل ستاد کل جبهه مستقر در کناره ولگا، عمیقاً نگران بودند. آنها تصور می کردند که همه اعضای ستاد چوویکف در آتش سوخته اند. از طریق بیسیم مرتب سعی می کردند تماس بگیرند: «شما کجا هستید؟ حالتان خوب است؟...» سرانجام از میان امواج رادیوئی پاسخ شنیده شد: «ما همانجائی هستیم که بیشترین شعله دود هست!» آلمانیها که مکالمه ها را استراق سمع می کردند، آتش توپخانه و خمپاره اندازهای خود را نیز در همان جهنم سوزان متمرکز کردند. انفجار گلوله ها، افراد چوویکف را در مدخل پناهگاه می کشت. این نظامیها برای خفه نشدن به بیرون پناهگاه می خزیدند.

چوویکف و اعضای ستادش بسرعت براه افتادند اما این بار بطرف ساحل و در جهت کارخانجات تراکتورسازی، مجتمعی که آلمانها خود را آماده می کردند تا از سه جهت بدان یورش برند.

در اوج آماده شدن دو ارتش برای اجرای یک نبرد نهانی، انجام یک دوئل شخصی شوم نیز در این سرزمین بلاصاحب نزدیک می شد. دو حریف تنها با توجه به سابقه قبلی و شهرت طرف مقابل، یکدیگر را تا حدودی می شناختند. سرگرد کانینگز از آلمان احضار شده بود تا واسیلی زایتسف را از پا درآورد، کسی که سربازان نازی را مثل برگ درخت بزمین می ریخت.

روسها برای اولین بار از زبان یک اسیر آلمانی شنیدند که کانینگز در تمام طول جبهه بدنبال زایتسف می باشد و او دارد خود را با وضعیت جبهه و خصوصیات منطقه آشنا می سازد. سرهنگ باتیوک فرمانده لشکر ۲۸۴، با شنیدن این خبر، گروه تک تیرانداز را احضار کرد تا از خطری که آنها را تهدید می کند آگاهشان سازد.

در این جلسه، سرهنگ رو به زایتسف کرد و گفت: «تصور می کنم برخورد با این ابرتیرانداز اهل برلین کار آسانی باشد، اینطور نیست؟» زایتسف تصدیق کرد و جواب داد: «بله همین طور است، رفیق سرهنگ، اما ما باید اول او را پیدا کنیم، او را بشناسیم و از عادات، رفتار، روشها و تاکتیکهای او باخبر شویم. سپس در موقع مناسب و فقط با یک گلوله کارش را بسازیم.» زایتسف نمی دانست که شگرد کار حریف چیست. او از نزدیک، تک تیراندازان آلمانی بیشماری را از پای درآورده بود، اما پس از روزها مطالعه در احوال، رفتار و طرز کار آنها. اما در مورد کانینگز، نحوه اختفاء و پوشش او، شیوه های تیراندازی، حيله ها و نیرنگهایش چیزی نمی دانست. همه این نکات مبهم می بایستی جمع و روشن شوند تا تصویر کاملی از کانینگز ترسیم شود.

از سوی دیگر، عناصر اطلاعاتی نازیها، جزوه های ارتش شوروی درباره تکنیکهای تک تیراندازی و همچنین خصوصیات و ویژگیهای زایتسف را که تبلیغات چیهای روسی به تفسیر نوشته و گفته بودند جمع آوری و در اختیار کانینگز قرار داده بودند. اما می بایست همه این اطلاعات را دقیقاً مطالعه کند و نبرد خود را بر آن مبنا طرحریزی کند.

لیکن زایتسف نمی دانست کار را از کجا شروع کند. تک تیراندازان شوروی برای روزهای متوالی با دوربینهای قوی، خرابه های استالینگراد را کاوش کردند و هر بار نظریه ها و استراتژیهای تازه ای را به زایتسف ارائه کردند. اما سبیره ای عبوس و ترسناک، همه نظریه های تازه را رد می کرد. او معتقد بود که باید انتظار بکشد تا حرکت اول را سرگرد کانینگز انجام دهد.



در طول این چند روز، اتفاق غیرعادی روی نداد. اما ناگهان در یک فاصله زمانی کوتاه، دو تک تیرانداز روسی یکی پس از دیگری قربانی شدند. هر دو تنها با یک گلوله و یک شیوه بقتل رسیده بودند. از نظر زائیتسف، این اعلاتی بود که از طرف کانینگز بدو می شد. او حرکت اول را شروع کرده بود، اینک نوبت زائیتسف بود که حرکت خود را شروع کند.

او به لبه خط مقدم جبهه؛ حد فاصل بین تپه مامااف و کارخانجات اکبر سرخ، خزید تا میدان مبارزه انتخابی را شناسائی و بررسی کند. زائیتسف با دوربین مواضع دشمن را واری کرد، اما مورد غیرعادی مشاهده نکرد. زمین برایش نا آشنا نبود، سنگرها و استحکامات بهمان ترتیب و شکلی بودند که هفته ها پیش دیده بود.

در تمام طول بعدازظهر، زائیتسف و دوستش نیکلای کولیکف در گوشه ای مخفی شدند و دشت وسیع اطراف را واری کردند، تا بلکه سرنخی بدست آورند. در تمام طول روز، در حالیکه بمباران و گلوله باران لحظه ای قطع نمی شد، آندو جنگ بزرگ را فراموش کردند و فقط بدنبال یکنفر بودند.

درست در لحظه ای که خورشید غروب می کرد، حرکت غیرعادی یک کلاه آهنی نظر آنها را جلب کرد. زائیتسف ابتدا تصمیم گرفت آنها هدف قرار دهد ولی منصرف شد و تصور کرد که حبله و نیرنگی در کار باشد و کانینگز کس دیگری را مأمور کرده تا او بدام بیفتد.

حوصله اش سر رفته بود، با تندی گفت: «پس او کجا است؟» اما کانینگز خود را نشان نداد. هوا تاریک شد، دو روسی بمقب خزیدند و به پناهگاه خود باز گشتند. در تمام طول راه، آندو درباره استراتژی حریف آلمانی صحبت می کردند.

پیش از سپیده دم، دو تک تیرانداز به موضع انتخابی روز پیش باز گشتند و پهنه نبرد را دوباره زیر نظر گرفتند. کانینگز همچنان ساکت بود و از خود نشانه ای ظاهر نمی ساخت. زائیتسف که از بردباری آلمانی در شگفت شده بود، مهارت حرفه ای او را تحسین کرد، کولیکف که مسحور پیچیدگی ماجرا شده بود. تمام روز را درباره این جنگ خصوصی حرف زد. خورشید بوسط آسمان رسید و سپس چرخید و در پشت تپه مامااف پنهان شد. با فرا رسیدن شب، دو رزمجو دوباره به سنگرهای خود باز گشتند.

در بامداد روز سوم، زائیتسف میهمان جدیدی پیدا کرد. او مأمور سیاسی حزب بنام دانیلوف بود. او همراه زائیتسف شد تا مبارزه را از نزدیک شاهد باشد. با تابش اولین

اشعه خورشید، توپخانه سنگین آلمان، گلوله باران عادی خود را آغاز کرد. در حالیکه، گلوله‌ها غرک‌کنان از بالای سرشان می‌گذشت، روسها چشم از منطقه مقابل بر نمی‌داشتند.

دانیلف ناگهان خود را بلند کرد و فریاد زد: «او آنجا است، من او را بتو نشان می‌دهم...» اما کانینگز او را در ناحیه شانه هدف قرار داد. دانیلف به بیمارستان منتقل شد و زائیتسف همچنان در موضع خود ماند. او حالا دیگر فقط بخش کوچکی از جبهه را زیر نظر گرفته بود. از وراء دوربین، زائیتسف در سمت چپ یک تانک از کار افتاده را دید و در سمت راست یک آشیانه مسلسل سنگین. او تانک را ندیده گرفت، چرا که یقین داشت یک سرباز با تجربه هرگز از چنین هدف آشکاری استفاده نمی‌کند، اما شکاف سنگر مسلسل که لوله مسلسل برای تیراندازی از آنجا بیرون می‌آمد، نیز بسته بود. زائیتسف با دوربین همچنان به دیده بانی و تجسس ادامه داد. یک صفحه آهنی و توده‌ای آجر که بین تانک و آشیانه مسلسل قرار گرفته بودند، نظر زائیتسف را بخود جلب کرد. چشمهای زائیتسف از پشت عدسیهای دوربین چرخید و دوباره بر روی این ترکیب غیرعادی متمرکز شد. او برای چند لحظه به صفحه آهنی خیره شد و سعی کرد تا افکار کانینگز را بخواند. زائیتسف مطمئن شد که کپه آجر مناسبترین جان‌پناه و مخفیگاه می‌تواند باشد. برای اینکه نظریه‌اش را به ثبوت برساند، دستکشی را بانتهای چوبی بست و آنرا آرام آرام بالا برد و بیرون سنگر خود نگهداشت. صدای حرکت گلنگدن تفنگ شنیده شد، زائیتسف سرعت چوب را پائین آورد، اما دیر شده بود. گلوله درست وسط دستکش را سوراخ کرده بود. نظر زائیتسف درست بود، سرگرد کانینگز پشت ورقه آهنی موضع گرفته بود.

نیکلای کولیکف نیز نظر زائیتسف را تأیید کرد و زیر لب زمزمه کرد: «افعی ما آنجاست!» دو مرد روسی خود را از سنگر بیرون کشیدند و بدنبال موضع مناسبتری گشتند. هدف زائیتسف این بود که بیشترین نور خورشید بچشمان آلمانی بتابد، لذا آنقدر خط دفاعی پرپیچ و خم و نامنظم را دنبال کرد تا موضع مناسبی پیدا کرد و آفتاب بعدازظهر را پشت سر خود دید. سمت چپ آنها در مشرق اسکله کشتی گذاره قرار داشت و در سمت جنوب شرقی در پشت یک ورقه آهن، رقیب آنها می‌لولید. کوکیلف بیهوا یک تیر شلیک کرد تا حریف وادار به عکس‌العمل شود. اما کانینگز که دست آنها را خوانده بود، حرکتی نکرد. روسها نیز بردبارانه بانتظار نشستند. زائیتسف که دوربین تلسکوپ‌ی خود را روی سنگر کانینگز تثبیت کرده، یک لحظه از حریف چشم بر

نمی داشت. ناگهان برق یک تکه شیشه در بالای سنگر آلمانی درخشید. زائیتسف بدوستانش اشاره ای کرد و او کلاهخود آهنی را کمی بالاتر از سنگر نگهداشت. کانینگز یک تیر شلیک کرد، کولیکف بلند شد و فریادی کشید و افتاد. آلمانی که خود را پیروز می دید سرش را آرام بالا آورد که ببیند چه به سر قربانی اش آمده است و در همین لحظه کوتاه، زائیتسف سر او را در فاصله بین دو چشم هدف گرفت. سر کانینگز بمقب افتاد و دستش شل شد و تفنگ بروی زمین افتاد. تا آفتاب غروب نکرده بود، برق تفنگ مجهز به دوربین تلسکوپی آلمانی دیده می شد، اما با غروب آفتاب و تاریک شدن هوا، برق تفنگ هم محو شد.

ژنرال پالوس اصرار داشت که پیش از هجوم به ناحیه کارخانجات ابتدا مقاومت روسها در اطراف شهر اورلوفکا، در فاصله ۵ کیلومتری غرب کارخانجات، از میان برداشته شود. ستاد ارتش ششم، اجرای این مأموریت را به لشکر ۶۰ موتوریزه محول کرد. بسیاری از افسران لشکر با اجرای این حمله مخالف بودند و ستوان هیزنخ کلاتز از آنجمله بود که این حمله را بیمعنی می دانست. او که ۴۳ سال داشت، بر پیرترین گروه سنی افراد در ارتش ششم فرماندهی می کرد. بیش از ۱/۳ پرسنل واحد او در جنگ اول جهانی شرکت کرده بودند و خودش نیز در همان جنگ زخمی شده بود.

در جلسه توجیهی، کلاتز سؤال کرد که آیا تانک از حمله پشتیبانی می کند؟ افسر مافوقش در پاسخ گفت: «هیچ عنصر زرهی در اختیار لشکر نیست.» پیر ستوان که از این پاسخ ناراحت شده بود، غرولند کنان گفت: «پس شکست ما در این عملیات قطعی است.» افسر مافوق با برافروختگی فریاد زد: «کلاتز، بهتر است که دهان خود را ببندی!» آنگاه افسر فرمانده ادامه داد: «آقایان، متأسفم، این دستور است. شهر باید قبلاً بتصرف ما درآید.»

در هوای گرگ و میش و مه آلود پیش از سپیده دم، ستوان کلاتز در سنگر حفره روباهی خود نشسته بود و با خود می اندیشید: «این جنگ به ریختن خون همه ما تمام می شود.» اما وقتی ساعت مقرر فرا رسید، کلاتز خسته و نگران، دست خود را در هوا بحرکت درآورد و افراد پیر واحد خود را بسمت بالای تپه هدایت کرد. ناگهان هواپیماهای روسی در آسمان ظاهر شدند. افراد گروهان کلاتز در فضای باز بدام افتادند. بمبی در منطقه گروهان منفجر شد، کلاتز دید که در برابر چشمانش، دو حمل کننده برانکارند ناپدید شدند. بمب حفره وسیعی را ایجاد کرده بود، اما ستوان نتوانست

اثری از حمل کنندگان برانکارید پیدا کند. افراد کلاتز زیر آتش شدید روسها یکی پس از دیگری بر زمین می غلطیدند. وقتی هواپیماها آسمان را ترک گفتند، کلاتز به افرادی که زنده مانده بود فرمان داد عقب بنشینند و بخطوط دفاعی مبدأ عزیمت باز گردند.

کلاتز در تاریکی شب به کمک افراد بهداری به جمع کردن کشته‌ها و مجروحین پرداخت. برای ساعتها، نام دوستانی را صدا کرد که آنها را با خود به فتلگاه برده بود. از ۱۲۰ نفری که صبح با او بودند، فقط ۳۰ نفر زنده مانده بودند.

در مراکز بهداری و ایستگاههای امداد لشکر ۶۰، دکترها و پرسنل بهداری با خستگی مفرط تلاش می کردند هر چه بیشتر جان مجروحین را نجات دهند.

دکتر اتمار کهلر که فک شکسته‌اش تا حدودی ترمیم پیدا کرده بود، بیمارستان صحرایی خود را تا فاصله نیم کیلومتری خط مقدم جلو برده بود. او که با سنتهای نظامی ارتش آلمان در ستیز بود، اصرار داشت که همه تأسیسات بهداری باید طوری مستقر شوند که بتوانند ظرف چند دقیقه پس از مجروح شدن سرباز، جان او را نجات دهند.

دکتر کهلر که مجدانه مشغول عمل کردن و مداوای مجروحین جنگ اورلوکا بود، احساس کرد که راه کار افراطی او جامه عمل پوشیده و نظریه‌اش را سرانجام بکرسی نشانده است. با اعمال این نظریه، جان سربازانی از مرگ نجات پیدا می کرد که اگر با پیروی از دستورالعملهای متداول و سلسله مراتب بر روی آنها عمل می شد، بدون شک می مردند. او کارت پستال و نامه‌های تشکرآمیز فراوانی از کشورش دریافت کرده بود که ارسال کنندگان همه سربازانی بودند که به سبب کمکهای بموقع از دکتر تشکر کرده بودند.

کهلر قاطع و یک دنده تصمیم گرفت که به جنگ خود با سلسله مراتب در ارتش آلمان ادامه دهد و بروزی برسد که هر سربازی که در جنگ مجروح می شود، صرف نظر از دوری و نزدیکی به تأسیسات و تسهیلات بهداری، در مداوا شانس برابر داشته باشد.

برغم عقب نشینی بعضی واحدهای لشکر ۶۰ مثل گروهان کلاتز، عملیات در اورلوکا با موفقیت پایان رسید و این بخش از جبهه روسها سقوط کرد. اما ژنرال پالوس با مشکلات و مسائل تازه‌ای روبرو شده بود. در مورد نحوه اجرای نبرد، بین پالوس و هم‌تایش در لوفت‌وافه اختلاف شدید در گرفته بود.

ژنرال فرایهرفون ریشتوفن تندخو و پر زرق و برق، فرمانده پایگاه هوایی چهارم، بارها گوشه و کنایه زده بود که شهر زودتر از اینها می بایستی سقوط می کرد، اما ترس و

جبن فرماندهی عناصر نیروی زمینی صحنه مانع از این پیروزی شده است. پالوس از طعنه‌های ریشتوفن عمیقاً آزرده خاطر شده بود. پالوس در روز ۱۳ اکتبر باتفاق ژنرال سید لیتزکورزباخ و با حضور آلبرت جشونک معاون گورنیک با ریشتوفن ملاقات کرد. افسران لوفت و افه، تأثر و اندوه عمیق خود را از تلفات سنگین سربازان آلمانی در خیابانهای استالینگراد اعلام کردند. وقتی پالوس مشکلات کمبود نیروی انسانی را مطرح کرد و اعلام نمود که اگر عناصر تقویتی در اختیارش گذارده می‌شد، ارتش ششم این شهر را بتصرف در می‌آورد، افسران نیروی هوایی کمی نرم شدند. ژنرالها بدین ترتیب بطور مسالمت آمیز از هم جدا شدند.

اما کمی بعد، ریشتوفن استنباط خود را از مسئله، برای چشونک چنین اظهار داشت: «آنچه که ما فاقد آن هستیم، یک تدبیر عملیاتی صحیح و هدفهای اصلی مشخص است. این کاملاً بی‌ثمر و بی‌فایده است که بدون اجرای یک عمل قاطع، در این زباله‌دانی و یا هر جای دیگر خود را سرگردان داشته باشیم. پوچی عملیات ما از آنجا مضاعف می‌شود که نیروی کافی و لازم در اختیار نداریم. اگر اقدامات ما گام بگام باشد، یک مسئله را تمام کنیم و سپس مرحله دیگری را آغاز کنیم، همه چیز بخوبی حل می‌شود، این امری است آشکار. اما در حال حاضر، آنچه را که شروع کرده‌ایم باید بپایان برسانیم، بویژه در استالینگراد...»

ریشتوفن اینک نه تنها پالوس را محاکمه می‌کرد، بلکه شخص رهبر را نیز زیر سؤال قرار می‌داد. هیتلر ارتش آلمان را در چندین جبهه درگیر و گیج کرده بود و از جمله بحران فعلی را در جنوب روسیه بوجود آورده بود.

پالوس برای بدست آوردن نیروهای تقویتی لازم، تلگرافهای بیمشاری به ستاد فرماندهی گروه ارتشهای ب مخاברה کرد و متذکر شد که در ظرف شش هفته، تلفات ارتش ششم ۴۰۰۰۰ نفر بوده است.

با دریافت این گزارشهای متعدد، هیتلر سرانجام لشکرهای ۲۹ موتوریزه و ۱۵ پانزر را از زیر امر ارتش چهارم هات در جنوب استالینگراد جدا کرد و بکمک پالوس فرستاد. بعلاوه از او اکراین نیز پرسنل جایگزینی در اختیارش گذار د که البته این افراد آموزشهای لازم را ندیده بودند.

ساعتهای نخست ورود چنین افرادی به منطقه خطرناک بود، آنها می‌بایستی از حس ششم قوی برخوردار باشند و حواس خود را کاملاً جمع کنند. سربازان تازه وارد

می بایستی بهوش باشند و با شنیدن کوچکترین صدا، مشاهده برق نور و غیره واکنش صحیح و سریع نشان دهند. این پرسنل اگر خیلی سریع با محیط توجه نمی شدند، مرگشان حتمی بود. در یک شب ۶ سرباز جدید وارد منطقه لشکر ۹ هلاک شدند. آنها کنجکاو شدند که از مواضع روسها سر در بیاورند. تا ساعت ۱۰ بامداد روز بعد، چهار نفر آنها هدف گلوله در ناحیه سر قرار گرفتند و کشته شدند.

واسیلی چوویکف، سازمان اطلاعاتی دقیقی را سازمان داده بود که در جریان آخرین طرحهای پالوس قرار بگیرد. تیمهای شناسایی بطور منظم، سرزمین بلاصاحب را زیر نظر داشتند و هرگونه نقل و انتقال نیرو و تقویت را در ارتش آلمان کشف و گزارش می کردند. گاهی گروههای انتخابی از میان خطوط دفاعی آلمانها رد می شدند و اخبار مربوط به جابجائی و حرکات یکانهای آلمانی را کاملاً در مناطق عقب کسب می کردند و حتی اسیر هم می گرفتند.

در روز ۹ اکتبر، یک تیم شناسایی چهارنفری که همه کماندو بودند، در مدخل یک معدن زغال سنگ واقع بین دامنه های تپه مامااف و منطقه مسکونی کارگران کارخانجات اکتبر سرخ، واگن رها شده ای را پیدا کردند. آنها تمام روز را در آن بسر بردند و با بیسیم هر نوع فعالیت آلمانیها را استراق سمع کردند و گزارش نمودند و مختصات دهها موضع توپخانه را کشف و بستاد چوویکف گزارش کردند. آنها همه مشاهدات خود را به قرارگاه منخابره می کردند. تیم مشاهده کرد که ستونهای توپخانه و خمپاره انداز بطرف قرار خود، حومه غربی استالینگراد در حرکتند و بدنبال آنها صداها کامیون دیدند که مهمات حمل می کردند. تیم احساس کرد که جابجائی بزرگی در جریان است و تقویت عظیمی در ادخل ارتش ششم در حال شکل گرفتن است. ولی آنها به اطلاعات دقیقتر و با سیر جنگی احتیاج داشتند.

وقتی هوا تاریک می شد، افراد تیم، یک کابل تلفن نازیها را قطع کردند و بانتظار نشستند تا سربازان آلمانی برای مرمت آن بیایند. بزودی برق چراغ قوه ای مشاهده شد، سرباز آلمانی به نزدیک سیم قطع شده رسید، روسها او را از پای درآوردند و یکی از کماندوها، یونیفرم او را پوشید و بانتظار آلمانی دیگر نشست. دوباره برق چراغ قوه پیدا شد، این بار سرباز ویلی برانت بدام افتاد و با ضربه ای که بسرش وارد آمد بیهوش شد. وقتی بحال آمد، چهارسرباز روسی را بالای سر خود دید که او را مورد سؤال قرار داده اند و جواب فوری می خواهند. برانت که شدیداً ترسیده بود، نام، درجه و اسم واحد

خود را گفت، اما زیر فشار و تهدید و کتک، برانت به آنها گفت که هم اکنون لشکر ۲۴ پانزر بسمت کارخانجات در حرکت است و لشکر ۹۴ از جنوب استالینگراد وارد شده است. آدلف هیتلر دستور داده که شهر تا ۱۵ اکتبر تسخیر شود.

روسها جواب سوال خود را دریافت کرده بودند. آنها برانت را تهدید کردند که در این مورد باید سکوت کند و به کسی حرفی نزند. اگر در این مورد با کسی صحبت کند، اسرارش فاش می شود و بعنوان خائن به کشورش محاکمه و اعدام می شود. روسها به برانت دستور دادند که بسمت یکان خود براه بیفتند. سرباز آلمانی که از ترس می لرزید، در تاریکی براه افتاد. او هر لحظه انتظار داشت که گلوله ای از پشت مغزش را متلاشی سازد. اما خبری نشد وقتی برانت باندازه کافی دور شد برگشت و پشت سر خود را نگاه کرد. او در تاریکی دستهای خود را تکان داد و زیر لب گفت: «رفقا متشکرم!»

واسیلی چوویکف اطلاعات تیم کماندو را روی نقشه عملیاتی برد. او اینک یقین پیدا کرده بود که ارتش ششم همه تلاش و قدرت خود را متوجه کارخانجات نموده است. از این روی، چوویکف دستور داد که با اجرای حملات کوچک و سریع، تعادل نیروی آلمانیها بهم بخورد و هر چه ممکن است اجرای یک رویداد ناگوار بتأخیر بیفتد. اما هر بار که روسها اقدام به حمله ای می کردند، آلمانیها آنها را عقب می راندند. ارتش ششم بسیار قوی شده بود.

در نخستین لحظه های سپیده دم بامداد روز ۱۴ اکتبر، در حالیکه هوا هنوز تاریک بود، اشتوکاها در آسمان استالینگراد ظاهر شدند و صداها هواپیما بروی شهر شیرجه رفتند. آژیرها بصدا درآمد، اما هواپیماها رفته بودند و برای بار دوم باز می گشتند. روز گرچه آفتابی بود، اما پرده ای از دود انفجار بمبها، دید را برای صداها متر کور کرده بود.

در ساعت ۱۱۳۰ بامداد، پس از آنکه دویست تانک آلمانی خطوط دفاعی روسها را در اطراف کارخانجات تراکتورسازی درهم شکستند، واحدهای لشکر ۳۸۹ پیاده ژنرال اروین جنکه وارد کارگاههای تو در تو و بیشمار کارخانه شدند که در طول بیش از یک کیلومتر گسترش یافته بودند. کارگاهها خیلی سریع تبدیل به گورستان شد و خون سراسر دیوارها و کف را پوشانید. انعکاس انفجار گلوله های توپ و گلوله های رسام در داخل سالنها و کافه تریا پیچید و آلمانیها و روسها در میان آتش و خون با یکدیگر دست به یقه شدند. هشت هزار نفر پرسنل لشکر ۳۷ گارد در مجتمع کارخانجات، رودرروی نازیها

ایستاده بودند.

در ظرف ۴۸ ساعت بعد، پنجهزار نفر آنها کشته یا زخمی شدند. ژنرال ژولودف، فرمانده لشکر، خود یکی از مجروحین بود. او که در پاسگاه فرماندهی اش هدف ترکش قرار گرفته بود، ساعتها در زیر آوار درد کشید و بانتظار نشست تا سرانجام نجاتش دادند. وقتی در قرارگاه ارتش شصت و دوم، جریان کشتار بیرحمانه سربازانش را توسط نازیها برای چوویکف تعریف می کرد نتوانست تحمل بیاورد و از شدت درد و رنج بحالت اغما افتاد

چوویکف فرصت نداشت که با او همدردی کند. همه ارتش زیر امرش در حال نابودی و اضمحلال بود، خطوط تلفن همه قطع شده بود و واحدهای پراکنده ارتش برای گزارش وضعیت خود و اینکه بدانند آیا قرارگاه چوویکف هنوز پابرجا هست یا نه، مجبور به اعزام پیک بودند. چوویکف یک شبکه رادیویی اضطراری برقرار کرد و مقرر داشت که در تقدم یک، دستورات به یکانهای مستقر در طول رودخانه ولگا از این شبکه صادر گردد و در اولویت بعدی، پیامها و دستورات برای یکانهای جدا شده، محاصره شده و یا در دام افتاده و یا آنها که در میان آوارهای کارخانجات حبس شده اند رله گردد. چوویکف به همه لشکرها و واحدهای عمده زیر امر دستور اکید صادر کرد که قویاً از مواضع خود دفاع کنند و در برابر مهاجمین مردانه بایستند.

لیکن برای فرمانده ارتش شصت و دوم روشن نبود که عناصر زیر امر تا کی می توانند در برابر این سیل خروشان و مخرب ایستادگی کنند و خودش تا کی می تواند خود را زنده نگهدارد. او وقتی اجازه خواست تا قسمتی از ستاد فرماندهی اش را به قسمت امن ولگا انتقال دهد، برمنکو مخالفت کرد. تا این لحظه ۳۰ نفر از اعضای ستاد چوویکف در اثر ترکش بمب، گلوله توپ و تفنگ کشته شده بودند و محافظین شخصی او ساعتها وقت صرف می کردند تا قربانیان را از زیر آوارها و حفره های حاصله از اصابت بمبها بیرون بکشند.

عده های روسی مستقر در دامنه نپه مامااف شاهد نبرد شدید و سهمگینی در قسمت شمالی محل استقرار خود بودند. پیوتر دریابین از داخل سنگرش می دید که هواپیماهای آلمانی، در میان توده های عظیم ابر و دود شیرجه می روند و لحظه به لحظه بر حجم و تراکم ابر و دود و آتش می افزایند. وقتی بمبی به ساختمان اصابت می کرد، همه ساختمان در هوا بلند می شد و پیش از آنکه بزمین باز گردد، بشکل صدها قطعه در هوا



پخش می شد که در برخورد با زمین، افرادی را می کشت و یا زخمی می کرد که مستقیماً از ترکش بمبها و گلوله ها آسیب ندیده بودند.

در گوشه شمال غربی کارخانجات توپ سازی باریکادی، افراد لشکر ۳۰۸ روسی بداخل کارگاههای ماشین خانه پس زده شدند. سرهنگ ال - ان گورتیف، فرمانده بلند قامت و لاغر اندام این لشکر، تماس خود را با عناصر لشکر از دست داد. چوویکف گروه کوچکی را بشمال منطقه لشکر فرستاد تا تماس مجدد برقرار کنند. ژنرال اسمخو توروف فرماندهی این گروه را برعهده گرفت. ژنرال در کنار خط ساحلی رودخانه و در زیر انبوهی از آتش و گلوله، گروه را هدایت کرد و بجلو خزید. پس از قریب یکساعت، گروه نجات به سنگر گورتیف رسید. دوستان قدیم یکدیگر را در آغوش کشیدند و گریستند.

ژنرال یرمنکو در پناهگاه خود، در کناره رودخانه، نگران بود که آیا چوویکف می تواند مقاومت بکند! با توجه به متن گزارشهای رادیویی، نخست نگران شد و تصمیم گرفت خود به کرانه غربی برود و شخصاً وضعیت را از نزدیک ارزیابی کند. چوویکف با اعلام خطر کرد که این کار را نکند، اما یرمنکو که در جنگهای پیشمار شرکت کرده بود و هنوز آثار زخمهای قدیمی روی پوست بدنش دیده می شد بر تصمیم خود راسخ ماند. در شب شانزدهم اکتبر باتفاق آجودانهایش با قایق از ولگا گذشت. در حالیکه گلوله های توپ در اطراف منفجر می شد، ژنرال و همراهان در نزدیکی کارخانجات اکتبر سرخ پا بر ساحل گذاشتند. بسبب انفجار مرتب گلوله های راسم، شب همچون روز روشن بود. گروه بسمت شمال و بطرف پاسگاه فرماندهی چوویکف براه افتاد. آنها از روی کوهی از آوار و خرابه گذشتند و از کنار زخمیهائی که روی زمین می خزیدند و ناله می کردند، رد شدند. یرمنکو با احتیاط از کنار آنها می گذشت و به پایداری، مقاومت و شهامت آنها آفرین می گفت. این مجروحین سعی می کردند دهها متر راه را بنزنند و خود را به رودخانه و محلی برای سوار شدن به قایق برسانند.

یرمنکو فرمانده ارتش را در قرارگاه نیافت چرا که او و کوزماگورف، عضو شورای نظامی به اسکله برای استقبال او رفته بودند. این دو مضطربانه در ساحل قدم می زدند و چشم به آب رودخانه داشتند و متحیر بودند که چه بر سر میهمانشان آمده است. اما یرمنکو بیش از ۸ کیلومتر راه را در کنار ساحل خزیده بود و اینک در قرارگاه ارتش، انتظار آنها را می کشید. در طول راه چند نفر از همراهان یرمنکو بر اثر اصابت ترکش

جان خود را از دست دادند، اما به یرمنکو آسیبی نرسیده بود. او اینک در پناهگاه چوویکف بانتظار میزبانان خود نشسته بود و به آینده شهر فکر می کرد.

ساعتها بعد، چوویکف به فرارگاه بازگشت و پس از تعارفات معمولی، آندو صحبت‌های جدی را آغاز کردند. چوویکف مهمات و نفرات بیشتری می خواست. یرمنکو قول داد که سریعاً اقدام کند. او سپس با یکایک فرماندهان و افسران ستاد ارتش صحبت کرد و به خواسته‌ها و مشکلات آنها گوش کرد. یرمنکو تلفنی، دستورات لازم را به ردیمنتسف و گوریف داد و سپس در کنار ژنرال ویکتور زولودف نشست. این افسر خشن که مصائب جنگ با احساسات را در او کشته بود، برای یرمنکو تعریف کرد که چگونه لشکر ۳۷ گارد در اطراف کارخانجات تراکتورسازی منهدم و نابود شده است. زولودف که در ظاهر بی احساس و خشن بنظر می رسید، تحت تأثیر شرایط مکانی آنچنان هیجان زده و ناراحت شد که نتوانست خود را کنترل کند و هق هق گریه را سر داد. او بجائی از داستان شوم خود رسیده بود که می بایستی بگوید بیش از ۵۰۰۰ نفر از سربازانش توسط نازیها کشتار شده اند.

یرمنکو به شایسته ترین وجه او را دلداری داد، از چوویکف خداحافظی کرد و گفت که خواسته هایش را عملی می کند و بزودی مهمات و نفر برایش می فرستد. یرمنکو همچنین دستور داد که محل مناسبتر و با تأمین بیشتری برای فرارگاه ارتش شصت و دوم بیابند.

درست پیش از سپیده دم روز ۱۷ اکتبر، یرمنکو با فکر آسوده نری بآنسوی رودخانه ولگا رسید.

چوویکف گرچه ظرف ۳ روز بیش از ۱۳ هزار نفر یعنی قریب یک چهارم استعداد ارتش ۵۵ هزار نفری خود را از دست داده بود، معذا بر اعصاب خود تسلط کامل داشت. تنها در شب ۱۴ اکتبر، ۳۵۰۰ زخمی در کنار رودخانه جمع شده بود تا به عقب تخلیه گردند. این مجروحین که قربانیان کشتار منطقه کارخانجات بودند، ماتم زده در انتظار رسیدن قایقهای نجات لحظه شماری می کردند. گلوله باران مداوم سطح رودخانه را متلاطم و کف آلود کرده بود. وقتی قایقی سالم بکنار رودخانه می رسید، خدمه ای که زنده مانده بودند، دسته دسته مجروحین را سوار بر قایق می کردند و آنها را به آن سوی رودخانه می بردند.

برای نخستین بار، هواپیماهای روسی با استعداد نسبتاً خوبی در آسمان ظاهر شدند.

این هواپیماها که ظرف ده روز گذشته از گوشه و کنار روسیه گردآوری شده و بدین منطقه اعزام گشته بودند. بتدریج برتری هوایی را در آسمان استالینگراد و فقط بهنگام شب کسب کردند.

سربازان عصبانی آلمانی که به چنین مداخله‌ای عادت نداشتند، با ملاحظه تهدید تازه خود را جمع و جور کردند و به شکوه و شکایت پرداختند. افسر نگهبان ارتش ششم در گولوبینکا، تهدید جدید را در گزارش روزانه خود چنین منعکس ساخت:

«برتری مطلق هوایی روسها در شب... دیگر غیرقابل تحمل شده است. سربازان خواب راحت ندارند و در تمام ساعات باید گوش بزنگ باشند. تلفات و ضایعات ما در درازمدت بسیار زیاد خواهد بود. ارتش ششم مرتباً از گروه ارتشهای ب درخواست می کند که دستور حمله به فرودگاههای دشمن را در روز و شب صادر کند تا به سربازان خط مقدم فرصت جنگیدن داده شود...»

آلمانیها با قدرت تمام به سه کارخانه اصلی واقع در شمال تپه ماماف تک بردند و تلاش کردند که مقاومت روسها را درهم بشکنند. در روز ۲۰ اکتبر، نازیها همه کارگاههای کارخانه تراکتورسازی را تصرف کردند و سنگرهای مدخل کارخانجات عظیم باریکادی را نیز درهم شکستند. آنها به پیشروی خود بسمت جنوب ادامه دادند و انتهای غربی کارخانجات اکتبر سرخ را نیز تصرف کردند.

نازیها که مصمم بودند همه روسها را بداخل ولگا بریزند، حتی به سراغ دژ محکم ژاکب پاولو نیز رفتند. پاولو در قسمت مرکزی و نسبتاً آرام شهر موضع داشت. چهار تانک وارد میدان لنین شد و ساختمانی را که پاولو سنگر کرده بود، بگلوله بستند. اما پاولو مصمم و آماده پذیرائی بود. از آنجا که برای یک چنین هدف نزدیکی، تانکها نمی توانستند لوله های خود را بالا و پائین ببرند، پاولو افراد زیر امر خود را در طبقه چهارم و زیرزمین ساختمان مستقر کرد. افراد پاولو، با تنها گلوله ضد تانک خود، یکی از پانزرهای آلمانی را از کار انداختند و آتش مسلسل را بروی سربازان پیاده دشمن گشودند. فرمانده نازیها خطر را احساس کرد، او دید که دیگر نمی تواند به حفاظ تانک مطمئن باشد، لذا دستور داد که افراد متفرق شوند و پناه بگیرند. سربازان نازی هر یک بگوشه ای از میدان خزیدند و سنگر گرفتند و تانکها نیز در گوشه ای از میدان پناه گرفتند.

پاولو دوباره افراد خود را سازمان داد و همه را در طبقه اول جمع و مستقر کرد.

بیش از سه هفته بود که گروه پاولو، این ساختمان را در کنترل خود نگهداشته بود.

## فصل دوازدهم

### پارتیزانهایی که بقصد انتقام وارد استالینگراد شده بودند

وضعیت کارخانه اسلحه سازی باریکادی وحشتناک بود. خطوط آهن که سطح کارخانه را شیار کرده بودند، بر اثر قطرات شبیم مرطوب و در زیر تابش خورشید صبحگاهی می درخشیدند. کارگاههای بزرگ و عظیم ولی تاریک و خاموش با واگنهای سوخته و از کار افتاده محاصره شده بودند. لکه های بزرگ خون محوطه کارخانه را رنگین کرده بود. توده های وسایل و قطعات، بر روی این فرش سرخ رنگ در حال سوختن بودند. از بعضی کپه ها که کاملاً سوخته بودند، تلی از خاکستر بجای مانده بود. بر روی سقف و دیوارهای ساختمانهای بتنی و همچنین روی محوطه کارخانه شکافها و حفره های عمیقی بچشم می خورد که بر اثر اصابت بمب و گلوله بوجود آمده بودند.

مدافعین در حفره ها که کمی حفاظ داشتند موضع گرفته بودند. آنها گاه بگاه سر خود را بالا می آوردند تا از موقعیت دشمن باخبر شوند. سربازان و کارگرانی که از کارخانه دفاع می کردند، اطمینان نداشتند که یکبار دیگر بتوانند افراد خانواده خود را ببینند، فرزندی پدر و مادرش را در آغوش بکشد و یا پدری فرزندش را ببوسد. آنها فقط به صبح روز بعد فکر می کردند، آیا خواهند توانست بامداد دیگری را در باریکادی ببینند که کف محوطه آن با شبیم مرطوب شده باشد و خورشید با شدت هر چه تمامتر بر

آن بتابد و چشمانشان را بزند؟!

ارنست ولفارت، سرباز قدیمی نبرد فرانسه، به‌مراه دیگر سربازان بازنشسته احضار شده بود تا جای تلفات انسانی ارتش آلمان را در روسیه پر کند. او قبلاً درجه‌دار توپخانه بود، اما اینک می‌بایستی مثل یک سرباز پیاده در لشکر ۳۰۵ بجنگد.

ولفارت که یک تفنگ، یک طپانچه و یک بیسیم واکی‌ناکی با خود حمل می‌کرد، بطرف ساختمان خرابه‌ای که قبلاً محل استراحت کارگران بوده است جلو رفت. صدای انفجار و پرتاب موشک اندازه‌های کاتیوشای روسی را بالای سر خود می‌شنید. سربازان نازی که تلاش می‌کردند از شر کنسرت استالین در امان باشند، در گوشه و کنار کارخانه پراکنده شده بودند. گلوله‌های منفجره و آتش‌زا در همه جا منفجر می‌شد. ولفارت خطر را احساس کرد و روی زمین دراز کشید. در کنارش، سربازی فریاد کشید: «مادرا!» و سپس مرد. ولفارت بسادگی از کنار جنازه گذشت و با سرعت همراه دیگر افراد گروهان بجلو خزید. تک تیراندزان روسی با هر فرصتی که پیدا می‌کردند، یک سرباز نازی را از پای در می‌آوردند. ولفارت که کاملاً خسته شده بود، بدیوار تکیه کرد تا نفسی تازه کند، در همین لحظه یک سرباز روسی خود را از زیرزمین بالا کشید و سعی کرد بیهوا پشت سر ولفارت قرا بگیرد. سرباز روسی از پشت ولفارت را هدف گرفت و خواست ماشه را بکشد که یک سرباز آلمانی، با قنداق تفنگ محکم بسرش کوفت و ولفارت را از یک مرگ حتمی نجات داد.

ولفارت شب را در زیرزمین گذراند. او با دقت جعبه‌های چوبی را در اطراف کیسه خواب خود چید. یک هواپیمای روسی که با دو هواپیمای دیگر اسکورت می‌شد، توسط آتشبارهای ضدهوایی نازیها صدمه دیده بود، الزاماً بمب خود را رها کرد. بمب درست در نزدیکی مخفیگاه ولفارت بزمین اصابت کرد و منفجر شد. ترکشهای بمب درود یوار زیرزمین را درهم کوبیدند. ولفارت خود را حدود ۶ متری محلی که خوابیده بود یافت، اما صدمه‌ای ندیده بود. جعبه‌های چوبی جانش را نجات داده بودند.

هاینز نایست نیز برای نخستین بار کارخانجات را بهمان شکل شوم و بدقیافه دید. این سرباز قدیمی ۳۱ ساله هرگز تصور نمی‌کرد که دوباره بجنگ برود. او زیرکانه طرحریزی کرده بود که از خدمت در ارتش ورماخت طفره رود و در این کار موفق هم بود. دوست کارفرمایش، نام او را در فهرست افراد حساس کارخانه قرار داده بود که فقط در موارد خیلی اضطراری احضار می‌شدند. با تازش به رهسپار شوروی، این اضطرار و

وضعیت فوق‌العاده احساس شد و نایست برای آموزش مقدماتی فرا خوانده شد. تا زمانیکه او وارد پهنه عملیات نشده بود، نایست بی‌ملاقه‌ترین افراد به ارتش شناخته می‌شد. اما در جنگ طرز تلقی او عوض شد، او در روی استپهای روسیه سخت و خشن جنگید، چرا که مسئله مرگ و زندگی مطرح بود. نایست چنان جنگید که حتی بدریافت نشان تازش پیاده نظام نیز مفتخر شد و در محل بیسیم‌چی با گروه رزمی انجلیک وارد گرداب بزرگ حد فاصل باریکادی و کارخانه تراکتورسازی شد و از میان منطقه کارگری که بر اثر اصابت بمب بکلی ویران شده بود گذشت. او به‌مراه ده نفر دیگر بداخل ساختمانی یورش برد که زمانی یک کارگاه صنعتی بوده است.

نایست بیسیم را مستقر کرد و ارتباط را برقرار ساخت. بدو گفته شد که چند روسی در طبقه بالای ساختمان گرفتار شده‌اند. نایست خبر را بفرمانده گروه داد. نازیها چند بسته مواد منفجره را بداخل طبقه بالا انداختند، اما روسها آنها را قاپیدند و بمیان طبقه همکف پرتاب کردند. تعدادی از نازیها زخمی شدند. افراد گروه آنچنان خسته و کوفته بودند که تصمیم گرفتند در وضعیت حال، دشمن را در طبقه بالا بحال خود بگذارند و شب را دو نفر، دو نفر بنوابند و بقیه بیدار بمانند و در جلوی دَر ورودی، پنجره‌ها و پلکان بالا نگهبانی بدهند.

در بامداد روز بعد، جنگ دوباره آغاز شد. دو سرباز روسی از پلکان پائین خزیدند و با مسلسل‌های دستی نازیها را برگبار بستند و دوباره به طبقه بالا بازگشتند. آلمانیها به مغز خود فشار آوردند که راهی برای انتقام پیدا کنند. اول تصمیم گرفتند که از آسانسور استفاده کنند ولی خیلی زود این راه حل را رد کردند، حرکت آسانسور با دست، سر و صدای زیادی را براه می‌انداخت. آنها جرأت هم نمی‌کردند که از پله‌ها بالا بروند.

وقتی نایست سعی کرد که با قرارگاه گروهان تماس بگیرد، موفق نشد که ارتباط را برقرار کند، تیرهای آهنی مانع می‌شدند. سرانجام توانست با یک بی‌سیم تاکی‌واکی ارتباط برقرار سازد: «این گل سرخ دریائی است! این گل سرخ دریائی است! ما در ساختمان سفید سومی هستیم... ما شدیداً به قوای کمکی نیاز داریم.»

۲۴ ساعت طول کشید تا افراد کمکی رسیدند - در تمام طول این مدت، روسها در طبقه بالا همچنان خاموش مانده بودند. پیکی برای نازیها قهوه داغ آورد و قول داد که غذا هم برایشان بیاورد.

در سرتاسر طول خیابان، تک‌تیراندازان آلمانی با تفنگهای دوربین دار مراقب در و

پنجره‌های ساختمانهایی بودند که به خیابان باز می‌شدند. ناپست صدای شلیک یک گلوله و سپس فریاد یک مرد را شنید. چند ساعت بعد، نازیها با احتیاط از پله‌ها بالا رفتند و جلوی مدخل طبقه بالا مکث کردند. نفسشان بسختی بالا می‌آمد، آرام زیر لب شمارش کردند: ۱، ۲، ۳ و ناگهان با لگد درب را باز کردند و بداخل یورش بردند. هفت روسی روی کف سالن بضرپ گلوله از پای درآمده بودند.

ناپست به زیرزمین رفت و دراز کشید. فریاد جنگ بدون لحظه‌ای مکث بلند بود.

در روز ۲۴ اکتبر، ویلیام کرایزر از لشکر ۱۰۰، بیست‌وشش سالگی خود را جشن گرفت. درحالی‌که روی یک صندلی لم داده بود، گلوله‌ای از کنارش گذشت. گلوله توپ اطاق مجاور را درهم کوبید. کرایزر که صدمه‌ای ندیده بود، تا پایان روز نگران و محتاط در کف اطاق پناه گرفت. او صبح روز بعد برای جنگیدن به باریکادی رفت، روسها خط اصلی مقاومت را در طول ریل آهن و محل تخلیه بار سازمان داده بودند. کرایزر افراد خود را به محلی که مناسب موضع حمله بود مستقر کرد و بانتظار اشتوکاها نشست که حمله او را تسهیل کنند. هواپیماها سر رسیدند و بمب‌های خود را فقط در دوست متری جلوی دسته کرایزر ریختند. ستوان، برای شناساندن واحد خود مجبور شد چند فشفه به هوا پرتاب کند. اشتوکاها گرچه دقیقاً دشمن را کوبیدند، اما حمله کرایزر شکست خورد. پس از صرف شام، کرایزر دستور اجرای حمله مجدد را دریافت کرد. در ساعت ۱۰۰۰ بامداد روز ۲۶ اکتبر، هزاران قبضه توپ آتش حجیم خود را بر روی مواضع روسها در سرتاسر جبهه فروریختند. کرایزر هرگز این چنین حجم آتشی را ندیده بود. گلوله باران نیم ساعت طول کشید و بدنبال یک سکوت موقت، سربازان نازی از مواضع خود خارج شدند و بخط مقاومت روسها یورش بردند. کرایزر مسیر گلوله‌های رسام را مشاهده کرد و فهمید که سربازان ارتش آلمان به مقصد نهایی خود، رودخانه ولگا رسیده‌اند. ستوان احساس کرد که جنگ تمام شده است و سرانجام کار روسها به آخر رسیده است. اما او کاملاً غلط محاسبه کرده بود. سربازان روسی که در اثر این آتش سنگین، گیج و منگ شده بودند، همچنان در زیرزمین‌ها و حفره‌های انفرادی باقی ماندند و بانتظار نشستند. سربازان نازی روی بلندی‌های مشرف به ساحل جلو می‌رفتند درحالی‌که سربازان روسی در پشت سر آنها در مواضع خود منتظر بودند.

کرایزر با چند دسته سرباز حرکت کرد تا افراد خود را که بدام افتاده بودند نجات دهد. او بیک مدرسه در هم کوبیده شده رسید و آنرا از سه طرف محاصره کرد و از



توپخانه کمک خواست تا آنرا زیر آتش بگیرد. اما گلوله‌های ضد نفر روی دیوار ضخیم مدرسه اثری نداشتند و توپخانه لشکری گلوله‌های ثاقب در دسترس نداشت. کرایزر در یک انبار سیب‌زمینی مخروبه پاسگاه فرماندهی خود را برقرار ساخت و منتظر بود که از رده‌های بالاتر کمک برسد. با نزدیک شدن شب، نازیها از هر سو زیر رگبار مسلسل قرار گرفتند. تنها تعداد معدودی توانستند خزیده خود را عقب بکشند و از مهلکه جان سالم بدر برند.

جنگ بحالت سکون درآمده بود، هیچیک از دو طرف قدرت لازم را برای پیروز شدن در اختیار نداشتند.

کارل بلیندر، افسر سررشته‌داری نیز در همان روز وارد باریکادی شد. او از سیلوی خله بازمی‌گشت و مقدار قابل ملاحظه‌ای گندم پر ارزش را به تأسیسات سررشته‌داری منتقل می‌کرد، گندمی که سال پیش خونهای بیشماری بنخاطر آن ریخته شده بود. در راه بازگشت او مشاهده کرد که بخش وسیعی از شهر ویران شده است. تقریباً همه خانه‌های کوچک و کلبه‌های خشت‌گلی با خاک یکسان شده بودند. او روسها را دیده بود که اجساد را بداخل حفره‌ها می‌ریزند و روی آنها را با خاک می‌پوشانند. بلیندر این اعتقاد را پیدا کرد که وضع از این هم بدتر خواهد شد.

او از درون یک پست دیده‌بانی در کارخانه باریکادی بیرون را نگاه کرد و حرج و مرج واقعی را دید. بلیندر انبوهی از میله‌های فولادی و لوله‌های توپ تمام نشده را در کنار محوطه راه آهن رویهم انباشته دید. درحالیکه با شگفتی بدین ویرانی و بی‌نظمی خیره شده بود، یک گروه رزمی آلمانی را دید که برای اشغال کارگاهها پیش می‌روند. آنها خزیده بطرف درها و پنجره‌ها پیش رفتند و نارنجک بدرون سالن‌ها پرتاب کردند. بلیندر کنجکاو شد که ببیند نتیجه کار چه می‌شود، اما هیچکس از کارگاهها بیرون نیامد.

بلیندر به منطقه یکان خود بازگشت و در آنجا سرهنگ دوم کُدره را ملاقات کرد. سرهنگ عقیده او را درباره وضعیت استالینگراد سوال کرد. بلیندر زیر لب من و من کنان گفت: «مثل وضعیت اینجا!» او حالا به واقعیتی پی برده بود که سرهنگ از هفته‌ها پیش بدان وقوف یافته بود؛ آنچه در استالینگراد می‌گذرد کلاً پوچ و بیهوده است.

هرش گورویتس هم همین عقیده را داشت. او که در ماه اوت گذشته زخمی شده بود، پس از مرخص شدن از بیمارستان، از طریق یکی از پلهای عابر پیاده از ولگا گذشت و مستقیماً روانه سنگری در جنوب کارخانه تراکتورسازی شد. بلافاصله ستوان گورویتس

دستور یافت که دست بحمله بزند. او در حالیکه در یک زمین باز با سرعت همراه نفرانش جلو می‌رفت، یک سرباز مسلح به تفنگ سرنیزه‌دار در برابرش ظاهر شد. گورویتس با طپانچه پیشانی او را هدف گرفت، مرد نیمه‌جان به جلو خم شد و همانطور که نقش زمین می‌شد، سرنیزه را در کف دست چپ گورویتس فرو کرد. پس از لحظاتی که برای گورویتس ساعتها بنظر رسید، سرباز آلمانی روی زمین پخش شد و جان داد، ستوان سرنیزه را از دست خود بیرون کشید و برای معالجه و پانسمان بسمت یک بیمارستان صحرایی براه افتاد.

گورویتس در طول اقامت در بیمارستان پرستاری را ملاقات کرد و عاشق او شد. او پس از خروج از بیمارستان نیز دخترک را مرتب ملاقات می‌کرد. ملاقات آندو حساس، پرشور و همراه با عشقی عمیق بود. روابط صمیمانه آندو، زندگی سخت و پر مرارت منطقه جنگی را برای هر دو آسان‌تر کرده بود.

چند روز بود که گورویتس دخترک را ندیده بود. تا اینکه ناگهان پیامی فوری دریافت کرد. در پیام از او خواسته شده بود که بیک ایستگاه کمک‌های اولیه مستقر در کرانه ولگا مراجعه کند. پرستار که بسختی زخمی شده بود، از او خواسته بود که به ملاقاتش برود. گورویتس سراسیمه از سنگر خود بیرون پرید و بطرف رودخانه براه افتاد.

گورویتس وقتی هیکل سر تا پا باندپیچی شده دختر را دید او را نشناخت. ستوان جوان خواست فریاد بکشد اما نتوانست کوچکترین صدائی از گلوی خود خارج سازد. پرستار از روی میدان مین رد شده بود، در انفجار مین، دست‌ها و پاهای دخترک قطع شده بود و او در حال موت بود. گورویتس برای چند دقیقه طولانی بدین هیکل مومیائی شده خیره شده و در ذهن خود بیاد آورد که چگونه زمانی این اندام زیبا مونس و همدم او بوده است. او برگشت و در حالیکه بسختی می‌توانست پاهای خود را بجلو بکشد، بسمت سنگر حفره روباهی خود واقع در نزدیکی کارخانجات تراکتورسازی براه افتاد.

برخلاف هرش گورویتس، بسیاری از روسها، کشتارهای روزانه را از جنبه دپگری نگاه می‌کردند. آنها یک چنین قصابی مخوف و ترسناک را جهاد و کپفر پاکسازی بحساب می‌آوردند و می‌گفتند که کشته می‌دهیم ولی یک مهاجم را هم زنده و راحت نخواهیم گذاشت.

سروان کماندو، ایگناسی شانگار ۲۱ ساله و با بینی دراز و موهای مجعد با مأموریت کشتن نازیها، حرفه‌ای که در آن خبره شده بود، وارد شهر شد. شانگار یک چریک

رزمنده حرفه‌ای بود و ترجیح می‌داد که دشمن را با چاقو از پای درآورد، تکنیکی که در جنگهای اوکراین فراگرفته بود، محلی که ماههای اول جنگ را در آن ناحیه با آلمانیها جنگیده بود. در این جنگها، شانگار نازیها را در سبانه‌ترین خوی ممکن دیده بود و همین تجارب تلخ برخورد او را با دشمنان خشن ساخته بود.

او یکبار در مدخل دهکده‌ای از لابلای درختان دو آلمانی را دید که با خشونت زنی را بجلو می‌رانند و از او می‌خواهند که گاوش را به آنها بدهد. وقتی زن بیچاره گفت که دو سرباز آلمانی قبلاً گاوش را برده‌اند، کودکش را که بسینه چسبانده بود از او جدا کردند و بیرحمانه هر کدام یک پای بچه را گرفتند و کشیدند، کودک را از میان به دو نیم تقسیم شد. شانگار که خونش بجوش آمده بود، مفرز آنها را نشانه گرفت، اما هم‌رزمش مانع شده بود، بدلیل این که در اینصورت، موضع آنها فاش می‌شد.

در طول ماههای بعد، همانطور که شانگار در طول خاک روسیه شوروی عقب‌نشینی می‌کرد، همه جا ضجه‌های جانگذاز مادر بیچاره و فریاد کودک معصوم، گوشه‌ایش را می‌آزرد و صحنه وحشتناک، لحظه‌ای از خاطرش محو نمی‌شد. بهمین سبب از اکتبر ۱۹۴۲ بعد، او از کشتن مهاجمین لذت می‌برد و مسئله دفاع از سرزمین مادری، برایش در درجه دوم اهمیت قرار گرفته بود.

اینک ده روز از درگیری شانگار در یک نبرد عجیب و غریب می‌گذشت. او دستور یافته بود که ساختمان نیمه‌ویرانه‌ای را در غرب کارخانجات باریکادی بازپس ستاند. شانگار با ۵۰ نفر افراد زیر امر خود به ساختمان یورش برد. آنها وارد ساختمان شدند، در اطاق بزرگی در انتهای راهرو، تعداد معدودی نازی موضع گرفته بودند. عبور از راهرو غیرممکن بود، هیچیک از دو طرف جرأت جلو رفتن را نداشتند. شانگار سعی کرد قدرت واقعی دشمن را برآورد کند. او از حجم سروصدا و گفتگوهای داخل اطاق فهمید که استعداد دشمن بآن اندازه هست که بتواند برای مدتها او و نفراتش را معطل نگهدارد.

روزها گذشت، شانگار و نفراتش از طریق پنجره‌ها غذا و مهمات دریافت می‌کردند، معلوم بود که دشمن هم به همین طریق تدارک می‌شود. شانگار سفارش بیل و کلنگ و حدود ۷۰ کیلو دینامیت داد. روسها در کف بتنی ساختمان به حفر تونل پرداختند. در هر زمان، دو نفر به کندن مشغول بودند و آرام و بیصدا معبری را در زیر کریدور حفر می‌کردند. برای خفه کردن صدای ابزار کار، هر چه بلندتر آواز می‌خواندند. آلمانیها نیز گاه بگاه آواز می‌خواندند و شانگار چنین تصور می‌کرد که

شاید آنها هم در نظر دارند بهمین نحو، اطاق را بر سر او و افرادی فرود بیاورند. در روز یازدهم، شانگار دستور توقف حفاری را صادر کرد و خود با دقت دینامیت را در انتهای تونل قرار داد، شکافی در میان بسته دینامیت ایجاد کرد و یک رشته فیوز به آن متصل نمود و انتهای دیگر آنرا از میان تونل عبور داد و باطاق محل استقرار خود آورد. آلمانیها دوباره به آوازخواندن پرداختند و حتی یکی از آنها با ساز دهنی، آواز دستجمعی سائیرین را همراهی می نمود. در حالیکه نازیها سرود شاد و با روح خود را بلندبلند می خواندند، سروان شانگر فیوز مواد منفجره را روشن کرد و بدو نفر از افرادی که همچنان ایستاده بودند، فریاد زد: «زود از اینجا دور شوید!»

با روشن شدن فیوز، سربازان روسی خود را از در و پنجره بمیان فضای آزاد پرتاب کردند، اما انفجار خیلی سریع رخ داد و فشار و موج انفجار تعدادی را که هنوز موفق به فرار نشده بودند به بیرون پرتاب کرد. شانگر که بر خود می لرزید به عقب برگشت تا ببیند بر سر دژ نازیها چه آمده است. او دید که ساختمان آرام آرام بالا می رود، لحظه ای بعد ساختمان از هم متلاشی شد و بصورت صدها قطعه کوچک به زمین بازگشت و یک توپ بزرگ آتشین از آوار ساختمان پدیدار شد.

شانگار از جای خود بلند شد و افرادی را صدا کرد. تنها دو نفر نتوانسته بودند خود را از مهلکه نجات دهند، همان دو نفری که تا آخرین لحظه در داخل تونل همراه او بودند. شانگار به اشتباه خود پی برد، او فیوز را کوتاه قطع کرده بود و بخاطر این اشتباه، خود را سرزنش کرد. او بساختمان مخروبه بازگشت تا حاصل کاری را که انجام داده ارزیابی کند. پیش از آنکه حالش بهم بخورد و از این ویرانه خارج شود، شانگار ۳۶۰ پای قطع شده را شمارش کرده بود. در این موقع بود که خطای خود را بخشید. از دست دادن دو سرباز در برابر ۱۸۰ کشته غرامت گزافی نبود.

جلوتر در جنوب، نزدیک کارخانجات اکتبر سرخ، تک تیرانداز واسیلی زائیتسف، همچنان در جبهه دزدکی بکشتار نازیها مشغول بود. تا این زمان او حدود یکصد نازی را کشته بود و به دریافت نشان لنین مفتخر شده بود و او روز بروز شهرتش در سرتاسر روسیه شوروی گسترده تر می شد. گروه بیشماری از آلمانیها نیز قربانی شاگردانش می شدند، شاگردانی مثل ویکتور مدودف و آناتولی چخوف. اینان آنچنان ترسی را در دل آلمانیها بوجود آورده بودند که نازیها جرأت نمی کردند سر خود را در روشنائی روز از سنگر بیرون بیاورند. شاگردی همچون تانیا چرنوا چنان در تیراندازی مهارت بدست آورده بود

که کافی بود برق سرنیزه و یا کلاه سرباز دشمن را ببیند و او را از پای درآورد. تیر او هرگز بخاطر نمی‌رفت. ۴۰ نفر با گلوله‌های تانیا از پا درآمده بودند، قربانیانی که او هنوز آنها را «کشیف» می‌خواند. لیکن، تانیا هنوز خیلی چیزها را می‌بایستی یاد بگیرد.

تانیا در پشت پنجره‌ای در طبقه بالای یک ساختمان موضع گرفته بود و تردد دشمن را زیر نظر داشت. او ساعت‌ها بانتظار می‌نشست و سربازان دشمن را که با سرعت و احتیاط در میان خطوط استحکامات خود رفت و آمد می‌کردند، ردیابی می‌نمود. چندین شاگرد جدید نیز بدو پیوسته بودند. تانیا و افراد گروه وی، فقط قلب و سر نازی‌هایی را که در رفت و آمد بودند، نشانه می‌گرفتند، اما اجازه تیراندازی را نداشتند مگر آنکه زائیتسف چنین رخصتی را بدانها بدهد، چرا که می‌بایستی این کار با احتیاط صورت می‌گرفت و در غیر اینصورت موضع لو می‌رفت، و تانیا از این بابت بسیار خشمگین بود. او که وجودش از تنفر پر شده بود، از اینکه می‌دید چه بسیار موجوداتی که آنها را «کشیف» می‌نامید، از چنگش درمی‌روند، به تأخیر دریافت اجازه تیراندازی لعنت می‌فرستاد. یکبار ناگهان یک ستون کوچک پیاده‌نظام دشمن در محوطه باز نمایان شدند، تانیا فریاد زد: «آتش!» و اطاق یکباره در اثر تیراندازی دستجمعی روشن شد، تانیا مرتب گلوله‌ها را کشید و ماشه را چکاند و گلوله‌ها را بسمت یونیفرم‌پوش‌های سبز خاکستری روانه کرد. او ۱۷ کشته را شمارش کرد که نقش پیاده‌رو مقابل شده بودند. وقتی دیگر قربانی باقی نماند به عقب تکیه داد و به هم‌زمانش تبریک گفت.

اما چند آلمانی از چنگش فرار کرده بودند. این نازیها مشخصات و مختصات دقیق ساختمان را بخاطر سپرده بودند. آنها به خطوط دفاعی خود بازگشتند. چند دقیقه بعد، انفجار پی‌درپی گلوله‌های توپ، ساختمان را بر سر روسها خراب کرد، تانیا کشته‌ها را رها کرد و به نزد زائیتسف شتافت تا وضعیت را بدو گزارش کند.

زائیتسف وقتی داستان را از زبان دختر دیوانه شنید، با همه قدرتش بدو سیلی زد و گفت که او شخصاً مسئول مرگ رفقاییش می‌باشد. تانیا از گناهی که کرده بود سخت غمگین شد و ساعتها گریه کرد.

در مرکز شهر استالینگراد، جنگ خانه بخانه همچنان ادامه پیدا کرد. بیرون دژ مستحکم جاکب پاولو، پیکرهای قطعه‌قطعه شده بیشمار، نشانه بارزی بر دفاع سرسختانه پاولو از آپارتمانی بود که از یکماه پیش آنرا تصرف کرده بود و از آن بصورت یک نقطه مستحکم بر علیه آلمانیها استفاده می‌کرد. آلمانیها، او را در فواصل زمانی کوتاه بحال

خود می گذاشتند و دوباره بسراغش می آمدند. پاولو در طبقه چهارم ساختمان، یک پست دیده بانی برقرار کرده بود که مأموریت آن کشف توپخانه دشمن بود. چند تیرانداز ماهر، در این پست مشغول انجام وظیفه بودند. هدف پاولو، تضعیف روحیه دشمن بود. روی همه نقشه های عملیاتی ستاد ارتش شصت و دوم، این ساختمان در سرزمین بلاصاحب با نام «دام پاولو» بمعنی «خانه پاولو» برده شده بود. این خانه هم بعنوان یک نقطه مستحکم دفاعی و هم یک نقطه نشانی شناخته شده بود. دیده بانها در گزارش های دیده بانی خود، با اشاره به موقعیت هدف نسبت به خانه پاولو مختصات می دادند و برای مثال گزارش می کردند: «آلمانیها در دویست متری غرب خانه پاولو دیده می شوند.» و یا: «تانکهای آلمانی در صد متری شمال خانه پاولو در حرکت هستند.»

در پاسگاه فرماندهی ژنرال رودیمنسکی، مستقر در یک آسیاب در هم کوبیده شده، که بیش از یکصد متر با ولگا فاصله نداشت، افسران ستاد رزم شجاعانه پاولو و رد و بدل شدن گلوله های رسام را بوضوح می دیدند و احساس رضایت و خشنودی می کردند. تونل های زیرزمینی از چند جهت حفر و بدین خانه مترابط شده بود. پاولوی دهاتی چاق و ساده، وقتی با بی سیم گزارش و یا اطلاعاتی را به عقب مخابره می کرد، بیشتر احساس می کرد که یک فرمانده لشکر هست تا یک سرگروه بان. وقتی برای حفظ سر عملیاتی، فرمانده لشکر به موضع دفاعی او کد داد و نام خانه پاولو به «خانه برق» تبدیل شد، این احساس بیشتر در او قوت گرفت.

## فصل سیزدهم

### انتقاد شدید ریشتوفن از پالوس

در روز ۲۷ اکتبر، ژنرال پالوس و ژنرال اشمیت در قرارگاه لشکر ۳۷۶ مستقر در جناح چپ ارتش ششم، به توجیه افسر اطلاعات لشکر گوش می‌دادند. توجه هر دو ژنرال به ستوان جوان، کارل استارهایلد که افسری جدی بود و کمی هیجان‌زده بنظر می‌رسید، جلب شده بود. افسر جوان هشدار داد که باید منتظر یک رویداد ناگوار قریب‌الوقوع باشند.

گرچه صحبت کردن یک ستوان جوان در محضر فرماندهان عالی‌رتبه ارتش نمی‌توانست خالی از ترس و هیبت باشد، معهذ استارهایلد با اعتماد به نفس کامل دو ژنرال را توجیه کرد و تصویر کامل و روشنی از وضعیت موجود لشکر را در اختیار آنها قرار داد. او برای جمع‌آوری اطلاعات لازم هفته‌ها تلاش کرده بود و اخبار لازم را از طریق هواپیماهای نجسی، اسرای جنگی، دیده‌بانی‌های بصری و استراق‌سمع رادپوئی گردآوری کرده بود و در مورد صحت اطلاعاتی که به ژنرال‌ها ارائه می‌کرد، کمترین شکي نداشت. استارهایلد که تهدید در شمال را مطرح می‌ساخت، در گزارش خود گفت: «عوامل اطلاعاتی ما تمرکز وسیعی از نیروی انسانی و ماتریل را در ناحیه کِلِتسکایا مشاهده کرده‌اند. دستور شناسایی ما از این تمرکز نیرو و بطور کامل اجرا گردیده

است.... یک ارتش نهاجمی کاملاً مجهز در این منطقه مستقر شده است. ما، اطلاعات دقیقی در مورد یگانها.... تسلیحات و ساز و برگ آنها و همچنین اینکه از کجا آمده‌اند و حتی نام فرماندهان آنها چیست، در اختیار داریم. ما حتی از طرحهای حمله آنها که تا دریای سیاه را دربر می‌گیرد خبر داریم.»

پالوس که بنظر می‌رسید خونسردی خود را حفظ کرده است، با خشونت پرسید: «از این اطلاعات مدارکی هم داری؟» ستوان چندین پوشه حاوی مدارک و عکسها را به ژنرال ارائه کرد. ژنرال آنها را بسرعة ورق زد و بعضی‌ها را بدقت خواند و سپس گفت: «رکن دوم ارتش ششم در جریان این اطلاعات قرار دارد.» ژنرال پالوس زیر لب گفت: «باید احتیاط بیشتری تقاضا کنیم و خطوط پدافندی را تقویت نمائیم.»

وقتی ژنرالها رفتند، ستوان جوان بکنار نقشه رفت و یکبار دیگر آنها را دقیقاً بررسی کرد و سپس زیر لب گفت: «تا آنجا که مقدورم بود، مغزهای ارتش را از این خطر جدی آگاه ساختم.... ولی آیا آنها بدرستی عظمت خطر را درک کردند؟!»

ژنرال پالوس پس از مراجعت به قرارگاه خود در گولوبلینکا، بیانه غیر معمولی زیر را برای پرسنل ارتش صادر کرد:

« ۱ - عملیات آفندی ناپستان و پائیز گذشته با تصرف استالینگراد با پیروزی پایان پذیرفته است.... در این عملیات، ارتش ششم نقشی بسیار عالی و بزرگ ایفا کرد و اینک روسها را کاملاً در کنترل خود دارد. اقدامات رهبری و تلاش عده‌ها، در طول این عملیات آفندی، بعنوان یک عملیات پر شکوه و بزرگ در تاریخ ثبت خواهد شد.

۲ - زمستان پیش‌روی ما است.... روس‌ها حداکثر بهره‌برداری را از آن خواهند کرد.

۳ - یقیناً روس‌ها با همان استعداد و قدرت زمستان سال گذشته نخواهند جنگید....»

فردریک پالوس پس از دریافت گزارش استارهییلد بگذشته نزدیک خود بازگشته بود. او در حقیقت از حمام‌های خونی که سربازانش در آن غرق بودند ناراحت بود و گورستانهایی که از پرسنل ارتش ششم پر گشته بودند، در جلو چشمانش رژه می‌رفتند. ژنرال نسبت به خود احساس تنفر شدید کرد و متحیر بود که چرا در سپتامبر گذشته کار استالینگراد را یکسره نکرده است و هم‌چنان بر روی خرابه‌های ولگا با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند. او مرتب به هیتلر فشار وارد آورده بود که جناح‌های ارتش را تقویت کند، اما بدو توجهی نشده بود.



بهر حال، پالوس، در روز اول ماه نوامبر یکبار دیگر مورد حمله شدید مدعی العموم خود انتصابی، از لوفت‌وافه فرار گرفت. وقتی ژنرال فرایهرفون ریشتوفن در گولوبنیکا، ژنرال پالوس را دید، لب به شکوه گشود که پیاده‌نظام و دیگر عناصر زمینی از پشتیبانی مؤثر بمب‌افکن‌های اشتوکا و جانکر بهره‌برداری لازم را نکرده‌اند. پالوس بستوه آمده گفته‌های ژنرال هوانی را رد کرد و اظهار داشت که لنگی کار به سبب فقدان نیروی انسانی و کمبود مهمات کافی بوده است.

ریشتوفن عذر پالوس را مردود دانست، اما معهذا قول داد که از نفوذ شخصی خود استفاده کند و در تأمین نیازمندیهای ارتش بکوشد. او سپس در نطقی خطاب‌ه‌وار به پالوس گفت: «توضیح کافی برای این عدم موفقیت را باید در خستگی بیش از حد عده‌ها و فرماندهی ارتش و همچنین روحیه محافظه‌کاری سران ارتش جستجو کرد. کادر رهبری ارتش بدون کوچکترین اعتراضی، جبهه‌ای را که باید دوازده هزار نفر پرسنل آماده و مجهز بپوشاند، فقط یکهزار نفر را مستقر می‌کند.... چرا که ژنرالها خود را قانع می‌کنند که دستور صادر می‌کنند و دستور اجرا می‌کنند....»

پالوس که سعی کرد خشمش برانگیخته نشود و فریاد خود را بلند نکند، اتهام ریشتوفن را رد کرد و با متانت مسائل و مشکلات قدیمی خود را مطرح ساخت. ژست خود کنترل کردن پالوس، یک اشتباه بود، چرا که وقتی ریشتوفن به پایگاه خود پرواز کرد، این اعتقاد را پیدا کرده بود که پالوس می‌دانسته که راه خطا رفته است ولی نخواست است که آنرا قبول کند.

روسها در شمال رودخانه دن همچنان به تمرکز نیرو و ماتریل ادامه دادند. ستونهای طولانی در شب حرکت می‌کردند و نفرات و مهمات را از مناطق مسکو و اورال به کنار رودخانه ولگا منتقل می‌کردند. تا این زمان، روسها حدود ۲۰۰ هزار سرباز در منطقه گرد آورده بودند. آنها توپخانه‌های سنگین، صدها تانک و نزدیک ده هزار سواره‌نظام را بر روی واگن‌های لب تخت سوار کرده و با راه آهن یک خطه، به سرافیموویچ و کلتسکایا واقع در ۱۶۰ تا ۲۰۰ کیلومتری شمال خاوری استالینگراد منتقل نمودند. اعضای سیاسی حزب بطور خستگی‌ناپذیر تلاش کردند تا تعصب و غیرت را بسربازان روسی القاء نمایند. هر سرباز جدید جلوی پرچم هنگی می‌ایستاد و با انجام تشریفات رسمی، جنگ‌افزار را تحویل می‌گرفت، در این تشریفات مارش‌های نظامی نواخته می‌شد، سربازان دستجمعی سرود می‌خواندند و مقامات رسمی خطاب‌ه‌ایراد می‌کردند. تحت تأثیر این القانات و اتکاء

به جنگ‌افزاری که سرباز در کنار خود می‌دید، وقتی به واحد خود بازمی‌گشت، روحیه تازه‌ای داشت و جسماً و روحاً خود را قوی‌تر و برتر احساس می‌کرد.

در حالیکه افراد و ماتریل، این چنین بسوی خط مقدم جبهه سرازیر بود، آلمانیها می‌توانستند بی‌خبر و خواب باقی بمانند، اسرای جنگی روسی به بازجوهای حیرت‌زده می‌گفتند که نه تنها لشکرها و ارتش‌های مجهز بسمت دن سرازیر است، بلکه عده‌های تازه نفس بطرف جنوب استالینگراد و رودروی ارتش چهارم پانزر مستقر در حد فاصل دریایچه نزانسا و بکتووکا نیز روان هستند.

سایر افسران اطلاعاتی نازی همانند کارل استارهایلد، همین گزارش‌ها را رویهم می‌کردند و مشاهدات عینی خود را بدانها اضافه می‌نمودند و آنچه را هم که از طریق استراق‌سمع کسب می‌کردند، بکل گزارش می‌افزودند و نتیجه‌گیری می‌کردند: دشمن مصمم است که از هر دو جناح حمله کند. حتی متحدین پوشالی محور هم این زنگ خطر را احساس کرده بودند. در هفته دوم ماه اکتبر، ارتش سوم رومانی، مواضع خود را در کنار رودخانه دن و در جناح چپ ارتش ششم کاملاً تثبیت کرده بود. عناصر اطلاعاتی ارتش رومانی خیلی زود آنچه را که استارهایلد به پالوس گفته بود تأیید کردند. وقتی ژنرال رومانیایی، دومیترسکو از ارتش ششم سؤال کرد که طرح آلمان برای رویارویی با تهدید چیست، مسئله به پروس شرقی گزارش شد تا هیتلر پاسخ لازم را بدهد. در همین احوال ژنرال دومیترسکو با بینی عقابی شکل جوش مسئله دیگری را می‌زد؛ مسئولیت بخشی از جبهه که قبلاً ایتالیاییها آنرا کنترل می‌کردند، بدو محول شده بود. اینک هر یک از ۷ لشکر زیر امرش، منطقه مسئولیتی بعرض ۲۰ کیلومتر را اشغال کرده بودند. با توجه به کمبود عناصر احتیاط و مشکلات پشتیبانی کردن از این لشکرها که بیش از اندازه باز شده بودند، دومیترسکو، مقاومت ارتش را در مقابل روسها غیر ممکن می‌دانست و معتقد شده بود که اصولاً پایداری و دفاع در چنین وضعیتی یک ریسک غیر منطقی می‌باشد. او وقتی مسائل خود را با آلمانیها در میان گذاشت، بدو گفته شد که مشکلات را تحمل کند.

واسیلی چوویکف از پاسگاه فرماندهی جدید و کمتر آسیب‌پذیر خود، به جنگ در استالینگراد ادامه داد. حملات پی‌درپی آلمانیها در ماه اکتبر به کارخانجات موجب شده بود که او در ظرف ۷ هفته چهار بار محل پاسگاه فرماندهی ارتش را تغییر دهد. آخرین پاسگاه فرماندهی چوویکف فقط از چند سنگر معمولی تشکیل می‌شد که با تخته و الوار

پوشیده شده بودند. او این پاسگاه را هم عوض کرد و در طول رودخانه ولگا عقب نشست و پاسگاه جدید را در عقب منطقه لشکر ۲۸۴ تأسیس کرد. در این محل، مهندسی لشکر در داخل صخره‌های کناره غربی رودخانه تونلی را بشکل تی لاتین حفر کرده بود که ستاد لشکر را در آن جای دهد. این تونل حدود ۱۰ متر طول داشت و نزدیک ۱۴ متر در زیرزمین فرو رفته بود. چوویکف وقتی این تونل را دید دستور داد که آنرا به ستاد ارتش اختصاص دهید و فرمان داد که اعضای ستاد ارتش به آن جا نقل مکان کنند.

گرچه سرانجام چوویکف پاسگاه فرماندهی امنی را پیدا کرده بود، اما ارتش او ناپدید شده بود. جنگ شدید و سینه به سینه در کارخانجات، گردانها، هنگها و حتی لشکرها را نابود ساخته بود. لشکر ۹۵ سرهنگ گریشنی می‌بایستی تقسیم شود و هر تکه‌ای از آن به واحدی مأمور شود. تعداد محدود پرسنل باقیمانده لشکر ۳۷ گارد به هنگ ۱۱۸ سرهنگ ایوان ایلش لودنیکف از لشکر ۱۳۸، مأمور شدند. لودنیکف همچنین چند نفر باقیمانده از لشکر ۳۰۸ گورنوف را نیز زیر امر گرفت. این لشکر در باریکادی قتل عام شده بود. از ۷ تا ۸ هزار نفر گروههای رزمی که وارد استالینگراد شده بود، تنها چند صد نفر زنده مانده بودند که می‌بایستی زیر امر فرماندهان جدید بجنگند.

عناصر اطلاعاتی به چوویکف گزارش کرده بودند که پالوس باز هم قصد اجرای عملیات تعرضی وسیعی را بر علیه کارخانجات دارد. از همان لحظه‌ای که لشکر ۴۴ معروف به لشکر پیروز و آقای آلمان<sup>۱</sup> از اطریش بحرکت درآمد و در جهت شمال شرقی پیش رفت، مشخص بود که مقصد این لشکر، کارخانجات باریکادی می‌باشد. برای رویارویی با این تهدید، چوویکف نومیدانه یگانهای موجود را جابجا کرد و از یرمنکو درخواست کرد که عناصر تقویتی بیشتری را در اختیار وی قرار دهد.

اما قرارگاه فرماندهی جبهه استالینگراد سخت درگیر اعزام نیرو و تدارکات به ناحیه بکتووکا در جنوب استالینگراد بود. آنها در تدارک اجرای عملیات وسیع ضد آفندی قریب الوقوع بودند. در مکالمه کوتاهی، یرمنکو از چوویکف خواست که هر چقدر می‌تواند، نازیها را در شهر سرگرم نگهدارد تا پالوس فرصت پیدا نکند که نیروهای خود را به جناحین جبهه منتقل سازد.

دستور تازه یرمنکو پاسخ سؤالی بود که چوویکف مدتها از خود می‌کرد. چرا

آلمانیها پهلوهای خود را تقویت نمی کنند؟ در ساحل سمت راست ولگا، توپخانه عظیم روسها که مأموریت تقویت ارتش شصت و دوم را بر عهده داشت، در هفته های اخیر بطور محسوسی کوچک شده بود و یگانهای توپخانه زیادی از آن منتزع شده بود و بمحل های دیگری مأمور شده بودند. چوویکف که این کاهش قدرت آتش را لمس کرده بود، بدین نتیجه رسید که آلمانیها هم بایستی وضعیت جدید را درک کرده باشند. چوویکف نکته دیگری را نیز دریافته بود، مسئله ای که بیش از حد سبب نگرانی او شد؛ تکه های برف و گل و لای آمیخته به برف، زمستان در منطقه ولگا فرا می رسد. این نشانه ها زنگ خطر را در گوش همه فرماندهان و افسران ستاد ارتش شصت و دوم بصدا درآورد. تا مادامیکه سطح آب رودخانه ولگا منجمد نشود و یک پل محکم و صاف را برای عبور از رودخانه تشکیل ندهد، انتقال تدارک و پرسنل غیرممکن است، در شرایط کنونی، قایق ها نمی توانند از میان قطعه یخ های شناور بگذرند و تدارکات و پرسنل را به واحدهای رزمنده برسانند. چنین وضعی می تواند حوادث ناگواری را برای روسها در استالینگراد به دنبال داشته باشد.

## فصل چهاردهم

### اعزام یگان‌های نخبه به استالینگراد

روز ۷ نوامبر مصادف با بیست و پنجمین سالگرد انقلاب بلشویکی بود. در این روز ژوزف استالین با مردم خود صحبت کرد و گفت که در جنگ بزرگ میهنی، ۸ میلیون آلمانی کشته شده است. گرچه، در این رقم بیش از ۶ میلیون اغراق شده بود، اما نکته دیگری که استالین در نطق خود بدان اشاره کرد، بواقعیّت نزدیکتر بود. نخست‌وزیر پیش‌گونی کرد که به زودی مردم شوروی در خیابانها جشن خواهند گرفت.

اما مردم شوروی که در طول ۱۷ ماه جنگ در مرگ میلیونها نفر از بستگان خود سوگوار بودند، دلیلی برای جشن گرفتن پیدا نمی‌کردند. آنها گرسنه و از جنگ به ستوه آمده بودند، تنها بارقه امید این بود که قفقاز و استالینگراد هنوز به تصرف آلمانیها در نیامده است، اما هرگز تصور هم نمی‌کردند که زمانی فرا رسد که بتوانند دوباره برقصند و به پایکوبی پردازند.

در آلمان نیز، رایش سوم ۹ سالیه می‌شد و مردم آلمان نیز در تدارک جشن بودند. در لوون براکلرمونیخ، کارگران ستونهای تالار اصلی را با پرچم‌های اس - اس تزیین می‌کردند. جایگاه میز خطابه غرق در گل بود و دیوار پشت میز خطابه از عقابهای طلایی پوشیده شده بود. مقامهای نازی هیجان‌زده در طول سالن حرکت می‌کردند و بر اجرای

تشریفات و ترتیبات این جشن بزرگ نظارت می نمودند و روی جزئیات تکیه می کردند. آنها به هم گوشزد می کردند که جشن هر چه کاملتر و با شکوه تر برگزار گردد، چرا که در این جشن، میهمان افتخاری آدلف هیتلر بود. در این محفل، رهبر با یاران قدیمی خود دیدار می کرد و خاطرات با شکوه روزهایی از سال ۱۹۲۳ را که با دوستان قدیمی در سالن آبخووری پوش پشت سرگذارده بود، زنده می کرد.

قطار مخصوص هیتلر از میان تپه ماهورهای ناحیه تورینجیا گذشت سرعت قطار کند بود، بمبارانهای هوایی متفقین، بریل ها صدمه زده بود و قطارهای حامل سربازان، اغلب قطار مخصوص هیتلر را مجبور به توقف می کردند.

در شب ۷ نوامبر، هیتلر آخرین وضعیت و اخبار را با مشاوران خود در سالن مخصوص غذاخوری قطار مرور کرد. عناصر اطلاعاتی از اسپانیا، گزارش کرده بودند که کشتی های متفقین از جبل الطارق گذشته و وارد مدیترانه شده اند. اما کسی از مقصد آنها آگاهی نداشت و هیتلر که مسحور مانورهای جنون آمیز خود بود، مثل یک طرف بی تفاوت، واکنشی نشان نداد و متفقین بهر نحو که مایل هستند درباره او قضاوت کنند.

هیتلر شام را در سرویس زیبا و مجلل چینی مخصوص صرف کرد. قطار در ایستگاه بعدی متوقف شد، چند متر آنطرف تر، قطار حامل مجروحین جنگی متوقف بود سربازان مجروح، خسته و باند پیچی شده، بداخل سالن مخصوص نهارخوری قطار که مثل روز روشن بود خیره شدند. هیتلر که گرم گفتگو با مشاورین بود ناگهان نگاهش به چهره مجروحین افتاد که بدو زل زده بودند. هیتلر به خشم آمد دستور داد که پرده ها را پائین بکشند. او جنگجویان زخمی خود را دوباره به دنیای تاریک خودشان فرو برد.

در تمام طول شب که قطار از میان مزارع منطقه باواریا می گذشت، هیتلر به نقشه ها و طرح های دشمن فکر کرد و سرانجام نتیجه گیری نمود که اگر او به جای متفقین می بود، بلافاصله به رم حمله می کرد. چه چیزی می تواند جلوی آنها را بگیرد؟ لیکن در همان سپیده دم که هیتلر به بستر می رفت، نیروهای آمریکائی و انگلیسی در سواحل الجزیره و مراکش پیاده میشدند. هدف این نیروها، الحاق با ارتش هشتم انگلیس بفرماندهی ژنرال برنارد مونتگمری بود که به تازگی بر نیروهای رومل در العلمین مصر فائق آمده بود.

هیتلر اخبار ناگوار را نشنیده گرفت و وارد لوون براکلرمونیخ شد که فریاد تحسین و خوشامد طرفدارانش گوش ها را کر می کرد.

هیتلر با استقبال گرم دوستان قدیمی روبرو شد که دستجمعی سرود حزب نازی « Horst Wessel » را زمزمه می کردند.

هیتلر با یونیفرم حزب نازی؛ پیراهن قهوه‌ای و بازوبند ضد صلیب به بازوی چپ، شلوار سبز و چکمه، مغرورانه به جایگاه مخصوص رفت و پشت میز خطابه قرار گرفت و سلام مدعوین را پذیرفت؛ «زایگ هایل! زایگ هایل! زایگ هایل!»

رهبر سپس نطق غرائی را آغاز کرد او ابتدا به انگلیسی‌ها حمله کرد: «آنها در خواهند یافت که روحیه خلاق و ابتکار آفرین آلمانی بیهوده نبوده است و پاسخ تهاجم هوایی به آلمان را بزودی در می‌یابند. این پاسخ نفس آنها را خواهد گرفت...»

او سپس به پیاده شدن متفقین در افریقا اشاره کرد و گفت: «دشمن به جلو و به عقب می‌رود، آنچه مهم است نتیجه پایان کار می‌باشد که شما می‌توانید آنها را به ما واگذار کنید.» وقتی هیتلر به صحبت درباره استالینگراد پرداخت، حالت عشوہ گری و طنازی پیدا کرده بود. او ادامه داد: «من میخواهم آنها را تصرف کنم و شما می‌دانید که ما ملایم و نرم هستیم حقیقتاً استالینگراد در دست ما می‌باشد، تنها چند نقطه کوچک باقی مانده است. حالا دیگران می‌گویند چرا سریعتر کار را تمام نمی‌کنیم؟ من نمیخواهم یک وردن دوباره را بوجود بیاورم بلکه در نظر دارم کار را با تعدادی یگانهای ضربتی کوچک به پایان برسانم...»

پیروان هیتلر با فریاد و هلله، سالن لوون براکالر را به لرزه در آوردند.

ژنرال هوایی فرایهرفون ریشتوفن مصر بود که هر چه زودتر این نیروهای ضربتی کوچک به استالینگراد اعزام شوند. پس از برخوردی که ژنرال هوایی با پالوس فرمانده ارتش ششم نازی در استالینگراد پیدا کرده بود، با ژنرال جسونک همراه شد تا متفقاً از هیتلر بخواهند که واحدهای نخبه مهندسی را برای تازش نهائی به استالینگراد اعزام دارد. رهبر که بهر خاشاکی متوسل میشد خیلی زود پیشنهاد را پذیرفت. هیتلر بخود قبولاند که این تقویت هر نوع مقاومت سازمان یافته روسها را در کرانه ولگا از میان برخواهد داشت. از این روی، در حالیکه هیتلر با دوستان قدیمی خود در مونیخ دیدار می‌کرد، پنج گردان مهندسی نخبه که به پیشگامان معروف بودند با شتاب آماده عزیمت به استالینگراد میشدند تا به امر رهبر آخرین مقاومتها را در کنار رود ولگا از میان بردارند.

در نزدیکی ورنر، ۵۰۰ کیلومتری غرب شهر استالینگراد آشپز ویلهلم جیبیلر

تجهیزات آشپزخانه را بار قطار می کرد. در اطراف او، سربازان گردان ۳۳۶، در حالیکه برای آخرین بار تجهیزات سازمانی خود شامل شعله افکن ها، مسلسل های دستی و کیف های حاوی مواد منفجره را کنترل می کردند، درباره مأموریت جدید با یکدیگر صحبت می کردند.

جیبلر قبلاً درباره مأموریت ها و جنگ های خشن آنها چیزها شنیده بود. او که به تخصص، خبرگی و ورزیدگی آنها در جنگ های خیابانی ایمان داشت، نگران روحیه سربازان نبود و شکی نداشت که آنها در کرانه ولگا موفق میشوند.

وقتی گردان ۳۳۶ به استالینگراد رسید، سرگرد جوزف لیندن از گردان استقبال کرد. او که از طرف سرهنگ هربرت سله، فرمانده کل یگانهای پیشگام، به فرماندهی این عملیات منصوب شده بود، در ساعت ۹۰۰ روز ۷ نوامبر در محل مأموریت جدید، منطقه ایکس حاضر شد. منطقه ایکس، طول خیابان جلوی کارخانجات باریکادی بود. او به محض ورود، زمین حد فاصل این خیابان تا ساحل رودخانه ولگا را شناسائی کرد و از واحد جدید که زیر امرش قرار گرفته بود بازدید کرد. سرگرد، در گذشته هرگز چنین نیروی حاضر به جنگی را ندیده بود؛ جمبه ابزارهای مهندسی فولادی و موج که با برخورد باد با آنها صدای و هم آوری بلند میشد،...

انبوره جنگ افزار و تجهیزات، لوله های توپ، تیرهای فولادی تی - شکل، بسته های مواد منفجره بزرگ... که هر یک به تنهایی آنچنان گودال عمیقی ایجاد می کردند که می توانست بهترین سنگر و امن ترین نقطه باشد و یا ساختمان چند طبقه ای را در هم فرو بریزد... بالاتر از همه غرش مداوم و لحظه به لحظه رو به افزایش توپخانه با کالیبرهای مختلف و انفجار بمب ها که لحظه ای قطع نمیشد.

در داخل باریکادی، سرگرد ایوژن رتن مایر که از مرخصی دو هفته ای خود از آلمان بازگشته بود، چهار گروهان زیر امر خود را بازدید کرد و از ۴۰۰ نفر پرسنل گردان تنها ۳۷ نفر را زنده یافت. در پاسخ این سؤال که بر سر افرادش چه آمده است، همان واژه های همیشگی را شنید: کشته، زخمی و احتمالاً مرده!

بفاصله چند ساعت، یک گردان ۶۰۰ نفری از پیشگامان زیر امر سرگرد رتن مایر قرار گرفت. چهار گردان دیگر پیشگامان، در طول خط اصلی مقاومت مستقر شده بودند تا به یک تازش هم آهنگ شده در منطقه واقع در حد فاصل باریکادی و ولگا دست بزنند. سرگرد رتن مایر به توجیه غیرعادی گردان با دقت گوش کرد دو نقطه مستحکم



روس‌های می‌بایستی بتصرف در می‌آمد: یکی کارگاه شیمیائی واقع در سمت چپ خانه‌های نیم‌ساخته و دیگری خانه کمیسیر یا «خانه سرخ» که در چند صد متری غرب کارگاه شیمیائی و در فاصله کمتری از ساحل ولگا قرار داشت. خانه سرخ که به شکل یک دژ قوی آجری در آمده بود، به زمین اطراف که با شیب ملایمی بجلو امتداد می‌یافت، تسلط کامل داشت.

پیشگامان درباره ساختمان‌های اطراف و سخره‌های سنگی طول کرانه‌های زودخانه پرسش‌هایی کردند ساختمانها آجری و از نوع تجارتی بودند، اما وقتی مایر و سایر افرادش خواستند بگویند که روسها در استالینگراد به شیوه دیگری می‌جنگند. آنها در زیرزمین‌ها مخفی میشوند و از سیستم فاضل آب حداکثر استفاده را به عمل می‌آوردند، پیشگامان کلام آنها را قطع کردند و اظهار داشتند که در گذشته با وضعیت‌های دشوارتری روبرو بوده‌اند، آنها در مناطقی چون ورونژ جنگیده‌اند و برای رویارونی با چنین عملیاتی آمادگی کامل دارند.

در نیمه شب روز ۹ نوامبر، گروه‌های رزمی در کارگاه‌های ماشین‌سازی بریکادی جمع شدند. در حالیکه کمر افراد زیر بار مواد منفجره، بیل، نارنجک و خشابهای فشنگ اضافی خم شده بود، در تاریکی به سمت نقاط عزیمت بحرکت در آمدند.

آنها در اطاقهای بزرگ واقع در انتهای شرقی کارخانه منتظر ماندند تا به محض دریافت علامت، هجوم خود را در زمین باز روبرو آغاز کنند. بعضی هیجان‌زده بودند و بی‌هوا سیگار دود می‌کردند، سرگروه‌بان ارنست ولفارت زیر فشار روحی شدید تماشاگر صحنه بود. او که هفته‌ها عملاً در باریکادی زندانی شده بود، به مأموریت پیشگامان غبطه نمی‌خورد.

ولفارت روزها پشت دیوارهای آجری پناه گرفته بود و جرأت نمی‌کرد که سر خود را بالا ببرد. روسها بدو اجازه نداده بودند که لحظه‌ای احساس امنیت بکند. بهمین دلیل، ولفارت به جنگی که در پیش بود، زیاد خوشبین نبود. برغم روحیه بالا و اعتقاد کامل پیش‌گامان به پیروزی، او به موفقیت این عملیات امیدی نداشت.

ناگهان از اطاق مجاور، صدای وحشتناک انفجاری بگوش رسید و بدنبال آن فریاد قربانیان ولفارت با شتاب به اطاق مجاور رفت. تله انفجاری که وسیله روسها کار گذارده شده بود، ۸ پیشگام را به هلاکت رسانده بود. زانوهای آنها که نجات یافته بودند لرزید و ناگهان در خود احساس ترس کردند.

در ساعت ۳۳۰ بامداد، آتش توپخانه آلمانیها روی خطوط مقاومت روسها ریخته شد. روسها نیز متقابلاً آتش ضد آتشبار خود را گشودند وقتی آتش تهیه آلمانیها قطع شد، پیشگامان وارد فضای باز شدند که با نور انفجار گلوله‌ها و تیرهای رسام چون روز روشن بود. سرگرد رتن مایر در حالیکه با نگاه آنها را بدرقه می‌کرد، زیر لب گفت: «خدا بهمراحتان»

کارگاه شیمیائی بدون مشکلی به تصرف در آمد، اما در جلوی خانه کمیسر، افراد مهندسی نخبه پای در یک دام نهادند. در مسیر پیشروی، روی هر حفره و سوراخی با الوار پوشیده شده بود و روسها از دورن آنها با دقت بی‌نظیری، پیشگامان را هدف گلوله قرار می‌دادند.

در بخش جنوبی جبهه، هنگ ۵۷۶ زودتر از بقیه به ولگا رسید، اما روسها که بداخل حفره‌ها و بریدگی‌های زمین خزیده بودند، جلوی این واحد را سد کردند. نازیها، نارنجک به داخل حفره‌ها و بریدگی‌ها روانه کردند لیکن انفجار به سربازان روسی صدمه نمیزد، شیب همه بریدگی‌ها به طرف رودخانه بود و نارنجک‌ها با شیب تند وارد رودخانه میشدند.

صبح روز بعد، وقتی سرانجام افراد گردان ۵۰ وارد خانه کمیسر شدند، روسها در زیر زمین موضع گرفته بودند، آلمانیها که به خشم آمده بودند، کف طبقه هم کف را سوراخ کردند و بشکه‌های بنزین را که با فتیله مشتعل می‌ساختند، بدرون زیرزمین انداختند، بدنبال بنزین مشتعل، پیشگامان مواد منفجره آتش‌زا به داخل زیرزمین پرتاب کردند و در آخر مواد دود انگیز ریختند تا اگر احتمالاً، کسی جان سالم به در برده باشد، نتواند جانی را ببیند و ناچار به تسلیم شود.

از بیرون دود و شعله از همه ساختمان بلند بود، مواد منفجره ساختمان را تکان دادند و قسمت‌های داخلی زیرزمین و در و پنجره‌ها خورد شد و از هم پاشید. پیشگامان پیکی را اعزام کردند تا خبر تصرف خانه کمیسر را به سرگرد رتن مایر گزارش کند.

روز بعد وقتی پیشگامان خود را در کنار رودخانه دیدند، دریافتند که پیروزی برایشان خیلی گران تمام شده است تلفات وارده شامل کشته و زخمی سنگین بوده است، از گروه مقدم تنها یک نفر زخمی نشده بود. از گروهی که برای نجات افراد پیشرو اعزام شده بودند، بعد از ۳ ساعت به نبرد سخت، تنها سه نفر سالم مانده بود.

سرهنگ هربرت سه که در آغاز تصور می‌کرد پیشگامان خیلی زود می‌توانند چند

نقطه مقاومت باقیمانده را در استالینگراد بتصرف در آوردند، نبرد چند روزه اخیر واقعیت تلخ را برایش آشکار ساخت. به استعداد ۳۰۰۰ نفری پنج گردان، بیش از یک سوم تلفات وارد آمده بود. سه دستور داد که افراد باقیمانده گردانها جمع و در یک گروه رزمی سازمان داده شوند. سه مصمم بود، این گروه را در حمله های بعدی بکار ببرد.

سرهنگ سه در نامه ای که برای خانواده اش در آلمان فرستاد، به تلفات غم انگیز اعتراف کرد. او در نامه خود نوشت: «در آلمان کسان بسیاری باید اشک بریزند... خوشا به حال آن کسی که مسئول خون به هدر رفته این قربانیان نمی باشد...»

برای سه، استالینگراد دیگر ارزش جنگیدن نداشت. او احساس کرد که جنگ سقوط کرده و به یک کشمکش بین دو خودخواه، استالین و هیتلر در آمده است.

اما پیشگامان برغم تلفات سنگینی که متحمل شده بودند، به روسها نیز ضربات خرد کننده ای وارد ساخته بودند. سرهنگ ایوان ایلچ لیودنیکف فرمانده لشکر ۱۳۸ در کنار ساحل گرفتار شده بود او یک قطعه زمین تی - شکل را که فقط ۴۰۰ متر عرض و ۱۰۰ متر عمق داشت، در تصرف خود نگهداشته بود. در پیش روی او، هنگ ۱۱۸ قلع و قمع شده موضع داشت. این هنگ در فضای باز با پیشگامان روبرو شده بود و در نتیجه تلفات سنگینی بدو وارد شده بود. تنها ۶ نفر از این هنگ توانسته بودند خود را به بریدگی پشت سر خود برسانند. رزمنده های باقیمانده لشکر ۱۳۸، از چند نفر تجاوز نمی کرد که آنها هم زنان و مردان پارتیزان بودند. لیودنیکف، وضعیت را به ستاد ارتش شصت و دوم گزارش و تقاضای کمک نمود.

برغم آنچه در استالینگراد می گذشت، ستاد کل ارتش شوروی در مسکو، همچنان استراتژی خود را دنبال می کرد. در حالیکه مسکو خوشحال بود که نازیها همه هوش و توان خود را در خرابه های کنار رودخانه ولگا متمرکز کرده اند، به اعزام نیرو و حمل ندارکات به جناحین جبهه ادامه داد.

ستاد کل ارتش سرخ، از شبکه جاسوسی خود خواست که اطلاعات تازه نیز در اختیارش قرار بدهد:

۱۱ نوامبر ۱۹۴۲

به: دورا (شبکه لوسی در سویس)

حد عقب نیروهای آلمانی در جنوب غربی استالینگراد و در طول رودخانه دن کجا

می باشد؟

آیا مواضع پدافندی در بخش های استالینگراد - کلتسکایا و استالینگراد - کالاش تعبیه شده است؟ اگر چنین است مشخصات آنها چه می باشد؟ ...

بدین ترتیب روسها سعی می کردند هر نقطه مبهمی را روشن و هر گونه اطلاعی که به موفقیت عملیات وسیع آتی کمک می کرد بدست بیاورند. بعضی از این قبیل اطلاعات را شاهد عینی و طراح بزرگ عملیات، گنورکی ژوکف بدست می آورد.

ژوکف استنباطات خود را از بازدید جبهه به شرح زیر به استالین گزارش کرد:

شماره ۴۶۵۷

۱۱ نوامبر ۱۹۴۲

...اخیراً دو روز را با پرمینکو گذارندم. من... مواضع دشمن را بررسی کردم، مواضعی که رو در روی ارتش های پنجاه و یکم و پنجاه و هفتم قرار دارند... من دستور شناسائی بیشتری دادم. بر مبنای اطلاعاتی که گرد می آورم، روی طرحهای عملیاتی خود کار می کنم... حیاتی است که هر چه سریعتر، به پرسنل ارتش های پنجاه و یکم و پنجاه و هفتم پوشاک گرم توزیع شود و مهمات آنها تأمین گردد. این امر تا دیرتر از ۱۴ نوامبر به تأخیر نیفتد.

کنستانتینوف

(نام رمز ژوکف)

سرانجام فرماندهی عالی آلمان بفکر حفاظت جناحین جبهه افتاد. سپاه ۴۸ پانزر که در حدود ۸۰ کیلومتری جنوب غربی سر پل روسها در کلتسکایا و سرافیموویچ، در کناره رودخانه دن مستقر بود، دستور یافت که با تقدم یک به سمت بخش تهدید شده جبهه حرکت کند.

سپهد فردریک هایم، دوست نزدیک و معاون پیشین پالوس، فرماندهی سپاه ۴۸ را بر عهده داشت. سپاه بروی جاده ها بحرکت در آمد و به سمت شمال شرقی راه افتاد. اما فقط پس از طی چند کیلومتر، ستونها مجبور به توقف شدند چند تانک آتش گرفته بود و موتور دیگر تانکها نیز بدکار می کرد که سرانجام خاموش شدند میکانیکها بروی موتورها ریختند و مثل مور و ملخ بدور آنها جمع شدند. آنها سرانجام پاسخ خود را پیدا کردند. در طول هفته ها که تانکها بلا استفاده در عقب نگهداشته شده بودند، موشهای صحرانی در داخل موتورها لانه کرده و روپوش سیم های برق را جویده بودند. سپاه ۴۸، سرانجام پس از روزها تأخیر، دوباره بسوی محل مأموریت جدید به راه افتاد. اما سپاه

تقریباً فلج شده بود، از ۱۰۴ تانک لشکر ۲۲ پانزر، تنها ۴۲ دستگاه عملیاتی بودند. این وضعیت اسف بار نیروی احتیاط را، هیچ کس به هیتلر گزارش نکرد.

ژنرال ریشتوفن، برای ایجاد اختلال در تمرکز نیروی ارتش سرخ، آنچه در توان داشت انجام داد. او هواپیماهای خود را به مناطق سرپل کلتسکایا و سرافیموویچ گسیل داشت تا نیروی گرد آمده روسها و همچنین خطوط راه آهن را بکوبند. اما روسها هم چنان از معبر تاریک و یخ زده دن و با استفاده از پل های پانتون به تمرکز نیرو و تدارکات ادامه دادند. برخی از پلها تا یک پائی زیر آب فرو رفته بودند تا هواپیما و توپخانه نتواند آنها را شناسائی و دقیقاً هدف قرار دهند.

ریشتوفن خشمگین که روحیه خود را از دست داده بود، ترس و نگرانی خود را اینچنین در دفتر خاطرات خود منمکس کرد:

« ۱۲ نوامبر - روسها همچنان مصمم و قاطع به تهیه و آماده شدن برای اجرای یک عملیات تهاجمی وسیع علیه رومانیاییها مشغول هستند.... نیروی احتیاط آنها هم اکنون متمرکز شده است، من در حیرتم که چه موقع آنها حمله را آغاز می کنند؟... توپها در مواضع خود استقرار پیدا می کنند... تنها باید امیدوار باشم که روسها در خطوط مقدم ما، رخنه های عمیق متعددی ایجاد نکنند!»

لشکر ۱۳۸ ارتش سرخ در موضع باریک خود در شکاف کناره ولگا مرتباً وسیله بی سیم با قرارگاه فرماندهی ارتش شصت و دوم در تماس بود و تقاضای کمک می کرد. سرهنگ لیودنیکف بی پرده و بدون استفاده از کلمات رمز حرف می زد. نه چوویکف و نه لیودنیکف، در مکالمه ها، اسم یکدیگر را بر زبان نمی آوردند، اما مرتباً با هم چانه می زدند. چوویکف قول کمک می داد، اما متحیر بود که این کمک را از کجا فراهم خواهد آورد؟!

لیودنیکف، موقعیت بدو ناگوار فرمانده خود را درک می کرد، اما مجبور بود که نگران قطعات یخ شناور باشد که به پائین رودخانه سرازیر شده بودند. و می دانست که چوویکف نیز همانند او بزحمت خواهد افتاد، اما چه می توانست بکند؟ قایق ها در چنین وضعیتی نمی توانستند روی رودخانه حرکت کنند، همه پل های عبور پیاده روی رودخانه نیز در هم کوبیده شده بودند و خطوط تدارکاتی بشکل خطرناکی قطع شده بود.

در کنار شکاف باریکی که افراد باقیمانده لیودنیکف موضع داشتند، چهارمرد، مردانه رو در روی پیشگامان ایستاده بودند و شجاعانه می جنگیدند. افراد باقیمانده لشکر

۱۳۸، این چهارنفر را بنام گروه رولیک می‌شناختند.

وقتی آلمانیها از شیب کناره رودخانه سرازیر شدند و بسته‌های مواد منفجره و دینامیت را به داخل موضع آنها ریختند، افراد رولیک، سیم برق بسته‌ها را قطع کردند و آنها را به داخل رودخانه ریختند. افراد گروه به تیراندازی متقابل پرداختند. افراد لهودنیکف شاهد این رزم نابرابر بودند. وقتی گروه رولیک ساکت میشد همه می‌لرزیدند و وقتی دوباره صدای تیراندازی افراد رولیک بلند میشد، سربازان لهودنیکف خوشحال می‌شدند و فریاد می‌زدند: «رولیک هنوز زنده هست! رولیک تیراندازی می‌کند!» خبر سنگر به سنگر به همه افراد می‌رسید و همه سربازان را به وجد و شوق در می‌آورد.

در روز ۱۴ نوامبر، چوویکف به ستاد فرماندهی کل جبهه گزارش کرد: «هیچ کشتی و قایقی نرسیده است، مهمات و تدارکات ذخیره فقط برای سه روز تکافو می‌کند، نیروهای تقویتی نرسیده‌اند و یگانها شدیداً در معرض کمبود مهمات و جیره می‌باشند... حرکت قطعات یخ شناور، ارتباط ما را با جناح چپ بکلی قطع کرده است.»

## فصل پانزدهم

### آمادگی روسها برای اجرای عملیات اورانوس

در روز ۱۵ نوامبر، روزنامه «داس رایش» مقاله‌ای را به قلم دکتر ژوزف گوبلز وزیر تبلیغات هیتلر منتشر کرد که سرآغازی بر یک تغییر فکر آشکار بود. در این مقاله، گوبلز سعی کرده بود که مردم آلمان را برای هر نوع رویدادی از جمله یک مصیبت در روسیه آماده سازد. گوبلز در این مقاله نوشته بود:

«ما بقای ملی خود را به بونه آزمایش گذاشته‌ایم. اینک دیگر راه برگشتی وجود ندارد....»

در همین احوال، مارشالهای روسی ژوکف و واسیلوسکی مرتباً میان مسکو و استالینگرد در رفت و آمد بودند. آنها زمین عملیات آینده را وجب به وجب شناسایی کردند، هدفهای توپخانه و تمرکز نیروهای نازی را معلوم و مشخص کردند و برای توجیه ژنرالهای روسی و همچنین تصحیح استراتژی و تاکتیک خود با آنها به گفتگو و بحث پرداختند.

وقتی ژوکف از پاسگاه فرماندهی ژنرال و انتونین در منطقه سر پل‌های کلنسکایا و سرافیموویچ در شمال رودخانه دیدن می‌کرد، پیام تلگرافی مهمی از استالین دریافت کرد:

۱۵ نوامبر ۱۹۴۲

رفیق کنستانتینوف،

شما مختار هستید که تاریخ حرکت فدروف و ایوانف (کدهای رمز عملیات آفندی که می‌بایستی توسط واتونین ویرمنکو اجرا میشد) را بصلاح دید خود انتخاب کنید و وقتی به مسکو بازگشتید مرا در جریان قرار دهید. اگر فکر می‌کنید که لازم است یکی از آنها یا هر دو با یکی دو روز تأخیر و یا زودتر حرکت کنند، من چنین اختیاری را برای تصمیم‌گیری به شما تفویض می‌کنم.

واسیلی (اسم رمز استالین)

ژوکف و واسیلوسکی آخرین بررسی‌ها و تهیه‌های خود را در هر دو جبهه انجام و مطالعات را تمام کردند و بدین نتیجه رسیدند که عملیات ضد آفندی را در بخش شمالی جبهه در روز ۱۹ نوامبر و یک روز بعد در جبهه جنوبی آغاز کنند. استالین بدون هیچگونه اظهارنظری، طرح را تصویب کرد. بدین ترتیب اورانوس، ظرف ۹۶ ساعت دیگر به مرحله اجرا در می‌آمد.

هیتلر که پس از ایراد نطق در سالن آبجوخوری شهر مونیخ، برای استراحت به برسالزبورگ رفته بود، پیامی به ستاد ارتش ششم مستقر در روی استپ‌های روسیه مخابره کرد:

«... من کاملاً به مشکلات جنگ استالینگراد و تلفات عده‌ها آگاه هستم. با تراکم یخ بر روی رودخانه ولگا مشکلات حتی برای روسها هم افزایش می‌یابد. از فرصت زمانی باقیمانده حداکثر بهره‌برداری را به عمل آورید که در اینصورت از ایجاد حمام خون در آینده جلوگیری کرده‌اید. از این روی من انتظار دارم که فرماندهی عالی با همه تلاش شجاعانه که از خود نشان داده است و سربازان که شهامت و از خود گذشتگی را بارها به ثبوت رسانده‌اند، بیشترین نیروی خود را به کار برند و با تصرف مراکز فلزکاری و کارخانجات توپ‌سازی شهر استالینگراد، خود را به ولگا برسانند.»

بنا به امر هیتلر، پیشگامان در طول ولگا و در چپ و راست جابجا شدند و کوشیدند تا شاید دفاع دیوانه‌وار روسها را در پشت کارخانجات باریکادی در هم بکوبند. اما جنگ شدید هم چنان ادامه پیدا کرد.

در تاریکی شب، دو هواپیمای روسی روی آسمان رودخانه و در ارتفاع ۵۰ پائی روی مواضع لیبودونیک ظاهر شدند روسهای بدام افتاده با گلوله‌های منور دایره کوچکی را روشن کردند تا هواپیماها، مهمات و تدارکات را برای آنها فرو بریزند. در حالیکه



خلبانها درهای مخصوص را باز می کردند تا محموله ها را پائین بریزند، نازیها حلقه منور دیگری را روشن کردند تا خلبانها را گیج و گمراه کنند. از آنجا که خلبانان روسی نمی توانستند وسعت منطقه لیودنیکف را دقیقاً تخمین بزنند، لذا بیشتر محموله ها یا در خطوط آلمانیها ریخته شد و یا در رودخانه افتادند.

در آشهزخانه صحرایی مستقر در عقب و غرب باریکادی، آشهز ویلهلم گیبلر هم چنان در انتظار دریافت خبر از واحد آشنای خود، گردان ۳۳۶ بود. از همان موقع که جنگ ناحیه کارخانجات شروع شده بود، پیکی که دوست گیبلر بود، مرتباً او را در جریان اخبار خط مقدم قرار می داد. او در روز اول گفته بود که همه چیز بر وفق مراد پیش میرود.

اما روز بعد، پیک با اخبار، عکس و دیگر متعلقات شخصی افرادی که کشته شده بودند به سراغ گیبلر آمد. گیبلر این سربازان را به خوبی می شناخت. پیک از گیبلر خواست که وسایل شخصی را برای اقوام درجه اول کشته ها بفرستند... اینک صدها بسته کوچک جلوی روی گیبلر قرار داشت که می بایستی به آلمان فرستاده میشدند.

در حالیکه گیبلر به سمفونی انفجار بمب و گلوله توپ و نارنجک ها در شرق گوش می داد، نامه ها و عکس ها را یکی یکی از نظر می گذرانید او منتظر بود تا شب، دوستش دوباره بسراغش بیاید. اما پیک دیگر پیدایش نشد. گیبلر دیگر نه هرگز پیک آشنا را دید و نه سرباز دیگری از گردان ۳۳۶.

ژنرال ریشتوفن، بدشمنی و عناد خود با ستاد فرماندهی ارتش ششم پایان نداده بود. او در شب ۱۶ نوامبر در یک مکالمه تلفنی به کورت زایتلر رئیس ستاد کل در راشتن بورگ گفت: «هم فرماندهی و هم عده ها آنچنان بی تفاوت و با روحیه ای ضعیف هستند که ما هرگز نخواهیم توانست به جانی برسیم...» ریشتوفن که از خشم می لرزید، به مکالمه تلفنی خود ادامه داد و گفت: «اجازه دهید یا بجنگیم و یا همه چیز را به کلی رها کنیم. اگر هم اکنون نتوانیم وضعیت را روشن سازیم، وقتی که ولگا بکلی بسته شود، که روسها هم البته با مشکل برزگی روبرو خواهند شد، ما دیگر هرگز نمی توانیم کاری از پیش ببریم. روزها کوتاهتر و شرایط لحظه به لحظه سخت تر میشود.»

ژنرال زایتلر نظرات ریشتوفن را تأیید کرد. هوا واقعاً بد شده بود و به سرعت تغییر پیدا کرده بود. اصولاً در استپ ها هوا این چنین عوض میشود. دشتهای بی حاصل و خشک فقط نهایت و غایت را می شناسند و حد وسط ندارند؛ روشن یا تاریک، وفور یا

قحطی، گرمای کشنده یا سرمای خشک زننده، حیات یا مرگ و همه چیز یا هیچ چیز. هوای گرم تا اکتبر ادامه یافته بود و سپس ناگهان و یک شبه سرد شد. ابتدا بارانهای ریزدشت را خیس کرد و سپس برفهای شدید و ناگهانی زمین صحرا را شلاق زد، علفها، قهوه‌ای و بلافاصله پژمرده و سپس خشک شدند. سربازان یکباره خود را با سرمای زننده‌ای رو در رو دیدند، یقه‌های خود را بالا زدند تا از سرما یخ نزنند. آسمان دیگر با ته رنگهای رنگین کمان نمی‌درخشید، بلکه غم زده، خاکستری و تهدید کننده شده بود. همه جا زمزمه زمستان بگوش می‌رسید.

سررشته داری‌های ارتش ششم که درسهای سختی را از زمستان گذشته گرفته بودند، مسیرهای فراوانی در طول دشت حفر کرده بودند و مواد غذایی و مهمات را در کناره‌های این بریدگیهای عمیق انبار نموده بودند. ارتش نازی هزاران جان پناه ساخته بود تا سربازان را در برابر بادهای یخ زده و برنده حفظ کند. آنها که مصمم بودند یکبار دیگر غافلگیر نشوند، لباس و تجهیزات و ملزومات مناطق سردسیر را قبلاً از منابع آمادی ارتش آلمان که تا خارکف، حدود ۷۰۰ کیلومتری پشت خطوط آلمان گسترش یافته بودند، در خواست و انبار کرده بودند.

در مسیر شبکه راه آهن که به لینگراد ختم میشد، ده آمادگاه برای تدارک ارتش ششم و نیروهای پانزر آلمان که در قفقاز زمین گیر شده بودند، ایجاد گشته بود. اما حمل آماد به شرق مشکل بود، چرا که پارتیزانهای روسی دستور داشتند که در ترافیک و حمل و نقل دشمن در مناطق دن و ولگا تا حد امکان ایجاد اختلال کنند. پل‌ها و ریل‌ها مرتباً با مواد منفجره که توسط پارتیزانها در مسیر راه آهن خارکف به استالینگراد کار گذاشته میشد، منهدم میشدند و آلمانیها مجبور به مرمت میشدند، لیکن پارتیزانها دوباره آنها را منفجر می‌کردند.

خوشبختانه در انبارهای چیر که یک ایستگاه راه آهن واقع در ۱۰۰ کیلومتری استالینگراد می‌باشد، پوشاک گرم کافی موجود بود و پیش از آنکه سرما سرزمین‌های استپی را در اوایل نوامبر لمس کند، بعضی از واحدهای ارتش ششم قبلاً لباس گرم دریافت داشته بودند. ستونهای خودروی مرتباً در طول استپ‌ها در حرکت بودند و پوشاک و دیگر نیازمندیهای زمستانی را در اختیار واحدهای مختلف می‌گذازدند. ستونهای کامیونی دیگر نیز تلاش می‌کردند که پرسنل را به هنگها و گردانهای پیاده که نفرات خود را از دست داده بودند برسانند.

سرباز اکهارت برونرت در شهر باب لینگن سوار قطاری شد که سربازان را به جبهه می برد. او از داخل پنجره قطار از همسرش ایرن خداحافظی کرد و با نگاه او را تعقیب نمود تا از نظرش ناپدید شد. او که با ۱۴ همقطار، همسفر بود به تبعیت از خلق و خوی سربازی با آنها اخت گرفت و مانوس شد. قطار برای روزهایی که پایان نداشتند، به سمت مشرق غلطید و پیش رفت. وقتی قطار از اوکراین گذشت، علائم و آثار جنگ چندین برابر شد. اکهارت دهکده های بکلی سوخته و لاشه واگن های نیمسوز شده و در هم کوبیده را مشاهده کرد. تهدید عناصر شبه نظامی روسی، هم او و هم دیگر سربازان را بر آن داشت که شب ها را نگهبانی بدهند، لیکن پارتیزانها هرگز بدانها حمله نکردند و سرانجام چند هفته بعد، قطار به چپر رسید. برونرت و همقطاراناش، شب را در چادر به سر بردند. صبح که اکهارت سر از چادر بیرون آورد، همه جا را پوشیده از برف و همه چیز را یخ زده یافت. او هم چنین هزاران آواره روسی را دید که به سمت آلمان و بطرف اردوگاههای کار اجباری در حرکت بودند. آنها با لباس های ژنده روی واگن های روباز انباشته شده بودند و بعضی از آنها تخمه آفتاب گردان می جویدند که تنها غذایشان بود. روس های دیگر در محوطه های اطراف راه آهن، در سطهای زیباله بدنبال نه مانده غذا می گشتند که احتمالاً فاسد هم شده بودند. برونرت با دیدن این منظره ها به سختی تکان خورد.

اکهارت در چپر باقی ماند تا آنکه دستور یافت به همراه ۲۴ سرباز دیگر برای تخلیه بار به خط مقدم جبهه برود. اکهارت در دو طرف جاده مسیر حرکت، بجز دشتهای پوشیده از برف چیز جالبی ندید. در افق شرق یک غرش عمیق و مداوم زمین را میلرزاند. این غرش چیزی جز فریاد جنگ نبود.

برای خیلی از سربازان ارتش ششم، غرش های مداوم افق شرق، تنها رابطه آنها با وحشت حاکم بر کرانه های ولگا بود. برای بیش از دویست هزار نفر پرسنل مستقر در رده های عقب، کشتار تنها یک رویداد بود که آنها دو را دور و گاه به گاه ناظر آن بودند، مشاهده زخمی ها بود که ناله می کردند و از آمبولانس ها تخلیه میشدند، دیدن یونیفرم های پاره پاره و غرق در لکه های خون بود که در پشت چادرهای بیمارستانهای صحرائی دسته و انباشته میشدند و یا ملاحظه هزاران صلیب بود که در گورستانهای واحدی، در دشت های پراکنده و دور افتاده سبز میشدند.

در آمادگاه پسکا و توکا واقع در ۶۵ کیلومتری شمال غربی استالینگراد، کارل انگل هارت مواد غذایی و تجهیزات را توزیع می کرد. او همچنین سرپرستی ۲۰ کارگر

داوطلب را نیز بر عهده داشت که این کارگران افراد خائن روسی بودند که برای زنده ماندن به نازیها روی آورده بودند. سربازان ارتش سرخ، بخصوص از چنین افرادی متنفر بودند و هر کجا یکی از این دسته را به چنگ می آوردند، بی رحمانه او را هدف گلوله قرار می دادند.

انگل هارت رنگ پریده و لاغر، یک سرباز قدیمی بود که به سبب غرایز انسان دوستی، این افراد را جمع آوری کرده بود. او آنها را از طریق سردسته آنها که یک دهاتی بنام پیتر بود، پیدا کرده بود. انگل هارت، پیتر را در مدرسه ای دیده بود که از ترس پشت میز قایم شده بود. پیتر که بیش از اندازه بفکر جان خود بود، وقتی نازیها کمی آب و سوپ داغ بدو دادند، خود را در اختیار آنها گذاشت و مشاور انگل هارت شد. از آن پس، پیتر بنده و ثناگوی ارباب شد.

پیتر از گوشه و کنار استپ ها، روس های دیگر را نیز برای ارائه خدمت به انگل هارت معرفی می کرد. انگل هارت یونیفرم آلمانی کهنه بدانها می پوشانید و مثل سربازان نازی جیره بدانها می داد و برای کاری که انجام می دادند، مزد بدانها می پرداخت.

فردریک برانینگ با واحد خود به گشت پرداخت تا محل های مناسب برای اسکان دادن پرسنل، تهیه مواد غذایی، چوب و هر چیز با ارزش دیگری پیدا کند. او به خانه ویران شده ای رسید، با فشار درب را به عقب زد و داخل شد.

او روی صحن حیاط، لاشه یک زن و دختر بچه ای را پیدا کرد. روی بدن هیچیک از آنها، آثار ضرب و جرحی ندید. برانینگ خارج شد و خواست درب را پشت سر خود ببندد که سربازان علت را از او پرسیدند. معلم پیشین مدرسه، منظره رقت بار را به آنها نشان داد. سپس همه بدون آنکه یک کلمه حرفی بزنند از آنجا دور شدند.

دامپزشک هربرت رنش تصمیم گرفت که چهارصد رأس اسب را برای چرا و استراحت به اکراین بفرستد. او بتدریج اسبهای درشت اندام بلژیکی را با پانی های ریزاندام روسی عوض کرده بود. رنش می دانست که با نزدیک شدن زمستان، پانی های روسی کارائی بیشتری نسبت به نژاد بلژیکی بخصوص در زمین های یخ زده استپی دارند. دکتر هنوز فراغتی داشت که بر اسب خود لور سوار شود و آنها در روی استپ ها بتازاند. اسبش رام و نرم بود، رنش همه روزه سوار آن میشد سواری برایش آرامش بخش بود.

سرگروه بان گات لیب سلوتا پس از اقامت چند هفته ای در بیمارستان به لشکر ۱۱۳ که در ۸۰ کیلومتری شمال غرب استالینگراد مستقر بود بازگشت. هفته ها پیش، او یک

نانک روسی را دیده بود که سمت سنگرهای نازیها پیش می آمد، او به همکارانش هشدار می دهد که پناه گیرند، اما یکی از آنها میخندد و با لحن تمسخرآمیزی بدو گفت: «هر وقت صدای تیر روس ها را می شنوی، می ترسی!» اما تی - ۳۴ روسی او را تعقیب می کند، سلوتا به جلو می دود تا خود را به میان سنگر بیندازد و پناه بگیرد. لیکن گلوله توپ تی - ۳۴، قبلاً سنگر و رفقاییش را به هوا بلند کرده بود. سلوتا که نمی تواند منظره وحشتناک را تحمل کند، زبانش بند می آید. او به عقب تخلیه میشود تا رویای موحش را فراموش کند. اینک او دوباره به شغل قبلی خود، دیده بان توپخانه بازگشته بود در حالیکه بادهای سرد قطبی او را به این سو و آن سو می کشیدند، با دوربین افق روبرو را کاوش می کرد تا مختصات هدفهای اتفاقی را به آنتیبار خود گزارش کند.

امیل متزگر نیز نگران تانکهای روسی بود. صرف نظر از بی توجهی او به شایعات، ستوان متزگر تازگی ها به مکالمات خلبانان هواپیماهای هدف یاب که همه روزه با آنها در تماس بود، به دقت گوش می کرد. این پرسنل کهنه کار شناسائی، در پیام های خود اظهار می داشتند که صدها تانک تی - ۳۴ را دیده اند که به سمت منطقه کلنسکایا واقع در ۱۲۰ کیلومتری شمال غرب در حرکت بوده اند. اخبار دست اول خلبانها موجب شد که متزگر خوش بینی خود را در مورد پایان سریع جنگ، مراجعت فوری به کشور و همچنین دیدن همسرش، کاته، را از دست بدهد.

ستاد ارتش ششم به منظور حفظ روحیه پرسنل برنامه دقیق و منظمی درست کرده بود که هر سربازی را به یک مرخصی ۲۰ روزه به اضافه دو روز رفت و برگشت اعزام دارد. سرباز فرانز دایفل، این مرخصی سه هفته ای را در اشتوتگارت گذرانده بود.

او از کارخانه پورشد که پیش از سربازی بعنوان کارگر ماهر میل سازی در آنجا مشغول بود، دیدن کرده بود. سرپرست قبلی به وی گفته بود که اقدامات و مکاتباتی در جریان است تا او از خدمت معاف و بکارخانه بازگردانده شود. پیش از مراجعت از مرخصی، دوستان دایفل، حدود ۲۰۰ مارک رایش بدو هدیه کرده بودند. او که اینک خود را ثروتمندتر می دید، مفرور و شادمان از مراجعت سریع به کشورش از خارکف گذشت و به سمت یگان خود مستقر در چیر واقع در کناره رودخانه دن، پیش رفت.

سروان گرهارد منچ نیز به خط مقدم جبهه باز می گشت. در طول دیداری کوتاه از همسرش، او سعی کرده بود که کشتار اطراف خانه یو - شکل را در مرکز شهر استالنیگراد فراموش کند، لیکن موفق نشده بود و درست پیش از آنکه خانه را ترک

گوید، درباره مقررات بیمه و مواجهی را که همسرش در صورت عدم مراجعت وی از ولگا می‌توانست دریافت دارد صحبت کرد.

ژنرال واسیلی چوویکف در پناهگاهش در عمق ۴۰ پائی زیرزمین سخت، همچنان ۱۰ درصد از شهر استالینگراد را در کنترل خود نگهداشته بود. پشت سرش، قطعات یخ شناور، ولگا را غیر قابل عبور ساخته بود و چوویکف خوشحال بود که ۱۲ تن شوکلات را برای چنین موقع اضطراری درخواست و انبار کرده است او تجسم کرد چنانچه ولگا بکلی بسته شود و تدارکاتی به او نرسد، می‌تواند بر مبنای هر نفر نصف بسته شکلات در روز، ارتش خود را دست کم برای دو هفته زنده نگهدارد.

وقتی به سبب شرایط بدجوی، در حمل و نقل آماد اختلال ایجاد شد، سربازان ۲۸۴ باتیوک که روی دامنه‌های تپه مامااف موضع داشتند، شاهد جنگ کوچکی برای جیره و دکا بودند. هر سرباز روسی، روزانه ۱۰۰ گرم ودکا جیره داشت. بسیاری از سربازان بیصبرانه منتظر لحظه دریافت جیره ودکا بودند. تنها معدودی از دریافت آن خودداری می‌کردند. اما آقای ستوان ایوان بژدیتکو که در بین افرادش به «ایوان مخوف» شهرت داشت، علاقه زیادی به ودکا داشت. او راهی پیدا کرده بود که همیشه مقدار قابل ملاحظه‌ای از این مشروب را ذخیره داشته باشد. وقتی سربازان یگان خمپاره انداز او کشته می‌شدند، ایوان آنها را حاضر گزارش می‌کرد و جیره آنان را کماکان دریافت می‌کرد. در فاصله زمانی کوتاهی، افسر نشنه چندین گالن پر از ودکا را به دقت در سنگر انفرادی خود انبار کرد.

سرگرد مالی جین افسر تدارکات در انبار خود واقع در کنار ولگا، سوابق و دفاتر را بررسی می‌کرد. او مشاهده نمود که واحد بژدیتکو که هفته‌ها زیر بمبارانهای شدید قرار داشته عالی مقاومت کرده و حتی یک کشته هم نداده است. مالی جین ظنن میشود و موضوع را تعقیب می‌کند و در می‌یابد که اتفاقاً واحد او متحمل تلفات سنگینی هم شده است. مالی جین فوراً گوشی را برداشت و به بژدیتکو تلفن کرد و گفت که نقشه سوءاستفاده او را کشف کرده و جریان را به ستاد ارتش گزارش خواهد کرد سرگرد در پایان مکالمه اضافه کرد: «...جیره ودکای شما از این پس قطع میشود»

اما افسر تدارکات خیلی تند رفته بود. بژدیتکو فریاد کشید: «اگر ودکا به من نرسد، تلافی آنرا سر تو در خواهم آورد!»

مالی جین گوشی را روی تلفن گذاشت و خبر سوءاستفاده را به ستاد ارتش گزارش

کرد و جیره ود کای ایوان را قطع کرد.

بژدنیگوی به خشم آمده با مرکز هدایت آتشبار ۱۲۲ میلیمتری خود تماس گرفت و یک سری مختصات را به آنها داد و دستور اجرای آتش را صادر کرد سه گلوله پیاپی روی سقف انبار مالی جین فرود آمد، الوار و گچ دیوار انبار فرو ریخت و سرگرد مالی چین وحشت زده از میان دود و آتش خود را به بیرون انبار پرتاب کرد پشت سر او، صدها بطری ودکا شکست و مشروب‌ها روی کف انبار ریختند مالی جین خود را به نزدیکترین تلفن رساند و خواست تا سناد ارتش را بدو وصل کنند. او که به خشم آمده بود، فریاد کرد و آنچه را که به تصور خود حقیقت می‌دانست بیان کرد: «...ایوان مخوف انبار را به گلوله بسته است!»

صدای آنطرف سیم آرام بود، اما هم دردی از آن احساس نمیشد از آنطرف خط به سرگرد پاسخ داده شد: «دفعه بعد سهم ود کای او را بدهید. او از ستاره سرخ اجازه نامه دارد بنابراین ود کای او را حتماً بدهید و موضوع را بیشتر پی‌گیری نکنید!» مالی جین دیر باور، ناراحت و خشمگین به انبار خود بازگشت و به قفسه‌های خالی و شیشه‌های شکسته شده ودکا نظر دوخت. چند ساعت بیشتر نگذشت که جیره مفصل مشروب بژدنیگو دوباره برقرار شد و سرگرد مالی جین دیگر هرگز در نقشه‌های او مداخله نکرد.

داستان سنگر به سنگر رسید و هر سربازی که می‌شنید لبخند معنی‌داری می‌زد و می‌گفت «گاهی تحقیق و پی‌گیری به ضرر انسان تمام میشود! بخصوص که مسئله ودکا در میان باشد!» در آن روزها در مورد ودکا مسائل زیادی مطرح بود. سربازان لشکر ۲۸۴ جیره ود کای خود را مخلوطی از آب الکل دیدند. حتی گروهی آنرا مخلوط آب و الکل و چوب یافتند. در نتیجه نوشیدن چنین مشروبی، چهار نفر جان دادند و تعدادی کور شدند. معهذا، این تراژدی‌ها از میل شدید سربازان به ودکا نکاست و گروهی برای فرونشاندن وحشت جنگ در دامنه‌های تپه مامااف، ادکلن با آب مخلوط می‌کردند و می‌نوشیدند.

گروهی دیگر از افراد همین لشکر، بشکل دیگری ترس خود را فرو می‌ریختند. دو زن روسی عشرينکده باز کرده بودند که تنها راه دخول بدان درب چوبی بود که می‌بایستی از کف زمین بلند میشد. در داخل این زیرزمین تاریک، یک اطاق به ابعاد تقریبی چهار در چهار بود که با یک چراغ نفتی روشن میشد. یک تشک روی کف اطاق پهن شده بود

که ۱۵ تا ۲۰ بالش در اطراف آن چیده شده بود. یکی از دو زن سی ساله با موهای قهوه‌ای بود. او همیشه ماتیک سرخ تندی به لب داشت. دیگری جوان‌تر و موطلائی بود، اما بنظر می‌رسید که سخت بیمار است. دو زن یک گرامافون و چند صفحه کهنه و قدیمی داشتند. اما همیشه یک صفحه روی گرامافون قرار داشت که یک تانگوی آرژانتینی را می‌نواخت. همه آنها که بدین مکان رفت و آمد داشتند، آهنگ را از حفظ بودند. بعضی‌ها به صداقت این دو زن شک داشتند. یکی از سربازان گفته بود: «این جادوگرها منتظر روزی هستند که آلمانیها بسراغشان بیایند!» اما دو زن همچنان به تانگوی آرژانتینی گوش می‌کردند و غم و وحشت سربازان در خطی که بدانها پناه می‌بردند، تسکین می‌دادند.

حدود یک کیلومتری این کلبه تاریک زیرزمینی، دو زن روسی دیگر نیز برای زنده ماندن تلاش می‌کردند. ناتاشاکورنیلوا و ما در مفلوجش در انباری واقع در پشت حیاط خانه خود که در عقب خطوط آلمانها واقع شده بود، گیر افتاده بودند.

برای هفته‌ها، هر روز صبح ناتاشای ۱۱ ساله، ظرف زیبا آلمانیها را کاوش می‌کرد و سد جوعی برای خود و مادرش پیدا می‌کرد. او همه شب موهای مادر افلیج خود را شانه می‌زد، برایش لالائی میخواند و او را خواب می‌کرد. از بی‌غذائی، گونه‌های ناتاشا، تو رفته بودند، چشمهایش گود افتاده و رنگش زرد شده بود. او از فرط ضعف آهسته و به سختی گام بر می‌داشت، اما همیشه و به خصوص هر وقت که پیش مادرش بود، لبخندی بر لب داشت. زن افلیج روی زمین سخت و سرد افتاده بود و برای نجات خود و دخترش دعا می‌کرد. خوشبختانه نازیها هم به این خانواده مفلوک کاری نداشتند و این تنها موهبتی بود که بدین دو موجود گرسنه و اسیر ارزانی شده بود.

در دار گورا، سه کیلومتری جنوب کلبه محقر خانواده کورنیلوا، یک جوان دیگر روسی بنام ساشافیلیپوف ۱۵ ساله نیز با زندگی دست و پنجه نرم می‌کرد. او دفتر به دفتر و آسایشگاه به آسایشگاه نازیها سر می‌زد و چکمه و پوتین سربازان آلمانی را تعمیر می‌کرد. او بعلاوه اخباری را نیز کسب می‌کرد و در اختیار افسران اطلاعات روسی قرار می‌داد. ساشا در ساعاتی که به کار تعمیر کفش مشغول نبود، در خیابان‌ها اکر و دکر بازی می‌کرد، اما چشمهایش باز بود و گوش‌هایش تیز، قیافه معصوم و مظلوم فیلیپوف هرگز شک نازیها را برنینگینخته بود، حتی وقتی که یکی از آسایشگاههای سربازان نازی با نارنجک منفجر شده و ده‌ها سرباز آلمانی کشته و زخمی شدند، باز هم نازیها به ساشا



ظنین نشدند .

ساشا چند شب در هفته کلبه را ترک می گفت و خبرهای مربوط به نقل و انتقال نیروهای آلمانی را به افسران روسی گزارش می کرد . او اغلب آرام و خونسرد و بدون هیچ مشکلی به خانه بر می گشت و بی سرو صدا به رختخواب خود می رفت .

او درباره کارهایی که میکرد به پدر و مادرش هم حرفی نمی زد ، آنها هم از او سوالی نمی کردند ، گرچه می دانستند پسرشان برای سازمان اطلاعاتی ارتش کار می کند .

یک شب ساشا با شتاب به خانه آمد و به پدر و مادرش گفت که پیش از سپیده دم خانه را ترک گویند آنها بدون کوچکترین بحثی ، دستورات پسر را اجرا کردند . در سپیده دم روز بعد ، باران گلوله توپخانه ارتش سرخ ، ستاد واحد آلمانی را که در چند قدمی خانه ساشا واقع بود ، با خاک یکسان کرد . ساشا مختصات دقیق این قرارگاه را به روسها داده بود .

در پیش رفتگی بکتووکا ، ۸ کیلومتر جنوب استالینگراد ، تمرکز عظیم نیرو و تجهیزات روسها تقریباً کامل شده بود . این نیرو و تجهیزات متعلق به ارتش هائی بودند که ژوکف برای اجرای طرح عملیات اورانوس به منظور تازش علیه جبهه ارتش ششم از جنوب تدارک دیده بود . البته بخش کوچکی از این نیروی عظیم از شهر بلازده و سوخته استالینگراد تأمین شده بود .

ستوان هرش گور ویتس از جمله افرادی بود که توانسته بود سرانجام محوطه کارخانجات را با همه سر و صداها و بوی تعفن و زننده آن ترک گوید و خود را به آنطرف ساحل ولگا برساند ، جائیکه برای نخستین بار غذای گوشت خوک قیمة شده و نمک زده امریکائی خورد و بارقه امید در دلش پیدا شد . گوروتیس در حالیکه غذای کنسروی صرف می کرد با خود اندیشید که کمک از خارج رسیده است و جنگهای فرسایشی و طولانی در اطراف کارخانجات بیهوده نبوده است . وقتی تلفات واحد ضد تانک خود را شمارش کرد و دید که از ۱۰۰ نفر پرسنل واحدش ، ۸۰ نفر جان خود را در استالینگراد از دست داده اند ، آرزو کرد که تلاش ها بی ثمر نباشد و خون این افراد و میلیونها روسی دیگر بیهوده ریخته نشده باشد .

ستوان گوروتیس به جای دو هفته مرخصی ، مأموریت جدیدی دریافت کرد . در حالیکه تلفات واحدش با افراد جدید جایگزین شد ، او به سمت جنوب و به ساحل شرقی ولگا رفت و وارد منطقه بکتووکا شد . در حالیکه کسی سخنی از یک عملیات تعرضی

وسیع بر زبان نمی آورد، لیکن همه احساس می کردند که بزودی وضعیت عوض میشود. سرگروه بان اکلای پتروف پس از اجرای کشتار انتقامی ماه سپتامبر خود، در شهر لاتاشانکا، به آتشبار ۱۲۲ میلیمتری خود بازگشته بود و در ۳۰۰ متری غرب کرانه صخره ای ولگا مستقر گشته بود. پتروف مثل بقیه هم رزمانش نتوانسته بود حمام بگیرد و یا یونیفرم خود را عوض کند. او به شپش آلوده شده بود، حشره خاکستری رنگ در تمام تنش و حتی لای درزهای شلوارش خانه کرده بود. شایعه اینکه او به مرخصی خواهد رفت، به حقیقت نشاط انگیزی پیوست و پتروف از ولگا گذشت و به یک اردوگاه استراحت ملحق شد. پتروف در آنجا، روزها در یک حمام گرم و مطبوع استحمام کرد و با بردباری و بدون اعتراض، خارج کردن شپش ها را از بدن خود تحمل کرد. او یونیفرم زمستانی تمیز، کت پارکای سفید و یک زوج پوتین لبه برگرد پوستی دریافت کرد و برای جنگیدن دوباره به خط مقدم جبهه اعزام شد. پتروف ابتدا به جنوب استالینگراد رفت و مابانی و اصول تیراندازی یک قبضه سلاح سنگین را به سربازان آموزش داد، افسران سیاسی حزب همواره در کلاس درس او حاضر بودند و مرتباً لزوم ثبات قدم را در نبرد علیه فاشیست تأکید می کردند پتروف گوشش به افسران سیاسی بود اما در درون به خانواده خود می اندیشید که خیلی از او دور بودند، آنها در ماوراء افق غرب زندگی می کردند و پتروف در ماههای اخیر، هیچ خبری از آنها دریافت نکرده بود، همین بی خبری تا اعماق قلب و روحش را می سوزانید.

نیکیتا خروشچف نیز در پیشرفتگی بکنووکا حاضر شد. او که کلاه و کت پوست خبز به تن داشت، از این اردو به آن اردو می رفت، با سربازان شوخی می کرد و از نبردهائی که کرده بودند می پرسید. خروشچف شاد و با روحیه به نظر می رسید. اما رفیقش ژنرال آندری یرمنکو این چنین نبود. او در قرارگاه جدید خود در ساحل باختری ولگا مضطرب و ناراحت بود یرمنکو نگران نقش خویش در عملیات اورانوس بود. او از سرنوشت مارشال روکوسوفسکی، بهنگامی که مسئولیت دفاع از شهر به دو سپرده شده بود، کم و بیش آگاه بود و همین مسئله او را رنج می داد. یرمنکو به خودش قوت قلب داد که مقام شایسته تری نزد استالین دارد.

ساعات باقیمانده به آغاز عملیات اورانوس به سرعت سپری میشد، اما آلمانیها در استالینگراد، این واقعیت را نادیده می گرفتند. ژنرال پالوس، خوشنود از اینکه سپاه ۴۸ پانزر به اندازه کافی نیرومند می باشد و می تواند جناح چپ ارتش را حفظ کند،

می کوشید فرمان هینلر را عملی سازد. رهبر دستور داده بود اینک که قطعات یخ شناور بر روی رودخانه ولگا در شبکه آمادی چوویکف ایجاد اختلال کرده‌اند، پالوس سخت بر او بتازد.

لشکر ۱۶ پانزر یکبار دیگر از قسمت شمالی کارخانجات، که اشغال شده بود، تلاش کرد که حومه رینوک را به تصرف در بیاورد، همان مکانی که تانکهای آلمانی در ساعت یک بعد از ظهر یک روز گرم و زیبای تابستان گذشته، در ماه اوت، برای نخستین بار وارد آن شده بودند. لشکر ۱۶ از شمال و جنوب تک برد، اما بدین نتیجه رسید که شهر و جب به جب با لوله‌های توپ چیده شده است و یک شبکه وسیع و پر پیچ و خم از استحکامات، سنگرهای انفرادی، مواضع تانکها و بازوگاهها در گوشه و کنار شهر احداث شده است. اما سربازان آلمانی بی خیال و برابر تاکتیک متداول خود وارد خیابانها شدند و سنگرها و آشیانه‌های مسلسل را منفجر کردند. حاصل این تلاش، بجا گذاردن انبوهی جنازه از سربازان آلمانی و روسی در مسیر پیشروی بود.

یک گردان بفرماندهی سروان میوس منطقه‌ای را در جنوب شهر پاک کرد و خود را به ولگا رسانید و سپس به سمت شمال پیچید. میوس میخواست خود را به مرکز شهر برساند تا از آلمانی‌هایی که از سمت دیگر حمله کرده بودند و پیش می‌آمدند، استقبال کند. مه و برف ریز دید را کور کرده بود، اما میوس که روحیه کاملاً تعرضی داشت، این مسئله را نادیده گرفت و همچنان به پیش تاخت. او که بی‌باک بود و افرادش بدو عنوان فناپذیر داده بودند، ناگاه توسط یک تک تیرانداز روسی از پا در آمد. تیرانداز ماهر، گلوله‌ای را در مغز میوس وارد کرده بود. حمله یکباره متوقف شد و افراد میوس بدور افسر خود که اینک بیجان روی زمین افتاده بود جمع شدند سربازان به گلوله‌هایی که از هر سو می‌آمد توجهی نمی‌کردند و برای مردی که دوستش می‌داشتند می‌گریستند.

سرانجام افسری از واحدی دیگر سر رسید و میوس را از زمین بلند کرد و در میان بازوان خود، او را کشان کشان از صحنه دور کرد. سربازانی که در سرتاسر روسیه، دوش به دوش میوس جنگیده بودند، بخود آمدند. گروهی با خشم دندانهای خود را به هم فشردند و ناسزا گویان فریاد زدند که انتقام او را خواهند گرفت و گروهی دیگر که ترسیده بودند، همانگونه که خبر مرگ میوس مثل باد پخش شد، پراکنده گشتند.

روسها همچنان در ینوک مقاومت کردند و اجازه ندادند که شهر به دست نازیها بیفتد. لشکر ۱۶ گرچه از حومه شهر هم جلوتر رفته بود، اما در ظرف ۲۴ ساعت، تنها

توانسته بود پنج بلوک ساختمانی را به اشغال در بیاورد.

در حالیکه فقط ۳۶ ساعت به آغاز عملیات اورانوس مانده بود، ژوزف استالین پاهایش سست شده بود او در پشت پنجره‌های پرده کشیده آپارتمان خود در کرملین مرتب راه می‌رفت و به پیپ‌پک می‌زد و به صحبت‌های مارشال‌ها، ژوکف و واسیلوسکی گوش می‌کرد. استالین هر دو را به کاخ کرملین احضار کرده بود، در حالیکه در چنین لحظات حساسی، وجود هر دوی آنها در خطوط مقدم جبهه نهایت ضرورت را داشت. آن دو هرگز تصور نمی‌کردند که در این موقع بحرانی، نخست‌وزیر آنها را احضار کند و درباره احتمال پیروزی و یا شکست عملیات با آنها به بحث پردازد.

دو مارشال سرانجام دریافتند که یکی از فرماندهان بدون رعایت سلسله مراتب، گزارشی به استالین تقدیم کرده و به عنوان یک کمونیست مؤمن به استالین اعلام خطر کرده است که اجرای عملیات آفندی جدید با توجه به کمبود نیروی انسانی و ماتریل غیر کافی، رویداد ناگواری را برای ارتش سرخ بدنبال خواهد داشت.

این فرمانده کسی مگر ژنرال ویکتور تی - وسکی فرمانده سپاه چهارم میکانیزه نبوده است که برابر طرح عملیات اورانوس، می‌بایستی از پهلو راست جناح جنوبی حمله کند. او از قرارگاه خود مستقر در نزدیکی منطقه دریاچه‌های تزاتسا واقع در جنوب استالینگراد، چنین گزارشی را به استالین تقدیم کرده بود.

استالین به منظور حفظ موقعیت خود، سریعاً اقدام کرد و مارشالها را به مسکو احضار کرد تا به اتهامات ولسکی پاسخ گویند. ژوکف و واسیلوسکی، با بردباری و حوصله به بازخوانی گزارش ژنرال توسط استالین گوش کردند.

آنها با دلیل و برهان، استالین را قانع کردند که گزارش بی‌معنی است. سرانجام نخست‌وزیر به کنار میز تلفن رفت و با ولسکی تلفنی تماس گرفت و بدون آنکه نشانه‌ای از خشم در آهنگ صدایش مشاهده شود، ژنرال را مطمئن کرد که در طرح، همه چیز دقیقاً پیش‌بینی شده و جای هیچ نگرانی وجود ندارد. در حالیکه ژوکف و واسیلوسکی با شگفتی و حیرت به مکالمه گوش می‌دادند، نخست‌وزیر، عذرخواهی ژنرال ولسکی را پذیرفت و گوشی را روی تلفن گذاشت.

واسیلوسکی اجازه یافت که فوراً به جبهه دن پرواز کند، اما استالین مارشال ژوکف را در پایتخت نگهداشت، بدین بهانه که یک طرح حمله تهیه کند و با بیرون ریختن نازیها از غرب پایتخت، توازن قوای آلمان را به هم بزند.

در نزدیکی دریاچه‌های تراتسا، ژنرال ولسکی که رنجیده خاطر شده بود، سعی کرد دوباره حالت عادی خود را به دست بیاورد این افسر رنج پریده که شدیداً عرق می‌ریخت، دستمالی از جیب خود بیرون آورد و در داخل آن سرفه کرد نکه‌های خون، دستمال سفید را رنگی کردند، ژنرال با همان دستمال دهان خود را پاک کرد.

ولسکی از بیماری سل حنجره‌ای رنج می‌برد، اما این راز را از همه پنهان داشته بود. ولسکی با بیماری نمی‌توانست بجنگد، تصمیم گرفت با تقدیم گزارش مورد بحث به استالین، از دستگاه انتقام بگیرد. از نظر روانی و جسمی، فرمانده سپاه چهارم، آمادگی شرکت در چنین عملیات وسیع و بزرگی را نداشت و نمی‌توانست چنان مسئولیت سنگینی را برعهده بگیرد، اما حاضر هم نبود که خود را تسلیم بیماری کند و در یک آسایشگاه مسلولین بستری گردد. برای ولسکی، راه اورانوس، راهی پر از غم و رنج و گرفتن تصمیم‌های سخت و مشکل بود که می‌بایستی مهمتر از همه، بر محنت و غمزدگی خود فائق آید.

او ماهها تحت نظر پزشکان استراحت کرده بود و کتاب خوانده بود و انتظار داشت که دکترها سلامت او را تأیید کنند، که چنین امری ممکن نشده بود. و اینک در شب بزرگترین عملیات تعرضی که می‌بایستی بر علیه نازیها اجرا شود، ولسکی نمی‌توانست تمایلی به ترک فرماندهی از خود نشان دهد.

اما بیماری او را از پای در می‌آورد. ولسکی وزن خود را از دست داده بود و فقط با چای و بیسکویت روح گرسنگی میکرد. بیش از این او به حمله‌های مالیخولیائی دچار میشد که بر تصمیم‌گیریهایش اثر می‌گذاشتند. بهنگام یکی از همین حمله‌ها بوده است، که ژنرال بیمار، گزارش بدبینانه خود را به استالین تقدیم کرده بود.

در حالیکه ساعت مرگ ولسکی لحظه به لحظه نزدیک‌تر میشد، او به بستر رخت تا کمی نیرو ذخیره کند.

پیش از ساعت ۴ بعد از ظهر روز ۱۸ نوامبر، تاریکی همه استپ‌ها را پوشانید و بادهای تند و سرد سربازان را بداخل سنگرها و پناهگاهها کشاند. غرش توپخانه شرق به گوش نمی‌رسید. شعله‌های ناشی از انفجارهای پراکنده در دل سیاهی شب نشان می‌داد که پیشگامان نازی می‌کوشند تا افراد لیودنیکف را از سنگرهای خود بیرون بکشند توپخانه نازیها، همچنان دانه‌های تپه مامااف را می‌کوبید و آنرا چون روز روشن کرده بود. گاه به گاه گلوله‌های رسام از جلوی کارخانجات لازورو اکتبر سرح رد میشدند و

برای لحظه‌ای کوتاه، نمای بیرونی کارخانجات را روشن می‌ساختند. از نظر آلمانیها، این شب هم مثل سایر شب‌ها بود و هیچ چیز غیر عادی به چشم نمی‌خورد.

لیکن در فاصله ۱۶۰ کیلومتری شمال غربی شهر، در طول مسیر پرپیچ و خم دن پخ زده، هیچ چیز عادی نبود. دیده‌بانهای رومانیایی تلفنی گزارش کردند که صدها تانک روسی در طول جاده‌هایی که از سرافیموویچ و کلتسکایا خارج میشوند، بحرکت در آمده‌اند. دیده‌بانها اضافه کردند که ستونهای متعدد پیاده نظام به دنبال تانکها در حرکت هستند و ستونهای توپخانه آنها را دنبال می‌کنند.

ستوان گرهارد اشتاک در دفتر مستشاری مستقر در قرارگاه ارتش رومانی، مشروح اخبار نامیمون را که دریافت داشته بود، به ستاد ارتش ششم مستقر در گولوبینکا گزارش کرد. اشتاک، برنده مدال پرتاب نیزه در مسابقات المپیک، اخبار فوری و مهم را به سروان وینریش بهر، افسر عملیات ژنرال اسمیت گزارش کرد.

سروان بهر، هر بار که خبر را دریافت می‌کرد به کنار نقشه می‌رفت و موقعیت خبر را روی نقشه ثبت می‌کرد.

او در آخر گزارش خود اضافه کرد: «... برابر خبری که صبح امروز از یک افسر اسیر روسی بدست آمده است، عملیات آفندی وسیع روسها ظرف ۲۴ ساعت آینده آغاز میشود.»

بهر وقتی گزارش را برای ژنرال پالوس و رئیس ستاد، ژنرال اسمیت قرائت می‌کرد، آنها را آرام و خونسرد یافت. ژنرال پالوس دستور داد که به سپاه ۴۸ پانزر دستور آماده باش داده شود و اعتماد او را به شایستگی و قدرت سپاه ۴۸ در درهم شکستن هر نوع رخنه‌ای به فرمانده سپاه ابلاغ کنند.

اما سروان بهر باندازه فرمانده ارتش خوش‌بین نبود. او هنوز گفتگوی خود را با کسی که در اکتبر تحویل و تحول کرده بود بخاطر داشت. افسر عملیات قبلی او را به کنار نقشه وصعیت برده بود و دستهای خود را روی نقشه باز کرده بود و به بهر گفته بود: «دشمن از هر دو جناح حمله خواهد کرد.» او سپس دستش را روی شهر کالاج، ۷۰ کیلومتری غرب استالینگراد، گذاشته و گفته بود: «آنها در این نقطه با هم الحاق حاصل خواهند کرد.» و اینک یکماه بعد، پیش‌گویی افسر عملیات قبلی واقعیت پیدا می‌کرد. سروان بهر عمیقاً نگران آینده شد.

تلفن مرتب زنگ می‌زد و اطلاعات و اخبار هشداردهنده، پیاپی مخابره میشد گرچه

هنوز حتی یک گلوله هم شلیک نشده بود، لیکن مواضع روسها قوی و تهدید کننده شده بود. مکالمات رادیوئی هزار بار افزایش پیدا کرده بود، پیام‌های رمز و آشکار مرتباً می‌رسید و سروان بهر با سرعت چشم‌گیری اطلاعات را به نقشه منتقل می‌کرد. اما سیل گزارش‌ها آنقدر سریع بود که نمی‌توانست همه را ثبت کند بیرون دفتر بهر، دانه‌های برف به تدریج زمین را سفید کرد و سپس بکلی آنرا پوشاند.

درست پیش از فرا رسیدن نیمه شب، واسیلی چوویکف در پناهگاه خود در زیر سخره‌ای در کناره ولگا، سعی می‌کرد پیام رسیده جدید را تفسیر کند. از ستاد جبهه به او فرمان داده شده بود که آماده باشد تا خبر مهمی را دریافت کند.

چوویکف چیزی بفکرش نمی‌رسید که این خبر بزرگ چه می‌تواند باشد. ناگهان کوزماگوزوف سرکمیسر سیاسی حزب در ارتش شصت و دوم، محکم با دست به پیشانی خود کوفت و فریاد کرد: «من میدانم، خبر، دستور اجرای عملیات ضد تعرضی بزرگ است!»

فرمان در نیمه شب رسید، چوویکف احساس رضایتی عمیق کرد. جنگ ۶۸ روز او در استالینگراد، زمان و فرصت کافی به ارتش سرخ داده بود تا خود را برای چنین عملیات وسیعی آماده کند. و او تقریباً، انتقام خود را از ارتش ششم نازی می‌گرفت.

# دشمن پشت دروازه

بخش دوم - آغاز عملیات ضد آفندی روسها





## فصل شانزدهم

### آغاز حمله روس‌ها و مضمحل شدن ارتش سوم رومانی

پالوس، در واقع همه لشکرهای رزمی خود را در حد فاصل میان رودخانه‌های دن و ولگا که همچون پلی طبیعی در غرب استالینگراد قرار گرفته است، مستقر کرده بود تا شهر را بطور کامل بتصرف خود در بیاورد. اما بیشتر منابع آمادی لازم برای نگهداری این لشکرها در آن سوی رودخانه دن، در غرب گسترش یافته بودند، محلیکه امواج خروشان رودخانه پیش از آنکه بسمت جنوب تغییر مسیر دهند تا به دریای آزوف بریزند، غول آسا بدور خود می‌چرخیدند و به دلیل همین آسیب‌پذیری بود که فرماندهی عالی ارتش سرخ، در مرحله اول عملیات اورانوس، منطقه عقب ارتش ششم را جزء هدفهای با حق تقدم بالا منظور کرده بود.

در ساعت ۶.۳۰ بامداد روز ۱۹ نوامبر، در تاریکی پیش از سپیده‌دم، منطقه حد فاصل میان سرافیموویچ و کیلتسکایا با اجرای آتش هم‌زمان بیش از ۳۵۰۰ قبضه توپ روسی، برنگ نارنجی خیره‌کننده و همراه با شعله‌های قرمز رنگ روشن گردید و بدین ترتیب، آغاز حمله بزرگ روسها اعلام گردید.

سربازان ارتش سوم رومانی که در سنگرهای با پوشش حصیری بدام افتاده بودند، دیدند که گلوله‌های توپخانه از بالا و پائین و در سرتاسر خطوط دفاعیشان، فرو می‌ریزد و

منفجر می‌شود. سنگرها در هم فرو ریختند و صدها سرباز وحشت‌زده و با حالت خفگی فریاد کشیدند و با دست گوشه‌هایشان را گرفتند تا از صدای مهیب گلوله‌باران در امان بمانند.

سرانجام، وقتی آتش توپخانه متوقف شد، سربازان رومانیایی، غرش شوم موتور تانکهای ارتش‌های پنجم و بیست و یکم روسی را شنیدند که از خط عزیمت خارج شده و جلو می‌آمدند.

تانکهای تی - ۳۴ مثل طوفان در میان مه غلیظ و برف غلطیدند و بطرف خطوط دفاعی سربازان رومانیایی وحشت‌زده، یورش بردند. سربازان که از هیبت تانکها بشدت ترسیده بودند، بگوشه‌ای خزیدند و پناه گرفتند، تنها معدودی ایستادند تا با این قدرت زرهی رویارویی کنند.

در ۱۲ کیلومتری جنوب منطقه ارتش رومانی، سرگروه‌بان ولف پلیکان، متخصص هواشناسی که خود را در لابلاهای پتو پیچیده بود و در سنگر مسقف و گرم خوابیده بود، ابتدا سعی کرد غرش توپخانه را که مانع استراحتش می‌شد نشنیده بگیرد. اما غرش ادامه پیدا کرد و پلیکان مجبور شد که بلند شود و لباس بپوشد. خاک مثل آبشار از سقف سنگر می‌ریخت. ولف همانطور که لباس خود را می‌تکانید، به زمین و زمان هم پرخاش می‌کرد و فاسزا می‌گفت. بالاخره وقتی غرش توپخانه تمام شد، ولف هم با فرصت و حوصله لباس پوشیدن را تمام کرد و بفکر صبحانه، بخصوص خاگینه شیرین که خیلی مورد علاقه‌اش بود، افتاد.

در همین هنگام، صدائی او را به بیرون سنگر کشید، ولف صدا را شناخت. بیرون آمد و پیک گروهان را دید که وحشت‌زده با دست شمال را نشان می‌دهد. او مرتب تکرار می‌کرد: «ایوانها آمدند! ایوانها آمدند!»

پلیکان فریاد زد: «تو دیوانه شده‌ای!»

سر و صدا، بقیه همقطارها را هم بیدار کرده بود. سربازان که همه از سنگرها بیرون ریخته بودند، به پیک خندیدند، حتی یکی از آنها کفشی را بسویش پرتاب کرد، اما پیک همچنان با دست شمال را نشان می‌داد و هیچ حرفی نمی‌زد.

پلیکان به همان جهت نگاه کرد، اما از وحشت زبانش بند آمد. باد، مه را کنار زده بود و پلیکان همه چیز را به وضوح دید، تانکهای سنگین و سیاه از روی یک بلندی در فاصله ۸۰۰ متری، پدیدار شدند، قلب سرگروه‌بان ولف پلیکان فرو ریخت.

در همین لحظه، نخستین گروه رومانیایی بلازده، از دور سرازیر شد. افراد گروه که سلاحی با خود حمل نمی کردند، مرتباً فریاد می کشیدند، یک لحظه هم در ادامه فرار درنگ نمی کردند. وقتی یکی از آنها فریاد زد که سربازان روسی پشت سر هستند، آشفته‌گی و بی‌نظمی در میان واحدهای آلمانی نیز آغاز شد.

پلیکان و دیگران، انضباط را یکباره فراموش کردند و آشوب و اغتشاش جای نظم و ترتیب را گرفت. سربازان متعلقات خود را بداخل کامیون‌ها ریختند و در هوای منجمد کننده استپ‌ها، بی‌حال و بدون احساس فرار کردند. افسر فرمانده بداخل یک هواپیمای سبک خزید و بسمت جنوب گریخت.

درحالی‌که تانک‌های روسی، همچنان پیش می آمدند، سایر واحدهای آلمانی نیز سوار خودروها شدند و بسرعت مواضع خود را روی استپ‌ها ترک گفتند. پلیکان که خود را در یک خودروی خبازخانه جا کرده بود، زیر لب به آرامی خدا را شکر کرد که شانس زنده ماندن را به وی عطا کرده است.

در گولوبنیکا، ۸۰ کیلومتری جنوب شرقی منطقه ارتش رومانی، سروان وین ریش بهر، مشروح حمله روسها را از زبان ستوان گرهارد اشتاک، افسر رابط آلمانی مستقر در قرارگاه ارتش سوم رومانی در کلشکاپا، شنید. اشتاک بدو گفت که ارتش سوم رومانی از هم پاشیده شده و در حال فرار بسمت گولوبنیکا می باشد. بهر با شتاب به نزد پالوس و اشمیت شافت تا حقیقت دردناک را بدانها گزارش کند. آندو با آرامش و خونسردی کامل به گزارش گوش کردند. بهر حیرت زده و در عین حال خوشحال از متانت دو ژنرال، منتظر ماند تا آنها وضعیت جدید را تجزیه و تحلیل کنند. اشمیت ناگهان فریاد زد: «ما می‌توانیم جلوی آنها را بگیریم!» پالوس هم ادعای اشمیت را پذیرفت و دستور داد که سپاه چهل و هشتم پانزر بسمت شمال عزیمت کند و شکاف حاصله در کناره رودخانه دن را پر کند.

هیتلر آرام و بی‌خیال در ویلای کوهستانی خود در باواریا واقع در کوههای آلپ و دوهزار کیلومتری غرب قرارگاه ارتش ششم به خواب عمیقی فرو رفته بود. هیتلر دو هفته بود که در این نقطه دورافتاده کوهستانی به استراحت و وقت‌گذرانی مشغول بود، اما مسائل و مشکلات تابستان و پائیز گذشته که سعی می‌کرد آنها را فراموش کند، همچنان عذابش می‌دادند. متفقین در افریقا پیش می‌رفتند تا لژیونهای رومل را بدام بیندازند، سرهنگ راین هارد گهلن، متخصص اطلاعاتی هیتلر در روسیه، اعلام خطر کرده بود که

احتمال اجرای قریب الوقوع عملیات ضد آفندی وسیع روسها از پشت جبهه ارتش ششم می رود.

هیتلر بدون توجه بدین گزارش ها، همچنان مطمئن بود که رایش سوم او پابرجا می ماند. او بگونه ای باور نکردنی بدین امر معتقد بود و بر خورد می بالید که ارتش های او بر بیش از ۳۰۰ میلیون نفر از مردم جهان، مردم سرزمین های از سواحل اقیانوس اطلس در فرانسه تا دامنه کوه های قفقاز و از دماغه های شمال نروژ تا شن های سفید صحرای لیبی، حکم می رانند. او واقعاً به اوج قدرت رسیده بود، لیکن در روز ۱۹ نوامبر، وقتی که ارتش سرخ، عملیات ضد آفندی وسیع خود را در ناحیه دن آغاز کرد، امپراطوری نازی او بطور غیر محسوسی شروع به افول کرد. گرچه هنوز دو سال زمان باقی بود که امپراطوریش بطور کامل مضمحل شود، اما مسلم بود که این حرکت سرازیری، مسیری بدون برگشت می باشد.

هیتلر در اطاق خلوت کنفرانس، مصمم و جدی و با دقت به نقشه های جنگی نگاه می کرد و آخرین اطلاعات و تازه های جنگی را بررسی و تجزیه و تحلیل می نمود، او بخصوص روی زمین جناح چپ منطقه ارتش ششم غور کرد. هیتلر وقتی از شرایط جوی و هوا و گروه های هوایی عمل کننده لوفت و افه در منطقه سؤالاتی کرد، ابدأ نگرانی و دلهره ای از خود نشان نداد. هیتلر با وقار و بدون شتاب و کنترل کامل، راههای کاری که در پیش روی داشت، سبک و سنگین کرد و سپس دستوری را صادر نمود. این دستور یکی از بیشمار تصمیم های مضمحل کننده ای بود که هیتلر در طول دو هفته آینده اتخاذ می کرد.

این دستور در ساعت ۱۱.۳۰ بامداد بدست ژنرال فردیناند هایم رسید که می کوشید سپاه چهل و هشتم خود را جلو ببرد و با ارتش بیست و یکم روس که در جنوب رودخانه دن طوفانی پیا کرده بود، بجنگد. اما بر طبق فرمان هیتلر، او می بایستی مسیر خود را تغییر دهد و سپاه را به منطقه ای در اطراف بلینوف برساند، جایی که ارتش پنجم روس، یک رخنه عمیق ایجاد کرده بود. ژنرال که از دریامت دستورهای متناقض بنخشم آمده بود، مجبور به توقف شد و دستور داد که ستونها مسیر خود را نزدیک به ۱۸۰ درجه تغییر دهند و در جهت کاملاً مخالف و بسمت هدف جدید پیش بروند. وقتی سپاه چهل و هشتم سرانجام با تلاش فراوان در سمت مأموریت جدید قرار گرفت و براه افتاد، با باقیمانده لشکرهای منهدم شده ارتش سوم رومانی روبرو شد. سربازان رومانیایی در مزارع پوشیده از

برف، بی هدف و سرگردان می‌دویدند. هاپم تا سرحد امکان، نفرات این لشکرها را جذب کرد و در واحدهای زیر امر خود جای داد و به پیش‌روی در سمت هدف جدید ادامه داد.

هیچ هواپیمائی در نمایش روی استپ‌ها شرکت نکرد، بعلت شرایط بد جوی، نیروی هوائی هر دو طرف متخاصم زمین‌گیر شده بودند و ژنرال ریشتوفن مجبور شد که به سمت جنوب و بفقاز پرواز کند، جائیکه شرایط عالی جوی اجازه می‌داد که نیروی هوائی نازی، ضربات سختی را بر پیکر ارتش سرخ در منطقه وارد بیاورد. ریشتوفتن که مجذوب بمبارانهای سنگین خود در طول جبهه رودخانه تیرک شده بود، با دریافت اخبار مربوط به عملیات تعرضی وسیع روسها در پشت سر، مضطرب و سردرگم شد. او که نمی‌توانست هواپیمائی را به شمال و به منطقه دن طوفان‌زده اعزام دارد، از روی ناچاری ضعف و ناتوانی خود را با این جمله توجیه کرد: «روسها یکبار دیگر مهارت خود را در بهره‌گیری از شرایط بدجوی نشان دادند.»

و حال آنکه همین شرایط بدجوی، مارشال واسیلوسکی را بر آن داشته بود تا مصرانه تقاضا کند که اجرای طرح اورانوس به عقب بیفتد. لیکن دستورات صریح و تند ستاد کل ارتش شوروی در مسکو و مذاکرات پر اضطراب با ژنرالها؛ واتوتین، کریستیاکف و روماننکو، سبب شدند که حمله در تاریخ تعیین شده آغاز شود. ارتش سرخ با قبول ریسک بزرگی، اجرای طرح عملیات اورانوس را آغاز کرد، چرا که اعزام تانکها به سرزمین‌های استپی پوشیده از برف و در زیر پرده‌ای از مه غلیظ و بدون برخورداری از پشتیبانی نزدیک هوائی امری بس مخاطره‌آمیز بود. لیکن دیدیم که در ساعات نخست، حمله با پیروزیهای باورنکردنی ارتش سرخ همراه بود و انبوه سربازان رومانیائی تسلیم شدند و به اسارت سربازان روسی درآمدند. تانکهای عناصر جلو دار روسی با سرعت چشم‌گیری بیش از ۳۰ کیلومتر بسمت جنوب پیش رفتند و بداخل خطوط پدافندی آلمانیها رخنه کردند و در بعدازظهر همان روز حمله، منابع آمادی ارتش ششم در تیررس سلاحهای ارتش سرخ قرار گرفتند.

در شهر بولش ناباتف واقع در ۴۵ کیلومتری جنوب کلنسکایا، سررشته‌دار کارل بلیندر نومیدانه می‌کوشید تا جیره لشکر را که با زحمت فراوان اندوخته بود نجات دهد. او برای تغذیه پرسنل لشکر در طول زمستان سخت، ۸۰۰ رأس گاو را گرد آورده بود و اینک از ترس تانکهای روسی تصمیم گرفته بود که آنها را به شرق رودخانه دن

منتقل سازد و پیش از آنکه روسها پل روی رودخانه واقع در آکیمووسکی را بتصرف در بیاورند، گله را از رودخانه پر پیچ و خم دن عبور دهد. در همان لحظه ای که بلیندر دستوراتی به ۸ گاوچران می داد، نخستین گلوله توپ روسها با صدای مهیبی منفجر شد و گله، وحشت زده رم کرد و به اطراف پراکنده گردید. گاوچرانها با تلاش فراوان، توده رم کرده را که مرتباً خره و نمره می کشیدند، جمع و جور نمودند و آنها را بطرف رودخانه دن که کیلومترها راه با آن فاصله بود هدایت کردند.

وقتی خیال بلیندر از گله راحت شد، بسراغ انبارها رفت و بافرااد خود دستور داد که هر چقدر می توانند مواد غذایی و پوشاک با خود بردارند. سربازان، خودروها را با کیسه های بزرگ آرد، بسته های نان، سایر مواد غذایی و هم چنین پوشاک و پتو پر کردند. سربازان رومانیایی نیز هر چه قدر توانستند اقلام غذایی و پوشاک و دیگر ملزومات را برای خود برداشتند. این اولین باری بود که افسر آلمانی مسئولی از آنها تقاضای اخذ رسید نمی کرد. آتش دشمن زیاد شد، شعله و دود از ساختمانها بهوا رفت. بلیندر که مطمئن شده بود همه چیز را باندازه کافی برداشته است، دستور داد تا ستون حرکت کند. او در حالی ستون تدارکاتی را از بولش ناباتف خارج می ساخت که آمادگاه پشت سرش همانند یک مشعل، با رنگ سرخ درخشان می سوخت.

در تمام روز، تانکهای روسی در دسته های متعدد و بیشمار، غرش کنان در روی استپ های سفید بجلو می تاختند، و به قرارگاهها، مراکز مخابراتی و منابع آمادی نازیها یورش می بردند و آنها را در هم می کوبیدند و باز می گشتند تا دوباره سوخت گیری کنند و مهمات بگیرند و عناصر و مراکز دیگری را مورد نازش قرار بدهند. تاکتیک آنها نازی ها را گیج و گمراه کرده بود و روحیه سربازان را شدیداً تضعیف ساخته بود. یک بی سیم چی خبر می داد که روسها در ۶۰ کیلومتری جنوب رودخانه دن هستند، مرکز پیام واحد دیگری گزارش می کرد که روسها در ۷۵ کیلومتری جنوب شرقی رودخانه دن هستند و در آخر همه خبر دادند که روسها همه جا هستند! آهنگ پیام واحدها که تقاضای کمک و یا کسب دستور می کردند، همه مرتعش، هیجان زده و متشنج بود. ستاد ارتش ششم نمی دانست که چه جوابی به آنها بدهد.

انضباط از هم پاشیده شده بود، فرماندهان واحدها سرخود، افراد را بسمت مشرق و بطرف استالینگراد براه می انداختند. سربازان که ترسیده و کج خلق شده بودند، بی پروا با بالادستهای خود به دشمنی و عناد برخاستند و در حالیکه مرتباً فریاد تهدید

داد گاهی شدن فرماندهان را می شنیدند و کراراً از آنها خواسته می شد که نظم را حفظ کنند، آنها همچنان گستاخ و گیج و بدون مقصد باین طرف و آنطرف می دویدند.

در این دیوانه خانه وسیع و شلوغ، ستوان هرمان کاسل با دسته خمپاره اندازش بسمت دن براه افتاد. او در میان جاده های متراکم و شلوغ، راه واحد خود را باز می کرد و پیش می رفت و از برخورد وسایل و تجهیزانش با افراد و وسائلی که همچون او در مسیری واحد و با هدفی مشترک عقب می نشستند، واهمه ای بخود راه نمی داد. ترس و نگرانی اغلب جای دلیل و منطق را می گیرد، کاسل شاهد چند برخورد لفظی بود که به زد و خورد و رد و بدل شدن مشت منتهی شدند. سربازان روی سرزمین یخ زده متوقف می شدند و بر سر هیچ یکدیگر را بیاد کتک می گرفتند.

در اواخر بعد از ظهر، کاسل به پلی که از روی رودخانه می گذشت نزدیک شد. اما ناگهان ستوان دیگری جلویش سبز شد و گفت که برای عبور از پل، تانک بر خمپاره انداز ارجحیت دارد. وقتی کاسل خواست به او بگوید که خمپاره انداز هم باندازه تانک مهم است، ستوان خشمگین، طپانچه مسلح را جلوی صورت کاسل گرفت و فریاد زد: «از سر راه من برو کنار!» کاسل به چشمان برافروخته افسر خشمگین نگاه کرد و دریافت که اگر کنار نرود مرگش حتمی است. او در حالیکه با اندوه سرش را تکان می داد، به واحدش دستور داد که کنار روند تا واحد تانک بگذرد. کاسل زیر چشمی نگاه کرد و دید که ستوان خشمگین چگونگی با غرور سوار تانک خود شد و پیروزمندانه از رودخانه عبور کرد.

سروان بهر، در قرارگاه ارتش ششم، در تمام روز تماس خود را با گرهارد اشتاک حفظ کرد. اشتاک ثابت کرده بود که قابل اعتمادترین منبع اطلاعاتی برای آشکارسازی این بحران و بی نظمی می باشد. او مرتباً خیانت های افسران رومانیایی را گزارش می داد که هزاران سرباز را در روی استپ ها سرگردان رها کرده و خود از مهلکه بدر رفته اند. بدبختانه وضعیت غم انگیزی را که اشتاک تعریف می کرد، بشکل نگران کننده ای واقعیت داشت و بدور از اغراق بود.

بهر به نقشه عملیاتی خود نیز نگاه کرد و پیشروی کند نیروهای کمکی هایم را مشاهده کرد. سپاه چهل و هشتم سرانجام در بعد از ظهر به بلینف رسید، اما روسها قبلاً بدانجا آمده بودند و در دشت صاف و هموار ضربات مهلک را وارد ساخته و بازگشته بودند. ژنرال هایم تانک های خود را از شهر بیرون برد و به جستجوی دشمن



فریب دهنده‌ای پرداخت که از درگیری مستقیم پرهیز می‌کرد.

در استالینگراد، شهری که در فاصله ۱۴۰ کیلومتری شرق میدان اصلی جنگ قرار داشت، صدای آشنای انفجارها هم چنان بگوش می‌رسید و با تاریک شدن هوا، مسیر گلوله‌های رسانی که در آسمان یکدیگر را دنبال می‌کردند دوباره دیده می‌شد. لشکر بدام افتاده سرهنگ ایوان لیودنیکف هنوز هم به همان باریکه زیر صخره‌های سنگی لبه ولگا و پشت کارخانجات باریکادی چسبیده بود. پیشگامان نازی در بالای سرش، یک روز دیگر هم تلاش کردند تا او را بکلی منهدم سازند، اما با زهم توفیقی نیافتند. سرگرد رتن مایر در داخل کارخانه، خبر ضدحمله روسها را در منطقه شنید و در یک حالت افسردگی و دلشکستگی عمیقی فرو رفت. او نمی‌توانست بفهمد که چرا رهبران او نتوانسته‌اند خود را برای رویارویی با چنین ضربه‌ای آماده سازند، او هم چنین دریافته بود که وضعیت در استالینگراد نومید کننده شده است.

افراد لشکر ۱۶ پانزر در بیرون شهر رینوک واقع در شمال باریکادی و پشت خرابه‌های کارخانجات تراکتورسازی یک روز سخت و پرعذاب دیگر را پشت سر گذاشتند. با تاریک شدن هوا، لشکر دستور یافت که به عقب بازگردد و بکنار ولگا برود. میکانیک‌ها با شتاب بتعمیر تانک‌ها و خودروها پرداختند و سربازان جیره و مهمات اضافی دریافت کردند. لشکر دوباره به کناره ولگا رفت و در مسیلهائی جا گرفت که در ماه اوت موضع داشت. لشکر بدین مواضع که تا منطقه عقب و رودخانه دن بیش از ۱۴۰ کیلومتر فاصله داشت، آمده بود تا در برابر رخنه روسها به منطقه عقب، سدی ایجاد کند.

هوا لحظه به لحظه بدتر می‌شد، باد بشدت می‌وزید و تکه‌های برف را بصورت خدمه تانک و افراد پیاده‌نظام پرتاب می‌کرد. مردم سرگردان، بی‌توجه از کنار آنها می‌گذشتند؛ رومانیاییها درحالیکه متعلقات خود را زیر بغل داشتند و مردمی که معلوم نبود از کدام شهر و دیاری از افق غرب دور، ول شده‌اند و از اینجا سر درآورده‌اند.

ژنرال اشمیت در قرارگاه ارتش واقع در گولوبلینکا، آخرین پیامهای رسیده را مطالعه کرد و بر اعصاب خود فشار آورد تا بلکه بتواند به وسعت و اهمیت حقیقی رخنه روسها پی ببرد، اما موفق نشد. شایعات پراکنده و هم‌چنین گزارش‌های تأیید شده حاکی از آن بود که بهیچ عنوان نمی‌توان فهمید که دشمن در کجا هست.

اشمیت در ساعت ۱۰.۳۰ بعدازظهر، ناگهان اعلام کرد: «من به اطاق خود می‌روم

که بخوابم.» او سپس قرارگاه را ترک گفت و رفت. سروان بهر در مکالمه تلفنی خود با اشاک، یکبار دیگر حیرت و شگفتی خود را از خونسردی اشمیت اظهار داشت و به وی گفت که پس از یک روز طولانی و سخت و پر از شکست و ناکامی، چنین متانتی یک موهبت بزرگ می باشد.

در هوای سرد و سخت شب، نیروهای بیشتری از ارتش سرخ مستقر در جنوب استالینگراد، آماده بودند تا مرحله دوم عملیات اورانوس را شروع کنند. ارتش‌های شصت و چهارم، پنجاه و هفتم و پنجاه و یکم در طول یک جبهه ۱۸۰ کیلومتری، از حومه یکتو و کانا سواحل دریاچه‌های نمک سارپا، تزتسا و بارمانتساک متمرکز شده بودند. ارتش چهارم رومانی که بیش از اندازه باز شده بود، رود روی این ارتش‌ها قرار داشت. ارتش چهارم رومانی در امتداد استپ‌های یخ‌زده موضع گرفته بود تا جناح راست ارتش ششم آلمان را بپوشاند. فرماندهی عالی ارتش سرخ در نظر داشت که ارتش‌هایش با سرعت از میان مواضع رومانیاییها بگذرند و در جهت شمال غربی به پیش تازند و با ارتش‌های روسی که از دن سرازیر می شدند الحاق حاصل کنند.

در نخستین ساعات روز ۲۰ نوامبر، سربازان ارتش سرخ که از سرما می‌لرزیدند، سلاحهای خود را دوباره پاک کردند و آخرین نامه را به بستگان خویش که در روسیه اشغال نشده ساکن بودند، نوشتند. اما سرگروه‌بان آلکسی پتروف کسی را نداشت که برایش نامه بنویسد و ستوان هرش گوروتیس که خیلی هم دوست داشت به پدر و برادرش نامه بنویسد، متأسفانه از آنها خبر نداشت و نمی‌دانست که در کجا بسر می‌برند.

ژنرال یرمنکو در اطاق خود در قرارگاه فرماندهی نمی‌توانست بخوابد. او معتقد شده بود که حمله جبهه جنوبی بایستی آنقدر به تأخیر بیفتد تا ارتش آلمان همه احتیاط مستقر در امتداد رودخانه دن را برای رویارویی مرحله نخست عملیات اورانوس بسمت شمال بکشد و وارد عمل کند. او در این مورد ساعتها با ستاد کل ارتش سرخ بحث و گفتگو کرده بود، اما ستاد کل به تقاضای او ترتیب اثر نداد. احتمال شکست عملیات، یرمنکو را بسختی رنج می‌داد و همین امر سبب شده بود که او مضطرب و نگران بشود و خواب بچشمانش راه پیدا نکند.

در سپیده دم نگرانی‌های او بیشتر شد. هوا عوض نشده بود و مه غلیظ همراه برف، ارتش‌های او را پوشانیده بود. واحدها با زحمت و اشکال زیاد، گروه‌های رزمی را تشکیل می‌دادند و آرایش لازم را می‌گرفتند، عدم دید کافی سبب می‌شد که تانکها با

هم تصادم کنند و هواپیماها در باند پرواز فرودگاهها واقع در طول رودخانه ولگا، نومیدانه و بی حرکت رو به شرق بایستند و منتظر بمانند.

یرمنکو ساعت شروع حمله را به تأخیر انداخت و ستاد کل از او توضیح خواست. یرمنکو با بردباری علت تأخیر را توضیح داد، اما ستاد کل از این امر خوشحال نبود، لیکن یرمنکو قرص و محکم ایستاد. یکساعت از ساعت ۹۰۰ بامداد گذشت و یرمنکو منتظر بود که هوا صاف شود. در همان لحظه که ستاد کل روی خط ویژه آمد و خواست که یرمنکو را شدیداً بیاد انتقاد بگیرد و از او توضیح بخواهد، متخصص هواشناسی وارد شد و مژده داد که ظرف چند دقیقه هوا آفتابی خواهد شد.

در ساعت ۱۰۰۰ بامداد، توپخانه یرمنکو اجرای آتش سنگین خود را آغاز کرد و سربازان ارتش چهارم رومانی سراسیمه بهر سو فرار کردند. پس از فقط چند ساعت، یرمنکوی حیرت زده با ستاد کل ارتش سرخ در مسکو تماس گرفت و هیجان زده بدانها مژده داد که ده هزار اسیر را به عقب تخلیه کرده است. ستاد کل از او خواست که عدد را دوباره کنترل کند، ولی رقم صحیح بود.

سرباز آبراهام اسپیت کوفسکی خود دیده بود که بمحض قطع گلوله باران، سیل اسرا سرازیر شده بود. او وقتی هوای رفقا را شنید، سرش را از سنگر بیرون آورد و صدها نقطه سیاه را دید که از دور نزدیک می شوند. اسپیت کوفسکی از سوراخ پوشیده از برف خود بیرون آمد و جلو رفت و سربازان دشمن را دید که با دستهای بالا بطرف او پیش می آیند. نا آنجا که چشمان اسپیت کوفسکی کار می کرد، سربازان روسی را دید که از چپ و راست خط جبهه، بسوی نفرات درمانده و زنده پوشی که پیش می آمدند آتش گشودند. او وقتی به هفته ها و ماهها فرار و درپردری، بسربردن در کنار جنازه ها و به زندگی کردن با موش های صحرائی فکر کرد، خود نیز مسلسل را بالا آورد و یک رگبار طولانی بمیان ستونهای اسرا شلیک کرد. اسپیت کوفسکی مکث کرد تا خشاب خالی را بیرون بیاورد و خشاب پر بگذارد که ناگهان چشمش به نمش های بیشماری افتاد که روی استپ های سفید را پوشانیده بودند، او یکباره دگرگون شد و بی حرکت ایستاد و از خشاب گذاری منصرف شد.

نیروهای ارتش نازی در ۱۹۰ کیلومتری شمال غرب منطقه ای که نیروهای ژنرال یرمنکو بدون مشکلی بداخل نیروهای دشمن رخنه کرده بودند، همچنان تلاش می نمودند تا بلکه بتوانند جلوی حرکت ارتش سرخ را که از سرافیموویچ و کلتسکایا براه افتاده

بودند، سد کنند.

سپاه چهل و هشتم پانزر، سرانجام در دهکده پیشانی، ۴۵ کیلومتری سرافیموویچ با دشمن برخورد کرد. لشکر ۲۲ پانزر بلافاصله با تانکهای تی - ۳۴ بمبادله آتش توپ پرداخت، لیکن لشکر ۲۲ قبلاً فلج شده بود. حمله موشهای صحرانی به تانکها، استعداد لشکر را به ۲۰ تانک کاهش داده بود. آتش توپهای ضد تانک کمک کرد و ۲۶ تانک تی - ۳۴ منهدم شد. نیروی زرهی ارتش سرخ بسرعت از مهلکه فرار کرد و نازیها به تعقیب آن پرداختند. لشکر زرهی نازی، در بعد از ظهر توسط یک واحد زرهی دیگر ارتش سرخ محاصره شد و مجبور گردید که برای زنده ماندن، بجنگد.

پهنه نبرد در روی استپها به جزایری در میان دریا شباهت پیدا کرده بود. واحدهای بدام افتاده، بداخل خطوط دفاعی پیچ در پیچ خود عقب می نشستند و در فرصتی مناسب از سوراخهایشان به بیرون می خزیدند و به دشمنی که از اطراف بدانها نزدیک می شد، حمله می کردند.

رومانیائیهایی که در مقابل ارتش سرخ ایستاده بودند، هم چنان به جنگ ادامه دادند، اما کاملاً محاصره و جدا شده بودند. یک افسر هواشناس لشکر ۶ که خاطرات خود را می نوشت و بعدها بدست روسها اسیر شد، درباره ارتش رومانی چنین نوشته است:

۲۰ نوامبر

دشمن در بامداد، آتش سنگین توپخانه را بروی منطقه لشکر ۱۳ پورت باز کرد.... لشکر منهزم شد، ارتباط آن با رده بالاتر قطع شد.... علاوه بر این لشکر، لشکرهای ۵، ۶ و ۱۵ هم در محاصره دشمن قرار گرفته اند.

سررشته دار کارل بلیندر، در تمام طول شب، روی رودخانه دن آمد و شد می کرد و مواد غذایی و پوشاک و دیگر ملزومات را برای لشکر خود می برد. او آخرین بار که از بخش غربی رودخانه یخ زده دن عبور کرد، مشاهده نمود که آمادگاه آشنای او در بولش ناباتف همچنان در دست آلمانیها باقی مانده است و تانکهای روسی پیش از آنکه بداخل هوای مه آلود ناپدید شوند، تنها قسمتی از آنها به آتش کشیده بودند.

افراد بلیندر از میان خرابه های آمادگاه، آنچه را که هنوز قابل استفاده بود، به خودروها منتقل کردند و بسمت پل آکیمووسکی براه افتادند. بلیندر در کنار پل بانتظار

گله نشست. گله از شب پیش در میان سوز و سرما گم شده بود و کسی اثری از آن ندیده بود.

بلیندر از یک پرتگاه مشرف به رودخانه، بداخل استپ‌های وسیع خیره شد. در کنار او یک افسر آلمانی از دو اسیر روسی بازجویی می‌کرد. یکی از دو اسیر حرف نامناسبی زد، افسر بازجو بنخشم آمد و فریادی کشید و سپس گلوله‌ای در مغز اسیر روسی خالی کرد. بلیندر مضطرب و ناراحت بسمت افسر آلمانی دوید و تقاضا کرد که از کشتن اسیر دیگری خودداری کند. افسر آلمانی با کبر و غرور، شانه‌هایش را بالا انداخت و درحالی‌که طپانچه را در جلدش قرار می‌داد، صحنه را ترک گفت. بلیندر، اسیر را به کنار خودرو خود برد. اسیر روسی به آلمانی سلیس و روان از بلیندر تشکر کرد و بدو گفت که وقتی در مسکو دانشجوی پزشکی بوده، زبان آلمانی را فرا گرفته است.

آتش توپخانه روسها شدیدتر شد، اجساد کشته‌ها همه جاده‌های اطراف را فرش کردند. زخمی‌ها با التماس تقاضای کمک می‌کردند. یک افسر رومانیایی که بسختی ناله می‌کرد، با اشاره دست تقاضای کمک نمود. بلیندر و دوست تازه‌اش به نزد او شتافتند. یک بازو و پای راست افسر رومانیایی بسختی آسیب دیده بودند. بلیندر شلوار مجروح را پاره کرد و اسیر روسی با مهارت و بکمک یک چاقوز نیکه‌های شریپنل را از محل زخم بیرون آورد. مجروح از شدت درد از حال رفت و بیهوش شد.

بلیندر پیش از آنکه گله را ببیند، نزدیک شدن آنها را از سروصدایشان فهمید و در حالیکه شهر آکیمووسکی همچنان گلوله‌باران می‌شد، او بردبارانه در کنار پل ایستاد و به صدای برخورد سم گاوها با زمین یخ‌زده گوش کرد. چند لحظه بعد، گله ظاهر شد، آب سرازیر شده از بینی گاوها یخ‌زده بود و برف و یخ چشمها و قسمتی از صورت آنها را پوشانیده بود. گله از روی پل گذشت و داخل میل‌های عمیق و پوشیده از برف برنگ قرمز درآمده که در حد فاصل میان رودخانه‌های دن و ولگا قرار داشتند، شد.

بلیندر که از این نعمت بازیافته فوق‌العاده شاد و مسرور شده بود، اسیر روسی و افسر مجروح را به یک درمانگاه صحرایی رسانید و خود بطرف نقاط آمادی جدید لشکر که در شرق رودخانه دن تأسیس شده بودند، حرکت کرد.

ژنرال اشمیت، تنها چند کیلومتر دورتر در قرارگاه فرماندهی ارتش ششم، ژنرال پالوس را با وضعیت بحرانی ارتش که لحظه به لحظه بدتر هم می‌شد، توجیه می‌کرد. او توضیح داد که لشکر ۲۱ پانزر که از استالینگراد حرکت کرده بود تا از پل حساس

کالاچ دفاع کند، در راه با طوفانهای برفی مواجه شده و بکندی پیش می‌رود. او سپس اضافه کرد که گزارش‌های رسیده حاکی است که هم‌اینک یک ستون زرهی ارتش روسیه، گولوبلینکا را در تیررس قرار داده است.

ژنرال پالوس ناگهان سخن رئیس ستادش را قطع کرد و گفت: «خوب! اشمیت، من که دیگر در اینجا نخواهم ماند، ما بایستی محل قرارگاه را تغییر دهیم...»

افسران ستاد دیدند که پالوس یکبارہ تند شد و کنترل خود را از دست داد و حتی اشمیت متین و بردبار دیگر نیز بتدریج خون‌سردی و متانت خویش را از دست می‌داد. دو ژنرال با سردی و فقط با حرکت دست از افسران تند خداحافظی کردند و باطاقهای خود رفتند تا آماده سفر شوند. آندو کمی بعد وارد فرودگاه گورماک در ۸ کیلومتری استالینگراد شدند و پس از یک گفتگوی کوتاه با ژنرال سیدلیتز کورزباخ بسمت جنوب و بطرف مرکز مواصلاتی چیر پرواز کردند. پالوس امیدوار بود که از آنجا بتواند ارتباط مطمئن تری با ستادهای بالاتر برقرار سازد. اما در حال حاضر او مصمم بود که به مرحله دوم عملیات آفندی وسیع ارتش سرخ پاسخ گوید. پالوس بهمین منظور لشکر ۲۹ موتوربزه را به جنوب استالینگراد، منطقه اصلی نبرد، اعزام داشت. لشکر ۲۹ بمحض دریافت دستور پیوستن به سپاه چهل و هشتم پانزر ژنرال‌هایم، بسرعت از میان استپ‌های پوشیده از برف و هم‌چنین هوای مه‌آلود غلیظ گذشت و خود را به جناح راست ارتش پنجاه و هفتم روسیه رسانید که مقاومت‌های جزئی خطوط پدافندی مقدم رومانیاییها را بسرعت درهم می‌شکست و جلو می‌رفت. روسها ناگهان با یک ضد حمله قوی روبرو شدند، وضعیت جدید، آنها را شگفت‌زده کرد.

تانکهای دو طرف آتش متقابل را گشودند، هم روس‌ها و هم نازیها هر دو متحمل تلفات سنگینی شدند. با وارد عمل شدن پیاده میکانیزه نازیها، جنگ به اوج شدت خود رسید. دیده‌بان‌های آلمانی، با کنار رفتن مه و روشن شدن هوا، یک قطار محمول عناصر زرهی روسی را مشاهده کردند که بسمت غرب پیش می‌رفت. پشت سر این قطار، چندین واگن محمول دیگر توقف کردند و پیاده نظام ارتش شوروی را تخلیه نمودند. پانزرهای نازی، این میهمانان ناخوانده را هدف گرفتند و صدها گلوله توپ را بروی واگن‌های پر از سرباز روسی فروریختند. توپچی‌ها از درون دوربین‌ها دیدند که چگونه سربازان بیشمار روسی مثل چرخ‌گاری در هوا می‌چرخند و سپس نقش زمین پوشیده از برف می‌شوند. تانکهای روسی در دو طرف ریل آهن، بی‌هوا با هم تصادم می‌کردند و بدون

هدف تیراندازی می نمودند. آتشبارهای نازی که مختصات ایستگاه را دقیقاً در اختیار داشتند، تانکها و نفرات پیاده سپاه سیزدهم میکانیزه روس را زیر باران گلوله گرفتند. نود تانک سنگین روسی شعله ور و سپس منفجر شد. ژنرال ارنست لیستر فرمانده لشکر ۲۹ پانزر که موقعیت را عالی دید، بمنظور سد کردن کامل رخنه روسها در جناح جنوبی ارتش ششم آلمان دستور داد تا لشکرش بدشمنی که در شعله های آتش می سوخت یورش برد و آنرا بکلی نابود سازد.

لیکن در همان هنگام که لشکر ۲۹ آماده می شد که ضربه نهائی را وارد سازد، فرمانده لشکر دستور تازه ای از فرماندهی گروه ارتش های ب که در استاروبلسک، در فاصله بیش از ۳۰۰ کیلومتری صحنه مستقر بود، دریافت داشت. لشکر ۲۹ دستور یافته بود که خود را عقب بکشد و تأمین منطقه عقب ارتش ششم را در دن برقرار سازد.

ژنرال لیستر که از این دستور بخشم آمده بود، در هوای منجمدکننده بعدازظهر روز ۲۱ نوامبر که هوا لحظه به لحظه بی رنگ تر و تاریک تر می شد، با اکراه دستور داد که تماس با دشمن را قطع کنند و لشکر به سمت شمال غرب عزیمت نماید.

یکدسته تانک از درون مزارع اطراف و بدون آنکه دیده شوند، اتوموبیل ژنرال را بگلوله بست. لیستر بدرستی نفهمید که این تانکها، دوست هستند یا دشمن.

همین پیروزی سریع و موقتی ژنرال لیستر، فایده کوچکی را برای پالوس دربر داشت. اخبار شکست سپاه سیزدهم روس و تلفات سنگینی که بر آن وارد آمده بود، پس از گذشتن از صافی های لازم، بگوش ژنرال ویکتور ولسکی فرمانده سپاه چهارم تانک رسید. ژنرال مسلول که مقصدش کالاج در کنار رودخانه دن بود، از سرعت حرکت سپاه کاست.

افسر محتاط که هم چنان سرفه می کرد و با دستمال سفید، چرک و خون دهانش را پاک می نمود، از پیشروی امتناع ورزید و اصرار کرد که به علت حمله های تقویت شده ارتش آلمان، قبلاً نیروی تقویتی در اختیارش قرار دهند، اما ژنرال خبر نداشت که آلمانیها رفته اند.

ژنرال پالوس که هر دو جناح ارتش وی بسختی درهم پیچیده شده بود، بشدت رنج می برد و عذاب می کشید. سرانجام برای آینده تصمیم قاطعی گرفت و اجازه داد که پیامی به گروه ارتش های ب در استاروبلسک مخابره کنند و پیشنهاد نمایند که ارتش ششم از مواضع خود در ولگا و استالینگراد عقب بکشد و بیش از ۱۵۰ کیلومتر به سمت

جنوب غربی عقب برود و در حد فاصل دن سفلی و رودخانه چیر استقرار یابد.  
فراپهرفون ویش، فرمانده گروه ارتش های ب، پیشنهاد پالوس را با تأیید کامل به  
ستاد کل ارتش آلمان در راشتن برگ، پروس شرقی ارسال داشت. او هم مانند پالوس  
معتقد گشته بود که تنها راه جلوگیری از یک فاجعه، عقب نشینی فوری ارتش ششم  
می باشد.

و وقوع یک رویداد ناگوار خیلی نزدیک بود. واحدهای ژنرال یرمنکو در جنوب  
استالینگراد، پس از درهم کوبیدن رومانیاییها، ارتش چهارم تانک هات را نیز بدو قسمت  
تجزیه کرده بودند. ژنرال هات، سرمارده و محاصره شده، در یک کلبه دهقانی بیرون شهر  
بوسینوو کا غم زده و نگران نشسته بود. باد که در بیرون بسختی می وزید، نزدیک بود با  
فریاد رعب آور خود، در و پنجره کلبه را از جا بکند. برای جلوگیری از سوز سرما،  
درزهای در و پنجره با کاغذ و تیکه های پارچه گرفته شده بودند. ممهذ شمع داخل کلبه  
با وزش باد می رقصید و به چهره های غمزده و خسته افسران ستاد کمی نور می پاشید.  
آنها تلاش می کردند تا با گروههای رزمی سرگشته محاصره شده در روی استپ ها تماس  
بگیرند.

پیک ها با طوماری درخواست وارد می شوند و برای نجات هنگهای بدام افتاده  
تقاضای کمک می کردند. افسری در گوشه اطاق نشسته بود و با تلفن آخرین کلمات  
فرمانده واحدی را که بسختی آسیب دیده بود و در زیر شنی تانکهای روسی در حال خرد  
شدن بود، یادداشت می کرد.

هات بیچاره شده بود، او که رومانیاییها را نیز از دست داده بود، با تعداد بسیار  
معدود توپخانه و تانک، نمی توانست پیشروی سریع دشمن را متوقف سازد. هات مطمئن  
شده بود که طرح روس ها، از نفس انداختن کل ارتش آلمان می باشد. پیکانهای  
قرمز رنگ، روی نقشه عملیاتی، قوس کاملی بدور یگانهای قابل ترحم «پاپا» هات کشیده  
بودند. این قوس از شمال غرب شروع و تا کالاج و پل آن بر روی رودخانه دن امتداد  
می یافت. هات تجسم می کرد چنانچه پیش از آنکه ارتش ششم بتواند خود را از ولگا عقب  
بکشد، این پل بدست روس ها بیفتد، منطقه استالینگراد گورستان سربازان آلمانی خواهد  
شد.

اما هیتلر در ویلای کوهستانی خود واقع در دامنه ارتفاعات آلپ و با بیش از ۲۰۰۰  
کیلومتر فاصله با این منطقه بحرانی و غم انگیز، بدین وضعیت از دید دیگری نگاه



می کرد. او بمحض دریافت پیشنهاد پالوس مبنی بر عقب نشینی در سمت جنوب غربی، با یک فرمان صریح و تند، پاسخ داد که ارتش ششم مواضع فعلی را حفظ کند:

### بکلی سری

از گروه ارتش های ب فوری پیام رادیونی شماره ۱۳۵۲

به ستاد فرماندهی ارتش ششم ۲۱ نوامبر ۴۲ ساعت ۱۵۲۵

دستور رهبر:

ارتش ششم با وجود تهدید محاصره موقتی، مواضع خود را حفظ کند.... خط راه آهن را تا سرحد امکان بازنگهدارد. در زمینه پشتیبانی آمادی از راه هوا، دستورهای خاص متعاقباً ابلاغ خواهد شد.

درک و فهم محتوای دستور گیج کننده بود. درحالیکه پالوس و اشمیت بدقت پیام را مرور می کردند، سپهد مارتین فی بیگ، فرمانده سپاه هشتم هوایی زنگ زد. ژنرالها آخرین رویدادهای جنگ را تلفنی با یکدیگر بحث کردند و آنگاه، فی بیگ از وضعیت پل کالاج سزال کرد. اشمیت پاسخ داد که در حال حاضر خطر جدی این پل را تهدید نمی کند و اضافه کرد: «فرماندهی کل دفاع سنگری و دورا دور را مورد مطالعه قرار داده است.»

فی بیگ پرسید: «و شما درباره تدارک ارتش چه پیشنهادی را ارائه کرده اید؟»

اشمیت: «این کار باید از راه هوا انجام گیرد.»

فی بیگ که حیرت زده شده بود، با تندی گفت: «همه ارتش؟ این اصلاً غیرممکن

است! من توصیه می کنم که زیاد خوش بین نباشید.»

فی بیگ گوشی را گذارد و فوراً با رئیس خود، ژنرال ریشتوفن تماس گرفت و جریان را بدو گزارش کرد. ریشتوفن بلافاصله به آلبرت جسونک معاون گورنیگ زنگ زد و با برافروختگی گفت: «تو باید جلوی این کار را بگیری. در این هوای مه آلود و همیشه گرفته، بهیچوجه نمی توانیم امیدوار باشیم که یک ارتش ۲۵۰،۰۰۰ نفری را از راه هوا تدارک کنیم. این یک دیوانگی محض است!...»

جلوداران لشکر ۱۶ پانزر که در روز ۱۹ نوامبر، حومه استالینگراد را ترک گرفته بودند، در شب ۲۱ نوامبر به دن رسیدند. مأموریت آنها برابر طرح، ایجاد یک پرده پوشش برای عقب روی یگانهای نازی بود که در منطقه دن گیر افتاده بودند. اما لشکر

خیلی دیر رسید و تنها کاری که کرد، چندین پل را باز نگهداشت تا فراریان آلمانی و رومانیایی بتوانند از مهلکه جان سالم بدر برند.

ستوان ایبرهارد فون لوبک، فرمانده یک دسته عقب‌دار، از بالای پلی که مأمور حفاظت آن بود، یک تانک روسی را مشاهده کرد که از جاده روبرو نزدیک می‌شد. لوبک فرصت نکرد پناه گیرد و تانک یک گلوله بطرفش پرتاب کرد. گلوله آستین لوبک را برد و در چند متری او منفجر شد. ستوان که در نتیجه موج انفجار به گوشه‌ای پرتاب شده بود، بلافاصله از جای خود بلند شد و با طپانچه شروع به تیراندازی کرد. سربازان روسی که بالای برجک تانک نشسته بودند، از تعجب نزدیک بود چشمانشان از حدقه بیرون بیاید. چه آنها دیدند مردیکه چند لحظه پیش یک بازوی خود را از دست داد، اینک با چستی و چالاکی و بدون احساس ناراحتی از زمین بلند شد و بطرفشان تیراندازی کرد. سربازان روسی در این ابهام و گیجی بودند که توپ ضد تانک نازیها یک گلوله به تی - ۳۴ شلیک کرد و تانک در برابر دیدگان لوبک منفجر شد و خدمه شگفت‌زده آن در هوا بلند شدند و سپس نقش زمین گشتند. آن بیچاره‌ها نمی‌دانستند که لوبک در جنگ ۱۹۳۹ فرانسه، بازوی چپ خود را قبلاً از دست داده بوده است.

در آن شب سرد، وزش باد و ریزش برف قطع نشد و بر روی چمن‌زارها و مزارع اطراف، رشته تپه‌های کوچک برفی درست شده دمای هوا به زیر صفر سیده بود و هوا نشان می‌داد که ریزش برف باز هم ادامه خواهد یافت.

بنظر می‌رسید که در هزارها کیلومتر مربع دشت‌های استپی شرق و غرب رودخانه دن، حیات وجود ندارد، درحالی‌که استپ‌ها پر از مردان بیچاره‌ای بود که در گروه‌های کوچک چند نفری سرگردان بودند و مدام مراقب بودند که غافلگیر نشوند. سربازان آلمانی و رومانیایی با پای برهنه و یخ‌زده، روی زمین پوشیده از برف می‌دویدند، انگیزه آنها و آنچه که آنها را در آن شرایط سخت و سرمای کشنده زنده نگهداشت، غریزه بسیار ساده طبیعی؛ میل به زنده ماندن بود. آنها در تاریکی شب بدنبال غذا، سرپناه و حفاظت آتش توپخانه خودی بودند.

مردان دیگر با هدفهای متفاوتی در این صحرا راه می‌پیمودند. سرهنگ دوم گریگور فیلیپوف، افراد تیپ چهارده توپخانه را از عمده قوا دور می‌کرد و بسمت کالاج می‌برد. او نقشه نداشت و فقط ۵ تانک و چند خودرو محمول را در پشتیبانی خود داشت. راننده‌ها، هر برق چراغ و یا نوری را که می‌دیدند، فوراً مسیر خود را تغییر می‌دادند و

به تاریکی پناه می‌بردند. در کنار جاده صدها سرباز دشمن که آنها را خودی تصور می‌کردند، دست نکان می‌دادند، اما فیلیپوف آنها را نادیده می‌گرفت و بی‌تفاوت رد می‌شد.

سرهنگ در ساعت ۶ بامداد روز ۲۲ نوامبر به یک پیرمرد روسی برخورد کرد که به‌مراه دو سرباز آلمانی، یک چرخ دستی را می‌کشید. او آهسته دستوراتی صادر کرد، افراد تیپ، دو سرباز آلمانی را هدف گلوله قرار دادند. دو سرباز سپس از تانک پیاده شدند و بطرف مرد دهانی که سخت ترسیده بود رفتند.

عمو وانیا! بگو راه پل از کدام طرف است؟

پیرمرد که صدای آشنا را شنید و دید که آنها به زبان خودش صحبت می‌کنند، ترسش یکباره فروریخت و سوار تانک شد. فیلیپوف به ستون دستور داد که حرکت ادامه دهد.

سربازان آلمانی پادگان کالچ در یک حالت ترس و اضطراب بسر می‌بردند. در طول ۳۶ ساعت گذشته، دسته‌دسته مردم آواره و سربازان فراری وارد این شهر شده بودند و صدای غرش توپخانه سنگین که از شمال غرب شنیده می‌شد، هر ساعت نزدیک‌تر می‌شد، اما هیچیک از افراد پادگان نمی‌دانستند که وضعیت تا چه حد بد می‌باشد.

پیشگامان، در محل مرکز آموزش مهندسی سرهنگ می‌کوش، واقع در تپه مشرف به لبه شرقی شهر، یک روز عادی دیگر را شروع کردند. آنها شیوه‌های جنگ در خیابان، عملیات تخریبی و کاربرد عملی سلاحها، شامل جنگ افزارهای آلمانی و روسی هر دو را به دانش آموزان جدید تعلیم می‌دادند. سربازان جدید برای تمرین تیراندازی در میدان تیر آموزشگاه که در غرب رودخانه دن واقع بود، از چند تانک به غنیمت گرفته شده روسی استفاده می‌کردند. تانکها همه روزه از روی پل می‌گذشتند، در میدان تیر مورد استفاده‌های آموزشی قرار می‌گرفتند و دوباره به مدرسه بازگردانده می‌شدند.

هاینز اشروتیر، مخبر گروهان تبلیغاتی ارتش نازی بدین مکان آمده تا از فعالیت‌های این مرکز آموزشی فیلم تهیه کند. اشروتیر از تانکها که از روی پل رد می‌شدند و از تپه بالا می‌رفتند فیلم گرفت. او با دوربین تانکها و پرسنل را تعقیب کرد تا در پشت تپه از نظرش ناپدید شدند، همه چیز عادی بود، اشروتیر صدای عادی انفجار گلوله‌های توپ را در میدان تیراندازی می‌شنید.

سرگروهان ویدمان، در پست نگهبانی شماره ۳، در کنار توپ ضدهوایی ۸۸

میلیمتری خود چرت می زد. هشت نفر خدمه توپ در جلوی کلبه روستائی، پشت قبضه خوابیده بودند. ویدمان نیز شاهد حرکت تانکها بسوی میدان تیر، بالا رفتن آنها از تپه و ناپدید شدنشان بود.

پادگان برنامه عادی را دنبال می کرد، ریزش برف متوقف شده بود و سر و صداها در هوای صاف بلندتر شنیده می شدند. صدای خنده سربازانی که گلوله برف بطرف هم پرتاب می کردند، در هوا پیچیده بود. ویدمان که بی تفاوت بنظر می رسید، بازگشت سریع و غیرمنتظره تانکها را دید. او مشاهده کرد که تانکها بسرعت از روی پل رد می شوند. وقتی سومین تانک روی پل رسید، صدای رگبار مسلسلی در فضا پیچید. تانکها به حرکت سریع خود بسمت کرانه شرقی رودخانه ادامه دادند و به سرعت باز شدند و موضع گرفتند.

ویدمان که اوضاع را غیرعادی دید، دوربین را بچشم گذاشت و وضعیت را بدقت بررسی کرد. او ناگهان فریاد زد و گفت: «این لعنتی ها که روسی هستند!» ویدمان به قطعه فلزی که جلوی رویش قرار داشت، ضربه محکمی زد و به خدمه توپ اعلام خطر کرد و آنها را بیدار نمود. دو تانک هنوز از روی پل رد نشده بودند، توپ ضدهوایی در برد ۳۰۰ یاردی آنها را زیر آتش گرفت و تانکهای تی - ۳۴ مشتعل شدند، تانک دومی چرخ خورده و بمیان آبهای یخ زده دن پرتاب شد.

وقتی تانکها از روی پل رد می شدند، اشروتر به صحنه نزدیک تر بود. ستواسی با شتاب از کنارش گذشت و غیرمؤدبانه سرش فریاد کشید. اشروتر با توجه به شرایط غیرعادی، حرکت افسر را ناشی از یک خشم طبیعی دانست و از آن گذشت. افسر آلمانی که طپانچه ای در دست داشت بدویدن ادامه داد تا آنکه رگبار مسلسل او را نقش زمین ساخت. اشروتر دوربین خود را برداشت و پا بفرار گذاشت. سربازان آلمانی هم که در آن اطراف بودند نیز همین کار را کردند.

سرهنگ گریگور فیلیپوف که هیجان زده بنظر می رسید، از پشت بوته زارهای ساحل شرقی رودخانه، با تیپ ۲۶ زرهی تماس گرفت و با بی سیم تقاضای کمک کرد. او شانس پل را بتصرف درآورده بود، اما یقین داشت که آلمانیها، بسختی واکنش نشان خواهند داد.

در همان موقع که سرهنگ فیلیپوف، موضع خود را در کالاج تثبیت می کرد، تلفن دفتر کار ژنرال اشویت در چیر واقع در ۲۵ کیلومتری جنوب کالاج، بصدا درآمد.

مارتین فی بیگ، ژنرال لوفت‌وافه دوباره به اشمیت هشدار داد که حماقت را کنار بگذارند و مسئله تدارک ارتش را از راه هوا فراموش کنند. او از آنطرف خط ادامه داد: «هوا و دشمن هر دو غیرقابل پیش‌بینی هستند....» اما با ورود غیرمنتظره یک دسته ژنرال آلمانی به دفتر کار اشمیت، مکالمه قطع شد.

«پاپا» هات از بوسینووکا آمده بود، محلیکه جناح جنوبی واحد وی بکلی محو شده بود. هات برای بدست آوردن تصویر جامعی از این رویای وحشتناک، به گفتگوی ژنرال اشمیت و دوست و هم‌کلاس قدیمی خود، ژنرال ولف گانگ پیکرت بدقت گوش می‌کرد. آندو بدنبال یافتن یک راه‌حل، با یکدیگر بحث می‌کردند.

اشمیت که نقش یک معلم قدیمی را بازی می‌کرد، گفت: «پیکرت، تصمیم با بیان ادله کافی!»

پاسخ پیکرت نافذ و نیش‌دار بود: «بیا از این جهنم سوزان بیرون برویم!» اشمیت موافق بود، اما ادامه داد: «ما نمی‌توانیم چنین کاری بکنیم، چرا که در حال حاضر سوخت کافی نداریم.»

پیکرت: «من با واحدهای ضد‌هوائی‌ام بشما کمک می‌کنم، افراد می‌توانند توپها را در روی دشت صاف بکشند و مهمات را بر روی دوش حمل کنند.»

اشمیت: «البته ما قطع تماس را مورد توجه قرار داده‌ایم ولی رسیدن به دن که بیش از ۴۵ کیلومتر راه می‌باشد، حرکت کند و بدون پوشش کافی و آنهم در زمین صاف؟!.... نه پیکرت، نه، چنین امری ممکن نیست، این اقدام ما را به سرنوشتی نظیر آنچه بر سر ناپلئون آمد، دچار خواهد ساخت.... بملاوه به ارتش دستور رسیده که مواضع خود را در استالینگراد حفظ کند. بنابراین، ما بایستی مواضع خود را تحکیم بخشیم و منتظر بمانیم که آماد از راه هوا برسد.» پیکرت آنچه را که می‌شنید نمی‌توانست باور کند، زیر لب گفت: «...از راه هوا؟ در چنین شرایط جوی؟ این اصلاً قابل بحث نیست. من معتقدم که هرچه زودتر خود را از این جا بیرون بکشیم و از همین لحظه، هم این کار را شروع بکنیم!» اما ارتش ششم چنین نکرد، گو اینکه ژنرال پالوس معتقد بود که می‌بایستی همین کار را بکند، اما منتظر تصویب هیتر بود. پالوس تنها کاری که کرد، به ارتش فرمان آماده‌باش داد تا چنانچه اجازه یابد، یگانها بتوانند بسرعت و بدون فوت وقت، خود را بعقب بکشند.

ژنرال پالوس و ژنرال اشمیت، در ساعت ۲ بعدازظهر بسمت گومراک واقع در لبه

شهر استالینگراد پرواز کردند. آندو وقتی از فراز عمده قوای ارتش خود در حاشیه رودخانه دن می گذشتند، در دو سوی هواپیما همه چیز را در آتش دیدند. پرسنل ارتش آنچه را که نمی توانستند نجات دهند، به آتش کشیده بودند. ژنرال هات قبلاً به غرب پرواز کرده بود تا باقیمانده ارتش چهارم از هم پاشیده شده خود را جمع و جور کند.

انبارهای پر از مواد غذایی و پوشاک ارتش ششم به شعله های آتش سپرده شده بودند. ستوان گرهارد دیتزل سعی می کرد آنچه را که می تواند، از میان شعله ها به غنیمت بگیرد. او قفسه های شامپانی و شراب را دید که نزدیک است طعمه حریق گردند. دیتزل هرچند تا بطری که توانست برداشت و در داخل فولکس واگن خود جای داد. او آنقدر میان این جهنم سوزان و اتوموبیل خود رفت و آمد کرد تا فولکس واگن از شراب پر شد. دیتزل بداخل اتوموبیل پرید و موتور را روشن کرد. یک افسر تدارکات راه را بر او سد کرد و پرسید: «آیا می توانی پول این همه مشروب را پردازی؟» ستوان بلند بلند خندید و به انبارهایی که در میان شعله های آتش می سوختند اشاره کرد و گفت: «مگر نمی بینی که در اینجا پول دیگر ارزش خود را از دست داده است و مفهومی ندارد!»

سرهنگ فیلیپوف بطور غیرمنتظره ای در کالاج تقویت شد. تانکهای تیپ ۲۶ زرهی از روی پل گذشتند و در حاشیه شرقی شهر بدو ملحق شدند. چنین تقویتی عالی بود و مقاومت نازیها، هم بسیار پراکنده و غیرمؤثر بود. لذا تیپ زرهی حرکت کرد و بسمت جنوب شرقی پیچید و از کالاج خارج شد و بطرف دهکده سووتسکی، در فاصله ۳۰ کیلومتری براه افتاد، و یگانهای جبهه جنوبی ژنرال یرمنکو، همزمان در فاصله ای دورتر از سووتسکی بجلو راندند و بسمت تقاطعی پیش آمدند تا به رفقای خود ملحق شوند. سربازان نازی در داخل سنگرهای تعجیلی خود، دریافته بودند که از هر طرف راه بر آنها بسته شده است.

یک داروخانه چی بنام وِدت، در یک بیمارستان صحرائی مورفین و بانده خدمه بهداشتی یگانها تحویل می داد. سربازی وارد شد و اعلام کرد: «روسها پل کالاج را بسته اند!» وِدت ابتدا تصور کرد که او شوخی می کند، اما وقتی به قرارگاه تلفن شد و موضوع تأیید گردید، وِدت اندوه بخود راه نداد. او بنخودش امیدواری داد که همه چیز به زودی درست می شود.

ایوژن اشتاین هیلبر، درجه دار دامپزشک، بر واقعیت تلخ تر آگاه شد. چند سرباز با اتوبوس به چیر رفته بودند تا از آنجا برای گذراندن مرخصی استحقاقی به آلمان بروند،

لیکن آنها بفاصله چند ساعت بازگشتند و اظهار کردند: «ما نتوانستیم از رودخانه دن بگذریم. روسها پل را تصرف کرده‌اند.» اشتاین هیلبر دچار وحشت نشد، او یکبار دیگر هم بدام افتاده بود اما خیلی زود آزاد گشته بود. اشتاین هیلبر چند روز پیش در نامه‌ای به همسرش نوشته بود: «...من در ماه دسامبر بخانه بازمی‌گردم و دوباره بدانشکده می‌روم.... و رشته مهندسی برق را تمام می‌کنم....»

پالوس از پاسگاه فرماندهی جدید خود در گومراک پیام فوری دیگری مخابره کرد. او در این پیام، برای نجات ارتش ششم التماس کرد:

۲۲ نوامبر ۱۹۴۲ ساعت ۱۹۰۰

از ستاد ارتش ششم

رکن ۳

به گروه ارتش‌های ب

پیام رادیویی

ارتش محاصره شده است.... بخش جنوبی جبهه هنوز بطرف شرق رودخانه دن باز است. رودخانه منجمد و قابل عبور می‌باشد... مقدار کمی سوخت باقی مانده است، وقتی آنها بمصرف برسند، تانکها و جنگ افزارهای سنگین از حرکت باز می‌ایستند. مهمات بسیار محدود است، مواد غذایی برای ۶ روز دیگر داریم.... اجازه آزادی عمل مورد تقاضا می‌باشد... وضعیت ممکن است ترک کامل استالینگراد و جبهه شمال را ایجاب کند.

پالوس سه ساعت بعد، جواب مبهمی را از رهبر دریافت کرد: «ارتش ششم باید بداند که من هرچه در توان دارم برای رهائی ارتش بکار می‌برم... من باید فرصت کافی داشته باشم تا دستورهای خود را صادر کنم.»

برای هیتلر، نجات پالوس یک معما شده بود، اما مصمم بود که تا انتخاب بهترین راه، ارتش ششم را در مواضع فعلی خود نگهدارد. هیتلر تمام بعدازظهر را با کورت زایتلر و آلبرت جشونک گذارند. این دو افسر با تصمیم قاطع به پناهگاه کوهستانی هیتلر آمده بودند تا بهر نحوی که ممکن شود، هیتلر را از فکر آماد کردن ارتش ششم از راه هوا منصرف سازند؛ جشونک مسائل مربوط به شرایط نامساعد جوی و غیر کافی بودن فرودگاه را در محدوده پروازی استالینگراد مطرح ساخت.

زایتلر احساس کرد که جشونک باندازه کافی روی نظریات خود پافشاری نکرد. اما

هرمان گورنیگ وقتی از مشروح مذاکرات کنفرانس آگاهی یافت، نظری کاملاً خلاف عقیده زایتلر پیدا کرد. او بلافاصله به جشنوک زنگ زد و بدو هشدار داد: «رهبر را در تصمیم گیری آزاد بگذارید.»

هیتلر در آن شب از پناهگاه کوهستانی خود خارج شد و با قطار عازم لایپزیک گردید تا با هواپیمائی که انتظارش را می کشید به راشتن برگ در پروس شرقی پرواز کند. هیتلر از آنجا دستورهای خود را صادر می کرد.



## فصل هفدهم

### کمبود شدید غذا و مهمات در داخل پاتیل آبخوش

فردریک پالوس، مضطرب و نگران در پناهگاه خاکی خود واقع در غرب فرودگاه گومراک بانتظار اجازه رهبر نشسته بود تا در صورتیکه موافقت کند از ولگا عقب بنشیند. او برای اینکه هیتلر را قانع سازد، یکبار دیگر مخاطراتی را که ارتش ششم با آنها روبرو بود، به رده بالاتر خود متذکر گردید:

۲۳ نوامبر ساعت ۱۱.۴۵

به: گروه ارتش های ب

حمله های منهدم کننده دشمن در طول همه جبهه ها ادامه دارد..... امکان آماد از راه هوا، حتی اگر وضعیت جوی بهتر هم بشود، بنظر می رسد که غیرممکن باشد. ضیق مهمات و سوخت، در آینده خیلی نزدیکی، امکان دفاع را از یگانها سلب خواهد کرد....

پالوس

گروه ارتش های ب نیز یکبار دیگر پیام پالوس را همراه با نظرات ژنرال فون ویکز که با تجزیه و تحلیلی که پالوس از اوضاع بعمل آورده بود، کاملاً موافقت داشت، برای هیتلر در راشتن برگ ارسال داشت.

یگانهای سپاه چهل و هشتم پانزرهایم در طرف دیگر دن و روی استپ‌ها، در برابر تکهای ایذائی و غارنگرانه واحدهای روسی مرتباً بدور خود می‌چرخیدند و ضربه می‌خوردند. این حملات غافلگیرانه و پیاپی، مانع از آن شده بود که سپاه بتواند با گروه معدود یگانهای رومانیائی که هنوز در روی دشت وسیع با روسها پیکار می‌کردند، الحاق حاصل کند. پارازیت‌اندازه‌های روسی حتی در سیستم مخابراتی عده‌های سپاه که می‌خواستند با ستاد ژنرال هایم تماس بگیرند، ایجاد اختلال می‌کردند. کم مانده بود که آخرین رده‌های تأمینی ارتش رومانی در ساحل رودخانه دن، حد فاصل چيروکلتسکایا نیز سقوط کنند. ژنرال می‌هائیل لاسکار، مرد سیلو و قوی بنیه، عناصر باقیمانده چهار لشکر زیر امر خود را از میان خانه‌های سوخته و نعلش‌های سربازان رومانیائی جمع و جور کرد. روسها از او خواسته بودند که تسلیم شود، لیکن او چنین کاری نکرد و از گروه ارتش‌های ب‌اجازه خواست که با دشمن ترک تماس کند. اما، چنین اجازه‌ای وقتی بدو رسید که ژنرال بدام افتاده بود. لاسکار بجای آنکه تسلیم شود، چهارهزار سرباز رومانیائی را آزاد کرد و بدانها دستور داد که بهر نحو ممکن و در هر نقطه‌ای در روی استپ‌ها که توانستند به عده‌های ژنرال هایم بپیوندند. لاسکار سپس خود را تسلیم اسارت کرد و بدین ترتیب شهرت خود را بنخاطر شکستی که خورده بود، لکه‌دار نساخت. او پهنه نبردی را ترک گفت که منظره وحشتناکی داشت. استپ‌های منطقه عملیاتی او با جنازه‌های سربازان رومانیائی و روسی فرش شده بودند... لاشه‌های اسب‌های مرده دشت سفید را پر کرده بودند... بعضی اسب‌ها که هنوز جان نداده بودند، روی سه پای یخ‌زده ایستاده و پای چهارم خود را که شکسته بود به وضع رقت‌آوری تکان می‌دادند.

سربازانی که از او جدا شده بودند، گیج و مات در روی استپ‌ها آواره شدند، در حالیکه نزدیک بود از سرما یخ بزنند و بمیرند، در کنار جاده‌ها به تکدی پرداختند. ستونهای زرهی و موتوریزه روسی از هر جاده و مسیری که می‌گذشتند، انبوهی از این بیچاره‌ها را در خون خود می‌غلطانند. تنها تعداد معدودی سرباز رومانیائی توانستند خود را به سپاه چهل و هشتم برسانند. ژنرال هایم، این عده و هم‌چنین واحدهای پانزر بخت برگشته خود را بسمت جنوب و بتصور خود، آزادی، شبانی کرد.

عده‌های باقیمانده ژنرال هایم بگونه معجزه‌آسایی به ساحل رودخانه چیر رسیدند، لیکن چند ساعت بعد، دژیان ارتش نازی، ژنرال هایم را بازداشت کرد. هیتلر او را به کوتاهی در انجام وظیفه سربازی و متوقف نساختن پیش‌روی روسها با استفاده از احتیاط

متحرک خود، متهم ساخته بود. رهبر خشمگین بود که هایم از دستوراتی که سرفرماندهی عالی در پهنه نبرد بدو ابلاغ کرده، سرپیچی نموده و در زمان حساس و در ساعات نخست جنگ به دشمن حمله نکرده است. هایم که در برابر این اتهامات گیج و مات شده بود، به آلمان اعزام گردید تا در یک دادگاه نظامی از خود دفاع کند.

ژنرال استفلی، رئیس ستاد ارتش رومانی، در گفتگونی تند و ملال آور و غم‌انگیز با افسر رابط آلمانی در روستف، گزارش‌های مربوط به تسلیم شدن لاسکار را برای او قرائت کرد. استفلی که بخاطر از دست رفتن ارتش‌های سوم و چهارم کشورش بشدت خشمگین و نگران شده بود، به انتقاد از متحد خود پرداخت و گفت: «مقامات آلمانی به همه اخطارها و هشدارهای چند هفته اخیر من توجهی نکردند و آنها را نشنیده گرفتند... از چهار ارتش رومانی تنها چند گردان باقی مانده است... ستاد ارتش آلمان نتوانست نیازمندیهای ما را تأمین کند و در نتیجه دو ارتش رومانی نابود شدند.»

افسر رابط آلمانی که در رد ادعاهای رئیس ستاد ارتش رومانی مطلبی نداشت که اظهار کند، قول داد که اظهارات ژنرال را بسمع مقامات عالیه ارتش آلمان برساند.

تانکهای تی - ۳۴ در بیرون شهر سوونسکی، ۲۵ کیلومتری جنوب شرقی پل کالاج به راه‌بندان‌هایی رسیده بودند که نازیها ایجاد کرده بودند. آنها تا ده متری پشت عناصر عقب‌دار آلمانی نزدیک شده بودند. عنصر عقب‌دار می‌کوشید تا دهکده بیرون شهر را در دست خود نگهدارد. در گرماگرم این نبرد، تانکهای سپاه چهارم میکانیزه ژنرال ویکتوروسکی نیز سر رسیدند. آنها مزارع شرق و جنوب شهر را پاک می‌کردند و محتاطانه جلو می‌آمدند. جلوداران سپاه چهارم وقتی خود را با رده‌های مقدم روسی که از شمال دن، عملیات آفندی خود را آغاز کرده بودند، رودرو دیدند، بلافاصله موشک‌های منور سبز رنگ را به هوا پرتاب کردند تا علامت دهند و حضور خود را به رفقا اعلام دارند. چند لحظه بعد و پیش از ساعت ۴ بامداد روز ۲۳ نوامبر، یک سری دیگر از همین موشکها، فضای شمال غرب را روشن کرد و تانکهای تی - ۳۴ ولسکی، غرش کنان جلو رفتند.

صدها سرباز روسی، غرق در یونیفرم سفید، از هر دو نیرو که اینک با یکدیگر الحاق حاصل می‌کردند، بسوی یکدیگر دویدند و با هلهله و شادی همدیگر را در آغوش کشیدند. اشک شوق از چشمان همه آنها جاری شده بود. سربازان روسی که از شور بیش از حد به هیجان آمده بودند، در میان برفها به رقص و پایکوبی مشغول شدند و این

پیروزی بزرگ را جشن گرفتند.

آنها در کمتر از ۹۶ ساعت، دامی بدور تمامی ارتش ششم نازی کشیده بودند. در داخل این حلقه محاصره، بیش از ۲۵۰،۰۰۰ سرباز آلمانی گیر افتاده بود که با اسیر گشته بودند و با آنکه در دل دشت استپی پهناور و پوشیده از برف سرگردان و از یگانهای مادر جدا افتاده بودند.

گوینده‌های رادیونی، پیروزیهای باور نکردنی ارتش سرخ را با سرود و شعار در سراسر خاک اتحاد جماهیر شوروی اعلام کردند. نام‌های کلاچ و سووتسکی از طریق امواج رادیونی بگوش همه مردم رسید و آنها و همه دنیا از محاصره کامل نازیها در استالینگراد یا خیر شدند.

اما استالین، این پیروزی را در مسکو جشن نگرفت. خون نخست‌وزیر بجوش آمده بود، او پیروزیهای بیشتری برای ارتش‌های خود در جنوب استشمام می‌کرد. استالین به نقشه‌ها نگاه کرد و دید که می‌تواند حلقه محاصره خیلی وسیع‌تری بوجود بیاورد. گروه ارتش‌های الف نازی، چندین صد کیلومتر در پائین خط محاصره ولگا، در دامنه ارتفاعات قفقاز، بدون قدرت تحرک، متوقف شده بود. اگر ارتش سرخ، شهر رستف را در کنار دریای آرف متصرف می‌شد، دام استالینگراد، تنها مرحله کوچکی از یک پیروزی بزرگ بحساب می‌آمد. لذا استالین به برانگیختن ژنرالهای خود پرداخت و بدانها نوشت:

به: رفیق دونت‌سوف (راکوسوسکی) ۲۳ نوامبر ۱۹۴۲ ساعت ۱۹۴۰

رونوشت برای: رفیق مینخائیلف (واسیلوسکی)

بر طبق گزارش مینخائیلف، لشکرهای ۳ موتوریزه و ۱۶ زرهی دشمن بطور کامل و با قسمت اعظم آنها از جبهه شما رفته‌اند.... این موقعیت استثنائی به ارتش‌های جبهه شما فرصت می‌دهد تا گامهای بزرگی بردارند.

پیشروی گالی‌نین بسیار کند است.... به ژادف دستور دهید که فعالانه‌تر عمل نماید و دشمن را زمین گیر کند.

باتوف را وادار کنید که سریع‌تر جلو برود، در موقعیت فعلی، او خیلی قوی‌تر می‌تواند عمل کند.

ژنرال پالوس آماده شده بود تا هرچه زودتر خود را از این حلقه محاصره بیرون بکشد، ورطه‌ای که آلمانیها بدان عنوان «Derkessel» یا «پاتیل آب‌جوش» داده بودند.

او در طول ۲۴ ساعت گذشته، با تعمیر و مرمت تانکها و توپهای از کار افتاده و هم چنین پیاده نظام که آنها را موتوریزه کرده بود، یک نیروی ضربتی را سرهم کرده بود تا برای خروج از این مهلکه، معبری را بسمت جنوب بگشاید. این گروه رزمی ویژه، در اطراف فرودگاه گومراک متمرکز شده بود. ستوان هانس اوئل نیز از این نیرو بود. او هم مثل دیگران در یک حالت صبر و انتظار بسر می برد. اوئل خوشحال بود که سرانجام قدم مثبتی برداشته شده و بزودی تغییر عمده ای حاصل می شود. او تانکها را می دید که برنگ برف سفید شده اند و نفرات پارکهای هم رنگ طبیعت سرزمین استپی دریافت داشته اند.

ستوان امیل متزگر نیز در میان این جمع بود. آتشبار از طوفان گذشته او نیز به قرارگاه ارتش ششم منتصب شده بود. او قسمتی از آتش لازم را برای شکافتن دالانی در میان خطوط کم عمق روسها، در حوالی سووتسکی تأمین می کرد. متزگر نیز اعتقاد پیدا کرده بود که عملیات با پیروزی همراه است.

اما ساعت ها گذشت و پالوس فرمان حمله را صادر نکرد. هیتلر هنوز رخصت چنین مانوری را بوی نداده بود. پالوس تلگراف دیگری به هیتلر مخابره کرد:

۲۳ نوامبر ۱۹۴۲

رهبر من!

از زمان دریافت بی سیم ۲۲ نوامبر شما، وضعیت با سرعت شگفت آوری عوض شده است....

موجودی مهمات و سوخت شدیداً نقصان پیدا کرده است.... جانشین کردن سوخت و مهمات بموقع و بمقدار کافی غیرممکن شده است.... من باید نیروهای خود را هرچه زودتر از استالینگراد و عناصر قابل ملاحظه ای را از محدوده شمالی آن بیرون بکشم.... با ملاحظه موقعیت، تقاضا می کنم اجازه آزادی عمل کامل را بمن تفویض نمایید:

برقرار باد رهبر من!

۲۳ نوامبر ۱۹۴۲ ساعت ۲۱۳۰

در حالیکه این پیام مخابره می شد، سید لیتز کورزباخ یکی از ژنرالهای پالوس، تصمیم گرفت که ماشه عقب نشینی غیرمجاز را از ولگا خودسرانه بکشد. او به لشکر ۹۴ مستقر در گوشه بخش شمال شرقی حلقه محاصره دستور داد که عقب بکشد و مواضع خود

را تخلیه کند. هدف کورزباخ ایجاد وحشت در یگانهای مجاور بود که آنها نیز دست به اقدام مشابهی بزنند و نتیجتاً پالوس مجبور شود و فرمان خروج از «پانیل آب جوش» را صادر کند.

دیده بانهای روسی، در شب ۲۳ نوامبر، شعله های عظیم آتش را در منطقه لشکر ۹۴ دیدند و بلافاصله مراتب را به قرارگاه فرماندهی واسیلی چوویکف گزارش کردند. با انفجار هر زاغه مهمات، شعله های عظیم تری به آسمان می رفت و تاریکی شب بیشتر شکافته می شد. سربازان آلمانی پیش از آنکه سنگرها را در مسیل ها با نارنجک منفجر کنند، وسایل شخصی خود را در ساک و کوله پشتی جا می دادند و تفنگها را بدوش آویزان می کردند. ستاد لشکر، اسناد مهم و سری را بداخل اجاق ریخت و سوزاند، افسران ارشد، شلوارهای با نوار قرمز که علامت ستاد ارتش نازی بود، بیرون آوردند و سوزاندند. افسری که در یک قرارگاه فرماندهی جنگی دستورات مربوط به عقب نشینی را ابلاغ می کرد، با سردی و اندوه فراوان اضافه کرد: «این عقب نشینی طرح ریزی شده، بقیمت از دست رفتن بیش از یک سوم پرسنل لشکر تمام می شود!»

لشکر ۹۴ بمحض آنکه مواضع خود را ترک گفت، ارتش شصت و دوم روسیه بدان تاخت. ستوان گانتر توپکه، نخستین کسی بود که فریاد سربازان روسی را که نزدیک می شدند شنید. آنها پیایی تکرار می کردند: «هورا! هورا!».

گانتر که بدنبال جان پناهی می گشت، دید که چگونه روسها ضربات سخت و کشنده ای را به لشکر وارد می سازند. لشکر ۹۴ در یک منطقه باز و بدون دفاع در برابر سیل خروشان تانکهای روسی قرار گرفته بود و سربازان نازی دسته دسته و گاهی صد نفر، صد نفر نقش زمین می شدند و بهلاکت می رسیدند.

لشکر ۹۴ در سپیده دم روز بعد، از پهنه نبرد بکلی محو شده بود. نقشه ژنرال کورزباخ آنطور که تصور کرده بود، عمل نکرد. دیگر واحدهای ارتش آلمان، مواضع خود را ترک نکردند و وحشتی را که او تصور کرده بود، در آنها پیدا نشد و همه بسمت غرب فرار نکردند. اما ژنرال خودخواه و کله شق با سماجت معتقد بود که استراتژی او تنها راه کار صحیح بوده است و ابداً احساس ندامت و پشیمانی نکرد. او معتقد بود که از دست رفتن جان فقط چند هزار نفر انسان بهای اندکی در برابر هدف بسیار بزرگتر او، نجات تمامی ارتش ششم، می باشد. حرکت یکطرفه کورزباخ، عواقب غیرقابل پیش بینی دیگری را نیز بدنبال داشت. یک بی سیم چی لوفت وافه در استالینگراد، عقب نشینی

غیرمجاز و انهدام لشکر ۹۴ را مستقیماً به هیتلر در راشتن برگ گزارش داد. اما کسی به خود زحمت نداد که پالوس را در جریان قرار دهد که فقط در ۳۰ کیلومتری محل رویداد ناگوار بود.

اخبار هیتلر را دیوانه کرد. او با عبارت پردازیهای مسخره، پالوس را به سبب سرپیچی از دستوراتش ملامت کرد و از او خواست که مواضع فعلی خود را محکم حفظ کند و چنین سرپیچی هائی دیگر مشاهده نشود. هیتلر در ساعت ۸.۳۸ بامداد روز ۲۴ نوامبر پیام قاطع و تنیدی به ارتش ششم مخابره کرد. زیر عنوان پیام، واژه «Führer» «befehl» یعنی «فرمان با حق تقدم بسیار بالای رهبر» قید شده بود. در این پیام، دقیقاً خطوط دفاعی یک قلعه جدید ترسیم گشته بود. هیتلر قویاً از پالوس خواسته بود که این قلعه را حفظ کند. او متذکر شده بود که نجات ارتش ششم در گرو این استراتژی دفاعی است. هیتلر در پیام خود مقرر داشت: «ارتش ششم پدافند سنگری دورا دور اتخاذ می نماید.... جبهه فعلی ولگا و جبهه شمالی را بهر قیمتی که شده حفظ کند.... تدارکات از راه هوا ارسال خواهد شد...»

پس از دو روز گفتگو و بحث تند، رهبر سرانجام فرمان و فتوای باور نکردنی خود را به پالوس ابلاغ کرد. او پالوس را بطور مطلق از آزادی عمل و هرگونه تصمیم گیری محروم کرده بود. علاوه بر این، هیتلر شانس فرار ارتش ششم را در طول زمانیکه روسها در بیرون قلعه دفاعی آلمانیها به تشبیت و تقویت مواضع خود سرگرم بودند، از میان برده بود.

هیتلر در صدور این فرمان، فرض را بر این گرفته بود که پالوس همچنان مطیع اراده او باقی می ماند و در چنین موقعیت وحشتناکی پالوس، دستورات مافوق را مو به مو و بدون چون و چرا اجرا می کند. این فرض هیتلر کاملاً درست بود چرا که پالوس طبیعتاً اراده لازم را نداشت که از فرمان رهبر سرپیچی کند. پالوس دستور قبلی خود را مبنی بر عقب نشینی لغو کرد و باتکاء قول رهبر به انتظار دریافت آماد از راه هوا نشست.

مسئله آماد رسانی از راه هوا هنوز موضوع بحث کنفرانس در پروس شرقی بود و هیتلر نمی دانست که لوفت وافه به چه نحوی می تواند ارتش ششم را از راه هوا آماد کند. او منتظر جواب مسئولین نیروی هوائی بود. زمانی کوتاه پس از تشکیل این کنفرانس، یک قطار ویژه از میان دوایر هم مرکز برجهای دیده بانسی اس - اس و سنگرهای بتنی ساخته شده در بیرون ساختمان و نفرلایر گذشت و رایش مارشال هرمان گورنیکگ تنومند و

سنگین وزن و غرق در مدال از قطار پیاده شد تا چاکری و کرنش خود را به هیتلر تقدیم بدارد. شکست او در بمباران لندن و عدم توانائی وی در جلوگیری از بمباران سنگین سرزمین مادری، موقعیت گورنیگ را در سلسله مراتب رژیم نازی خطشه دار ساخته بود. او البته هنوز بطور رسمی وارث شغلی هیتلر بود، اما اینک از چشم رهبر افتاده بود و مورد ریشخند اشخاصی چون مارتین بورمان قرار گرفته بود. گورنیگ در این روزها منزوی و تنها در کارین هال، ملک مجلل و زیبای شخصی خود در جنوب برلین زندگی می کرد. او از همین نقطه، عملیات شکار گنجینه های هنری موزه ها را در سراسر اروپای اشغال شده رهبری می کرد و اینک برای تسکین احساس شکست، به مواد مخدر پناه آورده بود.

وقتی ارسال آماد از راه هوا مطرح بود، گورنیگ از تک و تا افتاده فرصت را قاپید و سعی کرد خود را دوباره طرف توجه هیتلر قرار دهد و سرنوشت روبزوال خود را عوض کند. او در پیشنهاد خود، محافظه کاری جشنونک را مبنی بر غیر کافی بودن فرود گاه ها و شرایط جوی نامساعد روسیه کنار گذارده بود.

گورنیگ با شتاب به راشتن برگ رفت و خود را در وسط بحث به سالن کنفرانس رسانید. ژنرال کورت زایتلر به مشکلات آماد کردن ارتش ششم از راه هوا، آنهم همه روزه و بطور پیوسته هشدار می داد و می گفت: «لوفت و افه باید همه هواپیماهای خود را بسیج کند و تنها سوخت و مهمات به ارتش ششم برساند، در این صورت است که می توان به شکست شدن محاصره امیدوار بود.»

هیتلر نظر گورنیگ را که تازه وارد جلسه شده بود، جویا شد. گورنیگ که پاسخ خود را قبلاً آماده کرده بود، بلافاصله گفت: «رهبر من، من اعلام کردم که لوفت و افه ارتش ششم را از راه هوا تدارک خواهد کرد.»

زایتلر که بخشم آمده بود گفت: «لوفت و افه نمی تواند چنین کاری بکند! آقای رایش مارشال، آیا می دانید که ارتش ششم روزانه به چند پرواز نیاز دارد؟»  
گورنیگ یکه خورد و گفت: «شخصاً نه ولی ستاد من می داند.»

زایتلر که نمی توانست آرام بگیرد ادامه داد: «هفتصد تن آماد! هر روز! حتی اگر فرض کنیم که همه اسب ها هم قصابی شده باشند، باز هم باید روزانه ۵۰۰ تن آماد در منطقه ارتش فرو ریخته شود.»

رایش مارشال که آرامش خود را بازیافته بود، بادی در غیغب انداخت و گفت: «من می توانم ترتیب این کار را بدهم!»



زایتلر فریاد کشید: «این یک دروغ است!»

وقتی سکوت مطلق بر کنفرانس مستولی شد، گورنیگ سرخ شد، مشت‌هایش گره شده بود مثل اینکه می‌خواست آنها را بر سر رئیس ستاد ارتش بکوبد. هیتلر در تمام این مدت اجازه داد بود که زیر دست‌هایش به بحث‌های تند و حاد خود ادامه دهند. لیکن سرانجام گفتگوی آندو را قطع کرد و با صدائی خشک و بدور از احساس همدردی نسبت به زایتلر بجوش آمده گفت: «رایش مارشال نظر خود را اعلام کرد و من مجبورم که گفته او را باور کنم! البته اخذ تصمیم نهائی با من خواهد بود.»

ژنرال آدلف هوسینجر که در بیرون سالن انتظار می‌کشید، گورنیگ را دید که همراه هیتلر از اطاق کنفرانس خارج شد. صورت او مثل گل شکفته بود. هیتلر باندازه او خوشحال بنظر نمی‌رسید. هوسینجر برایش مسلم شد که اینک همه پرسنل ارتش آلمان در سرزمین‌های پوشیده از برف استپ‌های روسیه، باید به قول و وعده گورنیگ متکی باشند. او بدبین بود و سرنوشت شومی را در انتظار ارتش آلمان می‌دید.

از راشتن برگ، دستورات لازم به واحد چهارم هوائی در روسیه ابلاغ شد که روزانه ۳۰۰ تن بار از راه هوا در استالینگراد فرو ریزد. لوفت‌وافه تعهد کرده بود چنانچه هواپیماهای بیشتری آزاد شود، نیروی هوائی حداقل نیازمندی پالوس را تأمین کند و ارسال بار از راه هوا را به ۵۰۰ تن در روز افزایش دهد و افراد ارتش ششم را زنده نگهدارد. گورنیگ چنین قولی به هیتلر داده بود.

رهبر پس از فراغت از امر آماد ارتش ششم، توجه خود را به پالوس معطوف کرد. او در حالیکه هم چنان سرپیچی ژنرال کورزباخ را نادیده می‌گرفت، پیام کوتاه و مهم دیگری را به گورماک مخابره می‌کرد:

شماره ۱۴۲۲

پیام رادیوئی - فوری

از گروه ارتش‌های ب

بکلی سری

به ستاد ارتش ششم

رهبر نظر به اهمیت خاصی که برای ارتش ششم قائل می‌باشد، میل دارد که بخش شمالی منطقه مستحکم استالینگراد.... زیر امر یک فرمانده نظامی جداگانه قرار گیرد. این فرمانده مسئولیت دارد که بهر قیمت که شده، این بخش از جبهه را حفظ کند و شخصاً در مقابل رهبر جوابگو می‌باشد. رهبر، بدین منظور، ژنرال توپخانه

فون سید لیتز.... را بدین مسئولیت می گمارد. البته این انتصاب، بهیچ وجه بر روی مسئولیت کلی فرماندهی عالی ارتش ششم تأثیر نمی گذارد.....

به دستور رهبر

اینک پالوس هم از بلائی که سید لیتز بیار آورده بود، با خبر گشته بود، لیکن بدلائیل غیرقابل توضیح، به هیتلر نگفت که مردی را که بدو اعتماد کرده، وی را رودر روی رهبر قرار داده است. پالوس، در عوض، دستور اخیر رهبر را شخصاً به پاسگاه فرماندهی سید لیتز برد و سند را تقدیم افسر مو نفره‌ای کرد. وقتی سید لیتز کورزیباخ قرائت فرمان را تمام کرد، پالوس از او پرسید: «و حالا تصمیم دارید چه بکنید؟»

سید لیتز کورزیباخ بطور موجز و کوتاه پاسخ گفت: «فکر می کنم کاری بجز فرمان برداری نمی توانم انجام دهم.»

بسیاری از سربازان آلمانی، اخبار مربوط به لغو عقب نشینی را با تسلیم و رضا پذیرا شدند. سرجوخه‌ها بنز نمی توانست تصور کنند که رایش اجازه می دهد که یک ارتش بزرگ بپوسد. گرچه او را این فکر گاهی آزار می داد که در شرایط کنونی کسی نمی تواند به آنها کمکی بکند، معهدا هاینز ۳۱ ساله بخود اجازه نمی داد که روحیه اش را ببازد. او در سنگر زیرزمینی خود واقع در غرب کارخانجات توپ سازی باریکادی کنار بی سیم نشسته و با امید منتظر بود که کسی به کمکش برسد و او را نجات دهد.

افسر فرمانده ژوزف متزler، شخصاً درباره مانور بی نتیجه و مرگ آور با او صحبت کرده بود. سرگرد با اطمینان اضافه کرده بود که شک دارد روسها بتوانند ارتش ششم را هم چنان در محاصره نگهدارند. و متزler حرف او را باور کرده بود. او خیلی علاقه داشت که یک زوج پوتین با برگردان پوست خز بچنگ بیاورد. او منتظر بود که چنین پوتینی را از اسرای روسی بدزدد و یا حتی از پای اجساد بیرون بیاورد. او بی صبرانه انتظار چنین فرصتی را می کشید، پاهایش از سرما یخ زده بودند.

سر گروهان آلبرت فلوگر، جنگجوی کهنه کار لشکر ۲۷۹، مستقر در لبه جنوبی حلقه محاصره، نیز از شنیدن اخبار تازه ناراحت نشده بود. افسری در یک جلسه توجیهی گزارش رسمی مربوط به عملیات آفندی روسها و محاصره موقت ارتش ششم را قرائت می کرد اما فلوگر با تمام حواس گوش نمی کرد. از نظر فلوگر، محتوای گزارش مسخره بیشتر به شعر شباهت داشت. پس از ختم جلسه توجیهی، سر گروهان راه واحد خود را

پیش گرفت و در میان برفها بسمت سنگر خود براه افتاد. او مدتی در سرمای منجمد کننده سرگردان راه رفت تا واحد و سنگر خود را پیدا کرد و ساعتها طول کشید که سرمائی را که تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود از بدن خود خارج کند.

برای گروهی دیگر از سربازان آلمانی، لغو عقب نشینی درد آور و ناراحت کننده بود و در آنها ایجاد شک و بدگمانی کرد. این پرسنل از گورماک و گوشه جنوب شرقی محاصره آمده بودند تا ایجاد رخنه کنند اما اینک دوباره به سنگرهائی پناه می بردند که ماهها پیش بمنظور رویارویی با زمستان کشنده روسیه ایجاد کرده بودند. اما آنها جان پناهی نیافتند، روسها در غیبت آنها، بدانجا رخنه کرده و سرپناه ها را بتصرف خود درآورده بودند.

فردریک برایلینگ معلم پیشین مدرسه، اینک مجبور بود یک سری سنگرهای روباز بسازد که مرتباً در زیر باد تند شلاق می خوردند و تپه های برفی روی آنها را می پوشانیدند. برایلینگ متحیر بود که در این سنگرهای بی حفاظ تا کی می تواند خود را زنده نگهدارد.

ستوان هانس اوتل، نیز در وضع ناگوار مشابهی بسر می برد. او که از این رویدادهای ناگوار شدیداً بخشم آمده بود، من و من کنان زیر لب گفت: «آنها ما را فروخته اند!» اتل، سر فرماندهی عالی ارتش آلمان را متهم می ساخت. لیکن او در ابراز این عقیده تنها بود. بیشتر افراد او اطمینان داشتند که رهبر آنها را تنها نمی گذارد و اتل به گفته آنها می خندید.

ستوان ویلهلم کرایزر، در همان انبار سیب زمینی که در اواخر اکتبر اشغال کرده بود، اخبار بد را شنید. تنها معدودی از افراد گروهان کرایزر، بارریزی از راه هوا را باور داشتند. واحدهای مقابل یگان کرایزر حالت تهاجمی بیشتری را پیدا کرده بود. کرایزر که از نظر مهمات و غذا در محدودیت بود، روسها مواضع او را مرتباً گلوله باران می کردند. کرایزر بمحض اینکه شعله ای می افروخت، روسها دنباله دودی را که از دودکش ساختمان بیرون می رفت با گلوله می کوبیدند. ستوان برای رویارویی با هر پیش آمدی، بافرد خود دستور داده بود که در پشت پاسگاه فرماندهی وی، سنگر بکنند، او خود را برای شرایط بدتر آماده می کرد.

سر گروهان هوبرت ریکنر، بومی سیلزیای علیا فرصت آنرا نداشت که آینده را تجزیه و تحلیل کند. این درجه دار ۲۱ ساله و جنگجوی کهنه کار نبردهای لهستان، فرانسه

و جزیره کورت در حالیکه با انبوهی از خودروها و وسائط شکسته و سوخته شده محاصره شده بود، برای حفظ جان خود دست و پا می‌زد. لشکر ۱۴ پانزر که هوبرت در آن خدمت می‌کرد، مأموریت یافته بود که بسمت شرق حرکت کند، از دن بگذرد و خود را به استالینگراد برساند. همه اسناد و مدارک سری می‌بایستی سوزانیده می‌شدند و همه خودروها و تجهیزاتی که در عملیات بکار نمی‌رفتند منهدم می‌گشتند.

وقتی انفجارها، هوا را می‌شکافت، امواج مه و دود، ریکنر و هم‌قطاران‌ش را می‌پوشانید و تجهیزات و وسایل منهدم شده به مزارع اطراف پراکنده می‌شدند.

او در میان این صحرای قیامت از روی دن یخ‌زده گذشت و به محدوده غربی حلقه محاصره و باطراف پسکاونوکا وارد شد. روسها زحمت تعقیب آنها را به خود ندادند.

غریبه‌ای از راشتن برگ بنام سرگرد کولشتین فون زیتس ویتس خود را در قرارگاه ارتش ششم به پالوس معرفی کرد. سرگرد در شب پیش، با ژنرال کورت زایتلر در ستاد هیتلر ملاقات کرده بود. رئیس ستاد ارتش دستورهای غیرعادی زیادی به سرگرد داده بود: «ارتش ششم محاصره شده است... شما با یک واحد عملیات مخابراتی به استالینگراد می‌روید. من از شما می‌خواهم که همه چیز را دقیقاً و در اسرع وقت ممکنه به من گزارش کنید. شما هیچگونه وظیفه و مسئولیت عملیاتی بر عهده ندارید. ما بهیچ وجه نگران اوضاع نیستیم، ژنرال پالوس بخوبی می‌تواند بر مشکلات فائق آید. سؤالی ندارید؟ و سرگرد حیرت‌زده و مات چه سؤالی می‌توانست داشته باشد! زایتلر ادامه داده بود: «به ژنرال پالوس بگو که هرچه در توان داریم بکار می‌بریم تا تماس با او حفظ شود...»

سرگرد زیتس ویتس همه آنچه را که بوی گفته شده بود، برای ژنرال پالوس بازگو کرد. پالوس از سرگرد پرسید که فرماندهی عالی، محاصره استالینگراد را چگونه می‌خواهد بشکند؟ پالوس وقتی دید که سرگرد چیزی برای گفتن ندارد، خود ادامه داد و درباره پیشنهاد بارریزی هوایی صحبت کرد. او تأکید کرد که ارتش برای مدتی طولانی و همه روزه به ۵۰۰ تن آماد از هوا احتیاج دارد و تأکید کرد که وعده چنین آمادسانی بدو داده شده است. پالوس پیش از آنکه سرگرد را مرخص نماید، اضافه کرد که او فکر می‌کرد اگر اجازه عقب‌نشینی از ولگا بوی داده شود و به منطقه با قابلیت دفاع بهتر در نزدیکی رستف تغییر موضع دهد، وظایف سودمندتری را می‌توانست انجام دهد. او این نکته را مرتباً تأکید و تکرار کرد که همه ژنرالهای زیر امرش، این نظر وی

را تأیید کرده بودند. زیتس ویتس احساس همدردی عمیقی نسبت به ژنرال که این چنین عقده دل خود را در جلو او گشوده بود پیدا کرد، ژنرالی که تشنج عصبی لحظه‌ای صورتش را آرام نمی گذاشت و چهره خوش ترکیب او را عبوس و درهم می کرد. به نظر سرگرد، ژنرال زیر فشارهای شدید روحی خرد شده بود.

با ورود سرگرد زیتس ویست به قرارگاه ارتش ششم، زمزمه‌ها و اظهارنظرهای گوناگون افسران ستاد شروع شد. گروه معدودی، بخصوص آرتور اشمیت شگفتی خود را علناً آشکار ساختند. رئیس ستاد ارتش ششم در حیرت بود که آیا در این دوره بحرانی، سرگرد برای جاسوسی کادر فرماندهی ارتش آمده است؟

پالوس، همزمان ورود سرگرد، پیامی دریافت داشت که بگونه غیرمنتظره‌ای او را امیدوار ساخت:

۲۴ نوامبر ساعت ۱۳.۰۰

از مانشتاین به پالوس

فرماندهی را در ۲۶ نوامبر برعهده می گیرم. همه تلاش و قدرت خود را بکار می برم تا تو را آزاد سازم....

ارتش ششم بایستی در طول این مدت و در حالیکه هم چنان ولگا و جبهه شمالی را بر طبق فرمان رهبر در کنترل خود نگاه می دارد، نیروهائی را سازمان دهد که بنا بضرورت بتوان معبری بسمت جنوب غربی و بمنظور آماد رسانی گشود.

مانشتاین

فیلد مارشال اریک فون مانشتاین برای نخستین بار هنگامی از این طرح آگاه شد که ستاد کل ارتش آلمان در روز ۲۱ نوامبر در قرارگاه ارتش یازدهم مستقر در ویتمسک، ۴۲۰ کیلومتری غرب مسکو با او تماس گرفت و فرمان جدید را بوی ابلاغ کرد. او بفرماندهی گروه ارتش‌های جدید التأسیس دن منصوب گشته بود. گروه ارتش‌های جدید شامل ارتش ششم محاصره شده، ارتش چهارم پانزر «پاپا» هات و عناصر باقیمانده لشکرهای رومانی که در روی استپ‌ها سرگردان بودند، می گردید. ستاد کل ارتش آلمان، مأموریت اصلی مانشتاین را گشودن معبری برای ارتش ششم تعیین کرده بود تا این ارتش محاصره شده بتواند آماد لازم را به رزمنده‌های نازی در کناره ولگا برساند، اما به ژنرال هشدار داده شده بود که نیت هرگز این نیست که ارتش ششم از «پاتیل

آب جوش « بیرون بیاید . مأموریت کمک به ارتش ششم و همکاری نزدیک با گروه‌های ارتش‌های الف و ب در حفظ جناح‌های چپ و راست ارتش و رماخت در جنوب روسیه بود .  
مانشتاین در حالیکه شک داشت بتواند استالینگراد را حفظ کند ، سوار قطاری شد که از استپ‌ها می‌گذشت و به نووچرکاسک واقع در بیرون شهر رستف می‌رسید . او که غرق در افکار خود بود ، از درون پنجره قطار به دریای بی‌پایان برف خیره شد . مانشتاین ده سال پیش را بخاطر آورد که از همین مسیر و بعنوان میهمان رسمی دولت شوروی گذشته بود . آن زمان مربوط به دوره همکاریهای باورنکردنی و پنهانی استالین و جمهوری تازه تشکیل یافته آلمان پس از جنگ جهانی اول مربوط می‌شد ، زمانی که افسران آلمانی با هم‌تاهای روسی خود در دانشکده‌های نظامی ارتش سرخ دوره‌های نظامی را می‌گذراندند و همزمان ، پرسنل خلبان آلمانی ، تکنیک‌های شیرجه رفتن روی هدف را در اطراف دن تمرین می‌کردند . قدرتهای غربی جنگ جهانی اول که شدیداً با مسلح شدن آلمان مخالفت می‌کردند ، هرگز از این ترتیبات سری آگاهی نیافتند . آنها زمانی با خبر شدند که دیگر خیلی دیر شده بود و نمی‌توانستند آنها متوقف سازند .

مانشتاین همانطور که به طبیعت سرسخت و ستیزه‌جوی استپ‌ها نگاه می‌کرد ، وضعیت اسف‌بار زمان حال ارتش آلمان در نظرش مجسم شد و عمیقاً متأسف و متأثر گردید . او هرگز نمی‌توانست فکر هم‌قطاران‌اش را که هم‌اکنون در دام روسها گیر افتاده بودند ، از سر بیرون کند . او به سربازان محاصره شده در استالینگراد می‌اندیشید و تصورات گوناگونی از سرنوشت آنها در مغزش شکل می‌گرفت . فیلد مارشال معتقد شده بود که پالوس هرگونه شانس و فرصتی را برای نجات ارتش ششم و سلامت بیرون کشیدن آن از این ورطه هولناک ، از دست داده است .

او وقتی به نووچرکاسک رسید ، دو نامه را رودرروی خود دید . یکی از پالوس که دستی نوشته شده و بسیار ساده بود . پالوس به زبانی ساده سعی کرده بود تصویر جامع و روشنی از وضعیت ناگوار ارتش ششم را ارائه نماید :

.... برای دو روز هر دو جناح من باز و بی‌حفاظ بود.... چه پیش خواهد آمد هنوز نامعلوم است.... در این وضعیت سخت و بحرانی پیامی به رهبر مخابره کردم و از او آزادی....

اما بدین پیام ، پاسخ مستقیمی دریافت نکردم.... وضعیت آمادی در چند روز بعد ، می‌توانست به فاجعه بسیار غم‌انگیزی منتهی شود . هنوز هم معتقدم که ارتش می‌تواند برای

مدتی مقاومت کند... از طرفی اگر معبری بروی من گشوده شود، معلوم نیست ارتشی که روز بروز ضعیف تر می شود خواهد توانست زمین اطراف استالینگراد را نگهدارد.... و برای چه مدت زمانی....

اگر اطلاعاتی بیشتر از آنچه هم اکنون در دسترس هست در اختیارم بگذارید بسیار ممنون می شوم.... شاید بتوانم اعتماد به نفس را در سربازانم افزایش دهم.... در پایان نامه، پالوس از کیفیت بد کاغذ و دست نویسی و بدخط بودن نامه پوزش طلبیده بود.

نامه دیگر از مارشال یان آنتونسکو رئیس حکومت رومانی بود که از رفتار بد افسران و سربازان آلمانی با پرسنل رومانیایی شدیداً شکوه کرده بود. مانشتاین از ملاحظه این نامه شدیداً پنخشم آمد، چه او به کمکهای بی دریغ رومانیاییها به آلمان در جنگ احترام می گذاشت. بعلاوه، او قبلاً از جزئیات تکان دهنده انهدام ارتش های آنتونسکو باخبر شده بود. آنها در جمع ۲۲ لشکر بودند که نه لشکر بکلی در جنگ منهدم شده بودند، ۹ لشکر منهزم شده و فرار کرده بودند و تنها چهار لشکر تا حدودی عملیاتی و رزمنده باقی مانده بود.

مانشتاین که با دریافت چنین پیامهایی ناخرسند شده بود، بلادرنگ به غور و بررسی مأموریت اصلی خود پرداخت: کمک به ارتش ششم. مانشتاین با این فرض که ارسال آماد از راه هوای گورنیگ، افراد پالوس را زنده نگاه خواهد داشت، تجسم کرد که با اجرای دو حمله نفوذی می تواند معبری بداخل قلعه بگشاید. یکی از این دو حمله از غرب، باستمداد یک لشکر و با هدف رسیدن به کالاج اجرا می شد. مانشتاین امیدوار بود که اجرای این حمله موجب می شود که روسها یگانهای خود را از منطقه اجرای حمله دوم او دور کنند. حمله دوم از کوتل نیکووو حدود ۱۱۰ کیلومتری جنوب غربی خط محاصره اجرا می شد. امتیاز عمده عملیات آفندی کوتل نیکووو این بود که اجرای آن نیازی به عبور از روی رودخانه دن نداشت. تنها دو شعبه رودخانه؛ آکسانی و میشکوا پیشرفت عملیات را تا حدودی کند می کردند، اما پس از گذشتن از رودخانه میشکوا، ۴۵ کیلومتر زمین باز و استپی قرار داشت که به محدوده جنوبی قلعه منتهی می شد.

مانشتاین امیدوار بود که وقتی یگان حمله کننده به میشکوا می رسد، ارتش پالوس نیز بجلو بتازد و با این نیروی تک کننده الحاق حاصل کند.

اما مانشتاین برای اجرای چنین عملیاتی به عده ها و نیروهای زرهی بیشتری نیاز

داشت. عناصری از لشکر ۶ پانزر که تمام راه را از فرانسه پیموده بودند، در کوتل نیکووو از قطار پیاده می شدند. لشکر ۶ پانزر به خود می بالید که ۱۶۰ تانک عملیاتی با خدمه منحصر بفرد در اختیار دارد. چند روز پس از ورود لشکر ۶، لشکر ۱۷ پانزر تقریباً با استعداد کامل سر می رسید. مانشتاین برای پشتیبانی بیشتر، لشکر ۱۶ موتوریزه را احضار کرده بود که در ۴۵ کیلومتری شرق قرارگاهش مستقر بود و در حال حاضر شکافی را در جبهه پوشانده بود که در نتیجه تخلیه ارتش چهارم رومانی ایجاد گشته بود. مانشتاین هم چنین لشکر ۲۳ پانزر را درخواست کرده بود. البته استعداد این لشکر به ۲۵ تانک کاهش یافته بود که فیلد مارشال از آن خبر نداشت.

مانشتاین برای حفظ پهلوهای نیروی حمله ور، عناصر باقیمانده نیروهای رومانی را در نظر گرفته بود. او آنها را با شتاب جمع و جور کرد و در دو سپاه اسمی و بسیار ناقص وزیر استعداد سازمان داد.

اما موفقیت طرح مانشتاین به دو شرط بستگی داشت؛ نخست آنکه ارتش ششم از راه هوا آماد شود و سربازان این ارتش زنده نگهداشته شوند و دوم آنکه نیروهای دفاعی ابتکاری سرهنگ والترونک بتوانند پیشروی و روسها را در روی استپها و در جنوب رودخانه دن متوقف سازند.

ونک فقط چند روز پیش یک دستور فوری دریافت داشته بود که قرارگاه خود را در قفقاز ترک گوید و فرماندهی عناصر یک پرده پوشش را بر عهده بگیرد. این عنصر تأمینی می بایست جلوی نیروهای روسی را که از سرافیموویچ و کلستکایا بسمت جنوب و بطرف رستف پیش می رانند، سد کند.

سرهنگ ونک برای اجرای این مأموریت سنگین به عده و تجهیزات نیاز داشت. او برای تأمین چنین نیروئی مقررات خاص خود را وضع کرد. ونک در جاده ها و شاهراهها به گشت زنی پرداخت و سربازان فراری و یگانهای مجزا شده را بچنگ انداخت. او در تقاطع ها، سینما براه می انداخت و وقتی سربازان خسته به تماشای فیلم می ایستادند، آنها را جلب می کرد که دوباره به پهنه نبرد برگرداند. یکی از درجه داران سرهنگ ونک، یک انبار سوخت خالی پیدا کرد. او علامتی نصب کرد که روی آن نوشته شده بود: «بطرف نقطه تقسیم مواد نفتی». صدها خودرو و تانک در جهت تابلو و بطرف آن واحد براه افتادند تا قسمتی از ارتش جدید ونک را تشکیل دهند.

سرهنگ در روز ۲۷ نوامبر به نوووچرکاسک رفت تا اقدامات خود را به مانشتاین



گزارش کند. فیلد مارشال، در این ملاقات، مسئولیت سنگین ونک را بدو گوشزد کرد و گفت:

«ونک، تو سر خود را نزد من گرو می گذاری و این پاسخ را به من می دهی که روسها هرگز بداخل رستف رخنه نخواهند کرد. جبهه دن - چیر باید حفظ شود. چرا که در غیر اینصورت نه تنها ارتش ششم بلکه همه گروه ارتش های الف در قفقاز از دست خواهند رفت.»

اما ونک به سخنرانی نیازی نداشت، او فقط به شانس مافوق تصویری احتیاج داشت.

## فصل هیجدهم

### مخالفت هیتلر با عقب نشینی پالوس به ولگا

فریاد «مانشتاین می آید، مانشتاین می آید» از میان مسیل های یخ زده قلعه مابین دن و ولگا بلند بود. سربازان با شوق و شغف، نام مانشتاین را بر زبان می راندند و از نبوغ او داستانها برای هم تعریف می کردند: مانشتاین که طرح دورزدن خط ماژینوی او، ظرف ۶ روز به سقوط فرانسه منتهی شد؛ مانشتاین کسی که دژ کریمه ای اسواستوپول را ظرف چند روز گشود. سربازان ارتش ششم بدین صحبت ها گوش می کردند و با حسرت و آه، انتظار ورود قهرمان مونسفره ای و بینی چنگکی خود را می کشیدند، اما به وضع موجود خود که مثل موش به تله افتاده بودند، می خندیدند.

ژنرال سید لیتز کورزباخ به وضع ناگوار ارتش ششم نخندید، بلکه از دستور هیتلر مبنی بر سهیم شدن وی در مسئولیت دفاع از قلعه ای که ارتش ششم در آن بدام افتاده بود سخت ترسید. سید لیتز تصمیم گرفت که نیات قلبی خود را گزارش کند تا چنانچه ارتش ششم نابود گردید، او سرافکنده و شرمسار نباشد:

۲۵ نوامبر ۱۹۴۲ (بامداد)

از: فرمانده سپاه پنجاه و یکم

به: فرمانده کل ارتش ششم (پالوس)

من دستور مورخه ۲۴ نوامبر ۱۹۴۲ فرماندهی ارتش را مبنی بر ادامه جنگ دریافت داشتم....

هم اکنون یک راه کاملاً روشن در جلو روی ارتش قرار دارد: رخنه به جنوب غرب کتل نیکووو، و یا نابودی کامل ارتش در ظرف چند روز آینده.... موجودی مهمات بگونه چشم گیری کاهش یافته است. اقدامی که دشمن معمول می دارد کاملاً قابل پیش بینی می باشد، دشمنی که پیروزی در یک جنگ کلاسیک را در انهدام کامل حریف می داند. .... بر هیچ کس پوشیده نیست که او به حمله های خود با خشونت و سرسختی هرچه تمامتر ادامه خواهد داد....

دستور فرماندهی کل.... حفظ مواضع سنگری تا رسیدن کمک؛ که وعده آنها در آینده خیلی نزدیکی داده اند، واضح است که بر پایه و اساس درستی مبتنی نمی باشد.... رخنه بایستی هرچه زودتر آغاز و دنبال شود....

پالوس با بردباری یک پدر نسبت به فرزندى خودسر و خود رأی نامه سید لیتز را خواند. او به چنین تجزیه و تحلیلی از جانب کورزیباخ نیازی نداشت. برای پالوس مسجل شده بود که عقب نشینی از ولگا، امری الزامی و حیاتی است. پالوس می دانست که در طول ساعت های گرانبھائی که او از دست داده است، دست کم ۶۰ واحد روسی دورا دورش حلقه خود را تنگ تر کرده اند و همه توپهای خود را بسمت ارتش محاصره شده اش نشانه رفته اند و ۸۰ واحد دیگر ارتش سرخ در جنوب و غرب حلقه محاصره، آماده شده اند تا به هر واکنش ارتش ششم بتازند و با او بجنگند. آلمانیهای داخل پاتیل آب جوش، تا روز ۲۵ نوامبر، تا نزدیکترین واحدهای خودی بیش از ۴۰ کیلومتر فاصله پیدا کرده بودند.

پرسنل لوفت و افه در نزدیکترین پایگاههای هوایی به استالینگراد، تلاش می کردند که ارسال بار از راه هوا موفق انجام گیرد. ژنرال مارتین فی بیگ دستور ارسال بار از راه هوا را جزه بجزه صادر کرده بود. او به پایگاههای هوایی مستقر در تانسینسکایا و موروسوسکایا مأموریت داده بود که مهمات و سوخت و غذا را به داخل قلعه برسانند. این دو پایگاه جنگنده و بمب افکن که در طول روزهای گرم تابستان موفق و پیروز بودند و می توانستند در هر روز صدها هواپیما را برای مأموریت های جنگی اعزام دارند،

اینگ در زمستان و بر روی استپ‌های پوشیده از برف و هوای طوفانی و سرد، با مشکلات فراوانی رودررو بودند. هواپیماهای ترابری ج - یو ۵۲ سه موتور مأمور ارسال بار از راه هوا، از گوشه و کنار جمع آوری شده و از راه‌های دور به این پایگاهها اعزام گشته بودند. برخی از این هواپیماها قدیمی و فرسوده و حتی غیرقابل اطمینان بودند. تعدادی از آنها توپ و بی سیم هم نداشتند. خدمه این هواپیماها از پرسنل کهنه کار تا فارغ التحصیل‌های تازه مدارس پرواز آلمان متغیر بودند. گروهی از خدمه پرواز با پونیفرم معمولی به روسیه آمده بودند و لباس مناسب دمای زیر صفر را نداشتند.

نخستین دسته از این هواپیماها، در روز ۲۵ نوامبر محموله خود را در فرودگاه پیتومینک واقع در داخل قلعه تخلیه کردند، دو روز تمام پرواز را ادامه دادند و مرتباً سوخت و مهمات به این فرودگاه رساندند. لیکن هوا در روز سوم عملیات، ۲۷ نوامبر، ناگهان عوض شد و همه فعالیت‌های فی بیگ را متوقف ساخت. ژنرال هیچ کاری نمی‌توانست بکند مگر آنکه بگوید: «متأسفم!»

نیروی هوایی ارتش نازی در طول ۴۸ ساعت اولیه، بجای ارسال ۶۰۰ تن آماد مقرر شده، تنها توانسته بود ۱۳۰ تن بار بداخل قلعه تخلیه نماید. فی بیگ با تأثر بسیار در دفتر خاطرات خود نوشت:

«... هوا شریر و بی رحم است! ما می‌خواهیم پرواز کنیم، اما غیرممکن است. طوفانهای برفی یکی پس از دیگری این محل؛ نائینسکایا را درهم می‌پیچد. وضعیت نوید کننده است...»

ژنرال ریشتوفن با نظر فی بیگ کاملاً موافق بود. او که از ارسال بار از راه هوا ناامید شده بود به کورت زاینر و جشونک تلفن کرد و به آنها هشدار داد که تنها راه نجات ارتش ششم جنگیدن و ایجاد شکاف است. ارتش باید پیش از آنکه قدرت تحرک خود را از دست بدهد، تلاش کند و خود را از آن ورطه بیرون بکشد. ریشتوفن التماس کرد که پیشنهادش را به هیتلر گزارش کنند. آنها نیز همین کار را کردند. اما هیتلر از نظر و رأی خود عدول نکرد و به زاینر گفت که ارتش ششم باید استالینگراد را نگهدارد و اعلام داشت: «اگر آنها استالینگراد را ترک گویند، ما دیگر هرگز نمی‌توانیم آنها را پس بگیریم.»

ریشتوفن وقتی این فتوا را شنید با خود گفت که شخص وی و دیگر ژنرالها چیزی مگر چند درجه دار اجیر نیستند که تنها حقوق‌های کلان دریافت می‌دارند. ژنرال

لوفت و افه بشدت عصبانی شده بود، اما خود را کنترل کرد و بکارهای روزمره‌اش پرداخت. منطق او بسیار ساده بود: «دستور دستور است!»

فرماندهی عالی ارتش سرخ نیز با مشکلات جدی که در پیش روی داشت دست و پنجه نرم می‌کرد: پیروزی و انهدام کامل نیروی بزرگی که بدام انداخته بود. نه استالین و نه واسیلوسکی و ژوکف هرگز بنحود جرأت نمی‌دادند که ابعاد این پیروزی بزرگ را تجسم و مخاطرات آن را پیش‌بینی کنند. آنها خود را آماده کرده بودند تا با یکصد هزار نفر دشمن محاصره شده رودررو شوند، اما اینک دریافته بودند که باید ۳۰۰،۰۰۰ سرباز مسلح دشمن را در محاصره نگهدارند و حساب خود را با آنها تسویه سازند.

در دانشکده‌های فرماندهی و ستاد ارتش سرخ، عملیات محاصره با چنین وسعتی هرگز بحث و مطرح نشده بود. ژوکف تنها کسی بود که تا حدودی در امر محاصره نیروهای بزرگ تجربه عملی داشت؛ او در سال ۱۹۳۹ بخش عظیمی از ارتش کوانتونگ ژاپن را در ظرف ۱۱ روز در خالکین گول منچوری منهزم کرده بود، اما استعداد دشمن محاصره شده تنها حدود یک چهارم استعداد ارتش ششم بود که اینک محاصره و برای نجات خود، جسورانه تلاش می‌کرد.

استالین در روز ۲۸ نوامبر تلفنی با ژوکف تماس گرفت تا مسائل پیچیده قلعه استالینگراد را با او بحث کند. نخست‌وزیر یکبار دیگر به تجزیه و تحلیل متین و آرام معاون خود در یک موقعیت اضطراری احتیاج پیدا کرده بود. ژوکف صبح روز بعد با تلگراف زیر پاسخ او را داد:

«نیروهای بدام افتاده آلمانی بنظر نمی‌رسد که بدون کمک نیروئی از خارج بتوانند ایجاد شکاف کنند....»

شواهد امر نشان می‌دهد که فرماندهی آلمان مصمم است مواضع خود را در استالینگراد حفظ کند....»

دشمن در نظر دارد که نیروئی را در خارج قلعه محاصره متمرکز سازد و برای ایجاد دالانی بمنظور آماد رساندن به پرسنل بدام افتاده و در نهایت خارج کردن آنها از قلعه، اقدام به حمله نماید....»

نیروهای بدام افتاده در استالینگراد باید تجزیه و دونیم شوند....»

اما روسها برای نیل بدین هدف فرمول و راه کار سریعی در اختیار نداشتند. هفت ارتش روسی، ارتش ششم را حلقه وار محاصره کرده بود: ارتش‌های شصت و ششم و

بیست و چهارم از شمال فشار وارد می آوردند، بیست و یکم و شصت و پنجم مدخل خروجی غرب را سد کرده بودند، و پنجاه و هفتم و شصت و چهارم، دشمن را از جنوب زیر کنترل نگهداشته بودند. ارتش شصت و دوم چوویکف نیز خط ساحلی ولگا را در داخل شهر استالینگراد که از ماه سپتامبر در کنترل داشت، همچنان حفظ می کرد.

قلعه محاصره شده حدود ۴۵ کیلومتر پهنا و ۳۰ کیلومتر درازا داشت. پهلوی غربی قلعه بگونه‌ای باریک شده بود که به پوزه یک مورچه خوار هیولا شباهت پیدا کرده بود. پنج قرارگاه سپاه نازی در مرکز قلعه، در روی استپ‌ها، دورا دور قرارگاه فرماندهی پالوس گسترده شده بودند و لشکرهای خسته و بی‌رمق آلمانی در پیرامون قلعه و سمت به بیرون موضع گرفته بودند. لشکرهای ۲۴ و ۱۶ پانزر بخشی از جبهه شمالی را اشغال کرده بودند که کمترین فاصله را با ولگا داشت. لشکر ۶۰ موتوریزه بی‌رمق و لشکر ۱۱۳ پیاده در سمت چپ جبهه شمالی موضع داشتند. لشکرهای تقریباً مضمحل شده ۷۶، ۲۸۱ و ۴۴ در بخش شمال غربی مستقر بودند. این لشکرها تقریباً به ترمیم ضایعات و مداوای مجروحین خود مشغول بودند، آنها در طول عقب‌نشینی از رودخانه دن متحمل تلفات سنگینی شده بودند. عناصر باقیمانده لشکر ۳۷۶ و لشکر ۳ موتوریزه، غربی‌ترین لبه بیرونی قلعه؛ پوزه باریک را که بسیار آسیب پذیر بود، اشغال کرده بودند. لشکر ۲۹ موتوریزه با ترس و اضطراب، در کنار لشکرهای ۲۹۷ و ۳۷۱، در پهلوی جنوبی حلقه محاصره به زمین چسبیده بودند. لشکرهای ۱۴ پانزر و ۹ فلاک، احتیاط متحرک حلقه محاصره را تشکیل می دادند و در داخل قلعه در گردش بودند و بنا بوضعیت و منطقه تهدید شده، بدان سمت عزیمت می کردند.

دو لشکر رومانی و یک هنگ کروتانیایی از یوگسلاوی، جنوبی‌ترین خط چسبیده به شهر استالینگراد را پر کرده بودند. و شش لشکر خسته آلمانی همه شهر استالینگراد مگر ۵ درصد از آنرا در کنترل داشتند؛ لشکرهای ۷۱، ۲۹۵، ۱۰۰، ۷۹، ۳۰۵، ۳۸۹ هم چنان به زیرزمین‌ها و سنگرهای داخل شهر استالینگراد که از ماههای سپتامبر و اکتبر در اشغال داشتند، چسبیده بودند.

ژنرال چوویکف از پناهگاه صخره‌ای خود در لبه ولگا، مرتباً به بیرون سر می کشید و به بخت بد خود نفرین می کرد. جنگ او ساکن و سنگری شده بود. وضعیت یکنواخت روی استپ‌ها و کناره ولگا، یورش بردن‌ها و پس‌رفتن‌های تکراری، او را شدیداً آزار می داد. قطعات عظیم یخ با صدای موحشی در روی ولگا بهم می خوردند و مانند چاقوی

تیز بکدیگر را می‌بریدند.

چووبکف دلشنگ و بیزار، در روز ۲۷ نوامبر پیامی به قرارگاه فرماندهی جبهه منابره کرد: «راه آبی ولگا در شرق جزایر گولودنی و اسپارپینسکی با توده‌های عظیم یخ بکلی مسدود شده.... نه مهمات و تدارکات می‌رسد و نه زخمی تخلیه می‌شود.»

عملیات تهاجمی روی استپ‌ها نه تنها گره‌ای از کار او نگشوده بود، بلکه دستور جدید مبنی بر کاستن از جیره سربازان، داغ او را بیشتر تازه کرد. چووبکف که بنخشم آمده بود، برای مافوق‌های خود پیام فرستاد: «... در حالیکه سربازان، همه با جان و دل آماده هستند که سرپل‌ها را توسعه دهند تا بهتر بتوانند نفس بکشند، چنین صرفه‌جویی‌هایی غیرمنطقی و ظالمانه است!»

جیره سربازان آلمانی قبلاً به نصف تقلیل داده شده بود. در حالیکه ارتش ششم در شروع محاصره فقط ۶ روز جیره ذخیره در اختیار داشت، هواپیماها بیشتر جیره و تدارکات را اشتباهی در آن سوی رودخانه دن فرو می‌ریختند و سربازان تک‌کننده روسی آنها را جارو می‌کردند.

اما سررشته‌دار کارل بلیندر، وظیفه خود را خوب انجام داده بود. آینده‌نگری این سررشته‌دار در انتقال غذا، پوشاک و گله به شرق و بخارج منطقه خطر موجب شده بود که لشکر ۳۰۵ یکی از معدود لشکرهایی باشد که از نظر غذا و دیگر نیازمندیها زیاد در مضیقه نباشد. اما پالوس فرمان داد که به موجودی لشکرها رسیدگی شود. او تأکید کرده بود که غذا و پوشاک عادلانه میان واحدها تقسیم گردد. بلیندر بنخشم آمد، او نسبت به آنها که در وقت آرامش و وفور بفرجه‌اندیشی نبوده‌اند، احساس همدردی نمی‌کرد. اما ناچار شد مقداری از ذخیره خود را تقسیم کند. او ۳۰۰ رأس گاو، ۸۰ کیسه آرد، تعداد قابل ملاحظه‌ای قوطی کنسرو و عسل، گوشت و سوسیس، مقداری کره و تعداد قابل ملاحظه‌ای پوشاک به یگانهای مجاور خود که سخت در مضیقه بودند، تحویل داد. بلیندر احساس کرد که تلاش شبانه‌روزی او برای واحد خود بیهوده بوده است.

دامپزشک هربرت رنش مشکل خاص خود را داشت. اسبهای روسی و بلژیکی او برای زنده نگهداشتن ارتش، به زیر کارد قصابی می‌رفتند. دکتر خوشحال بود که پیش از بسته شدن حلقه محاصره، ۴۰۰ رأس اسب را به او کرایه نفرستاده است.

او با یک بحران شخصی هم روبرو بود، اسبش لور، درست غذا نمی‌خورد و

مهره‌های پشت حیوان نمایان شده بودند. البته تا این لحظه کسی او را مجبور نکرده بود که اسم لور را هم در لیست قصابخانه ثبت کند و دکتر هم بنخودش اجازه نمی‌داد که چنین فکری را بمنز خود راه دهد.

در لبه غربی حلقه محاصره، آخرین هنگها و گروهانهای نازی با شتاب از روی پل رودخانه دن گذشتند و از میان عناصر عقب‌دار که جلوی پیش‌روی روسها را سد کرده بودند، رد شدند. ستوانی بنام موتیوس آخرین سرباز نازی بود که از روی پل می‌گذشت و بسمت استالینگراد عقب می‌نشست، او در ساعات اولیه بامداد روز ۲۹ نوامبر بعقب برگشت و آخرین نگاه را به استپ‌های تاریک انداخت. او در ساعت ۳.۲۰ بامداد، در زیر نور نارنجی گلوله‌منور که هر دو سوی رودخانه را روشن کرده بود، صف طولانی خودروهای آلمانی را مشاهده کرد که بطرف مشرق و در سمت پاتیل آب‌جوش پیش می‌رفتند.

چهل بمب‌افکن اچ - ای - ۱۱۱ در روز ۳۰ نوامبر به هواپیماهای حمل و نقل ج - یو - ۵۲ که در نمایش استالینگراد شرکت داشتند، ملحق شدند، پنجاه دقیقه طول کشید تا آنها از روی استپ‌های پوشیده از برف گذشتند و با دنبال کردن امواج رادیویی، بروی بانده فرودگاه پر جوش و خروش پیتومینک نشستند. میکانیکها مثل مور و ملخ بدور هواپیماها جمع شدند، با سرعت تجهیزات آنها را پیاده کردند و حتی با سیفون بنزین اضافی آنها را نیز کشیدند تا بمصرف سوخت تانکهای برسانند که در داخل حلقه محاصره بودند.

حدود ۱۰۰ تن تدارکات حیاتی در این روز وارد قلعه شد. پالوس کم کم باور می‌کرد که لوفت‌وافه می‌تواند به تعهد خود عمل کند و نیازمندی ارتش او را تأمین نماید. اما چنین نبود، هوا دوباره عوض شد و برای دو روز متوالی حتی یک هواپیما هم نتوانست خود را به پیتومینک برساند.

ستوان هرش گورویتس از همان آغاز عملیات آفندی ژنرال پرمینکو، همچنان در محل شانه راست رخنه باقی مانده بود، در بخشی از جبهه که از همه نقاط دیگر حلقه محاصره به شهر نزدیکتر بود. در همان روز دوم دسامبر که ارتش‌های روسی با اجرای حملات سریع و کوتاه، قدرت نیروهای دشمن را در قوس جنوبی پاتیل آب‌جوش ارزیابی می‌کردند، گورویتس نیز سوار یک هواپیمای شناسایی شد تا منطقه را شناسایی کند.



او از درون هواپیما، مواضع آلمانیها را بشکل لکه‌های سیاه و زخمهای پراکنده‌ای بر روی دشت سفیدپوش مشاهده کرد. گورویتنس، در حالیکه اطلاعات لازم را بروی نقشه می‌برد، اصابت یک گلوله ضد هوایی با بدنه هواپیما، او را بشدت لرزاند و کنترل هواپیما از دست خلبان خارج شد. گورویتنس خود را به صندلی چسباند و خلبان سعی کرد هواپیما را که با سرعت غیرقابل‌وصفی پائین می‌رفت، از حالت شیرجه خارج سازد و هرچه آرامتر آنرا در جایی در روی زمین بنشانند، اما هواپیما با زمین بسختی برخورد کرد و چند لحظه بعد منفجر شد و گورویتنس دیگری چیزی نفهمید. او ساعتها بعد بهوش آمد و دید که خلبان کشته شده است. گورویتنس شلوار خود را غرق در خون دید، پای راستش که زق‌زق می‌کرد با زاویه ۴۵ درجه‌ای به بدنش آویزان شده بود. او تلاش کرد تا خود را از کابین هواپیما که بسختی درهم پیچیده شده بود، بیرون بکشد، اما جسد خلبان مانع می‌شد. گورویتنس که از دیدن این منظره ناراحت شده بود، درد کشته‌شده خود را بکلی فراموش کرد و برای لحظاتی به جسد خیره شد. او سرانجام بر اعصاب خود مسلط گردید و جسد را کنار کشید و خود را با همه وزن بدن به درب هواپیما کوفت، درب با صدای مهیبی باز شد و گورویتنس بروی زمین پوشیده از برف پرتاب شد. ساق پای راستش فقط با یک تیکه پوست بیالای زانو آویزان بود. گورویتنس با دست راست ساق پا را بدنبال کشید و در دل دشت جلو رفت. او زیاد دور نرفته بود که ناگهان بخود آمد و از ترس بر خود لرزید. گورویتنس متوجه شد که انفجار هواپیما در اثر عمل کردن یک مین رخ داده است و او هم اکنون در این سرزمین بلاصاحب، یکه و تنها در روی میدان مین گام برمی‌دارد.

ستوان بلافاصله روی زمین دراز کشید و با احتیاط خزیده جلو رفت و با اضطراب برفهای جلوی روی خود را کاوش کرد. او در مسیر خود بدنبال هر شنبی بود که می‌توانست عامل انفجار یک مین باشد. هوا غروب می‌کرد و او دیگر جایی را نمی‌دید. در زیر باد سرد و تند، نفسش یخ می‌زد و درد پا او را بشدت رنج می‌داد. خوشبختانه دمای زیر صفر خون را در اطراف زخم بسته بود، در غیر اینصورت، خون‌ریزی شدید ممکن بود به مرگ گورویتنس منتهی شود.

او به تقلای خود ادامه داد، صورتش از برف پوشیده شده بود و چشمها و دهانش یخ‌زده بودند. حالا دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود و ستوان کنترل اعصاب خود را از دست داد. در حالیکه از سرما بشدت می‌لرزید و درد شدید نزدیک بود او را به حالت

خفگی دچار سازد، بناچار از حرکت ایستاد و با بیچارگی و پریشانی روی برفها دراز کشید و بانتظار سرنوشت نامعلوم خود نشست.

گورویتن ناگهان در گوشه‌ای از استپ‌های سیاه، برق چراغی را مشاهده کرد و شنید که چند نفر آرام آرام با هم سخن می‌گویند. نور نزدیک و نزدیک‌تر شد و ناگهان دستهایی بدو نزدیک شد و سعی کردند که ستوان را از زمین بلند کنند. گورویتن وقتی صدای هم‌وطنان خود را که در آن لحظه از هر آهنگ لطیف موسیقی گوش‌نوازتر بود، شنید، از شوق نجات همه احساساتی را که یک عمر پنهان کرده بود بیرون ریخت و برای اولین بار پس از آغاز جنگ اشک از چشمهایش سرازیر شد و گریه کرد. او سعی کرد خود را کنترل کند اما نتوانست و بشدت گریست. هم‌وطنانش او را از زمین بلند کردند و بروی برانکارد گذاشتند و از آن جهنم وحشت خارج کردند.

دکترها در آن شب پای راست گورویتن را از ران قطع کردند و گفتند که جنگ او دیگر تمام شده و باید یکسال تمام استراحت کند. گورویتن برای آخرین بار از ولگا گذشت. او در پشت سرخود، ارتش سرخ را دید که حلقه محاصره استالینگراد را لحظه به لحظه تنگ‌تر می‌کند.

سرگروهیان آلبرت فلوگر می‌دانست که روسها دبر یا زود از تپه‌ها سرازیر خواهند شد، اما چه موقع، نمی‌دانست. او از پست دیده‌بانی خود که درست در جنوب استالینگراد قرار داشت، متوجه تمرکز تانکها و توپخانه روسها در چند روز اخیر شده بود، اما واحدش؛ لشکر ۲۹۷ بقدری ضعیف بود که برای جلوگیری از این تجمع نیرو هیچ کاری نمی‌توانست بکند. مهمات لشکر در حال تمام شدن بود و تجدید آماد بکندی و غیر کافی صورت می‌گرفت.

بامداد آن روز بسیار زیبا بود، خورشید با رنگ سرخ تند خود از افق پشت ولگا آرام آرام بالا می‌آمد، اما فلوگر نتوانست برای مدتی طولانی تحسین‌گر این صحنه بدیع باشد، گلوله باران توپخانه روسها ناگهان شروع شد و انفجار گلوله‌های توپ، فلوگر و افرادش را مجبور ساخت که بداخل سنگرهای خود فرو بروند. وقتی آتش توپخانه قطع شد و به منطقه عقب لشکر منتقل گردید، فلوگر سر خود را بالا آورد و تانکهای تی - ۳۴ روسی را دید که در زیر پوشش پرده‌ای از دود جلو می‌آیند. سه تا از این تانکها از روی تپه بالا آمدند و یکی از آنها سرازیر شد و داخل مسیر از نظر فلوگر پنهان گردید. او صبورانه انتظار کشید تا تانک از مسیر بالا بیاید. فلوگر تنها قبضه توپ ضدتانک ۷۵

مهلتمتری خود را در سمت راست مستقر کرده بود. وقتی تانک از مسیل بیرون خزید و بالا آمد، سرگروهبان، یک گلوله ارغوانی خیلی روشن را بهوا پرتاب کرد و توپ ۷۵ بلافاصله آتش کرد. گلوله، برجک تانک را برید و در فضای پشت تانک منفجر شد. دو نفر از خدمه تانک بیرون پریدند و سراسیمه بطرف تپه‌های پشت سر خود دویدند. فلوگر با سلاح سبک دوربین دار خود یکی از آندو را نشانه گرفت، اما ناگهان به خود نهیب زد: «آه خدای من! اگر شانس اینقدر با آنها یار بوده، من چه کسی هستم که حالا بطرف آنها تیراندازی کنم!» او لوله تفنگ را پائین آورد و اجازه داد که آنها فرار کنند.

تانک بعدی بالا آمد، توپ دوباره آتش کرد این بار گلوله در داخل برجک جای گرفت آنرا به هوا بلند کرد و دوباره بر تانک کوبید. گلوله سوم در زیر بدنه تانک جای گرفت و منفجر شد. تانک پیش از آنکه بطور کامل متوقف شود، برای لحظاتی به اطراف تلو تلو خورد و سپس از کار افتاد.

سرگروهبان در نبرد کوتاه اول خود پیروز شده بود. اما روسها خود را جمع و جور کردند و آرایش جنگی جدی تری گرفتند. فلوگر وقتی باران موشکهای کاتیوشا را در بالا و اطراف خود دید، تقاضای پشتیبانی آتش توپخانه کرد. اما فقط ۷ گلوله باو کمک شد، چرا که مهمات در محدودیت بود و به سختی جیره بندی شده بود.

تانکهای روسی دوباره پیدا شدند و توپ ۷۵ نیز دوباره بکار افتاد. توپ فقط ۱۵ گلوله آتش کرده بود که فلوگر مورد خطاب فرمانده خشمگین خود قرار گرفت، فرمانده تلفنی بدو گفت: «مهمات را بیهوده مصرف نکنید، با هر گلوله باید یک تانک را بزنید.» و بدین ترتیب، سرگروهبان می بایستی در گرماگرم جنگ توضیح دهد که چرا مهمات را مصرف کرده است. او دستور یافته بود که افراد حتی المقدور از مهمات سبک مصرف کنند.

اما دشمن یکبار دیگر نیز تک کرد و وقتی سرگروهبان دوباره از توپ استفاده کرد، یک توبیخ نامه کتبی دریافت نمود. او بخاطر اتلاف مهمات، در این نامه سرزنش شده بود.

روسها در روز ۴ دسامبر از شمال و شمال غرب، پاتیل آبجوش را مورد حمله قرار دادند. ضربه اصلی به لشکر ۴۴ و تیپ توپخانه وارد شد و لشکر ۱۴ پانزر بکمک آنها شتافت. نبرد سختی در اطراف تپه ۱۲۴۵ جریان یافت و یک هنگ نازی بیش از ۵۰۰ نفر را از دست داد و صدها نفر دیگر در دمای منجمد کننده متحمل تلفات سرمازدگی شدند.

سرگروهیان هوبرت رینکر با افراد گروه خود بکمک سربازان اطریشی شتافت که موضعشان مورد حمله روسها قرار گرفته بود. اما او دیر بدانجا رسید، روسها رفته بودند و سربازان اطریشی همه عریان کف زمین یخ زده پخش شده بودند، بهر کدام یک گلوله شلیک شده بود.

در بخش شمالی پاتیل آب جوش، گات لیب اسلوتا دیده بان جلو لشکر ۱۱۳ با فرمان استیفان دوست قدیمی اش از شهر شمنیتز در بخش شرقی آلمان آهسته صحبت می کرد. اسلوتا و استیفان چند هفته بود که در غذا، سرپناه و حتی نحوه فکر کردن و احساسات درونی با هم شریک شده بودند. هر دو معتقد بودند که هیتلر آنها را در روی استپ های روسیه تنها نخواهد گذارد. وقتی آندو از گذشته صحبت می کردند، اسلوتا اغلب از تجربه تلخ سپتامبر گذشته حرف می زد که رفقا هشدار او را ندیده گرفته بودند و در اثر انفجار گلوله توپ تانک تی - ۳۴ جان خود را از دست دادند. این خاطره وحشتناک هنوز هم او را رنج می داد.

اسلوتا همه روزه با دوربین واحدهای روسی را که روز بروز بر تعدادشان افزوده می شد شناسایی می کرد و مشاهدات شوم خود را روزانه به قرارگاه لشکر در عقب گزارش می کرد. اما تلاش او بیهوده بود. لشکر ۱۱۳ با مهمات موجود حداکثر می توانست به یک ضربه روسها پاسخ دهد.

استیفان همیشه کنار دوستش و همان تمرکز نیرو را نظاره می کرد. او اغلب تمام قد می ایستاد و در طول سنگر قدم می زد. اسلوتا بدین حرکت او می خندید و بشوخی به وی می گفت: «می ترسم تک تیراندازان روسی سرانجام تو را پیدا کنند!» و این امر هم اتفاق افتاده، اسلوتا برگشت تا به استیفان اعلام خطر کند که ماشه تفنگی چکید و استیفان به کف سنگر غلتید. اسلوتا، در آن شب دوستش را به ایستگاه خدمات بهداری برد و ساعت ها در کنار بستر او بانتظار نشست، اما استیفان بدون اینکه حتی یک کلمه دیگر حرف بزند مرد.

سرگرد ابوژن رتن مایر در کارخانجات باریکادی در بخش شرقی پاتیل آب جوش با جنگی درگیر شده بود که لحظه به لحظه بر شدت آن افزوده می گشت. سربازان روسی خانه کمیسر و خانه های شماره ۷۸ و ۷۹ را منفجر کردند و در آنها رخنه نمودند. آنها در طول شب نیز به حمله خود ادامه دادند تا کنترل خرابه ها را در دست بگیرند. نارنجک ها یکی پس از دیگری در اطاقهای درهم کوبیده شده و تاریک منفجر می شد. در

بامداد روز بعد، اجساد نیمه‌لخت و آغشته بخون، کف اطاقها، زیرزمین‌ها و راه پله‌ها را فرش کرده بود.

سرگرد، افسران و افراد خود را جزء به جزء و در گروه‌های کوچک بدین خانه‌ها می‌فرستاد تا خرابه آنها را در کنترل خود نگهدارد. اما این پرسنل نیز حداکثر تا سه روز پایداری می‌کردند و سرانجام یا کشته می‌شدند و یا بشدت مجروح می‌گشتند.

عناصر تقویتی رتن مایر را اغلب سربازان جوان اطریشی تشکیل می‌دادند که توان خود را در ماه نوامبر از دست داده بودند. خانه ۸۴ به شکل یک جهنم درآمده بود، هر که بدانجا می‌رفت، هرگز باز نمی‌گشت. سربازان برای حفظ تنها یک اتاق دو روز جنگیدند، دود غلیظی از این اتاق بلند شده بود، نارنجک دوست و دشمن را یکسان می‌کشت.

وقتی درجه‌داری به پاسگاه رتن مایر مراجعه کرد و نارنجک بیشتری درخواست نمود، پزشک قرارگاه به چشم‌های سرخ شده او خیره شد و گفت: «شما باید اینجا بمانید، وگرنه ممکن است کور شوید.» سرگروه‌بان پیشنهاد دکتر را رد کرد و گفت: «سربازانی که در آنجا می‌جنگند، هم‌اکنون قادر به دیدن چیزی نیستند. و من باید مهمات را بدانها برسانم.» اما وقتی چند سرباز داوطلب شدند که این کار را بکنند، او روی یک صندلی افتاد و از حال رفت.

رتن مایر سرانجام مجبور شد که خانه ۸۴ را رها کند. اما سربازان سوایسائی، از دامنه ارتفاعات آلپ با کله شقی که از خصوصیات ذاتی مردم این قسمت از آلمان می‌باشد، هم‌چنان خانه کمیسر را در کنترل خود نگهداشتند.

رتن مایر با مسئله روحیه بسیار پائین افراد خود روبرو شده بود. آنها که فقط از نصف جیره استفاده می‌کردند، نمی‌توانستند حالت افسردگی و مالیخولیائی خود را، بویژه رنج دوری از وطن را تسکین دهند. پست منظم نمی‌رسید و سربازان نامه‌ای از بستگان خود دریافت نمی‌داشتند و نتیجتاً خود را محکوم به یک سرنوشت شوم و غیرقابل پیش‌بینی می‌دانستند. گفتگوهای روزانه در درون سنگرها به درگوشی حرف زدن مبدل شده بود. آنها برای ساعتها روی سکوه‌های درون سنگرها می‌نشستند و با افکار تلخ خود خلوت می‌کردند. سربازان با شوق به بستگان خود نامه می‌نوشتند، بدین امید که پرواز بعدی عمیق‌ترین احساسات درونی آنها را به خانواده‌هایشان برساند که در وطن مشتاقانه انتظار آنها را می‌کشیدند. وقتی سرانجام پس از روزها تأخیر چند نامه به باریکادی

می‌رسید، معدود افراد خوش اقبال، بارها و بارها نامه را می‌خواندند، آنرا به چشم و روی خود می‌مالیدند و نامه را که بوی وطن می‌داد استشمام می‌کردند.

سرجوخه فرانز دیفل دو هفته بود که از مرخصی اشتوتگارت بازگشته بود. او منتظر بود که هر لحظه نامه فراغت از خدمت بدستش برسد و از این پاتیل آب جوش خارج شود، به کشورش بازگردد و در کارخانه پوشه بکار قبلی خود مشغول گردد. دیفل هر روز کامیون حاوی مهمات را به شیب‌های پشت تپه ماما اف می‌راند و مهمات را به یک پست دیده‌بانی تحویل می‌داد. حمل مهمات به تنهایی کاری خطرناک بود و گلوله‌باران مداوم روسها نیز این خطر را چند برابر می‌کرد. او که با جان قمار می‌کرد، پیش از حرکت حدس می‌زد که روسها کدام قسمت از جاده و مسیر را زیر آتش خواهند گرفت و بگونه‌ای برنامه حرکت را تنظیم می‌کرد که از خطر مصون بماند. پیش‌بینی‌های دیفل تا این لحظه درست از آب درآمده بودند و برنامه ریزیهایش موفق بودند.

انتظار او سرانجام به آخر رسید و به قرارگاه هنگی احضار شد. دیفل با شتاب خود را به سنگر دفتر هنگ رساند و منشی هنگ نامه‌ای بدو داد و گفت: «دستور رهائی از خدمت!»

دیفل که از شوق به هیجان آمده بود با حرص و ولع چند بار نامه را خواند، منشی قرارگاه درست گفته بود، او واقعا از خدمت معاف شده بود. اما نویسنده قرارگاه سر خود را تکان داد و گفت: «چه بد شانس! نامه خیلی دیر رسیده است، تنها پرسنلی می‌توانند استالینگراد را ترک گویند که بسختی مجروح شده باشند.»

یک اولویت دیگر برای ترک استالینگراد، مرخصی تشویقی بود که بعنوان هدیه کریسمس به پرسنلی اعطا می‌شد که در انجام وظایف خود تلاش چشم‌گیری کرده بودند. دکتر اتمار کهلر از این دسته افراد بود. او وقتی شنید که ستاد لشکر ۶۰ با اصرار از او می‌خواهد که بمرخصی برود و از خانواده خود دیدن کند، حیرت‌زده شد. ستاد لشکر، از خود گذشتگی و تلاش شبانه‌روزی دکتر را ارج نهاده بود و بعنوان پاداش یک مرخصی ۱۰ روزه بدو اعطا کرده بود. دکتر وقتی این پیشنهاد را رد کرد، بوی امر نظامی شد که بدین سفر برود. کهلر که در برابر چنین دستوری مات و مبهوت شده بود، با افراد و دوستانی که ممکن بود هرگز شانس دیدن بستگان خود را پیدا نکنند خداحافظی کرد، اما بدانها قول داد که دوباره به نزد آنها بازگردد.

دیدار کهلر از وطن دلپذیر نبود، بیشتر هموطنان او از رویدادهای تلخ استالینگراد

تا حدودی آگاه شده بودند. وقتی اتحاد جماهیر شوروی پیروزیهای روز ۲۳ نوامبر خود را اعلام کرد، هیتلر نیز مجبور شد مقدار کمی از واقعیت‌ها را علنی سازد. البته در این اخبار، هیچگونه اشاره‌ای به محاصره استالینگراد نشده بود و تنها به مردم گفته شد که روسها به شمال غرب و جنوب جبهه ارتش ششم رخنه کرده‌اند. در اطلاعیه ستاد کل فرماندهی ارتش نازی، روسها نیز متهم شده بودند: «... استفاده از نیروی انسانی و جنگ افزار بدون احساس مسئولیت.»

با توجه به گنگ بودن اخبار منتشره، ترس بر جمعیت غیر نظامی آلمان، بخصوص آنها که بستگانی در جبهه شرق داشتند، مستولی شد. خانم کاته متزگر یکی از آنها بود بخصوص که در روزهای اخیر نامه و خبری هم از شوهر خود امیل دریافت نکرده بود. کاته به اداره پست مرکزی تلفن کرد و پرسید: آیا شماره ۱۵۶۹۳ در میان شماره‌های پستی ارتش در استالینگراد وجود دارد؟»

مسئول مربوط گرچه مجاز بدادن چنین پاسخی نبود، لیکن از آنجا که یک دوست قدیمی بود جواب داد: «یک لحظه تأمل کنید.» قلب کاته در لحظات انتظار بسختی می‌زد. صدا از آنطرف خط دوباره شنیده شد: «منظورتان امیل متزگر می‌باشد؟» او دیگر نتوانست حرف بزند.

«الو! الو!، کاته، کاته!»

چشمان کاته از اشک پر شد و گوشی را روی تلفن گذاشت و مات و مبهوت از پنجره به بیرون خیره شد.

قرارگاه گروه ارتش‌های دن در نوووچر کاسک، به ماتمکده‌ای تبدیل شده بود. در این قرارگاه هیچ چیز برابر برنامه پیش نمی‌رفت. هیتلر مرتباً چوب لای چرخ می‌گذارد و حرکت مانشتاین را به استالینگراد بمقرب می‌انداخت. لشکر ۱۷ پانزر بموقع نرسیده بود چرا که هیتلر آنها را از قطار پیاده کرده تا بمنظور رویارویی با حمله احتمالی روسها در غرب استالینگراد، این لشکر را بعنوان احتیاط نگاهدارد. هیتلر، لشکر ۱۶ موتوریزه را نیز در شرق نوووچر کاسک نگهداشت زیرا از آن بیم داشت که روسها در آن منطقه نیز اقدام به تک کنند. بعلاوه ارتش سرخ نیز دست به تک‌ایدانی علیه ارتش سرهم‌بندی شده سرهنگ ونک کرده بود که اینک تحت عنوان «گروه رزمی هولیت» نام گذاری شده بود. هدف روسها از اجرای این عملیات آفندی که آنها «ساتورن کوچک» نامیده بودند، کند کردن «عملیات طوفان زمستانی» نازیها بود که برای ایجاد دالانی در منطقه ارتش ششم

طرح ریزی شده بود.

ستاد کل ارتش سرخ در مسکو، از طریق شبکه جاسوسی خود؛ لوسی، در سویس، فکر مانشتاین را می‌خواند و بهمین دلیل ژوکف و واسیلوسکی برای جلوگیری از رسیدن کمک به ارتش ششم، عملیات «ساتورن کوچک» را بمرحله اجرا درآوردند. روسها بدنبال این عملیات کوچک ایدائی، «عملیات ساتورن بزرگ» را بمنظور انهدام ارتش‌های نازی و ایتالیائی در قفقاز بمرحله اجرا درمی‌آوردند.

مانشتاین بیش از این نمی‌توانست معطل شود و حرکت خود را به تأخیر بیندازد. تنها یک تأخیر چند روزه می‌توانست مختصر شانس نجات ارتش ششم را نیز از میان ببرد. از این روی، او تصمیم گرفت که عملیات را برابر برنامه زمانی آغاز کند و سرنوشت خود را به امید نانکھائی بسپارد که در اطراف کتل نیکوو متمرکز شده بودند. او امیدوار بود که لشکرهای ۶ و ۲۳ پانزر بتوانند حرکت کنند.

با وجود محاصره طولانی، انضباط و سازمان ارتش ششم در داخل حلقه محاصره همچنان عالی باقی ماند. دژبان در شبکه راهها، ترافیک سنگین را دقیقاً کنترل می‌کرد و افراد گمشده را بواحدهای مربوطه هدایت می‌نمود. در بزرگ‌راهها، علائم مناسب نصب و جهت صحیح قرارگاههای سپاه، لشکر و هنگ و دیگر مراکز و تأسیسات حیاتی دقیقاً نشان داده شده بود. آماد گاهها، مواد غذایی و سوخت جیره‌بندی شده را با نظم و سرعت قابل تحسینی تقسیم می‌کردند. بیمارستانها، علی‌رغم زخمی‌های بیشمار و روزافزون، ۱۵۰۰ نفر در هر روز، با کمترین سردرگمی عمل می‌کردند. دارو و باندها در حد وفور در دسترس بود.

در فرودگاه پیتومنیک، زخمی‌ها با هواپیماهای ج یو - ۵۲ و اچ ای - ۱۱۱ به میزان ۲۰۰ نفر در روز تخلیه می‌شدند. این هواپیماها با نظم از زمین بلند می‌شدند و دکترها دقیقاً مراقبت می‌کردند که بیمار دروغی سوار هواپیما نشود و بسوی آزادی نگریزد.

ارتش ششم با توجه به وضعیت بحرانی که با آن روبرو بود و برخلاف آنچه که بعضی‌ها انتظار داشتند، خوب عمل می‌کرد. لیکن بتدریج نشانه‌هایی از فساد آشکار می‌شد. دو سرباز در روز ۹ دسامبر ناگهان افتادند و مردند. آنها از گرسنگی تلف شده بودند. پالوس در روز ۱۱ دسامبر دریافت که بالا دست‌ها نتوانسته‌اند حتی حداقل نیازمندیهای ارتش او را تأمین کنند. در طول ۱۷ روز اول از سال بار از راه هوا، لوفت‌وافه نتوانسته بود روزانه بطور توانسته بود روزانه بطور متوسط ۸۴۴ تن تدارکات در



پیتومیک تخلیه کند، یعنی کمتر از ۲۰ درصد حداقلی که می‌توانست افراد ارتش را زنده نگهدارد. پالوس دیگر از خشم بجوش آمده بود و وقتی ژنرال فی بیگ مسئول آمادرسانی لوفت‌وافه سعی کرد مشکلات کار را برای او تشریح نماید، پالوس همیشه آرام و ملایم با خشم و تنفر فریاد کشید و هرچه در دل داشت بدو گفت و درد دل خود از فرماندهی کل ارتش آلمان را سر او خالی کرد.

فی بیگ که عمیقاً با او همدردی می‌کرد، اجازه داد تا ژنرال بستوه آمده هرچه در دل دارد بیرون بریزد. پالوس بدو گفت که برنامه ارسال بار از راه هوا کاملاً با شکست همراه بوده است. او به وعده‌هایی که بوی داده شده بود اشاره کرد و گفت که کمتر از یک ششم آنچه که برای زنده نگهداشتن ارتش لازم بوده است، آماد در منطقه ارتش تخلیه شده است. پالوس در پایان اضافه کرد: «با این مقدار تدارکات، افراد ارتش من نه می‌توانند زنده بمانند و نه بجنگند.»

پالوس تنها یک امید برایش باقی مانده بود، او در نامه‌ای که به همسرش کوکا نوشت، بدین باره امید اشاره‌ای کرد:

«.... در حال حاضر، من با یک مشکل بزرگ روبرو هستم، اما امیدوارم که بتوانم بزودی بر آن فائق آیم. از آن پس خواهم توانست مرتب برایت نامه بنویسم....»

پالوس امیدوار بود که مانشتاین حداقل به قول خود وفا کند و سعی نماید که ارتش ششم را نجات دهد.

## فصل نوزدهم

### تلاش مانشتاین برای نجات پالوس ناموفق می ماند

تانکها و خودروهای لشکر ۶ پانزر که سفید برفی رنگ شده بودند، در ساعت ۵.۱۵ بامداد روز ۱۲ دسامبر از حومه کونل نیکوو در سمت شمال شرق براه افتادند و بسرعت بطرف استالینگراد به پیش ناختند. بدین ترتیب عملیات «طوفان زمستان» بمنظور ایجاد شکاف در حلقه محاصره و نجات ارتشش ششم آغاز گشت. سرهنگ هونرز دورف، متخصص و خیره در کاربرد نیروی زرهی، از تانک فرماندهی خود مرتباً با شور و هیجان پیام می فرستاد: «بچه ها به آنها نشان دهید، ضربه های جانانه ای به آنها وارد سازید!» ستون زرهی روی جاده سفیدپوش پیش می رفت، اثر زنجیرهای چرخ تانکها بروی برفهای یخ زده سطح جاده بروشنی دیده می شد. سرهنگ با حرارت و التهاب، افراد زیر فرمان خود را به سمت پاتیل آبجوش در فاصله ۱۱۰ کیلومتری هدایت می کرد.

مقاومت روسها برخلاف انتظار بسیار جزئی بود. عناصر عقبه واحدهای روسی که از جلو افتادن برنامه مانشتاین شگفت زده و مات شده بودند، مقاومتی از خود نشان ندادند و با اجرای آتش کمی عقب نشستند. تنها دشمن سرسختی که آلمانیها با آن روبرو بودند، یخ بود که سطح جاده را لغزنده کرده بود و مانع از آن می شد که تانکها با حداکثر سرعت به پیش بتازند.

رهبران نگران روسی در دهکده ورخن - نزاریتسین در فاصله ۷۰ کیلومتری شمال شرق کوتل نیکوو گردهم آمدند تا هجوم تازه نازیها را مورد بررسی و بحث قرار بدهند. ریاست جلسه را واسیلوسکی بر عهده داشت، شخص وی و نیکیتا خروشچف، همراه با دیگر ژنرالها نظرات خود را بیان داشتند و درباره نیات آلمانیها در اجرای چنین حمله‌ای، به تبادل عقاید پرداختند. واسیلوسکی که معتقد بود نیروهای روسی در مسیر یورش تازه بسنده نمی‌باشند، سعی کرد با استالین تماس بگیرد اما موفق نشد. او که با دریافت گزارش‌های بعدی مبنی بر پیشروی‌های بیشتر ارتش نازی بوحشت افتاده بود، از ژنرال روکوسوفسکی خواست که ارتش دوم گارد، احتیاط جبهه استالینگراد، را به خطی در شمال رودخانه میشکوا اعزام دارد. اما روکوسوفسکی با این پیشنهاد موافقت نکرد و اظهار داشت که برای هرچه بیشتر فشردن گلوی پالوس در حلقه محاصره، خود بدین نیرو احتیاج دارد. گرچه واسیلوسکی اصرار می‌ورزید اما روکوسوفسکی همچنان مقاومت کرد و تسلیم نشد. دو ژنرال با هم بحث و گفتگوی زیاد کردند و در آخر واسیلوسکی تهدید کرد که مرانب را مستقیماً به استالین گزارش می‌کند. او دوباره تلفن کرملین را را گرفت، اما خط مشغول بود و ساعت‌ها طول کشید تا واسیلوسکی توانست با استالین ارتباط برقرار کند.

در حالیکه واسیلوسکی تمام روز را عصبانی و ناراحت، در محل کار خود قدم می‌زد و جوش می‌خورد، حمله نیروهای مأمور نجات ارتش ششم لحظه به لحظه بیشتر دور می‌گرفت.

هیتلر در بعدازظهر همان روز با مشاورین عالی رتبه خود به بحث و گفتگو نشست. ژنرال جدل، ژنرال هوسینجر، ژنرال زایتلر و ۶ امیر با درجه پائین‌تر در این جلسه حاضر بودند. زایتلر جلسه را با ارائه گزارش مربوط به اوضاع نگران‌کننده سرتاسر جبهه شرق آغاز کرد. او وضع نیروهای ایتالیایی را تشریح کرد که پهلوهای بسیار باز نازیها را پوشانیده بودند. زایتلر نتیجه‌گیری کرد که این نیروها بکلی غیرقابل اعتماد هستند. رهبر در مورد وضع وخیم استالینگراد با زایتلر موافق بود و وضعیت آنجا را خطرناک توصیف کرد اما هم‌چنان از صدور فرمان عقب‌نشینی ارتش ششم خودداری کرد. هیتلر معتقد بود که اگر به چنین کاری دست زده شود، همه تلاش‌های نبرد تابستان گذشته بهدر می‌رود و پیروزی در روسیه به مخاطره می‌افتد.

سپس ژنرال جدل بحث خطرانی را که تهاجم انگلیس و امریکا به شمال افریقا و

شکست فیلد مارشال اروین رومل در العلمین بدنبال داشت مطرح ساخت. هیتلر چندین بار حرف او را قطع کرد و درباره سربازان و ارتش‌های زیر امر خود کنایه‌های نیشداری زد. او درباره رومل اظهار داشت: «او خود را با نبردهای کوچک و جنگ خروسی سرگرم می‌ساخت. اگر شما هم دو سال تمام چنین کنید، یقیناً اعصابتان خورد می‌شود.... نظر مارشال رایش (گورنیگ) نیز همین است. او می‌گوید که رومل کنترل اعصاب خود را بکلی از دست داده بود.»

هیتلر ادامه داد و بحث خود را به ارتش‌های ایتالیایی در افریقا و روسیه کشانید: «شب گذشته، من نتوانستم بخوابم؛ بی‌خوابی من به سبب احساس عدم اطمینان بود وقتی در واحدی فرار شروع شد، ضوابط و مقررات قانونی سرعت از هم می‌گسلد، مگر آنکه یک انضباط آهنین و سخت جلوی فرار را بگیرد.... در این امر، ما در مورد آلمانیها موفق بوده‌ایم ولی در مورد ایتالیاییها نه، در مورد آنها، ما در هیچ کجا موفق نمی‌شویم.»

کنفرانس تا ۳ بعدازظهر و پس از بحث کوتاهی در زمینه برنامه ارسال آماد از راه هوا، جلسه بعد موكول شد. اعداد و ارقام با توجه به تعداد پرواز در روز چشم‌گیر بود، لیکن در آمارها بدین مسئله توجه نشده بود که بیشتر هواپیماهایی که بمقصد استالینگراد پرواز می‌کردند، محموله آنها وارد پاتیل آب‌جوش نمی‌شد. هواپیماها، با توجه به شرایط بد جوی، مأموریت را نمی‌توانستند بطور کامل انجام دهند، بعلاوه جنگنده‌های روسی عملیات ایذانی را علیه خطوط هوایی آلمانیها آغاز کرده بودند و آتش‌بازی‌های ضد هوایی تقویت گشته بودند. نتیجتاً اسب‌ها، گورستان هواپیماهای خورد شده نازیها گشته بودند.

حالا دیگر قرارگاه ارتش ششم با خبر شده بود که مانشتاین حرکت کرده است. پالوس و اشمیت که هر دو گیج بودند، یک لحظه قرار نداشتند و در تمام روز منتظر وصول گزارش‌های مربوط به پیشرفت عملیات «طوفان زمستان» بودند. آندو گرچه امیدوار بودند، اما برایشان روشن بود که زمان، قدرت ارتش ششم را فرسوده ساخته است و نیروها آنچنان سست و درهم شکسته شده‌اند که قادر به استقبال از ناجیان خود نمی‌باشند.

رویدادهای آن روز در دفتر تاریخ جنگ ارتش ششم ثبت و سقوط و اضمحلال نیروها در داخل پاتیل آب‌جوش منعکس گردید:

.... جیره از ۲۶ نوامبر کاهش یافته است. در ۸ دسامبر دوباره از جیره استحقاقی سربازان کاسته شد که در نتیجه، توان جنگیدن سربازان بسیار تحلیل رفته است. به سربازان هم اکنون فقط یک سوم جیره عادی توزیع می‌شود. خستگی و گرسنگی در اینجا و آنجا ضایعات و تلفاتی بیار می‌آورد....

مارشال واسیلوسکی، در آن شب سرانجام توانست با استالین ارتباط برقرار سازد و رویدادهای ساعتهای گذشته را برای وی تشریح کند. او به نخست‌وزیر گفت که آلمانیها به ساحل جنوبی رودخانه آکسای رسیده‌اند و از استالین اجازه خواست که ارتش دوم گارد را از جبهه استالینگراد منتزع کند و آنرا با حداکثر سرعت ممکن بجلوی نیروهای پانزر آلمان اعزام کند تا مواضع سدکننده‌ای را اشغال کند.

واکنش اولیه استالین خشونت آمیز بود. او با پیشنهاد موافقت نکرد و واسیلوسکی را متهم نمود که خودسرانه و بدون هماهنگی با ستاد کل در مسکو، قصد داشته با جدا کردن نیرو از جبهه استالینگراد، روکوسوفسکی را تضعیف کند. استالین به واسیلوسکی هشدار داد که او را شخصاً مسئول هر رویدادی می‌شناسد.

واسیلوسکی که مأموریت تأمین هر دو جبهه را بر عهده داشت بخشم آمد، اما عصبانیت چه دردی از او دوا می‌کرد. استالین بدو گفته بود که پیشنهادش همان شب در کمیته دفاع مطرح می‌شود و سپس تحقیرآمیز گوشه‌ای را گذاشته بود.

استالین در ساعت ۵ بامداد روز بعد به واسیلوسکی تلفن کرد. او اینک بطور کامل با پیشنهاد ژنرال موافقت کرده بود. بلافاصله به ارتش دوم گارد فرمان داده شد که برای یک راه پیمانی اجباری هرچه سریعتر آماده شوند.

اما تصمیم به موقع به واسیلوسکی ابلاغ نشده بود. در ساعت ۸.۰۰ روز ۱۳ دسامبر خدمه تانکهای آلمانی با چشم‌های قی گرفته از روی پل سست رودخانه آکسای گذشتند. اینک تنها مانع طبیعی بر سر راه پاتیل آب جوش در محدوده استالینگراد، رودخانه یخ بسته میشکودا بود.

پالوس که نمی‌توانست از فرار گاهش در فرودگاه گومراک، در جریان آخرین اخبار مربوط به پیشروی نیروهای نجات دهنده خود قرار بگیرد، ده بی‌سیم‌چی را مأمور کرد که هر کدام به تنهایی روی یک طول موج کار کنند و پیامهای رسیده از تانکهای در حال پیشروی را دریافت و بوی گزارش کنند. اما متخصصین روسی مرتباً در کار ارتباط

آلمانیها خرابکاری می کردند. و با ایجاد پارازیت بر روی کانالهای مخابراتی و پخش و ارسال پیامهای دروغین، مانع از آن می شدند که اخبار صحیح بدست پالوس برسد.

فرمانده ارتش ششم که در این برزخ بی خبری دست و پا می زد، مجبور بود فشارهایی را که در داخل پاتیل آب جوش از هر طرف بر ارتش وارد می آید نیز دفع کند. ارتش شصت و دوم روسی که مشکلات و نقاط ضعف خود را نادیده گرفته بود، نازیها را در خرابه های استالینگراد؛ از کارخانجات تراکتورسازی تا دره تزاریتسا، مورد حمله های کوتاه، سریع و ایذائی قرار می داد. چنین تاکتیک تهاجمی، اصل فلسفه نظامی چوویکف را تشکیل می داد، ژنرال جنگجو برای هدایت چنین جنگی راه دیگری را نمی شناخت.

همسر چوویکف اخیراً از خانه خود در کوی بیشف نامه ای به شوهر خود نوشته بود و به همین خصیصه ژنرال اشاره کرده بود:

واسیلی عزیز من:

بارها این فکر بمغزم آمده است که تو یک تنه به جنگ هیترل رفته ای. بیست سال است که تو را می شناسم و به توان و قدرت تو آگاهی کامل دارم.... مشکل است تصور کرد که شخصی چون آدلف می توانست بهتر از این توان تو را به بوته آزمایش بگذارد، نه چنین امری غیر ممکن است.... بانوی منی که همسایه ما می باشد، همه روزه به دیدن من می آید و می گوید: «من برای سلامتی واسیلی ایوانوویچ، بدرگاه پروردگار دعا می کنم....»

چوویکف گرچه با مشکلات آمادی دست به گریبان بود و از اینکه فرماندهی جبهه مهمات کافی برایش نمی فرستاد خشمگین بود، معهذا به حمله های کوتاه علیه آلمانیهائی که روز بروز خسته تر و فرسوده تر می شدند ادامه داد. یکی از گروههای طوفان او، به زیرزمین انبار سیب زمینی که ستوان ویلهلم کرایزر از اکتبر گذشته در کنترل خود نگهداشته بود، حمله کرد. در حالیکه افراد کرایزر از خستگی و بی حالی در پشت قبضه های سلاح بین خواب و بیداری بودند، روسها بداخل ساختمان خزیدند و آنها را به بیرون راندند. کرایزر که عاقبت اندیشی کرده بود و قبلاً استحکاماتی در بیرون ساختمان درست کرده بود، نفرات را بدانجا هدایت کرد و متمرکز نمود.

ستوان، افراد را واداشت که دست به پاتک بزنند، اما خود فراموش کرد که حفاظ

بگیرد. یک مسلسل چینی روسی از ساختمان مجاور، گلوله‌ای در شانه چپ وی قرار داد و گلوله دوم بازوی ستوان را سوراخ کرد. کرایزر بر روی برفها غلطید و در حالیکه هنوز به هوش بود، فرماندهی را به ستوان دیگری محول کرد و خود را به عقب کشید. ظرف چند دقیقه، جانشین کرایزر نیز به سرنوشت خود وی دچار شد و گلوله‌ای در بازویش جای گرفت.

کرایزر تقاضای کمک کرد و خود پیشاپیش عده‌ای زخمی و مجروح روانه یک پست امدادی شد. دکترها در آنجا به ستوان مورفین تزریق کردند و او را بر روی یک سورتمه سوار کردند تا برای معالجات بیشتر به عقب منتقل شود. یک کارگر اجیر، ستوان از هوش رفته را در عقب خود کشید و بسمت بیمارستان براه افتاد. ستوان در طول راه از روی سورتمه به بیرون افتاد، کارگر وفادار برگشت و او را از روی یک توده یخ کنار کشید و دوباره سوار بر سورتمه کرد. کرایزر قدرشناس با حرکت لبها از کارگر اجیر سپاسگذاری کرد و دوباره از هوش رفت. او یکی از معدود افراد خوشبختی بود که ظرف چند روز آینده از این پاتیل آب جوش خلاص می‌شد و بسوی آزادی پرواز می‌کرد.

در شب همان روز یک گروه طوفان روسی دیگر از خطوط پدافندی آلمانیها گذشت. گزارش‌های اطلاعاتی نادرست روسها، مقرر فرماندهی ژنرال پالوس را بغلط در محدوده شهر مشخص کرده بودند. تانیا چرنووا، تک نیرانداز موطلائی و سه روسی دیگر مأموریت یافتند که بدانجا بروند و فرمانده ارتش ششم را بکشند.

گروه با دقت مسیر خود را انتخاب کرد و از میان آوارها که بشکل کوهی از سنگ و بتن و نخته و چوب راه را سد کرده بودند، گذشت. گروه اعدام مراقب نگهبانانی بود که روی برفها راست ایستاده و مراقب همه جا بودند. تانیا بنخود فشار می‌آورد که خشمش را کنترل کند، چه دختر پارتیزانی که پیشاپیش او حرکت می‌کرد، بکرات با موانع برخورد می‌کرد و سر و صدای زیادی بلند می‌نمود. تانیا که شدیداً بخشم آمده بود و از این دختر سر بهوا متنفر شده بود، زیر لب گفت: «گوساله!»

گوساله سرانجام کار خود را کرد و با بی احتیاطی پایش به مانعی گیرد کرد و بلافاصله یک انفجار شدید تانیا را نقش سنگ فرش پیاده‌رو کرد. دخترک از هوش رفت و خون مثل آفتابه از سوراخی که روی شکمش ایجاد شده بود جاری گشت و بداخل کنار جوی خیابان سرازیر شد.

واسیلی زائیتسف بطرفش دوید و اندام فلج شده او را به آرامی از زمین بلند کرد. او

با شتاب به خط دفاعی خود بازگشت و تانیا را به بیمارستانی که در یک زیرزمین برپا شده بود منتقل کرد. دکترها نومیدانه تلاش کردند تا خون را بند بیاورند. آنها چهار ساعت روی تانیا کار کردند و در کمال نومیدی سعی نمودند که او را از مرگ نجات دهند. بامداد روز بعد، تانیا کمی بهوش آمد و جان گرفت، دکترها تصمیم گرفتند او را به آنطرف ولگا منتقل کنند تا تحت یک عمل جراحی بزرگ قرار بگیرد.

تانیا وقتی بهوش آمد، نخستین سؤالش این بود که بر سر گروه چه آمده است. بدو گفته شد دختری که پیشاپیش او حرکت می کرده با مین برخورد نموده است، اما با برداشتن جراحات مختصر، معجزه آسا جان به سلامت برده است. دخترک پارتیزان با احساسات متضاد به مشروح واقعه گوش کرد. کینه جوئی و دشمنی عمیق او با نازیها دیگر تمام شده بود. او در طول سه ماه جنگ بیش از ۸۰ نازی یا باصطلاح خود وی «کشیف» را از پا درآورده بود. اما تصور آن «گوساله» که در پیشاپیش وی حرکت می کرده است، گاه بگاه رشته افکارش را پاره می کرد و او را بنخشم می آورد.

لشکر ۶ پانزر در بامداد روز ۱۴ دسامبر بجلو و در سمت پاتیل آبجوش به پیش راند و مستقیماً داخل مواضع تقویت شده روسها شد که متجاوز از ۳۰۰ تانک متمرکز گشته بود. یک دسته زرهی نازی مورد تعقیب بیش از ۴۰ تانک تی - ۳۴ قرار گرفت و یک آتشبار توپخانه شنی دار بکمک آن شافت. فرمانده آتشبار از تپه کوچکی بالا رفت و تانکهای روسی را در فاصله ۱۰۰۰ متری مشاهده کرد. اما این تانکها همانند پانزرهای آلمانی به رنگ سفید نقاشی شده بودند و شماره‌ها نیز به رنگ سیاه بر روی برجک‌ها نقش بسته بود. سربازان بیشماری که در اطراف تانکها در حرکت بودند، از آن فاصله، همانند لکه‌های سیاهی بنظر می رسیدند.

ستوان هورنت شیبرت، فرمانده آتشبار، متحیر بود که آیا به عناصری از لشکر ۲۳ پانزر برخورد کرده است که قرار بود بهمراه لشکر ۶ حلقه محاصره را بشکند و با آنکه با فریب دشمن روبرو می باشد. همه چیز مثل آرایش آلمانیها بنظر می رسید، اما ستوان مشاهده کرد که لوله توپ تانکها قطورتر و سقف برجک تانکها صاف و بدون برآمدگی می باشد.

او که هنوز مردد و عصبی بود، واحد خود را جلوتر برد. شیبرت حتی در فاصله ۶۰۰ متری، هنوز تصمیمی برای گشودن آتش اتخاذ نکرده بود و از اینکه لحظه به لحظه بدین واحد مشکوک نزدیک می شد، از ترس می لرزید. ستوان ناگهان مشاهده کرد که



سربازان بروی تانکها پریدند و با سرعت به سمت او پورش آوردند. شیبرت تنها فرصت کرد که فریاد بزند: «توجه! دشمن!»، و پیش از آنکه دو تانک روسی بدو نزدیک شوند، او از طریق میکروفون دهنی فرمان داد: «آتش! روسها!»

ولی تانکهای تی - ۳۴ آتش خود را گشوده بودند، اما گلوله‌های اول آنها بخطا رفت و گلوله‌های بعدی بی‌ثمر بود چرا که فاصله خیلی کم بود و تانکها به ۳۰۰ متری نازیها رسیده بودند.

اما توپچی‌های نازی دقیق‌تر بودند و دو تانک روسی که پیشاپیش حرکت می‌کردند به هوا بلند شدند. هدف قرار دادن دیگر تانکها نیز بسیار ساده بود. خدمه توپها با سرعت شگفت‌آوری گلوله‌گذاری می‌کردند و گلوله‌های توپ را پشت سر هم بروی سر واحد دشمن که گیج شده بود می‌ریختند. سی‌ودو حلقه دود نشان می‌داد که یک ستون زرهی کامل دشمن در بیرون ورخن کومسکی بکلی نابود شده است. اما سایر گروههای زرهی روسی دهکده را همچنان کنترل می‌کردند و نازیها نمی‌توانستند از آن بگذرند و بطرف رودخانه میشکروا پیش بروند.

نارنجک‌اندازه‌های لشکر ۶ پانزر که بمنظور رخنه بداخل خطوط روسها بدنبال نقطه ضعفی می‌گشتند، در بالای سر خود هواپیماهای ترابری جانکر و هینکل را مشاهده کردند که بسمت فرودگاه پیتومینک روان بودند. آنها می‌دانستند که لوفت‌وافه می‌کوشد تا افراد ارتش ششم را در داخل حلقه محاصره زنده نگهدارد.

خشونت پالوس در روز ۱۱ دسامبر و مکالمه تند و طولانی وی با ژنرال فی بیگ اثر خود را بخشیده بود و ارسال محموله‌های هوایی را به استالینگراد تا ۵۰ تن در روز افزایش داده بود که البته این مقدار برای زنده نگهداشتن همه سربازان داخل پاتیل آبجوش، اصلاً بسنده نبود. البته همه گناه را نمی‌توان به گردن خلبانان نازی انداخت، مشکلات فراوانی که در سر راه آنها قرار داشت مانع از آن می‌شد که برنامه درست اجرا شود. جنگنده‌ها و سیستم‌های پدافند هوایی روسها تلفات سنگینی به لوفت‌وافه وارد می‌ساختند و هواپیماهای ترابری زیادی را سرنگون کرده بودند. اما دشمن سرسخت‌تر نازیها شرایط بد جوی جنوب روسیه بود. تغییرات سریع و شدید هوا، مانع از پیش‌بینی صحیح شرایط جوی می‌شد. خلبان که انتظار داشت در پیتومینک با هوای خوبی روبرو باشد، اغلب با ابرهای سنگین در پائین، مه و یا حتی برف و بوران شدید روبرو می‌شد و مجبور می‌گردید که صدها کیلومتر از مسیر خود خارج گردد و وقتی چنین اتفاقی روی

می داد، محموله و هواپیما هر دو گم می شدند.

هواشناس ها برای جلوگیری از چنین اشتباهاتی متمسک به اطلاعات عینی می شدند که دیده بانها از داخل پاتیل آب جوش گزارش می کردند. اما این دیده بانها نیز اغلب موفق نمی شدند که اطلاعات مربوط به شرایط جوی را بموقع و صحیح ارسال دارند زیرا سوخت کافی نداشتند که ژنراتورهای بی سیم ها را بکار بیندازند. یخ نیز همچنان دشمن سرسخت باقی مانده بود. دمای زیر صفر سبب می شد که موتورها یخ بزنند و بترکند و هواپیماها برای هفته ها بدون حرکت باقی بمانند. میکانیکها مجبور بودند با قطعه برداری به تعمیر موتورها پردازند و تعدادی را بکار بیندازند. اما خود میکانیکها نیز می بایستی بر مخاطرات غیرمنتظره ای فائق آیند. آنها وقتی دستکش ها را از دست خارج می کردند تا قطعه ظریفی را تنظیم کنند، انگشتانشان یخ می زد و به فلز می چسبید که نتیجتاً تعمیرات نیمه کاره باقی می ماند و فاجعه های دردناک دیگری خلق می شد.

اشتباهات انسانی نیز فاجعه آفرین شده بود. لوفت وافه اجازه نداده بود که سررشته داران نیروی زمینی بر امر بارگیری هوایی نظارت داشته باشند لذا اغلب اتفاق می افتاد که محموله های پیتومیک حاوی اقلام غیر ضروری باشند. یک روز هزاران پوشش سلوفان نارنجک دستی تحویل می شد که اصلاً نارنجکی در داخل پاتیل آب جوش باقی نمانده بود، زمانی چهار تن فلفل و گلپر پیاده می شد در حالیکه سربازان برای زنده ماندن موشها را می کشتند و می خوردند، روز دیگر یکهزار لنگه کفش راست وارد می شد.... مسخره تر از همه آنکه یک محموله هوایی حاوی میلیونها وسیله جلوگیری از آبتنی بود که بسیار تمیز و شیک بسته بندی شده بود.

در حالیکه خلبانها با بخطر انداختن جان خود چنین اقلام غیر معقولی را بداخل حلقه محاصره می رساندند، سربازان نازی در داخل استالینگراد از کمبود مواد غذایی و پروتئین رنج می بردند و با مرگ دست بگریبان بودند.

سرجوخه هاینز نیت ۳۱ ساله، ستوان جوانی بنام تیل را دید که با شیطنت بدو لبخند می زند. تیل از او پرسید: «میل داری با من غذا بخوری؟» هاینز با تشکر زیاد دعوت او را پذیرفت و در کنار یک ظرف آلومینیومی روی زمین چمباتمه زد. ظرف پراز سیب زمینی پخته و گوشت آبدار بود. وقتی با شک و بدگمانی به سفره میهمانی ستوان جوان خیره شده بود، تیل لبخندی زد و گفت: «باور کن گوشت آدم نیست.» هاینز دیگر به توضیح با دعوت بیشتری نیاز نداشت و آنچه را که جلوی رویش بود خورد. گوشت کاملاً مزه

گوشت گوساله را می داد. هاینز وقتی غذا را تمام کرد پرسید: «گوشت چه بود؟» نیل گفت که آخرین قسمت های باقیمانده لاشه یک سگ اصیل آلمانی! هاینز کمترین اهمیتی به توضیح ستوان نداد چرا که بعد از چند هفته گرسنگی، یکبار شکم خود را سیر و پر می دید.

سرجوخه اکهارت برونرت در سوراخ پوشیده از برف خود در این سرزمین بلاصاحب، حتی تصور چنین غذایی را هم نمی توانست بکند. لباس های او به تنش یخ زده بودند، اما درد اصلی او گرسنگی بود. معده خالی او درد می کرد و او را رنج می داد. غذای اصلی روزانه او کمی سوپ آبکی بود، برای سوپ بیشتر، حرفش را هم نمی بایستی بزند، چرا که اگر برای درخواست سوپ بیشتر، یقلاوی را بالا می آورد، اسمش یادداشت می شد و از دریافت غذای بعدی هم محروم می گردید. آنچه که او را بخشیم می آورد، منظره سرگروه بانانی بود که ظرف های پر از غذاهای گوشتی کنسروی را می بلعیدند. او که می ترسید درباره چنین تبعیض هائی اعتراض بکند، متحیر بود که آیا همه افرادی که در داخل این پاتیل آب جوش بدام افتاده اند، برای نجات و زنده ماندن می توانند به یکدیگر متکی باشند!

او نیز مثل هزاران نفر دیگر، برای تأمین غذای بیشتر مجبور بود از هر طریق که ممکن شود آنها بچنگ آورد. یک بار از کله منجمد شده لاشه یک اسب، غذای مغز مطبوع و لذیذی فراهم کرد. دفعه دیگر یک لوله قرص دوا را بلعید تا درد گرسنگی را کمی تسکین دهد.

اکهارت بمنظور استفاده از راحت باش خط مقدم، تصمیم گرفت بدنبال غذا و کمی استراحت به عقب جبهه برود. بازدید اسلحه چهار ساعت بطول انجامید. برونرت که هرگز روغن اسلحه دریافت نکرده بود، مجدانه به تمیز کردن تفنگ پرداخت. او با قیچی، سنگ و حتی ناخن تفنگ را آنقدر سائید که زنگ ها محو شدند. اما درجه دار ارشدی که اسلحه را بازدید می کرد، یک میله صاف و تیز را بداخل لوله تفنگ کرد و از نتیجه ای که بدست آورد، برونرت و دیگر همقطارانش را به نگرانی اضافی تنبیه کرد. برونرت در آن شب، آنقدر رمق نداشت که سر پست بتواند خود را روی پاهایش نگهدارد. او از آن بیم داشت که یک باره از پا دربیاید.

لشکر ۶ پانزر هنوز نتوانسته بود مقاومت روسها را در دهکده و رخن کومسکی، ۷۰ کیلومتری جنوب پاتیل آب جوش در هم بشکند و از آن بگذرد. افق های شمالی و شرقی

از تانکهای تی - ۳۴ و توپهای ضد تانک سیاه شده بود. آنها مثل آبشار گلوله بر سر سربازان آلمانی می‌ریختند.

صحنه بیگ دوئل توپخانه در اقیانوس شباهت پیدا کرده بود. اثر شنی تانکها و توپخانه‌های خود کشتی بر روی میدانهای سریع پوشیده از برف، نقش‌های دیوانه کننده‌ای را بوجود آورده بود. در همه جای این اقیانوس پهناور، رگه‌های سیاه ناشی از انفجار پیاپی گلوله‌ها بچشم می‌خورد. در این سردرگمی اجتناب‌ناپذیر، که خودروهای زرهی پیاپی اجرای آتش می‌کردند و بلافاصله بحرکت درمی‌آمدند و مواضع جدیدی را اشغال می‌کردند، آلمانیها و روسها را زیر آتش می‌گرفتند.

وقتی تانکهای تی - ۳۴ وارد دهکده شدند، یک افسر آلمانی که بشدت ترسیده بود با بی سیم پیام فرستاد و اجازه خواست که دهکده را ترک گوید، اما با تقاضای وی موافقت نشد. یک واحد دیگر از پانزرها، دهکده را از غرب مورد حمله قرار داد، اما در نزدیکی ظهر، مهمات آنها ته کشید.

سرهنگ هونرز درف در میان افراد خسته خود ظاهر شد. او که به تانک فرماندهی خود تکیه کرده بود فریاد زد: «شما ادعا می‌کنید که در هنگ من خدمت می‌کنید؟ شما، اسم این کار را حمله می‌گذارید؟ من که از کار امروز هنگ شرم دارم!» او به سخنرانی تند و طعنه آمیز خود ادامه داد، اما سربازان با سردی واکنش نشان دادند. حتی بعضی از او خواستند که بدانها بگویند که چگونه بجنگند! اما انگیزه هونرز درف ساده بود، او می‌خواست که خدمه تانک را بهیجان درآورد و در این کار موفق هم شد. بدنبال نطق تند و مطول او، یک واحد دیگر آلمانی که در داخل دهکده به محاصره درآمده بود، تقاضای کمک کرد. هونرز درف بلافاصله فرمان حمله را صادر کرد و فریاد کشید: «به دهکده بتازید و با حداکثر سرعت پیش بروید و از تلفات بیمی بخود راه ندهید.» بدنبال این فرمان، ۵ گروهان تشکیل یک ستون زرهی را دادند که تنها چند تانک مقدم دارای گلوله‌های ناقب بودند.

خدمه پانزرها که هم‌چنان از هونرز درف خشمگین بودند، مزارع و دشتهای دو طرف جاده را بی‌هدف زیر رگبار مسلسل گرفتند. سربازان روسی که از هجوم غیرعادی نازیها ترسیده بودند، پا بفرار گذاشتند. خدمه پانزرها بهم گفتند: «روسها تصور کرده‌اند که ما دیوانه شده‌ایم!»

دهکده ورخه کومسکی این بار بسادگی سقوط کرد. اما پس از چند ساعت، روسها

که بی حساب تقویت شده بودند، اقدام به پاتک کردند و گروه رزمی هونرز در فوج مجبور شد که بسمت غرب عقب بکشد. تانکها که تقریباً همه مهمات و حتی قسمتی از سوخت خود را از دست داده بودند، هر کدام چند زخمی را روی برجک خود سوار کردند و نومه‌دانه به عقب رفتند. در دفتر گزارش روزانه گروه رزمی، رویداد این روز باختصار منعکس شد: «در این روز گروه متحمل تلفات سنگینی شد.»

لشکر ۸۷ گارد روسی نیز در این روز متحمل تلفات سنگینی شد. افراد این لشکر در یک موضع سدکننده تنگ و کوچک در جنوب رودخانه میشکوا متراکم شده بودند. این لشکر به توصیه و درخواست مارشال واسیلوسکی و تصویب استالین بدین منطقه آمده بود تا پیش روی نازیها را سد کند. لشکر گارد بیش از ۳۶ ساعت و بدون توقف و استراحت راه پیمائی کرد و از منطقه بکتوکا در جنوب استالینگراد بدینجا آمد.

سرگروه‌بان آلکسی پتروف در میان عناصر جلودار این لشکر بود که بتازگی خدمه یک توپ را برای عملیات تهاجمی آموزش داده بود. او مرتباً افراد را تشویق می‌کرد که سریع تر گام بردارند. برف دید او را کور کرده بود و خستگی دشمن اصلی او شده بود، اما هرگز به کسی اجازه نمی‌داد که برای یک لحظه توقف کند. پتروف در طول راه پیمائی دستهای خود را به لوله توپ حلقه کرد و درحالیکه راه می‌رفت، خوابید. آنها سرانجام به رودخانه میشکوا رسیدند و بلافاصله در محدوده ورخن کومسکی با افراد لشکر ۶ پانزر درگیر شدند.

پتروف بمر خود چنین گلوله باران توپخانه‌ای را ندیده بود و نشنیده بود. انفجار گلوله‌ها، ساعت‌ها زمین را لرزاند و ستونهایی از دود و برف به هوا پرتاب شد. افق با شعله‌های آتش تمام ناشدنی شکوفه باران شده بود. بنظر پتروف، اینجا خیلی وحشتناک‌تر از استالینگراد شده بود.

هزاران جنازه بروی دشت صاف پخش شده بود، لاشه‌ها مثل عروسک، سرد و منجمد زمین پوشیده از برف را فرش کرده بودند. بیشتر جنازه‌ها متعلق به روسها بود، آنها قربانیان توپخانه نازیها و هواپیماهای اشتوکا بودند. در اوج بمباران، پتروف هیکل کوچکی را دید که در ازای آن از سه پا تجاوز نمی‌کرد و بگونه غیر عادی بازوهای خود را تکان می‌داد. پتروف که شگفت‌زده شده بود، نزدیکتر شده و دید که هیکل بالاتنه یک سرباز روسی است. در کنارش در روی زمین، باسن و یک جفت پا افتاده بود. ترکش بمب چنین قصابی ماهرانه‌ای را انجام داده بود. چشمان نیم‌تنه، به پتروف خیره شده بود و

لبانش مرتباً باز و بسته می شدند و هوا را می بلعیدند. او سعی می کرد که آخرین کلام را بر زبان بیاورد اما نمی توانست. پتروف دو قسمت بدن را بهم نزدیک کرد و منتظر ماند تا بازوها از حرکت باز ایستادند و دهان شل شد و چشمها خیره ماند. لاشه سر باز به چاره تا حدودی راست و مستقیم روی زمین قرار گرفته بود و نیم تنه بالا در راستای پائین تنه آرمیده بود.

## فصل بیستم

### سقوط روحی و جسمی افراد ارتش ششم

ژنرال پالوس که هنوز از محل و موقعیت نیروی ناجی خود کاملاً آگاه نبود، برای اخذ یک تصمیم حیاتی که چگونه با مانشتاین الحاق حاصل نماید، آماده گردید. او پس از تعیین مأموریت خطرناک جلوداری رخنه و واگذاری این مأموریت به هنگ پنجاه و سوم خمپاره انداز، گروههای رزمی زرهی را به گوشه جنوبی حلقه محاصره اعزام کرد. اما ژنرال پالوس تنها توانست ۸۰ تانک عملیاتی را برای این مأموریت بیاید. او هم چنین سرگرد ژوزف لیندن را که گردان مهندسی وی قبلاً در کارخانجات توپ سازی باریکادی در چند هفته پیش متحمل تلفات سنگینی گشته بود، احضار کرد تا دو مأموریت ویژه را بوی محول کند. نخست پاک کردن شبکه راههای اطراف حلقه محاصره که در شرایط عادی، امری خیلی ساده بود، اما اینک بعلت کمبود سوخت در ارتش، کاری دشوار و غیرممکن می نمود.

دومین مأموریت گردان مهندسی لیندن که باندازه اولی مهم و حیاتی بود، به دو گروهان مهندسی ساختمان و یک گروهان پل احتیاج داشت تا میدانهای مین را پاک کنند که تانکها و وسائط خودروی ارتش بتوانند بنا بدستور ارتش در هر زمانی با سرعت هرچه بیشتر، اقدام به اجرای عمل رخنه و شکافتن حلقه محاصره کنند.

نیروهای مانشتاین پس از چهار روز رزم مداوم، هنوز در راه استالینگراد بودند، سرعت پیشروی آنها کند و به خزیدن در مسیر کاهش یافته بود. گروه رزمی هونرز دورف از لشکر ۶ پانزر هنوز موفق به تسخیر ورخن کومسکی نشده بود. این گروه که بتوسط لشکر ۲۳ پانزر که خود درهم کوبیده شده بود، پشتیبانی می شد و تانکهای تقویتی هم بداخل دهکده بازگشته بودند.

پیش روی گروه باز هم متوقف شد و لذا گروه رزمی لشکر ۶ پانزر مجبور گردید که به غرب بچرخد و از پهلو به دشمن بتازد. روسها در اطراف دهکده سوگوتسکاف یک شبکه وسیع دفاعی مرکب از گودالهایی با تیربار و تفنگ ایجاد کرده بودن که پیشروی تانکهای نازی بهیچ نحو ممکن نبود و مهمتر آنکه در زیر فشار زیاد، هیچیک از سربازان روسی، هم حاضر به تسلیم نبودند. از فاصله سه متری و حتی کمتر، نازیها بداخل سنگرها آتش می گشودند، تانکها با لوله های راست و کشیده مثل فیلهایی که خرطوم خود را برای بلعیدن تا حداکثر باز کرده باشند، آماده بودند تا بمحض اینکه هدفی را بیابند، آتش خود را بگشایند، اما تیراندازی آنها بی حاصل بود، هدف خیلی نزدیک و گلوله ها بهدر می رفتند. سرانجام وقتی عناصر زرهی روسها بکمک رسیدند، گروه رزمی هونرز دورف یکبار دیگر مجبور شد که به عقب بنشیند، با گرگ و میش شدن هوا در روز ۱۶ دسامبر، دشت حایل میان رودخانه های آکسای و میشکورا تاریک شد و افراد گروه در میان تاریکی دشت دور و ناپدید شدند.

در استالینگراد هر روسی که در امتداد ساحل ولگا مستقر بود، صدای عظیم وحشتناک یک شکستگی را شنید، واسیلی چوویکوف نیز از غار خود بیرون آمد تا شاهد یک منظره با شکوه باشد؛ یک توده بزرگ یخ راه خود را به پائین گشوده بود، از جزیره زائیسوسکی گذشته بود، همه چیز را در مسیر خود در هم کوبیده بود و قطعات کوچک و بزرگ یخ را که در مسیر مواجه می شد، با خود بجلو می راند و قطعه ها و کنده های درخت را همانند چوب کبریت می شکست و پیش می رفت. در حالیکه ژنرال نفس را در سینه حبس کرده بود، کوه هیولای یخ از سرعتش کاسته شد، آرام گرفت و سرانجام درست در مقابل سنگر دژ مانند ژنرال متوقف شد. کوه یخ برای چند لحظه غریب و در جای خود بالا پائین و سرانجام متوقف شد. پشت سر آن، هزاران قطعه یخ کوچکتر با تلاطم وحشتناکی سر رسیدند و با فریادهای مهیبی به کوه یخ برخورد کردند و متوقف شدند و معبری را در عرض رودخانه تشکیل دادند.



چوویکوف بلافاصله سربازان مهندسی را با بیل و کلنگ اعزام کرد تا آزمایش کنند و ببینند که یخ تاب تحمل ترافیک را دارد یا نه. آنها در ساعت ۹ بعد از ظهر سالم بازگشتند و با استفاده از تخته‌های الوار به کشیدن راهی در عرض رودخانه و بر روی کوه یخ سرگرم شدند. مشکل تدارک چوویکوف حل شده بود.

درست در فاصله چند صد متری غرب فرارگاه پر شور و نشاط چوویکوف که در کناره صخره‌ای رودخانه مستقر بود، سروان گرهارد منچ با نخستین مورد سرپیچی و تمرد در واحد خویش روبرو گردید. گستاخی و عناد سربازان با فرمان کریسمس رهبر برانگیخته شده بود؛ جمع کردن اعانه برای حزب نازی، این فرمان حتی بداخل حلقه محاصره استالینگراد هم رسیده بود.

یکی از دسته‌های گروهان منچ از پرداخت هر نوع وجهی خودداری کرده بود. وقتی سروان علت را جویا شد، فرمانده دسته بوی گفت: «سروان، خود شما ببینید که مشکل از کجا ناشی می‌شود!»

سروان به محل دسته متهم که استعداد آن بشش نفر کاهش پیدا کرده بود، رفت و قضیه را جویا شد. سربازان بوی گفتند که آنها دیگر تمایلی به جنگ کردن ندارند. یک سرباز اضافه کرد: «سروان، من دیگر در این بازی شرکت نمی‌کنم. ما دیگر از این وضعیت و از زندگی خود سیر و بیزارم شده‌ایم!»

منچ گیج و حیرت زده از طرز برخورد سربازان، عاقلانه تصمیم گرفت که در آن لحظه چیزی نگوید. فرمانده گروهان افراد را مرخص کرد تا استراحت کنند و خود در کنار تیربار ایستاد و منتظر ماند تا افراد تازه جای آنها را گرفتند. او سپس به پاسگاه خود رفت و شورشیان را احضار کرد و به آنها گفت که شب را می‌توانند در آسایشگاه با استراحت بپردازند.

در بامداد روز بعد، منچ با سربازان متهم صبحانه صرف کرد و همانطور که سربازان روی کف زمین چمباتمه زده بودند و استکان قهوه را سرمی کشیدند، منچ بدقت آنها را ورننداز کرد و احساس نمود که تا حدودی آرامتر شده‌اند. سروان، محتاطانه قضیه شب گذشته را پیش کشید و سربازان شورش بدون واژه و اضطرابی به سؤالات فرمانده خود پاسخ گفتند.

علت اصلی شورش، نامه‌ای بوده است که یکی از سربازان از همسرش دریافت کرده بود، او برای شوهرش نوشته بود که چرا در خط مقدم می‌جنگد درحالی‌که چند تن از

دوستانش در آلمان به عیش و نوش مشغولند. سرباز بقدری ناراحت شده بود که نامه را برای همه رفایقش می خواند، آنها نیز ناراحت می شوند و سر به شورش می زنند و این سوال برایشان مطرح می شود که اصولاً چرا باید برای متمارضین در آلمان بجنگند.

منج به آنها اجازه داد تا عقده دل خود را بگشایند و هر چه غم و ناراحتی دارند، بیرون بریزند. سروان سپس آنها را بدنای واقعیات با بازگردانید و به آنها گوشزد کرد: «می دانید که بر طبق مقررات و آئین نامه دادرسی ارتش، شماها مستوجب کفر و مجازات هستید؟ شما می دانید که سرپیچی از دستور مافوق و عدم اجرای فرامین چه عواقبی را دربر دارد؟ حالا شما آماده هستید که به سر کار خود برگردید و ترک خدمت نکنید و یا آنکه می خواهید دست بیک کار احمقانه بزنید؟!»

سربازان همه همصدا، شق اول را پذیرفتند، یکی از سربازان پا را فراتر گذاشت و گفت: «تا مادامیکه شما فرمانده ما باشید ما بجنگ ادامه می دهیم، اما اگر شما زخمی یا کشته شدید، ما این حق را برای خود محفوظ نگه میداریم که از نو تصمیم بگیریم.»

منج خیلی سریع و کوتاه پیشنهاد آنها را مورد ملاحظه قرار داد و تصمیم گرفت که شرط آنها را بپذیرد. او رو به سربازان کرد و گفت: «با دست دادن با یکی یکی شما، پیشنهادتان را می پذیرم. تا مادامیکه من در رأس واحد هستم، شما به همراه من خواهید جنگید و از آن پس، دیگر خود دانید که چه بکنید و چگونه تصمیم بگیرید.» همه سربازان با وی دست دادند و قضیه تمام شد.

در پایان همان روز ۱۷ دسامبر، در ۱۵۰ میلی جنوب غرب در نوواچرکاسک، اریخ فون مانشتاین با فرایهر فون ریشتوفن شام صرف کرد. در حالیکه آندو جامهای شراب را سرمی کشیدند، مسایل و مشکلات موجود در راه نجات ارتش ششم از ناپودی را بحث و مطرح ساختند. ریشتوفن اخیراً دو اسکاداران بمب افکن را از دست داده بود، این دو اسکاداران را ستاد کل بدون مشورت با وی به بخش دیگری از جبهه منتقل نموده بود. از نظر ریشتوفن، این حرکت بمثابه رها کردن ارتش ششم بدست سرنوشت بود. او تلویحاً گفت: «این یک جنایت محض است!» او در این باره به ژنرال جشونک در پروس شرقی تلفن کرده و آنها را متهم ساخته بود، اما جشونک در صدور چنین دستوری، هیچ مسئولیتی را قبول نکرده بود. او اینک به مانشتاین اعتماد کرده و این مطلب را با او در میان می گذاشت. هر دو ژنرال بیمناک از تصمیم هایی بودند که در کتام گرگ در فاصله بیش از هزار میلی آنها گرفته می شود.

وقتی صرف شام به پایان رسید، دو ژنرال با هم بتوافق رسیده بودند؛ آندو بمشابه دو ملازم یک دیوانه در تیمارستان بودند.

پس از صرف شام، اخذ تصمیم انتقال دوباره اشتوکاها بتوسط ستاد کل به محل مأموریت قبلی؛ دن علیا از نو لمس شد. حمله دیگر روسها منتهی به محاصره لشکر ایتالیایی مستقر در ۵۰ میلی غرب سرافیموویچ شده بود. در ستاد کل ارتش آلمان، هنوز کسی درک نکرده بود که این تهاجم روسها، نخستین مرحله از دومین حمله بزرگ استالین است که هدفش تصرف شهر بندری روستف و بدام انداختن همه ارتش آلمان در بخش جنوبی روسیه می باشد. گزارش ها تا این لحظه مختصر و گنگ بوده اند، اما مانشتاین از اطلاعات جسته و گریخته ای که بچنگ آورده بود، از آینده ارزیابی خیلی بدبینانه ای کرد. او از اخبار دریافتی و آنچه را که شخصاً کسب کرده بود، وقوع رویدادهای ناگواری را پیش بینی می کرد. اگر ارتش ایتالیا موفق نشود که مواضع و منطقه مسئولیت خود را حفظ کند، لشکرهاى زیر امر وی الزاماً باید بکمک این ارتش بشتابند. باعتقاد مانشتاین، در اینصورت ارتش ششم در استالینگراد از دست خواهد رفت. ژنرال مانشتاین نگران و مضطرب از وقوع چنین فاجعه ای، همه توجه خود را به مردانی معطوف داشت که در حلقه محاصره یا پاتیل آبجوش استالینگراد بدام افتاده بودند. اگر او زودتر بکمک آنها نمی شافت، فرصت از دست می رفت.

مانشتاین برای چندین روز متوالی به گوش هیتلر و ژنرال کورت زایت زلر خواند و ضرورت صدور فرمان رهبر مبنی بر آغاز عملیات (دوئرشلانگ) یا (عملیات رعد) را به آنها یاد آورد شد. صدور چنین دستوری، فرمان تخلیه کامل پاتیل آبجوش بود. این فرمان هم چنین بدینمعنی بود که حرکت ارتش ششم در طول استپ های روسیه مساوی خواهد بود با جنگ با روسها در همه جناحها.

بدون توجه به اینکه پی آمد این عقب نشینی تا چه حد قتل و کشتار را برای آلمانیها در بر خواهد داشت، مانشتاین عملیات رعد را در شرایط موجود تنها راه کار ممکن و عملی می دانست. ارسال آماد از راه هوا به حلقه محاصره عملاً با شکست مواجه شده بود؛ و نیروی امدادی هوت تنها می توانست معبر کوچکی و بمدت چند روز باز کند تا تدارک و مهمات به حلقه محاصره رسانده شود.

اما تا این لحظه، هیتلر تنها با (عملیات طوفان زمستان) موافقت کرده بود؛ الحاق فیزیکی نیروهای هوت با ارتش ششم و تجدید آماد این ارتش. رهبر کماکان پالوس را از

عقب نشینی از استالینگراد منع می کرد. از نظر رهبر، عقب نشینی از استالینگراد اصلاً قابل بحث و سؤال نبود، ارائه دلیل رهبر که از خودخواهی و غرور نوعی خودش منشاء می گرفت، این بود که: «آلمانیها در این ناحیه، خونهای زیادی داده اند!»

وقتی ژنرال زایت زلر در اجرای عملیات رعد با مانشتاین همراه شد و قول داد که فرمان را از هیتلر بدست آورد، مانشتاین تصویب هیتلر را مبنی بر اجرای عملیات رعد قطعی شمرد. از همین روی، او در روز ۱۷ دسامبر، سرگرد آیزمان، رئیس سازمان اطلاعاتی خود را با وضعیت توجیه کرد و بوی فرمان داد که بداخل حلقه محاصره پرواز کند و استراتژی را با رؤسای ارتش ششم مطرح و بحث کند.

بعد از ظهر روز بعد، پالوس از یگانهای مقدم جبهه بازدید بعمل آورد. بازدید او را عمیقاً افسرده کرد، او شواهد بیشماری دال بر سقوط روحی و جسمی افراد تحت فرماندهی خود را ملاحظه کرد. سربازان کند و آرام گام برمی داشتند، نسبت به فرامین نظامی بی تفاوت بودند. صورتها خشکیده شده بود و چشمها در پشت استخوان بیرون آمده گونه ها فرو نشسته بودند. سربازان از درون این چشمهای گود افتاده، تنها به افق دور خیره می شدند.

در مراجعت به گورماک، پالوس، سرگرد آیزمن را ملاقات کرد و با احترام بوی خوش آمد گفت. آرتور اشمیت نیز که زمانی سرگرد آیزمن در سال ۱۹۴۰ در فرانسه هم‌رزمش بوده است، بگرمی از رئیس اطلاعات مانشتاین استقبال کرد. آیزمن خیلی زود وارد اصل مطلب شد و گفت که نیروی امدادی هوت فقط برای یک دوره بسیار کوتاه و محدود می تواند ایجاد رخنه کند. او بخصوص به اخبار ناگوار جبهه ایتالیاییها اشاره کرد و هشدار داد که این احتمال وجود دارد که لشکرهای هوت مجبور گردند بجای پیشروی بطرف حلقه محاصره، به نجات ارتش پوئالی تهید شده اقدام کنند. آیزمن اضافه کرد و گفت که حتی در مطلوب ترین شرایط، هم بعید بنظر می رسد که تانکهای هوت بتوانند تا بیش از بیست میل جلوتر از خط رودخانه میشکوا به بوزنیکووا، محلی که پالوس امیدوار است که الحاق برقرار شود، پیشروی کنند. او از پالوس درخواست کرد که عناصر الحاقی ارتش ۲۵ کیلومتر بیشتر بسمت جنوب جلوتر بیایند تا الحاق مطمئن تر صورت بگیرد.

پالوس و اشمیت هر دو قصد خود مبنی بر هر چه سریعتر آزاد کردن عناصر الحاقی هوت را مؤکداً اعلام داشتند. اما هر دو، عملیات طوفان زمستان و الحاق را غیرممکن می دانستند مگر آنکه ارتش ششم سوخت لازم برای تانکهایش را بدست بیاورد. سوختی

که ارتش در اختیار داشت تنها تکافوی یک حرکت ۲۰ کیلومتری تانکهایش را می کرد و این مقدار حتی برای رسیدن لشکر ۶ پانزر به میشکوا هم کفایت نمی کرد. در تحت چنین شرایطی، ارتش ششم نمی توانست با افزایش طول پیشروی عناصر خود برای الحاق با لشکرهای هوت موافقت کند. هر دو ژنرال قویاً (عملیات رعد) را تأکید کردند، عملیاتی که عقب نشینی تمام ارتش ششم را از ولگا دیکته می کرد، طرحی که همزمان با طرح (عملیات طوفان زمستان) ابتکار شده بود. این تنها راه نجات ارتش ششم در هم کوبیده شده و ضعیف و ناتوان بود.

آیزمن بر آنها فشار وارد آورد تا ریسک الحاق را حتی در شرایط نامطلوب بپذیرند. اما پالوس و اشمیت هر دو راسخ و قاطع امتناع ورزیدند و گفتند که تا سوخت و تدارک بیشتر دریافت ندارند، عملیات (طوفان زمستان) را آغاز نخواهند کرد. اشمیت در این مورد سرسخت تر و یک دنده تر بود. او ارسال بار از راه هوا را مهم ترین عامل مانع در موفقیت عملیات دانست. او بشوخی اما کنایه آمیز به آیزمن گفت: «ما را بهتر تدارک کنند، ارتش تا جشن ایستر مواضع موجود خود را حفظ خواهد کرد.»

در حالیکه صحبت ها بجایی نرسیدند، بحث بموقع دیگری موكول شد. پالوس دلسرد به خوابگاه خود رفت و بهمشرش کوکا نامه ای نوشت. او هرگز با شرح مسائل و مشکلات خود، همسرش را ناراحت نمی کرد. از این روی مطابق معمول سؤالاتی از حال و وضع وی و بچه ها کرد و نامه را با خوش بینی کامل پایان رسانید: «این روزها سرم شلوغ است و زندگی سختی را می گذرانم، اما همه زنده می مانیم. و گذشته از همه اینها، بدنبال زمستان سرد، بهار دیگری را در پیش داریم...»

## فصل بیست و یکم

### آغاز دومین مرحله عملیات آفندی روس‌ها و انهدام ارتش هشتم ایتالیا

برای چندین هفته افسران مخابرات آلمانی در داخل حلقه محاصره میکوشیدند تا ارتباط مستقیم و قابل اطمینانی را با مانشتاین که در ۱۵۰ میلی جنوب غربی آنها مستقر بود، برقرار سازند. روسها که مرتباً سیم‌های تلفتن ارتش ششم را قطع میکردند، آلمانیها دست به یک ابتکار کوچک تکنولوژیکی زدند و معجزه‌ای آفریدند. آنها در پیرامون حلقه محاصره، یک آنتن ۱۲۰ پایی را برافراشتند که با استفاده از رادیو تلفن و امواج فوق کوتاه دسیمتری که به توسط دشمن قابل کنترل و ردگیری نبود، توانستند ارتباط گورماک را با نوووچرکاسک برقرار سازند. از این طریق این آنتن که مرتباً به توسط دشمن گلوله باران میشد و نازیها بلافاصله آنرا مرمت و تعمیر میکردند، پیامهایی به ایستگاههای رله نصب شده در سرزمین‌های اشغالی آلمانیها مخابره میشد. اما این ایستگاههای رله، یکی پس از دیگری به چنگ عناصر رزهی روسها میافتاد. بهمین سبب، شبکه ارتباطی رادیو تلفن قطع شد و تنها یک تله تایپ سالم ماند که رمزهای دریافتی را به کلمات قابل تفسیر ثبت میکرد وقتی زمان آن فرا رسید که مانشتاین و پالوس به ارزیابی و سبک و سنگین کردن راههای کار رنج آور خود پردازند و تصمیم نهایی را بگیرند، تنها وسیله ارتباط مستقیم این دو ژنرال همین کلیدهای تله تایپ بودند.

اگر این دو می‌توانستند صدای بکدیگر را بشنوند، آهنگ و تأکیدها و تکیه‌های روی کلمات و جمله‌ها، احتمالاً موجب می‌شدند که آن دو بتوانند بحران را حل کنند. لیکن در این وضع موجود، سرگرد آیزمن به مانشتاین گزارش نمود که تصور نمی‌کند پالوس در تحت شرایط حاکم موجود اقدام به رخنه و الحاق نماید و مانشتاین هم با پالوس همدردی کرد و دلایل او را مورد تأیید قرار داد. او در عین حال دچار نوعی شک و دودلی شد و حیرت زده از خود پرسید: «نکنند که ژنرال اشمیت اعمال نفوذ کرده و پالوس را واداشته که تا سوخت کافی دریافت نکند، و اقدام به شکافتن حلقه محاصره و الحاق نماید!»

از دید فیلدمارشال مانشتاین، یک کار و اقدام سریع و مثبت میبایستی حداکثر ظرف چند ساعت آینده صورت بگیرد. دست آویز قراردادن مسئله بنزین، ناز پروری و تجمل پرستی ارتش ششم بود که قابل تحمل نمی‌توانست باشد، بخصوص که مانشتاین مجبور بود یک کاری انجام دهد و جناح چپ خود را نجات بخشد \*

پالوس که نمیتوانست احساسات زمان حال خود را به درستی ارائه کند، در سنگر مخابراتی کنار ماشین تله تاپ می‌ایستاد و منتظر دریافت پیامهای دیگری میشد. او بعد از نیمه شب ۱۹ دسامبر هم همین کار را در گورماک کرد و منتظر صدای کلیک کلیک دستگاه شد که به راه بیفتد. ماشین به راه افتاد و این چنین پیام داد:

+++ این رئیس ستاد گروه ارتش های دن (ژنرال شولتس) میباشد ...

+++ ژنرال پالوس پاسخ میدهد ...

+++ فیلدمارشال مانشتاین مایلند پاسخ ژنرال را در مورد سوال زیر بدانند:

برآورد شما از امکان اجرای یک حمله به طرف غرب، در جهت کالاش چه

---

\*- مأموریت آیزمن، بحث و مجادله میان رهبران نظامی نازی را موجب شد. فیلدمارشال مانشتاین اظهار داشت که گزارش آیزمن از مذاکراتش با سران ارتش ششم، او را قانع کرد که پالوس و اشمیت در تحت شرایط موجود حاضر به اقدام برای ایجاد الحاق نبوده‌اند. اما آرتور اشمیت این نتیجه‌گیری را مردود دانست و متذکر گردید که پالوس و شخص وی، تنها مسائل و مشکلات عظیمی که آنها ناشی از آمادرسانی غیرکافی از راه هوا بوده است، خاطر نشان ساخته‌اند. اشمیت در دنباله اضافه میکند که مانشتاین برای توجیه اقدامات خود، سرگرد آیزمن را مستمسک قرارداده است. پالوس هرگز بطور علنی در جایی به سرگرد آیزمن اشاره نکرده است که چنین استنباط میشود، فرمانده ارتش ششم برای مسئله مذاکره با سرگرد، اهمیتی قابل نبوده است. این نکته نیز قابل ذکر است که هیچ نوع نواری از مذاکرات و مکالمات فرمانده و رئیس ستاد ارتش ششم با سرگرد آیزمن بدست نیامده است.

میباشد؟...

برای ما یقین شده است که دشمن مواضع خود را در مقابل جبهه جنوبی تحکیم میکند...

(پالوس، گیج و سر در گم پرسید): + + + منظور تحکیم در مقابل کدام جبهه جنوبی میباشد؟ مقابل جبهه جنوبی ارتش ششم یا گروه هوت؟  
[ شولتس با شتاب به روشن کردن مطلب میپردازد]: + + + مقابل جبهه جنوبی ارتش ششم...

(پالوس از دادن یک پاسخ سریع امتناع میورزد)، میگوید: + + + از طریق بی سیم پاسخ را میدهم...

[شولتس]: + + + سوالات دیگری هم دارید؟

[اپراتور تله تایپ بجای پالوس جواب میدهد]: + + + ژنرال گفتند نه و تشریف بردند... اما پالوس خیلی زود با پاسخ خود برگشت و با بی سیم پیامی به مانشتاین مخابره کرد:

شماره ۴۰۴ ۱۹ دسامبر ۱۹۴۲ ساعت ۱۳۵.

بکلی سری

به: گروه ارتش های دن

حمله به سمت جنوب در زمان حال آسان تر است، چرا که روسها در مقابل جبهه جنوبی برای دفاع آمادگی کمتری دارند و در مقایسه با کلاش (در غرب) ضعیف تر هستند...

پالوس

در ۴۵ میلی جنوب حلقه محاصره، لشکر ۱۷ پانزر باشتاب از پهلوی چپ لشکر ۶ پانزر عبور از خط کرد. لشکر ۱۷ پانزر قدرت آتش بیشتری را فراهم میآورد تا مقاومت روسها در هم شکسته شود. بدین ترتیب در بعد از ظهر روز ۱۹ دسامبر، تانکهای آلمانی به ورخن - کومسکی رسیدند و صدها سرباز روسی ناگهان از سنگرهای انفرادی خود بیرون آمدند و دستها را بالا گرفتند و تسلیم شدند. در همان حال که خدمه تانکها اسرای جنگی را به عقب منتقل میکردند، لشکر ۶ پانزر دستورات تازه ای دریافت کرد: «بسرعت به سمت پل واقع در شهر واسیلوسکا، ۱۵ میلی شمال شرق رودخانه میشکوا حرکت کنید.» پاتیل آبجوش استالینگراد، تانکها و توپخانه حاضر ارتش ششم، فقط در ۲۵ میلی



آنطرف همین شهر قرار داشتند.

در این روز زمستانی که تاریکی زودتر سایه خود را بر همه جا گسترانیده بود، آلمانیهای تازه جان گرفته و خوشحال با شتاب بر روی جاده با یخ مفروش شده به راه افتادند. در پیش روی آنها، افق چشمک زدن را آغاز کرد؛ توپخانه خوب استتار شده روسها از مواضع خود گلوله باران را آغاز کرد.

اریخ فون مانشتاین در قرارگاه خود در نوووچرکاسک بدقت بررسی و ارزیابی خود را از اینکه چگونه میتواند ارتش ششم را نجات دهد، تنظیم نمود و به عنوان یک تقاضا برای آدلف هیتلر فرستاد:

تله تایپ ۱۹ دسامبر ۱۹۴۲، ساعت ۱۹۲۵

بکلی سری - «چف ساشه»، مخابره فقط بتوسط افسران.

به: ریاست ستاد کل ارتش برای تقدیم فوری به رهبر

و ضمیت... بگونه ای ایجاد شده که نجات دادن ارتش ششم در آینده قابل پیش بینی غیر قابل انتظار است. بخاطر کمبود هواپیماهای موجود و همچنین بی اعتدالی هوا، ارسال آماد از راه هوا و در نتیجه ابقاء و نگهداری ارتش ممکن نیست، همانگونه که در طول چهار هفته از زمان محاصره این امر به ثبوت رسیده است....

سپاه زرهی به تنهایی نمی تواند معبری را به داخل حلقه محاصره بگشاید و خیلی کمتر میتواند، اگر باز نمود، آنرا مفتوح نگهدارد. من اینک معتقدم که یک حمله بتوسط ارتش ششم به سمت جنوب غربی آخرین شانس ممکن برای نجات دست کم بخش عمده ای از سربازان ارتش ششم باشد و در عین حال میتواند مقدار زیادی سلاح و تجهیزات و وسائط را نیز نجات دهد.

هدف بلاواسطه این حمله ایجاد تماس با سپاه پنجاه و هفتم زرهی (لشکر ۶ پانزر و غیره)، حدوداً در حوالی ... رودخانه میشکووا خواهد بود. این تنها در صورتی ممکن میشود که آنها با جنگیدن راه خود را به سمت جنوب غربی باز کنند و به تدریج به همین شکل همه ارتش را منتقل کنند و با از دست دادن قطعه قطعه زمین های با استحکامات تقویت شده در شمال، زمین هایی را در جنوب غربی اشغال نمایند. موفقیت این عملیات مشروط بدان است که در تمام طول عملیات، آماد از راه هوا به توسط جنگنده ها و جنگنده بمب افکن ها تأمین شود...

در حالت تأخیر بیشتر، سپاه پنجاه و هفتم زرهی در جلو و یا شمال رودخانه میشکووا زمین گیر خواهد شد و در آن صورت امکان اجرای هر حمله بعدی از داخل و بیرون حلقه محاصره غیرممکن میشود. به هر صورت پیش از تجمع برای اجرای حمله، ارتش ششم به منظور سازمان دهی، گروه بندی و تجدید سوخت به چندین روز وقت نیاز دارد.

مواد غذایی موجود در داخل حلقه محاصره تکافوی تا ۲۲ دسامبر را دارد. هم اکنون نشانه هایی از ضعف و کمبود غذایی در داخل حلقه محاصره مشاهده شده است... بر طبق یک گزارش که ارتش ششم ارسال داشته است، واحدهای اسبی غیرقابل استفاده شده اند چرا که تعدادی از گرسنگی تلف شده اند و بسیاری هم به توسط سربازان مصرف شده اند.

سرفرماندهی گروه ارتش های دن - فون مانشتاین مانشتاین در حقیقت تخلیه کامل پاتیل آبجوش و تخلیه شهر استالینگراد، شهری که هیتلر بارها از آن حرف زده بود و شدیداً به حفظ آن تعصب نشان داده بود، را درخواست میکرد.

اینک در فاصله کمتر از ۴۰ میلی جنوب محدوده حلقه محاصره، لشکر ۶ پانزر، از میان یک زمین و منطقه نا آشنا میگذشت.

لشکر بی پروا بجلو میراند، لشکر ۶ پانزر چاره دیگری نداشت مگر آنکه آماج گلوله های دشمن بشود. گلوله های رسام از هر دو سمت جاده میرسیدند و تانکهای لشکر را غربال و سوراخ سوراخ میکردند. در داخل برجک ها، خدمه تانک از انفجارهای پیاپی که در اطراف و کنارشان روی میداد، گیج و وحشت زده شده بودند.

فرمانده ستون مرتباً پیام میفرستاد و فرمان میداد که از حرکت باز نایستند و با سرعت به پیش بروند و پانزرهای آلمانی نیز گوسفندوار در ظلمت شب به پیش میخواستند. سرانجام آنها از منطقه آتش توپخانه نشان شده گذشتند و بداخل سرزمین ناشناخته و تاریک گام گذاردند. در پشت سر آنها انبوهی تانک منفجر و مشتعل، دشت سفید شده با برف و یخ را فرش کرده بود.

ارتباط تله تایپ از نومیان مانشتاین و ارتش ششم برقرار شد و مکالمه دیگری بین دو ژنرال برقرار گردید:

۱۹ دسامبر ۴۲، ساعت ۱۷۵۰

[مانشتاین:] + + + شما آقا خودتان هستید؟

+ + + به قربان

+ + + خواهش میکنم نظر مختصر خود را درباره گزارش آیزمن ارائه کنید.

[پالوس با دقت و وسواس به تجزیه و تحلیل نظرات خود میپردازد:] وضعیت اول - حمله (به جنوب) و رخنه تا جلوتر از بوزینووکا با هدف الحاق باهوت تنها با در اختیار داشتن خودروهای زرهی مقدور است ما از نظر نیروی پیاده در مضیقه هستیم و به همین سبب دفاع از استالینگراد و حفظ جناح طولانی جدید به مخاطره می افتد. اگر این راه کار انتخاب گردد، در این صورت همه احتیاط باید از این دژ خارج شود...

وضعیت ۲ - اجرای رخنه بدون ایجاد تماس با هات و تنها در یک شرایط بسیار اضطراری. از دست دادن انبوهی ساز و برگ را باید پذیرفت. شرط اصلی موفقیت این راه کار، از قبل رسیدن آماد کافی از راه هوا میباشد (مواد غذایی و سوخت) تا وضعیت جسمانی و سلامتی افراد در پیش از اجرای حمله کمی بهبود یابد. چنانچه هات بتواند بطور موقت تماس با ما را برقرار بسازد و خودروهای زرهی به ما برساند، اجرای این راه کار بیشتر تسهیل میگردد. لشکرها پیاده در حال حاضر عملاً از حرکت باز ایستاده اند و لشکرها بیشتری همه روزه حرکت خود را از دست میدهند، ما مجبوریم که همه روزه، اسبهای بیشتری را ذبح کنیم.

وضعیت ۳ - با توجه به موقعیت زمان حال، استمرار دفاع از شهر، بستگی به آماد و تقویت نیروی بیشتر دارد. تاکنون، میزان تدارکات مطلقاً غیرکافی بوده است. با آهنگ و روند آماد رسانی فعلی، قلعه را نمیتوان بیش از این حفظ کرد...

[مانشتاین اطلاعات دقیق تری را میخواهد:] + + + نزدیکترین تاریخی را که شما بتوانید برای اجرای راه کار ۲ (عملیات رعد)؛ عقب نشینی کامل از پاتیل آبجوش آماده شوید، چه وقت خواهد بود؟

+ + + مدت لازم برای آماده شدن، ۳ تا ۴ روز.

+ + + چه مقدار مواد غذایی و چقدر سوخت مورد نیاز است؟ هدف، میشکوا.

+ + + یک و نیم برابر میزان تدارک سوخت نرمال؛ بهتر است فیلدمارشال اجازه دهند که رئیس سررشته داری گروه ارتش های دن، رقم دقیق را ارائه نماید. در مورد آماد مواد غذایی؛ یک جیره کاهش یافته برای مدت ۱۰ روز و برای ۲۷۰۰۰۰ نفر ....

[مانشتاین دیگر حرفی برای گفتن نداشت:] + + + خدا حافظ، سوال دیگری ندارد؟

[پالوس دو نقطه نظر مهم داشت:] + + + سوال اول: آیا سپاههای شرکت کننده میتوانند در تهیه راه کار دوم (عملیات رعد) با فرصت عمل کنند؟ سوال دوم: وضعیت در مورد گروه هات (سمت جنوب) چگونه است؟

[پاسخ مانشتاین خیلی مختصر بود:] + + + برای (۱): منتظر مکالمه امشب باشید، برای (۲):... هات (لشکر ۶ پانزر) از هر دو سمت ورخن - کومسکی تک میبرد و پیشروی میکند...

لحظاتی بعد، دو ژنرال از نو با هم به گفتگو پرداختند، مانشتاین از پروس شرقی اجازه گرفته بود که حدود یک رخنه نسبی را به ارتش ششم بدهد:  
+ + + پالوس، سلام.

امروز همه چیز برای لشکر ۶ پانزر بنحوی پیش رفت، لشکر بخش میشکوا را به چنگ آورد. بعد از این مکالمه، شما یک دستور دریافت خواهید کرد، اما من مایلم که شما این امر را درک کنید که... عملیات رعد یک راه کار ممکن و شدنی میباشد و قنای وقتی قابل اجرا خواهد بود که دستور ویژه‌ای را دریافت دارید. آیزمن وضعیت را برای من تشریح کرد و من کاملاً به مشکلات آگاه هستم... اگر شما در مورد دستوری که متعاقباً صادر خواهد شد، سؤالی داشتید، همین امشب مجدداً تماس بگیرید. من مطلب دیگری برای گفتن ندارم. + + + اما پالوس باز هم چیزهایی برای گفتن داشت:

+ + + من مایلم باختصار وضعیت امروز را گزارش کنم. امروز ما در بخش جنوبی جبهه و جنوب غربی جبهه، عملیات رزمی با موفقیت‌های متناوبی داشته‌ایم. دشمن با عناصر زرهی با استعداد ۶۰ تا ۸۰ تانک، تک میکند. ما در این حملات متوجه یک هنگ تانک کاملاً جدید با شماره ۲۵ شده‌ایم. پشتیبانی هوایی دشمن قوی است؛ چندین تانک دشمن که به داخل خطوط ما رخنه کرده بودند، در پشت خط جبهه ما منهدم شدند. در بعضی جاها، رخنه‌های سبکتری صورت میگیرد که باز هم میتوان آنها را دفع کرد... در عملیات رزمی امروز، عمده نیروی زرهی و بخشی از نیروهای ارتش درگیر شدند، این نشانه آن است که دشمن در سمت کالاش (بطرف غرب) بخصوص از نظر تانک و توپخانه قوی میباشد. امروز تا این لحظه ما ۲۶ تانک دشمن را منهدم کرده‌ایم.

[پالوس گله و شکایت زیادی از لوفت و افه کرد:]... امروز برای اولین بار، آمادهای هوایی کافی بودند،

۱۲۸ هواپیما وارد حلقه محاصره شد و ۲۲۰ تن تدارکات را تخلیه کردند.

+++ از عملیات دفاعی موفقیت آمیزت تشکر میکنم، با سلام، مانشتاین.  
+++ متشکرم قربان... حالا میتوانم دستور تازه را دریافت کنم؟  
[پالوس احساس کرد که تله نایپ بیش از این نمیتواند احساسات و فشارهای روحی  
او را منعکس سازد]

+++ بلبه همین الساعه، یکدقیقه صبر کن.  
دستور روی کاغذ تله نایپ آمد:

تله نایپ شماره ۶۰۳۲۸      ۱۹ دسامبر ۴۲، ساعت ۱۸۰۰

بکلی سری - (چف ساشه) فقط بوسیله افسران مخابره شود.  
دستور

به: ارتش ششم

۱ - سیاه پنجاه و هفتم زرهی (لشکرهای ۶ و ۱۷ پانزر) از ارتش چهارم زرهی،  
دشمن را در منطقه روخن - کومسکی شکست داده است و به بخش میشکوا رسیده  
است... حمله به نیروهای قوی دشمن را در منطقه کامنکا و شمال همین منطقه آغاز کرده  
است. در این منطقه، انتظار جنگ سختی میرود...

۲ - ارتش ششم در اسرع وقت ممکنه برای عملیات (طوفان زمستان) [الحاق] آماده  
میشود. هدف ایجاد خط تماس با سپاه پنجاه و هفتم زرهی و به منظور باز کردن راه زمینی  
ورود آماد به حلقه محاصره میباشد.

۳ - پیشامدها ممکن است ایجاب کنند که مأموریت بند ۲ توسعه پیدا کند و به رخنه  
همه ارتش ششم با هدف الحاق با... [لشکر ۶ پانزر]... در خط رودخانه میشکوا  
بیانجامد. اسم رمز «عملیات رعد» خواهد بود. در این وضعیت، رخنه سریع با تانک به  
منظور ایجاد تماس فوق العاده حائز اهمیت است... تا بتوان ستونهای آمادی را وارد کرد.  
ارتش سپس به طرف رودخانه میشکوا پیشروی خواهد کرد و مسئولیت حفاظت پهلوهای  
خود را، خود بر عهده خواهد داشت... همزمان، مواضع و استحکامات منطقه را بخش  
بخش رها میسازد.

در تحت شرایط بخصوصی یا ممکن است عملیات بعدی «طوفان زمستان» [الحاق] با  
«عملیات رعد» [عقب نشینی] ضرورت پیدا کنند. در کل، ارتش میبایستی با آمادهای  
هوایی جاری بسازد و مقادیر آماد ذخیره قابل ملاحظه ای را نگهداری نکند. این مهم است  
که فرودگاه پیتومینک تا هر زمان که ممکن باشد، در شرایط عملیاتی نگهداری و حفظ

شود. همه جنگ افزارهای خودرو، میبایستی همراه برده شوند... از این روی، این اقلام میبایستی زودتر در بخش جنوب غربی گرد آورده شوند.

۴ - برای اجرای راه کار ۳ آماده باشید (قطع تماس) که فقط با دریافت دستور ویژه «عملیات رعد» قابل اجرا میشود.

۵ - تاریخ و زمان حمله راه کار ۲ [طوفان زمستان - الحاق] را گزارش کنید.

قرارگاه گروه ارتش های دن، رکن ۳، شماره ۳۶۹/۴۲

بکلی سری

«چف ساشه» تاریخ ۱۹ دسامبر ۴۲

ژنرال فیلدمارشال، فون مانشتاین

دریافت دستور جدید، پالوس و اشمیت هر دو را عمیقاً دلتنگ و افسرده کرد. آنها امیدوار بودند که اجازه یابند تا دو عملیات (طوفان زمستان) و (رعد) را در هم ادغام کنند و با اجرای یک عملیات قوی و هم آهنگ شده بکوشند تا با نیروهای ناجی، الحاق حاصل کنند و کل ارتش را از انهدام نجات بخشند. یکبار دیگر آدولف هیتلر مانع از نجات ارتش ششم شده بود.

در همین هنگام، لشکر ۶ پانزر با موفقیت و عالی در سمت حلقه محاصره پیش میراند. دور و سرعت پیشروی آنها در سمت پاتیل آبجوش باور نکردنی و افسانه‌ای بود. هوای سرد شب خشک کننده بود، ریه‌ها از شدت برودت آن می‌سوختند. ماه در یک آسمان پرستاره بکندی بالا می‌آمد. چنین به نظر میرسید که برف فرش زمین متشعشع شده است. حتی وقتی پانزرهای آلمانی راه خود را هم گم کردند، روسها مانع حرکت آنها نشدند و تانکهای لشکر ۶ تنها بعد از ساعت ۱۰ شب ایستادند تا خدمه یک راحت باش کوتاه داشته باشند.

وسائط و خودروهای لشکر دریک مسیر طولانی قطار شده بودند. در پرتور روشنایی حاصل از اجرای تیراندازی در جناح چپ، خدمه تانکها یک ردیف تیرهای تلفن را دیدند که تا افق دور کشیده شده بودند. روبروی ستون زرهی یک سری تپه ماهور قرار داشت که دهکده تاریکی را در پشت خود جای داده بودند. در پهلوی دیگر جاده، آنها متوجه یک سری بریدگی‌ها و تله‌های تانک شدند.

چند لحظه بعد از توقف کوتاه ستون زرهی، سربازان روسی از درون این بریدگی‌ها به بیرون خزیدند و ستون زرهی را محاصره کردند. نازیها نفس‌ها را در سینه حبس

کردند. ستوان هورست شایبرت ابتدا تصور کرد که چشمهایش عوضی می‌بینند. وقتی نوپچی زیر لب آهسته گفت که همه کاملاً مسلح هستند، شایبرت بوی هشدار داد که ساکت باشد، ستوان تصور کرد که روسها خیال میکنند که با نیروهای خودی برخورد کرده‌اند. شایبرت طپانچه را آماده در دست نگهداشت و با دست دیگر به زیر صندلی خود ور رفت، یک نارنجک دستی را برداشت و به انتظار نشست.

روسها به تانکها تکیه کردند و به خندیدن و شوخی کردن با سربازان آلمانی که در لانه‌های خود گنگ شده بودند، پرداختند. شایبرت در حیرت بود که چه موقع این سربازان پی به واقعیت می‌برند و از اینکه پاسخی دریافت نمی‌دارند، کی به شک می‌افتند. از زیر کلاه خود ستوان، عرق شرشر سرازیر شده بود. در این موفقیت استثنایی و باور نکردنی، شایبرت حساب کرد که اگر خدمه تانک دستوری دریافت دارند، میتوانند همه روسها را از پای در آورند. اما قلباً احساس اکراه کرد که این بیگناهان را در دل شب و بر روی جاده به قتل برساند.

اما ناگهان از روی تپه‌های روبرو، فریاد یک شلیک، سکوت را شکست و به دنبال آن یک رگبار تیربار فضا را شکافت. سربازان روسی مثل فنر از جا پریدند و خود را به داخل سنگرهای پرتاب کردند و تانکهای آلمانی با سرعت و غرش کنان به پیش تاختند.

مکالمه تله تاپی ژنرال اشمیت و ژنرال شولتس

۱۹ دسامبر ۴۲، ساعت ۲۰۴۰ تا ۲۱۱۰

+++ این ژنرال شولتس است، سلام اشمیت.

+++ سلام، شولتس

[اشمیت، گفتگو را دنبال میکند:] ۱ - عملیات رزمی امروز، انبوه تانکها و بخش عمده‌ای از نیروی پیاده ما را درگیر عملیات پدافندی نمودند...مقدار زیادی از سوخت و مهمات ذخیره که برای اجرای عملیات رخنه در نظر گرفته بودیم، به مصرف رسید. ما مطمئن هستیم که روسها در روز بیستم هم به حمله خود ادامه خواهند داد.

تنها وقتی ما میتوانیم برای حمله و رخنه آماده شویم که درگیر عملیات دفاعی نباشیم. و ما نمی‌توانیم به شما بگوییم که چه موقع چنین وضعیتی پیدا میشود. بهر حال مقدمات تهیه انجام شده که سربازان بتوانند حدود ۲۰ ساعت پس از رهایی از عملیات دفاعی، آماده اجرای رخنه گردند. از این، روی گزارش لازم در تاریخ بعدی و یا اندک زمانی پیش از تجمع برای اجرای رخنه ارسال میشود. زودترین تاریخ، ۲۲ دسامبر خواهد

بود، مشروط بر اینکه ما مهمات و سوخت کافی را دریافت کرده باشیم. ما در نظر داریم که حمله را در سپیده دم آغاز کنیم.

۲ - اجرای یک حمله تا جلوتر از رودخانه دونسکایا - تزاریتسا [رودخانه‌ای درست در جلوی میشکوا] بتوسط یک نیروی پیاده نظام و بدون به مخاطره انداختن دفاع قلعه غیرممکن است. تنها عناصر زرهی میتوانند اقدام به حمله‌های منقطع و کوتاه به خط دونسکایا - تزاریتسا بنمایند و این عناصر زرهی آماده باشند که به محض آگهی به قلعه بازگردند و به عنوان یک تیپ اجرای آتش اقدام کنند.

۳ - این بدین معنی است که اگر قرار است که استالینگراد حفظ شود، ارتش تنها میتواند وقتی اقدام به رخنه نماید که سپاه پنجاه و هفتم زرهی (لشکر ۶ پانزر) بوزینووکا را به چنگ آورده باشد و قبلاً در حال پیشروی به طرف منطقه باشد.

۴ - شما نقطه نظر ما را درباره راه کار ۳ (عملیات رعد) در شب بیستم دریافت خواهید کرد، چرا که این امر به بررسی‌های زیادی نیاز دارد...

[شولتس به این نقطه نظرها اعتراضی ندارد] + + + نقطه نظرهای شما کاملاً با نظرات ما هماهنگ است.

[اشمیت هم راضی به نظر رسید:] + + + بسیار خوب، من هم سوال دیگری ندارم.

بعد از بحث کوتاهی درباره مهمترین مشکلی که ارتش ششم با آن روبرو بود؛ نیازهای آمادی، شولتس گفت که من مطلب دیگری را ندارم که در میان بگذارم و برای شما موفقیت آرزو میکنم و با ادای واژه‌های «هایل اوندزیگ» مکالمه قطع کرد.

در فاصله ۱۲۵ میلی در شمال غرب، محلیکه دومین عملیات آفندی روسها بر علیه نیروهای ایتالیایی در طول بخش علیای رودخانه دن آغاز شده بود، خدمه یک بیمارستان صحرايي در داخل راهروها سراسیمه میدویدند و فریاد میزدند که روسها خطوط پدافندی را شکسته و به دوپست متری بیمارستان رسیده‌اند. دستوری برای عقب‌نشینی صادر نشده بود و اصلاً به چنین دستوری، احتیاجی هم نبود. دکتر کریستوفوروکاپن و همکاران بیمارستانی‌اش بیماران را به داخل خودروها سوار کردند و خود نیز سوار یکی از همان خودروها شدند و بر روی سطح جاده یخ زده با سرعت سه میل در ساعت به سمت عقب به راه افتادند. وقتی باران گلوله‌های خمپاره در دو سمت آنها فرو ریخته شد، کاپن خود را از خودرو به بیرون پرتاب کرد و بی‌اراده بروی برفها غلطید. لحظه‌ای بعد خودرو منفجر شد و قطعات آهن پاره به هوا پرتاب شدند و معاون کاپن را کشتند. دکتر مضطرب و



گیج، تلاش کرد و خود را از میان شعله‌های آتش بیرون کشید. دکتر کاپن قرار بود، تا چند ساعت دیگر برای استفاده از مرخصی کریسمس به ایتالیا برود، اما او اینک مجبور بود که در میان یک کابوس مرگ و ناله گام بردارد و به زمین و زمان ناسزا بگوید و از میان مجروحین مشرف به موتی که تقاضای کمک میکردند، بی تفاوت بگذرد.

ارتش هشتم ایتالیا منهدم گشته بود و سربازان و افراد آن فرار کرده و در بیابانها سرگردان و حیران شده بودند. بی خبر از این رویداد ناگوار، لشکر ۶ پانزر که با شتاب به سمت پاتیل آبجوش پیش میراند وارد دهکده‌ای در سمت جنوبی رودخانه میشکوا شد. در روشنایی پیش از سپیده‌دم روز ۲۰ دسامبر، یکی از عناصر ستون زرهی یک اتوموبیل ارتش روس را مشاهده کرد که با شتاب به سمت تنها پل خراب نشده‌ای که به واسیلوسکا در ساحل شمالی رودخانه منتهی میشد، پیش میرفت.

یک افسر روسی با کلاه آهنی در صندلی عقب اتوموبیل نشسته بود و پیش از آنکه نازیها بتوانند عکس‌العملی نشان دهند، اتوموبیل با سرعت از روی پل گذشت و خود را به جای امنی رسانید.

اما روسها یک اشتباه دردناکی را مرتکب شده بودند. آنها این پل را خراب نکردند و ستون زرهی آلمانی پیش از آنکه نخستین اشعه خورشید بتابد، وارد دهکده واسیلوسکا شد. آنها بلافاصله حالت دفاعی گرفتند و به انتظار ماندند تا ستون آمادی حاوی مواد غذایی، سوخت و مهمات همراه با آنها برسد.

در پیش روی ستون زرهی، همه ارتش دو گارد روسی در عرض معبر وصولی به استالینگراد مستقر شده بود. در همان حال که دیده‌بانهای لشکر ۶ پانزر، به عقب چشم دوخته بودند و بیصبرانه در انتظار اثر و نشانه‌ای از ستون آمادی که بینهایت مورد نیاز ارتش ششم بود، لحظه شماری میکردند، روسها آنها را به عقب راندند و یک افسر آلمانی بدین گزارش بامدادی را چنین تنظیم کرد:

دفتر تاریخ جنگ هنگ ۱۱ تانک - واسیلوسکا

بیستم دسامبر ساعت ۶۰۰.

مقاومت فزاینده روسها لحظه به لحظه قوی‌تر میشود... واحدهای ضعیف ما - بیست و یک تانک بدون بنزین و دو گروهان پیاده هجومی ناقص، هرگز برای توسعه سرپل کافی نمیباشند.

در حاشیه دن علیا، خورشید بر روی یک صحنه شوم و هولناک بالا آمد. سرمای

خشک کننده جان هزاران سرباز آواره ایتالیایی را که شب هنگام از فرط خستگی ناچار شده بودند برای یک لحظه چشمها را بر هم بگذارند، گرفته بود. این قربانیان اینک در کنار جاده که به نظر میرسید وضعیت راحتی را پیدا کرده‌اند، ساکت لمیده بودند، در حالیکه تعدادی از هموطنانشان دست پاچه و سریع از مقابلشان رد میشدند، آنها همانند تماشاچیان خسته و کسل میدان مسابقات روم قدیم نظاره گر صحنه بودند. کم کم دانه‌های بزرگ برف روی سر و لباسشان نشست و به فاصله کوتاهی به کلی سفید پوش شدند. جنازه‌های یخ زده و سفید پوش نقطه نشانی‌هایی شده بودند که مسیر جاده را به زنده‌ها نشان میدادند.

کریستوفورو کاپن، خسته و گیج از کنار آنها گذشت. در حالیکه هنوز هم به اینکده هواپیما را از دست داده نتوانسته است به مرخصی برود، غرو لند میکرد، سعی کرد خود را با واقعیت موجود وفق دهد. ناله‌های یک سرباز زخمی او را متوقف ساخت. در حالیکه او هیچ ابزار و دارویی در دسترس نداشت، سر سرباز مجروح را در میان دو دست گرفت و در نهایت تأسف و اندوه به چشمان سرباز زخمی خیره شد.

کاپن به آرامی و لطف به وی گفت: «پسرم، من هیچ کاری برای تو نمیتوانم انجام بدهم. تو باید شجاع باشی.» همانطور که سرباز کم سن و سال مجروح متقابلاً نگاهش را به چشمان دکتر میانداخت، ترکش گلوله توپی، نیمی از جمجمه او را برد و مغز و خون سرباز به سرو روی دکتر پاشیده شد. برای چند لحظه که بسیار طولانی به نظر رسید، کاپن نیم کله لاک‌رنگ را در میان دستانش نگهداشت و فشرد، وقتی پسرک بروی زمین درغلتید، دکتر هم مثل سکنه زده‌ها کنارش افتاد و نیم کله را رها کرد.

وقتی دکتر از حالت اغما و دل آشوبی بیرون آمد، با حالت ضعف و سستی شدیدی از جای خود بلند شد و به شیبی که چند لحظه پیش در میان دو دستش گرفته بود، خیره گشت. او یک بسته کوچک شکر را که معلوم نبود چگونه در زیر برفها پنهان شده بود؛ احتمالاً به جیره سرباز متلاشی شده تعلق داشته است، پیدا کرد. در حالیکه دکتر از شدت گرسنگی نزدیک بود دوباره به حالت اغما بیفتد، بسته را باز کرد و شکر را کف دست ریخت و با اشتها آنرا بلعید.

در حالیکه ارتش هشتم ایتالیا از هم پاشیده شده بود، دستگاه تله نایپ گومراک کلمات دیوانه کننده دیگری را بیرون میریخت:

۲۰ دسامبر ۴۲، بعد از ظهر

+++ این ژنرال شولتس است

+++ من ژنرال اشمیت، شولتس، سلام

۱ - در نتیجه تلفات و ضایعات وارده در روزهای اخیر، وضعیت عده‌ها در جلوی شهر استالینگراد، فوق‌العاده سخت و نامطلوب شده است. رخنه‌ها را تنها میتوان با استفاده از نیروهای اختصاص یافته به عملیات طرفان زمستان (الحاق) پس زد. چنانچه رخنه‌های شدید صورت بگیرد، در این صورت ما باید یک احتیاط ارتش، بخصوص تانک در دسترس داشته باشیم.... تا به امروز تانکهای ارتش الزاماً هر دو یا سه روز یکبار بعنوان واحد اجرای آتش پشتیبانی بکار برده شده‌اند. همانطور که روز گذشته گزارش شد، این بدان معنی است که اگر عناصر قوی ارتش با اجرای مانور خیلی از قلعه دور شوند، معلوم نیست در اینصورت قلعه خود بتواند خویشتن را حفظ کند... از این روی اقدام به چنین حمله‌ای مشروط به این خواهد بود که لشکر ۶ پانزر چگونه و تا چه حد پیش بیاید... در هر صورت گروه ارتش‌ها میتواند مطمئن باشد که ما همواره یک طرف قضیه را نمیگیریم و خودخواهانه عمل نمیکنیم. لذا ما مجدداً درخواست میکنیم که به ما دستور شروع عملیات الحاق را صادر نکنند تا آنکه اطمینان حاصل شود که نیروهای عملیاتی‌ها ت به منطقه حدود بوزینوسکا رسیده باشند... در این رابطه، اطلاعات مشروح درباره وضعیت و موقعیت‌ها ت به خصوص برای ما خیلی قابل اهمیت میباشد.

۲ - چنانچه یقین داشته باشیم که عملیات رعد (عقب‌نشینی کامل ارتش) بلافاصله بعد از (طوفان زمستان) به اجرا در می‌آید، در اینصورت، وضعیت تا حدودی فرق خواهد کرد. در این وضعیت ما میتوانیم اقدام به اجرای رخنه‌های محلی در دیگر نقاط جبهه نمائیم البته مشروط بدانکه چنین رخنه‌هایی عقب‌نشینی ارتش را در کل به مخاطره نیندازند. در این صورت ما برای ایجاد شکاف به سمت جنوب قوی‌تر خواهیم بود، چرا که احتیاط‌های متعددی را میتوانیم در بخش جنوبی جبهه متمرکز کنیم. لذا این برای ارتش حائز اهمیت میباشد که بدانند آیا عملیات (رعد) همچنان مورد نظر میباشد...

۳ - در صورتیکه عملیات (رعد) به مورد اجرا گذارده شود، لازم است که:

(الف) - بخشی از ۸۰۰۰ پرسنل زخمی که هنوز در داخل قلعه باقیمانده‌اند، از راه هوا تخلیه گردند. ما علاوه بر اینها، روزها بطور متوسط ۵۰۰ تا ۶۰۰ نفر تلفات داریم، لذا اگر روزانه بطور متوسط یکهزار زخمی از اینجا بیرون برده شود، ۶ تا ۸ روز کافی خواهد بود که حدود نیمی از مجروحین ارتش تخلیه شوند. باقیمانده را سپس ممکن است

در حین اجرای عملیات با خودرو و یا هواپیما تخلیه کرد...

۴ - چنانچه ما برای (طوفان زمستان) سازمان یابیم، این امر لازم است در مدنظر گرفته شود که عملیات رعد بلافاصله باید بعد از شروع عملیات طوفان آغاز گردد، البته چنانچه ما ۵ تا ۶ روز فرصت تهیه و آماده شدن را داشته باشیم، در غیر اینصورت ما مجبور خواهیم بود که ساز و برگ و ماتریل زیادی را در پشت سر خود منهدم سازیم...  
۶ - در این سمت، همه چیز به همان ترتیب که شما دیروز دستور داده بودید، آماده شده است، با یک آگهی کوتاه قبلی، ما آماده اجرای هر دو عملیات هستیم. تمام.

\*\*\*

سرگرد ایوژن رتن مایر، هنگ ۵۷۶ خود را در کارخانه توپ سازی باریکادی ترک گفت و به قصد مأموریت تازه به سمت گورودیش باسکا که درست در غرب شهر واقع شده بود، عزیمت کرد.

هوا ۳۰ درجه زیر صفر بود، آب بینی سرازیر شده رتن مایر در جلوی دهانش منجمد میشد و می بست. او که در معیت گماشته اش از کنار یک جاده برف رویی شده میگذشت، مردی را مشاهده کرد که روی برفها در کنار جاده نشسته است. آن مرد سربازی از افراد گردان خودش بود.

رتن مایر پرسید: «خسته هستی؟» سرباز با بی تفاوتی، بعلامت مثبت سرش را تکان داد. سرگرد با کمک گماشته سرباز خسته را بلند کرد و گفت: «همقطار، برویم، ما به تو کمک میکنیم» در باسکا، پزشکی سرباز خسته را معاینه کرد، اما او یکساعت بعد در گذشت.

نخستین تشخیص دکتر این بود که سرباز از گرسنگی تلف شده است، اما او بلافاصله با شتاب تشخیص خود را تصحیح و تکمیل کرد: «...و بعلت خستگی مفرط و احتمالاً اختلال در سیستم گردش خون!» رتن مایر میدانست که علت مرگ سرباز فقط گرسنگی بوده است و نه هیچ چیز دیگر.

## فصل بیست و دوم

### وضع اسفانگیز اسرای ایتالیایی

در دن علیا، غرب سرافیموویچ، ستوان ملنیس براسی که فقط بدین علت به روسیه آمده بود که میخواست کشور با استپ‌های شگفت‌آور را از نزدیک ببیند، اینک اینطرف و آنطرف میدوید تا جان خودش را نجات دهد. او بامداد روز قبل با فریادهای خشن و گستاخانه گماشته‌اش از خواب بیدار شده بود. به وی گفته شد که هنگ بر سالگیری منهزم و بیشتر پرسنل آن به سمت جنوب متواری و پراکنده شده‌اند. براسی ابتدا تصور کرده بود که خواب می‌بیند و با آنکه با او شوخی میکنند، اما چشمان وحشت زده گماشته خیلی زود واقعیت را برایش روشن کردند.

او تفنگش را برداشت و به سمت پست فرماندهی دوید و در آنجا فرمان یافت که به سی میلی جنوب، محلی به نام کالمیکوف عقب‌نشینی کند. افسر قرارگاه هنگ بوی تأکید کرد که همه تجهیزات سنگین بجز دو قبضه توپ ضد تانک واحد، منهدم شوند. گروهان پنجم هنگ بر سالگیری خیلی زود حرکت به سمت عقب را آغاز کرد و چند ساعت بعد عناصر بیشماری از واحدهای ناشناخته دیگر به این ستون ملحق شدند. براسی که خود در عقب ستون حرکت میکرد، دو قبضه توپ در اختیار داشت. پشت سر وی هیچکس دیگری دیده نمیشد، بجز برف و باد سخت که بر پشتش شلاق میزدند، در آن دشت سفیدپوش،

هیچ چیز دیگری به چشم نمیخورد. وقتی شب با درجه حرارت زیر صفر فرار رسید، حرکت دادن قبضه های توپ سخت تر و مشکل تر شد. دو دست سربازانیکه توپها را میکشیدند پوست انداخته بود و براسی خودش هم از شدت خستگی نزدیک بود که از پا در آید اما او همچنان فرمان میداد و ستون را به ادامه حرکت تشویق میکرد و خود به هل دادن توپها کمک میکرد.

لحظه به لحظه افراد بیشتری امید خود را از دست میدادند. یکی از افراد هنگ، خود را به زیر چرخهای خودرویی که میگذشت انداخت، دیگری روی یک کوپه برف نشست و زار زار گریه کرد. او که محکم به تیربارش چسبیده بود، از حرکت امتناع کرد و با خشونت، ستوان براسی را که کمک میکرد تا از روی زمین بلندش کند، از خود راند. ستون به حرکت خود ادامه داد و سرباز متمرّد همچنان سر جای خود نشست و ناپدید شدن ستون را در دل تاریکی شب نظاره کرد.

در ساعت ۹۰۰ روز ۲۰ دسامبر، براسی به کاسمیکوف رسید که اینک هزاران نفر سرباز خسته و وحشت زده دیگر را نیز در خود پناه داده بود. سربازان اینطرف و آنطرف میدویدند و سراغ دوستان نزدیک خود را میگرفتند. شهر به سربازخانه ای پر از جمعیت و شلوغ و انباشته از خودرو، تجهیزات و جنگ افزار و چمدانهای بسته تبدیل شده بود.

براسی خیلی زود دستورات جدیدی را دریافت کرد. هنگ از نو جمع شد و دستور یافت که به مشکوف، یک تقاطع کلیدی روی جاده منتهی به میلروو و عقب نشینی نماید. صدای برخورد هزاران زوج پوتین با کف زمین یخ زده به سربازان آرامش و قوت قلبی بخشید تا اینکه ناگهان غرش موتورهایی در فاصله دور، حالت آنها را به کلی عوض کرد. براسی و افرادی بجلوی ستون رفتند تا ببینند که چه خبر است.

دقایقی چند گذشت، براسی صداها جفت چشم را دید که بوی خیره شده اند، آنها با نگاه از او میخواستند که در مقابل این صدای تهدید کننده، فکری بیندیشد و راهی برای نجاتشان پیدا کند. صدا از تانکهای روسی بود، تانکهای تی - ۳۴ که به نظر میرسید بیش از ۵۰۰ متر با آنها فاصله ندارد تانکها دور زدند، براسی و افراد دیگر تصور کردند که هدف تانکها خود آنها میباشد. تانکها کمی در جا کار کردند و دود و بخار بهوا فرستادند و سرانجام چرخیدند و از آنجا دور شدند. سربازان ایتالیائی، راه پیمایی به سمت مشکوف را ادامه دادند.

بعد از ظهر همانروز، براسی منارهای مخروطی شکل یک کلیسا را که به یک قلعه

افسانه‌ای شباهت داشت، مشاهده کرد، مناره‌های کلیسا در دل آسمان بالا رفته بودند. سربازان هنگ بر ساگلیری در ستونهای متعدد باز شدند و بدون درگیری و زحمتی به سمت حومه مشکوف پیش رفتند. اما ناگهان یک گلوله خمپاره با صدای مهیبی بر روی برفها افتاد و مسلسل‌ها به صدا درآمدند و رگبارهایشان فضای صاف دشت را شکافت. براسی غم‌زده و نومید دریافت که روسها پیش از آنها خود را به اینجا رسانیده و جاده را به سمت جنوب، سد کرده‌اند.

کلیسای سنگی زیبا در مرکز شهر، استحکامات و مرکز اصلی دفاعی را برای سربازان روسی تشکیل داده بود. دیوارهای ضخیم آن حتی در مقابل بمب هم مقاوم بودند و حفاظ بسیار عالی را برای روسها فراهم می‌آوردند. در تاریکی هزاران سرباز ایتالیایی فریاد جنگ خود؛ «ساوونیا! ساوونیا!» را سر دادند و بسمت کلیسا دویدند. تیرهای نشان شده مثل برگ درخت این سربازان را بروی زمین ریخت و فریاد ناله و ضجه فضا را پر کرد. براسی با میدان تیر خوب و عالی که در اختیار داشت، کلیسا را به گلوله بست، اما نه تنها تیراندازی سربازان روسی قطع نشد، بلکه از سرعت آن هم کاسته نشد.

از پس شیشه‌های رنگی کلیسا و در پرتو نور غیرطبیعی بوضوح دیده میشد که زیرزمین کلیسا در شعله‌های آتش و ترکش‌های گلوله‌ها می‌سوزد و می‌درخشد. اما بالاتر از این شعله‌ها، فریادهای جنگ، فرمانهای نظامی که داده میشد و احکامی که لغو میشد، براسی ناله‌ها و فریادهای دردناکی را می‌شنید که نشانگر بهای گزاف جنگ بودند.

این بهاء خیلی سنگین بود. فرماندهان ایتالیایی سرانجام افراد خود را به عقب فراخواندند و هنگ بر ساگلیری از نو تجدید سازمان یافت و خسته و کوفته، راه پیمانی را آغاز کرد و به کامیلکوف بازگشت.

بامداد روز بعد در کامیلکوف در یک بحث تند و حاد ستادی، به براسی دستور داده شد که سنگر بکند و موضع بگیرد و با استفاده از توپهایش به دفاع مشغول شود تا نیروهای کمکی برسند؛ افسر فرمانده به وی نوید داد که یک نیروی رزمی مخصوص آلمانی در راه میباشد. البته ستوان براسی از خدا میخواست که چنین کمکی در راه باشد. اما براسی هنوز دست به هیچ کاری نزده بود که گلوله‌های خمپاره یکباره از پشت تپه‌های اطراف فرو ریختند و وحشت و دلهره دوباره‌ای در دل پرسنل و فرماندهان هنگ ساگلیری پیدا شد و افراد باقیمانده هنگ، هر کدام به گوشه‌ای پناه بردند. براسی به کنار خانه‌ای پناه برد، اما ساختمان فرو ریخت و انبوهی خاک و تخته پاره به سر و رویش ریخته شد.

ستوان که صدمه‌ای ندیده بود، اما گیج و سر در گم به وسط جاده دوید و با همه نیرو بروی تخته رکاب یک اتوموبیل در گذر پرید، اما اتوموبیل با یک توده برف جمع شده در کنار جاده برخورد کرد و با شتاب ایستاد و بررسی بدرون لجن زار کنار جاده سقوط کرد.

در همان لحظه، سوارنظام روسی از پشت تپه نمودار شد. در حالیکه گلوله‌های خمپاره همچنان میریختند و منفجر می‌شدند، سربازان بدام افتاده ایتالیایی، دست‌های خود را به حالت تسلیم بالا بردند. سرهنگی که در کنار بررسی ایستاده بود، نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد و در نهایت اندوه و غم گفت: «کار ما دیگر تمام شد، ما اینک اسیر جنگی هستیم» زمان، ساعت ۹۳۰ بامداد روز ۲۱ دسامبر بود.

در همان بامداد، افسران اطلاعات گروه ارتش‌های مانشتاین، از یک میهمان مهم پذیرایی می‌کردند. سربازان آلمانی در شب قبل طی یک عملیات کمین، سر لشکر ایوان پاولوویچ کروپنیکوف را به اسارت گرفته بودند. پس از اجرای یک تیراندازی شدید، ژنرال روسی، فرمانده ارتش سوم گارد روس با بیشتر اعضای ستادش تسلیم سربازان آلمانی شده بود. با توجه به درجه و مقام کروپنیکوف، آلمانیها با احترام زیداالوصفی با وی برخورد نمودند و دست و دل باز با انواع غذاهای مأكول و مشروبات از او پذیرایی کردند و سپس سوالاتی را درباره ارتش تحت فرماندهی وی مطرح ساختند. امیر روسی در مقابل احوال پسرش بوری را پرسید که به هنگام اجرای آتش، ناپدید شده بود. آلمانیها به وی قول دادند که پسرش را به وی برگردانند و بدین منظور، سربازانی را گسیل داشتند که ستوان را به نزد پدرش بیاورند. در این موقع بود که کورپنیکوف قدرشناس، آغاز به سخن گفتن کرد.

او گفت که فقط به عنوان جانشین عمل می‌کرده است، فرمانده وی؛ ژنرال لیلیوشنکو به مدت ده روز بیمار بوده است با توجه به اینکه او میدانست که آلمانیها از بررسی مدارک موجود در کیف دستی‌اش که به چنگ آنها افتاده است، خود پی خواهند برد، کورپنیکوف اضافه نمود که: استعداد نیروهایش حدود نود و هفت هزار نفر است. ارتش وی دارای ۲۷۴ تانک و بیش از ۵۰۰ قبضه توپ با کالیبر بیش از ۷۵ م م می‌باشد. اما وقتی بازجوها او را برای اطلاعات بیشتر زیر فشار گذاشتند، از جمله اینکه چه نوع واحدهای جدیدی به جلو اعزام شده‌اند، سازمان و ماموریت آنها چه می‌باشد، ژنرال طفره رفت و امتناع ورزید و به شرافت سربازی خود استناد جست.



بازجوها، تاکتیک خود را عوض کردند و از شرایط زندگی مردم روسیه سؤال کردند. کروپینکوف در پاسخ آنها گفت که کمبود مواد غذایی وجود دارد و این امر بیشتر ناشی از شرایط بد و سائط ترابری و خطوط آهن میباشد. او گفت که در بخش‌هایی از سیبری و آسیای مرکزی، غله اضافی درو شده است، اما حکومت آنها را همانجا رها کرده تا شبکه راه آهن برای حمل و انتقال نیرو و ساز و برگ و تجهیزات سنگین نظامی آزاد باشد.

کروپینکوف، مفت و رایگان این عقیده را ابراز داشت که زمانی تصور میکرده که روسها جنگ را میبازند، اما وقتی شرایط رقت‌انگیز اسرای آلمانی را در نزدیکی مسکو مشاهده کرده است، دیگر چنین تصویری را ندارد که نازیها، سوپرمن؛ (ابرمرد) هستند. او حالا دیگر زیاد درباره پیروزی آلمانیها فکر نمیکند.

در همین احوال، میزبانان اطراف را واریسی کردند تا اثری از پسر ژنرال بیابند. سربازانی که همه مزارع اطراف را کاوش کرده بودند، گزارش کردند که اثری از افسر جوان نیافته‌اند و به تصور آنها ستوان جوان با زخمهایی که برداشته است در لابلای برفها، از پای در آمده است. بازجوها به نزد ژنرال بازگشتند و به وی دروغ گفتند و اظهار داشتند که پسرش زخمی شده است و قابل حرکت نمیباشد، اما خطر مرگ او را تهدید نمیکند. ژنرال روسی که تا حدودی آرامش پیدا کرده بود، دوباره به سؤال و جواب سرگرم شد.

او دوباره طرح‌های ارتش روس خیلی صریح و روشن حرف زد. استراتژی اصلی ارتش سرخ حمله به روستوف و قطع ارتباط آلمانیها با قفقاز میباشد. نخستین حمله روسها در روزهای ۱۹ و ۲۰ نوامبر در حدفاصل سرافیموویچ و کلتسکایا و جنوب استالینگراد، تنها هدف کوچکی را برای روسها تأمین کرد و ارتش ششم را در ولگا به دام انداخت. مرحله دوم حمله جاری، به منظور شکافتن جبهه ارتش هشتم ایتالیا در غرب سرافیموویچ در کنار رودخانه دن و حمله به عده‌های آلمانی مستقر در موروزوسکایا از پشت میباشد... دستور نهایی پیشروی به سمت جنوب؛ از دن به روستوف تا روزیکه کر و پینکوف اسیر گشته بود، صادر نشده بود. اما ژنرال معتقد بود که به سبب تلفات سبکی که پس از در هم کوبیدن ایتالیاییها متوجه روسها شده است، چنین عملیاتی محتمل میباشد. همین خرده خبر آخری از اهمیت کافی برخوردار بود که افسران اطلاعات به نزد فیلدمارشال فون مانشتاین در نوووچرکاسک بشتابند و یک ماشین‌نویس گزارشی را بر پایه فاش

ساخته های کروپنیکوف ماشین کند.

اطاق بازجویی را سایه ای از غم فرا گرفت. افسران اطلاعاتی نازی فقط میتوانند حدس بزنند که این طرح چه اثرات ناگواری را میتواند داشته باشد و چه اثر نامطلوبی را ممکن است بر روی طرح گروه ارتش های دن برای الحاق با ارتش ششم در استالینگراد، بگذارد.

طرح الحاق قبلاً به مخاطره افتاده بود. همان هنگام که نازیها به بازجویی ژنرال کروپنیکوف سرگرم بودند، سربازان روسی معابر وصولی بیشتری را به داخل حلقه محاصره استالینگراد سد کرده بودند و مانع از رخنه لشکر ۶ پانزر شده بودند.

نانکهای آلمانی که نمیتوانستند جلوتر از واسیلوسکا که با جنوب استالینگراد فقط ۴۰ میل فاصله داشت، پیش بروند، سرسختانه به سر پل خود در کناره شمالی رودخانه چسبیدند، گوا اینکه مشکلات آمادی آنها لحظه به لحظه وخیم تر میشد. آب آشامیدنی و همچنین بنزین آنها تمام شده بود. سربازان که اینک از تشنگی نزدیک بود دیوانه شوند، در داخل پانزرهای مارک ۴ از حرکت باز ایستاده بودند و برای رفع عطش خود، برفهای آلوده به گل و لای را به داخل دهان خود می چپاندند. آنها اینک هدفهای آسان و خوبی برای نوپچی های دشمن و حتی سربازان پیاده روسی شده بودند. یکبار سربازان پیاده روسی تا پنجاه قدمی پست فرماندهی سرهنگ هونزر دورف پیش رفتند که خود سرهنگ مجبور شد دست به یک حمله متقابل بزند و سربازان روسی را فراری دهد.

آنقدر مجروحین زیاد شده بودند که افسران ستاد نازی در حیرت بودند که اگر فرمان عقب نشینی صادر شود، آنها با این همه زخمی چه خواهند کرد؟ در حالیکه گلوله های توپ و خمپاره فضای بالای سر نازیها را میشکافت، افرادی که صدمه های جزئی برداشته بودند، یکباره ناله آنها قطع میشد و جان میدادند. درجه حرارت زیر صفر، کار آنها را میساخت.

مکالمه تله تایی ژنرال اشمیت - ژنرال شولتس؛

۲۱ دسامبر ۴۲ ساعت ۱۶۰۵ تا ساعت ۱۷۰۵

+++ من ژنرال اشمیت هستم.

+++ من شولتس هستم.

[ژنرال، سؤالیهای حیاتی و مهمی از ارتش ششم داشت:] ۱ - موجودی سوخت شما

در حال حاضر چقدر است؟ مقدار سوخت دیزل و بنزین را جدا جدا بگوئید.

۲ - با این مقدار سوخت، چند کیلومتر می‌توانید حرکت کنید؟ آیا این مقدار

سوخت برای ایجاد رخنه به جنوب و در حالیکه بقیه جبهه را نگهدارید، کافی می‌باشد؟

۳ - اگر سوخت موجود به شما امکان پیشروی تا آن حد را بدهد، آیا بانپروی

انسانی موجود می‌توانید دست به چنین اقدامی بزنید؟

۴ - روزانه به طور متوسط و به منظورهای نقل و انتقال آمادی اضطراری، چه مقدار

سوخت در داخل حلقه محاصره مصرف می‌کنید؟ آیا هم اکنون می‌توانید به همه این

پرسش‌ها، پاسخ بگوئید؟

[اشمیت ظرف چند دقیقه، پاسخ‌ها را تهیه می‌کند:] + + + ۱ - موجودی سوخت در

حال حاضر عبارتست از حدود ۱۳۰ متر مکعب بنزین و ۱۰ متر مکعب سوخت دیزل آماد

دریافتی از راه هوای امروز و هم چنین مصارف اضطراری چند روز آینده، در این ارقام

منظور شده‌اند.

۲ - این موجودی امکان می‌دهد که عده‌های رزمی تا ۲۰ کیلومتر، شامل عزیمت به

محل تجمع برای آغاز حمله، جابجا شوند.

۳ - با توجه به وضعیت و استعداد فعلی عده‌ها، ما می‌توانیم بیست کیلومتر حرکت

کنیم، اما قادر نخواهیم بود که همزمان، هم رخنه را انجام دهیم و هم قلعه را برای مدتی

بدون بهره‌گیری از عده‌هایی که در رخنه بکار برده‌ایم حفظ کنیم و این کار به خصوص

بدون خودروهای زرهی غیرممکن است در آینده خیلی نزدیکی ما به افراد جایگزینی

احتیاج داریم، بخصوص اگر قرار باشد که قلعه را همچنان در دست نگهداریم. هر حمله

با تلفات اجتناب‌ناپذیرش، دفاع از خود قلعه را بیشتر به مخاطره می‌اندازد.

۴ - مقادیر متوسط مصرف روزانه برای جابجایی‌های آمادی، ۳۰ متر مکعب می‌باشد.

[شولتز در مقابل اخبار بدی را می‌دهد:] + + + فرماندهی عالی ارتش هنوز اجازه

اجرای عملیات (رعد) تخلیه کامل را از پاتیل آبخوش، صادر نکرده است...

با توجه به تعداد یگانهای وارد عمل شده دشمن، بعید به نظر می‌رسد که پیشروی

سریع نیروهای نجات‌هات به سمت شمال ممکن باشد. تا مادامیکه دشمن فشاری را از

داخل حلقه محاصره و به توسط ارتش ششم در مقابل خود احساس نکند، هات نمی‌تواند

کمکی بکند. از این روی لازم است که ارتش ششم عملیات «طرفان زمستان» (الحاق

فیزیکی ارتش ششم با نیروهای ناجی) را هر چه زودتر آغاز کند. برای اجرای این حمله،

کی می‌توانید آماده باشید؟

پاسخ دادن به این سوال تقریباً غیرممکن بود. ارتش ششم سعی میکرد تا خود را برای این حمله آماده کند، لیکن عدم اطمینان پالوس درباره تاریخ حقیقی آغاز عملیات و به علاوه نگرانی‌هایش در زمینه فقدان سوخت و بنزین، حالت سردرگمی میان عده‌ها بوجود آورده بود. سرجوخه اکهارت برونت که تازه از بوبلینگن آمده بود. از جمله افرادی بود که از این بی‌تصمیمی رنج میبرد. وقتی هنگ او ماموریت یافت که عنصر مقدم حمله به سمت جنوب باشد، همه خودروها، کامیونها و موتور سیکلت‌هایی که مورد احتیاج نبودند، سرعت اوراق و تقسیم شدند. برونت از این نظر خوشحال بود. انهدام تجهیزات اضافی و دست و پاگیر علامت تصمیم قاطع برای شروع عملیات بود، او همچنین کامیون مخصوصی پر از پوشاک گرم را مشاهده کرده بود که توسط مردم آلمان به استالینگراد ارسال شده بود تا میان سربازان خط مقدم جبهه توزیع گردد. خودرو میبایستی سوخته میشد، اما محتوای آن؛ پوتین‌های خردار، دستکش‌های گرم و شال گردن‌ها نمیبایستی منهدم میشدند، بلکه میان سربازان قسمت شوند. اما یک روز برونت که به همراه تعداد دیگری از سربازان جلوی درب باز تریلی بزرگ مملو از اهدایی‌ها ایستاده بود و چشم چرانی میکرد و آرزو مینمود که فقط یک زوج از آن پوتین‌های گرم خردار را بوی بدهند، ناگهان دید که سربازی گالن بنزین را بروی آنها ریخت و تریلی را به آتش کشید. در حالیکه این محموله ارزشمند و گرانبها در شعله‌های آتش میسوخت، برونت حتی نتوانست با فریادی خشم و نفرت خود را از این عمل نابجا اظهار دارد، او برعکس سوار اتوبوس شد، در صندلی مخصوص خود لمید و زار زار گریه کرد.

برونت در آخر خشم و نفرت خود را چنین متجلی ساخت؛ او فریاد کشید: «تا مادامیکه فرماندهان لباسهای گرم و خوبی داشته باشند، دیگران نه مطرح هستند و نه مهم!»

بیرون اتوبوس هفت کارگر اجیر روسی منتظر بودند تا سوار اتوبوس شوند. جا برای چهارنای آنها نبود، آنها به سر گروهبان التماس کردند تا سوارشان کند، اما سرگروهبان امتناع کرد. آنها که وحشت‌زده گریه و التماس میکردند، روی زمین زانو زدند و از سرگروهبان تمنا کردند که آنها را هم با خود ببرد. سرگروهبان لگدی به یکی از آنها زد و از کنارشان گذشت. کارگران اجیر رویهم ریخته شدند، سرهای خود را به پائین انداختند و سعی کردند از اینکه سه تا از رفقایشان از این پاتیل آبجوش جان سالم به در ببرند، را نادیده بگیرند.

برونت کمی آرامش پیدا کرد و آماده عزیمت شد. در حالیکه جیره‌های خود را در زیر صندلی لمس میکرد، برای لحظه حال، ترس از تک تیراندازان روسی را فراموش کرد و برای نخستین بار بعد از هفته‌ها ترس و اضطراب، آرامشی در خود احساس کرد. اما ناگهان افسری سرش را به داخل اتوبوس آورد و فریاد کرد، «همه پیاده شوند!» پالوس یکبار دیگر تغییر عقیده داده بود.

برونت متضر و بی‌زار از همه چیز، ساک و جیره‌های خود را برداشت و با بیحالی از اتوبوس پیاده شد. او همه امیدهایش را از اینکه روزی نجاتخواهد یافت، از دست داده بود. ژنرال اشمیت که هنوز به روشنی برایش معلوم نشده بود که سقوط ارتش هشتم ایتالیا چه عواقب وحشتناکی را به دنبال خواهد داشت، به مکالمه تله تاپی خود با شولتس ادامه داد:

+ + + اگر ما بخواهیم آماده برای اجرای عمل الحاق بشویم؛ صرفنظر از اینکه قلعه را نگهداریم یا رها کنیم، زودترین تاریخ ممکن برای اجرای چنین عملیاتی، ۲۴ دسامبر خواهد بود. تا آن زمان، ما امیدواریم که سوخت لازم را دریافت کرده باشیم و سازمان لازم را برای تجمع و اجرای حمله داده باشیم. به هر جهت ژنرال پالوس بر این عقیده است که اگر ایجاد شکاف در حلقه محاصره منتهی به تلفات سنگینی شود، در آن صورت ما دیگر قادر به حفظ و نگهداری قلعه نخواهیم بود. چنانچه در آینده نزدیک امیدی به نزدیک شدن نیروی ناجی نباشد، ارجح آن است که ما حالت دفاعی کامل بگیریم، از راه هوا سوخت، مهمات و مواد غذایی بیشتری برای ما فرستاده شود تا سربازان پنیه خود را تقویت کنند و ارتش بتواند مدت طولانی‌تری در حلقه محاصره مقاومت کند.

[شولتس پاسخ میدهد:] + + + من بلافاصله نظر شما را به فیلدمارشال گزارش میکنم و پیشنهاد شما همچنین به فرماندهی کل ارتش نیز تقدیم میشود. آیا با توجه به وضعیت موجود، سوال دیگری هم دارید؟

[اشمیت پاسخ میگوید:] + + + از نیروهایی که قبلاً برای ایجاد شکاف منظور نموده بودیم، اضطراباً یک گردان در جبهه غرب به کار برده شده است، در روزهای اخیر در آن بخش، دشمن رخنه کرد و ما متحمل تلفات سنگینی شدیم.

در یکی از همین روزها، ما دوباره مجبور خواهیم شد که یک گردان دیگر را به شهر استالینگراد اعزام کنیم. واحدهای ما در آنجا نیز متحمل تلفات سنگینی شده‌اند و روز به روز از استعداد یگانها کاسته میشود. بعلاوه نظر به اینکه سطح رودخانه ولگا

یکپارچه یخ زده و سفت شده است، ما باید سربازان را نزدیکتر به هم مستقر کنیم. روسها در داخل شهر، تقویت شده و جنگ سختی را اجرا میکنند و این تلاش آنها برای ما خیلی گران تمام میشود. کاهش ظرفیت رزمی ما دلیل اصلی این اعتقاد ژنرال پالوس است که خیلی سریع و بلافاصله پس از ایجاد شکاف توسط ما، الحاق صورت بگیرد و نیروهای تقویتی اضافی وارد قلعه بشوند.

ما معتقدیم که ایجاد شکاف بسیار موفقیت آمیزتر خواهد بود اگر که عملیات رعد بلافاصله بعد از عملیات (طوفان زمستان) به مورد اجرا در بیاید، چرا که در این صورت ما میتوانیم عناصر را از دیگر بخش های جبهه به محل ایجاد شکاف بیاوریم به هر حال ما بر این اعتقادیم که عملیات (رعد) در کل یک راه حل اضطراری میباشد که اگر ممکن باشد از اجرایش صرفنظر گردد مگر آنکه وضعیت عمومی اجرای اضطراری آنرا دیکته کند. همچنین باید این نکته را به خاطر داشته باشیم که با توجه به شرایط جسمانی سربازان در حال حاضر، راه پیمائی های طولانی و یا اجرای تک ها عمده فوق العاده مشکل میباشد.

\*\*\*

در کارخانه های تراکتورسازی و باریکادی، فلزات نیم سوخته و آهن پاره ها در زیر پوشش سنگین برف مدفون شده بودند و بدین ترتیب چهره کریه و زشت جنگ تا حد زیادی پنهان گشته بود. لوله های توپ زنگ زده، تیر آهن های خم شده و ریل های آهن در هم پیچیده شده نیز همراه اجساد یخ زده مدفون شده و فراموش گشته در زیر لایه ضخیم برف مخفی شده بودند.

در داخل اطاقهای غاری شکل، سربازان آلمانی به بهترین نحوی که برایشان امکان داشت، زندگی میکردند. آنها برای گرم شدن، تخته پاره های کف سالن ها را میسوختند و گرمای کمی تولید میکردند. تخته های آغشته به روغن آنچنان دود میکردند و هوا را کثیف و آلوده میساختند که چهره همه سربازان به رنگ تیره در آمده بود.

در سالن ابزارسازی 3c باریکادی، یک چرخ تراش معمولی توجه سربازان تنهای آلمانی را به خود جلب کرد. آنها روی چرخ خواندند که در شهری در جنوب اشتوتگارت ساخته شده است. سربازان همه به دور این چرخ جمع شدند و پلاک برنجی دستگاه را از نزدیک دیدند: «گوستاو واگنر، روتلینگن» آن دسته از سربازان که قبلاً خود تراشکار بودند، با عشق و شور خاصی، پلاک فلزی را لمس کردند و دیگران فقط به دستگاه خیره

شدند، آنها در خیال به خانه بازگشتند و خاطرات از جلوی چشمانشان رژه رفت. آنها در حیرت بودند که آیا چرخ تراش هنوز میتواند کار کند؟ و آیا دوباره به توسط روسها مورد استفاده قرار خواهد گرفت؟ آنها که اهل راین‌لند و یا قسمتهای شمالی‌تر بودند، پرسیدند که روتلینگن در کجای آلمان واقع شده است؟ چرخ تراش گوستا و واگنر برای سربازان نومید و دور از وطن آلمانی به صورت یک معبد و زیارتگاه مقدس در آمده بود.

در ۱۳۰۰ میلی در سمت شمال غرب، در کنام گرگ در پروس شرقی، جنگ اعصاب غم‌انگیزی در جریان بود.

ژنرال کورتس زایت زلر، رئیس ستاد، سرانجام وقتی از تصویب عملیات (رعد) ناامید شد، دیگر نقش خود را بعنوان چاپلوس و مدافعه‌گر رهبر، کنار گذاشت. او که قلباً مایل بود ارتش ششم را نجات دهد، اصرار داشت که جیره افسران ستاد را به نصف تقلیل دهد، او از این کار دو منظور داشت؛ کمک به سربازان در بند افتاده ارتش ششم و هم تنبیه افسران ستاد کل که مسئولیت مهلکه را بر عهده داشتند و میبایستی بهرنحوه که ممکن است برای نجات ارتش ششم کوشش کنند. در جلسه‌های روزانه خود با رهبر، زایت لر، شیوه رفتار و منش خود را تغییر داد و واکنشی همانند سلف خود، فرانز هالدر را در پیش گرفت. او دیگر هر چه هیتلر میگفت، تایید نمیکرد، بلکه به رهبر اصرار ورزید که اجازه اجرای (عملیات رعد) را بدهد. وقتی دیکتاتور رنجیده خاطر شده به التماس‌ها و درخواستهای رئیس ستاد خود وقتی نگذاشت، زایت لر به خشم آمده به دفتر کار خود رفت و در تنهایی انزجار و خشم خود را فرو نشاند.

دست کم او و مانشتاین در این مسئله با هم همراه و همعقیده بودند. زایت لر به فیلدمارشال قول داده بود که هیتلر سرانجام نرم خواهد شد. اما وقتی آمار ژنرال آرتور اسمیت مینی بر میزان موجودی سوخت ارتش ششم روی میز هیتلر گذارده شد، کورت زایت لر، جنگ را باخت. گزارش تله‌تایپی اشمیت به شولتس در روز ۲۱ دسامبر مینی بر اینکه موجودی سوخت ارتش فقط ۱۴۰ متر مکعب است و ارتش ششم فقط میتواند ۲۰ کیلومتر در سمت نیروهای ناجی به منظور الحاق پیش برود، اثر منفی بر روی درخواست زایت لر برای تصویب (عملیات رعد) گذاشت. چرا که تا این زمان اگر احتمال کمی میرفت که رهبر سرانجام به پالوس رخصت دهد که نیروهایش را از پاتیل آبجوش بیرون بکشد، اینک گزارش اشمیت همه این امیدها را از میان برده بود.

هیتلر در حالیکه گزارش اشمیت را در دست داشت، رو به زایت لِر سرسخت و لجوج کرد و تحقیرآمیز گفت: «بدرستی بگو که از من چه میخواهی که انجام دهم؟ پالوس خود نمیتواند حرکت کند و تو این را خوب میدانی!»

زایت لِر پاسخی نداشت که بدهد. مدرک بسیار وحشتناک و قانع کننده بود، او اطاق را ترک گفت و به تراژدی ای که شکل میگرفت اندیشید. در این لحظه به خصوص، هیتلر درست فکر میکرد، ارتش ششم قادر به ایجاد شکاف نبود. اما اشتباهات قبلی و امتناع لجوجانه او در رخصت ندادن به پالوس به منظور بیرون کشیدن ارتش از پاتیل آبخوش در ۳۰ روز پیش که این رویداد ناگوار رخ داد، چنین موقعیت پهنجی را به وجود آورده بود.

\*\*\*

در نووچرکاسک، قرارگاه گروه ارتش های دن، اریخ فون مانشتاین به امید تغییر دادن نظر هیتلر، بررسی و جمع بندی تازه ای را از وضعیت موجود، تهیه و گزارش کرد:

سند شماره ۳۹۶۹۴/۵ گروه ارتش های دن

تله تایپ

۲۲ دسامبر ۴۲

بکلی سری - «شف ساشه» (فقط توسط افسران مخابره شود)

به: رئیس ستاد کل ارتش

۱ - ایجاد وضعیت جدید در جناح چپ (بخش ایتالیائیها) گروه ارتش ها الزام آور میسازد که هر چه سریعتر نیروهایی اعزام گردند...

۲ - این اقدام بدان معنی است که برای مدتی نمیتوان ارتش ششم را آزاد ساخت و در نتیجه این ارتش میبایستی برای مدتی طولانی بگونه ای مناسب و به مقدار کافی آماد شود. برای حفظ توان فیزیکی ارتش با تغذیه خوب و کافی و همچنین قادر ساختن ارتش برای پدافند، دست کم روزانه بطور متوسط بایستی ۵۵۰ تن آماد به ارتش رسانید... بنا به اعتقاد ریشتوفن (ژنرال لوفت وافه)، نیروی هوایی با توجه به شرایط منطقه و بعد مسافت، روزانه میتواند حداکثر ۲۰۰ تن آماد به حلقه محاصره برساند...

بجز تضمین آمادسانی کافی به ارتش، تنها راه کار باقیمانده، قطع تماس ارتش ششم با دشمن و عقب نشینی آن میباشد.



با تأکید نمودن بر روی این مسئله که امکان آمادگانی هوایی به مقدار کافی مقدور نمیباشد، مانشتاین سعی کرد به هیتلر خاطر نشان سازد که تنها راه کار ممکن باقیمانده، عقب نشینی کامل ارتش ششم از داخل پاتیل آب جوش میباشد.

فیلدمارشال وقتی که مطمئن شده بود نظر خود را بروشنی ابراز داشته است، دستور داد که پیام به پروس شرقی منخابره شود و خود متوجه سایر مسائل و کارهای روزمره خود شد.

همزمان ارتباط تله تاپی میان نوووچر کاسک و استالینگراد بطور مداوم برقرار بود. اما واژه های خشک و بیروح هرگز نمیتوانستند بفهمانند که زمان متن پیامی که هم اکنون منخابره میشود، ساعتها است که گذشته است.

تله تاپی: ژنرال اشمیت - ژنرال شولتس

۲۲ دسامبر ۴۲ ساعت ۱۷۱۰ تا ساعت ۱۹۴۵

من ژنرال شولتس هستم، اشمیت، سلام، مایلم درباره وضعیت گزارشی ارائه کنم: لشکرهای ۱۷ و ۶ زرهی هات در واسیلوسکا (میشکووا جنوب حلقه محاصره) در تمام طول امروز درگیر بودند و حمله های قوی و پرفشار دشمن را از سمت جنوب شرقی و شمال دفع میکردند. و لذا نتوانستند به اجرای حمله به سمت مورد نظر، شمال، دست بزنند.

در نظر است تا به محض اینکه حمله های روسها از دور بیفتند، واحدهای زرهی به حمله های مورد نظر دست بزنند. توسعه وضعیت نشان خواهد داد که آیا فردا، چنین امکانی وجود خواهد داشت؟... بدبختانه در طول ۲۴ ساعت گذشته، شرایط جوی بگونه ای بوده است که ارسال آماد از راه هوا مقدور نشد، عوامل اصلی یخ زدگی باند و مه بوده اند. شناسایی هوایی هم انجام نگردید. ما باید منتظر بهتر شدن شرایط جوی در آینده نزدیکی باشیم. ۱۷۵ هواپیمای JV به منظور افزایش امکان ارسال بار از راه هوا، در راه میباشند. این همه آنچه بود که میخواستم درباره وضعیت بگویم.

فیلدمارشال مایبل است سوال زیر که به منظور برآورد وضعیت آمادی ارتش حائز اهمیت میباشد، بروشنی پاسخ داده شود. بنا بر گزارش سررشته دار ارتش ششم، هنوز ۴۰۰۰ رأس اسب در داخل حلقه محاصره وجود دارد. این گزارش با اظهارات سرگرد آپیزمن که گزارش کرده بود برای لشکرها تنها ۸۰۰ اسب باقیمانده است، مغایرت دارد. آیا شما میتوانید تعداد دقیق اسبهای موجود را گزارش کنید؟

در صورت امکان به تفکیک تعداد اسبهای از نوع پونی (ریز جثه) و اسبهای با اندازه نرمال را ارائه کنید. این خیلی مهم است و اقداماتی به نفع شما انجام شده که با اسبک و بندرت از گوشت اسب برای تغذیه افراد استفاده کنید...

اشمیت کمی بیش از ۲۳۰۰۰ اسب داشت که تنها برای تغذیه ارتش تا نیمه ژانویه تکافو میکردند. اشمیت بلافاصله این رقم را در اختیار شولتس قرار داد. او آمادهای دیگری را در تمام روز به ستادهای بالاتر گزارش کرده بود:

آمار جیره بگیر در روز ۱۸ دسامبر ۲۴۹۶۰۰ نفر (شامل ۱۳ هزار رومانیایی)، ۱۹۳۰۰ نفر داوطلب (کارگران اجیر روسی) و حدود ۶۰۰۰ نفر مجروح.

استعداد رزمی: در خط مقدم ۲۵۰۰۰ سرباز پیاده و ۳۲۰۰ نفر از رسته مهندسی... مهمات: موجودی ذخیره ارتش در پائین ترین سطح و شامل ۳۰۰۰ گلوله هوتزر صحرائی سبک، ۹۰۰ گلوله هوتزر صحرائی سنگین و ۶۰۰ گلوله از توپهای با کالیبر دیگر...

وضعیت جسمانی افراد: سربازان از ۲۶ نوامبر تا کنون از نصف جیره استفاده کرده اند...

در شرایط موجود، آنها قادر به انجام راه پیمایی های طولانی و یا درگیر شدن در عملیات تعرضی، بدون آنکه تلفات سنگینی را متحمل شویم، نیستند.

پایان

\*\*\*

در ساعت ۶۳۰ بامداد روز ۲۳ دسامبر، لشکر ۶ پانزر به منظور توسعه سرپل در واسیلوسکا بر روی رودخانه میشکوا در جنوب پاتیل آبجوش، آرایش رزمی خود را تغییر داد و به حالت تعرضی درآمد. شش ساعت بعد، در ساعت ۱۲۳۰، ژنرال کرچنر فرمانده سپاه پنجاه و هفتم وارد منطقه شد تا خود اطلاعات دست اول را کسب کند. او میخواست بفهمد که کجای کار خراب است. چرا که در تمام این مدت، لشکر ۶ پانزر یک گام، هم به استالینگراد نزدیک تر نشده بود.

اندکی بعد، در ساعت ۱۳۰۵، تله تایپ، پیامی را از ستاد کل در راشتن برگ منابره نمود. فیلدمارشال مانشتاین منتظر بود که این پیام، پاسخ درخواست وی و حاوی اجازه شروع (عملیات رعد) باشد. اما چنین نبود.

حضور و فوری

دستور رهبر به شرح زیر ابلاغ میگردد: ایستگاه راه آهن موروسوسکایا و دو پایگاه هوایی در موروسوسک و تاتسینسکایا در تمام طول عملیات و به هر قیمتی که شده حفظ و نگهداری شوند...

رهبر موافقت میکند که واحدهایی از سپاه پنجاه و هفتم پانزر در طول رودخانه دن جابجا شوند... گروه ارتش های دن، اقداماتی را که انجام میدهد، گزارش کند.

زایت زلر

هیتلر انشای بدقت تهیه شده مانشتاین، دال بر هشدار به خطرات تنها رها کردن پالوس در داخل پاتیل آبجوش را ندیده گرفته بود. در حقیقت هیتلر اشاره ای هم به (عملیات رعد) نکرده بود، او در عوض به مانشتاین امر کرده بود که نیروهای هات را که به منظور نجات پالوس سازمان یافته بودند، سبک کند و وضعیت به خطر افتاده در جبهه ایتالیا را نجات دهد.

مانشتاین حیرت زده از اینکه هیتلر هیچ فرصت فراری را به پالوس نداده است، دقیقاً برطبق امر هیتلر عمل کرد و دستوری برای لشکر ۶ پانزر در کنار رودخانه میشکوا صادر کرد: «لشکر امشب از سر پل برداشته میشود. عناصری از لشکر در سر پل باقی میمانند...»

این دستور همه افسران ستاد لشکر ۶ پانزر را متأثر و غمگین ساخت، اما آنها با منطق دستور موافق بودند. برای آنها مسلم شده بود که رخنه در حلقه محاصره استالینگراد و شکافتن آن بدون یاری عناصر تقویتی غیرممکن میباشد، و در حال حاضر، چنین واحدهایی هم در دسترس نبودند.

در فاصله ۱۵۰ میلی شمال غرب گومراک، ۶۰ سانتیمتر برف بر روی استپ ها نشسته بود. خورشید برق پوسته موج و یخ زده استپ ها را بازتاب میکرد و پرنوهای کم نور و گرفته ای را بر آنها می افکند.

از انتهای این منظره بی حفاظ و سرد، ستونی سیاه از اسرای جنگی نمایان شدند، آنها باقیمانده های ارتش ایتالیا در کالمیکوف، مشکوف و حوالی رودخانه دن بودند که خسته و کوفته لنگ لنگان در آن سرزمین بلاصاحب و با درجه حرارت زیر صفر، گله وار رانده میشدند.

وقتی نگهبانان مراقب روسی فریاد میزدند «داوای بیستر!» (تندتر!) اسرا میکوشیدند تا کمی تندتر گام بردارند. اما قدمهای آنها همچنان کند و آهسته بود و

اسرا دائماً از سرمای کشنده و از کرخ‌ناخن و انگشتان یخ‌زده خود مینالیدند.

فلیس براسی در وسط این ستون خسته و کوفته حرکت میکرد. او مثل یک آدم آهنی گشاد گشاد راه میرفت، یک قدم این طرف و یک قدم آنطرف. او که تقریباً بیحس شده بود، به ندرت فرمان‌های خشن نگهبانان را می‌شنید و اصلاً متوجه زاغهای سیاهی که بالای سرش چرخ میزدند، نمیشد. همیشه تنها یک صدا براسی را از دنیای اوهامش بیرون می‌آورد؛ صدای تک تیر تفنگ، صدایی که در آن هوای صاف می‌پیچید؛ گلوله را سربازان گارد به اسرایی شلیک میکردند که از صف خارج میشدند و میخواستند برای لحظه‌ای در گوشه‌ای بیارامند. براسی برای دو روز تمام به این سمفونی مرگ گوش کرده بود. و در مسیر از کالمیکوف تا بدینجا، هم اینک دو خط نشانه نامنظم از لاشه‌های سربازان خسته به چشم میخورد. براسی با مشاهده بیشتر نزدیک شدن فریادهای جنگ، دریافت که آنها به طرف دن رانده میشوند. هر چه اسرا بیشتر به طرف شمال میرفتند، دست و پای قطع شده، خشابهای مهمات، یونیفرمهای پاره، تفنگهای نیمه خودکار و قبضه‌های توپ ۲۱۰ م، لاشه ارتش هشتم ایتالیا را که بر روی اسنپ‌ها پخش و پراکنده شده بود، بیشتر مشاهده میکرد.

برف سنگین دیگری شروع به بارش کرد و مثل شلاق به صورتهای نتراشیده سربازان می‌خورد و روی ابروهای و گونه‌های آنها می‌نشست و یخ می‌زد. براسی که سرش را مثل لاک پشت بداخل کت فرو برده بود، به سمت دهکده‌ای که بگونه مخاطره‌آمیزی بر بالای یک تپه قرار گرفته بود، پیش رفت. او امیدوار بود که روسها در آنجا توقف خواهند کرد و به اسرای خود غذا خواهند داد، ۴۸ ساعت بود که هیچکدام از اسرا چیزی نخورده بودند.

روسها در هوای گرگ و میش، ستون را متوقف ساختند و بررسی بداخل اصطبلی خزید تا مکانی برای خوابیدن پیدا کند. در داخل اصطبل، چندین ایتالیایی، هموطنان خود را پس زدند تا بتوانند در جای پوشیده شده از بونجه کمی استراحت کنند.

\*\*\*

و در سی میلی بطرف غرب، افراد باقیمانده ارتش ایتالیا میکوشیدند از میان دره‌ای در نزدیکی شهر آبرو سوکا فرار کنند. اما سربازان روسی در شیب‌های اطراف دره، موشک‌اندازهای کاتیوشا مستقر کرده بودند. و هزاران گلوله مواد منفجره شدید را به کف دره سیاه شده از هزاران ایتالیایی سرگردان که مثل مور و ملخ و ول میخوردند،

یک واحد کوچک آلمانی در یک انتهای معبر بن بست به دام افتاده بود. افراد این واحد که خودرو و سوخت به اندازه کافی با خود داشتند، میکوشیدند تا از میان این معبر پرمخاطره بگذرند. تعدادی از سربازان ایتالیایی قصد پریدن به روی رکاب خودروهای آلمانی را کردند، اما نازیها مانع شدند و به طرفشان تیراندازی کردند. آنها که توانسته بودند نومیدانه خود را به دستگیره‌های دربهای خودروها بچسبانند، در زیر ضربات قنداق تفنگ تاب نیاوردند و با دستهای له شده به پائین افتادند. سربازان عصبی مزاج نازی که از شر هم پیمانان خود خلاص شده بودند، مسیر خود را تغییر دادند و در سمت جنوب ناپدید شدند.

دکتر کریستوفورو کاپن برای چندین روز در حال فرار بود. او وقتی به این دره رسید، انبوهی از هموطنان خود را مشاهده کرد که در کف این دره عمیق سرگردانند و از این طرف به آن طرف میدوند. از پشت سر کاپن، تانکهای روسی مرتباً جمعیت را زیر آتش گرفته بودند، در همین لحظه افسری که در کنار کاپن راه میرفت، ناگهان بر زمین غلتید، خون شرشر از گلو و حلقش بیرون میریخت، گلوله‌ای گردن او را سوراخ کرده بود.

کاپن از او جدا شد، اما جایی را نیافت که مخفی شود، گلوله‌های توپ و مسلسل کف و دیوارهای دره را شیار میکردند. و سربازان معلق میشدند، قطعه قطعه میشدند و یا نومید و دست از جان شسته می‌ایستادند و انتظار میکشیدند تا گلوله بعدی به آنها اصابت کند. اما گروهی هم میکوشیدند به هر نحو که ممکن باشد از چنگال مرگ بگریزند و گوشه‌ای پیدا کنند و پناه بگیرند و تعدادی هم برای فرار از مرگ، راه دیگری را جستند. برخی از افسران و سربازان دستهای خود را به حالت تسلیم بالا بردند. کاپن در میان تسلیم شدگان، جراحی را شناخت و فریاد کرد: «این کار را نکنید، آنها همه ما را خواهند کشت!» اما جراح توجهی نکرد و با دست‌های بالا جلو رفت و ناگهان یک مسلسل روسی با رگباری او را قطعه قطعه کرد. کاپن برای یک لحظه بسیار کوتاه به فکر فرو رفت که چه کند، حجم آتش روسها لحظه به لحظه تندتر میشد. در همین لحظه از انتهای دره مسدود شده، سربازان پیاده روسی با اجرای آتش و مانور نزدیک شدند. گروه دیگری از سربازان ایتالیایی دستها را بالا بردند. کاپن هم به آنها ملحق شد، در حالیکه سربازان روسی لحظه به لحظه نزدیک‌تر میشدند، کاپن مشاهده کرد که تعدادی از افسران

ایتالیایی طپانچه‌های خود را بیرون آوردند و گلوله‌ای به مفر خود شلیک نمودند.

\*\*\*

یک مکالمه دردناک دیگر میان اریخ فون مانشتاین و فردریک فون پالوس بر روی کلیدهای تله‌نایپ جریان پیدا میکند:

۲۳ دسامبر ۴۲، ساعت ۱۷۴۰ تا ساعت ۱۸۲۰

پالوس، سلام، شب گذشته شما گزارش را مبنی بر مقدار موجودی سوخت که میتواند اجازه پیشروی تا ۲۰ کیلومتر را به ارتش بدهد، تقدیم ستاد کل نمودید. زایت زلر تقاضا دارد که ارقام را از نو کنترل کنید. من شخصاً مایلیم که بگوییم: به نظر میرسد که دشمن (در جنوب پاتیل آبجوش) مرتباً تقویت میشود، به نحوی که هات مجبور شده است که حالت پدافندی اتخاذ کند. افزون بر این وضعیت در جناح چپ گروه ارتش‌ها (جبهه ایتالیاییها) ایجاد میکند که عناصری از هات گرفته شود... شما خود میتوانید استنتاج نمایید که این وضعیت چگونه بر روی شما تأثیر میگذارد. از این روی من از شما تقاضا میکنم که بررسی کنید چنانچه هیچ امکان دیگری وجود نداشته باشد، شما ناچار از اجرای طرح (عملیات رعد) (عقب نشینی کامل ارتش از پاتیل آبجوش) باشید، آیا میتوانید برای چند روزی با آماد محدود سوخت و جیره تاب بیاورید؟ اگر پاسخ فوری نمیتوانید به من بدهید، جواب را برای مکالمه دیگری در ساعت ۲۱۰۰ آماده کنید. من باید این نکته را یاد آور شوم که تأمین آماد کافی ارتش در حال حاضر مسئله بسیار مشکلی میباشد؛ بخصوص با توجه به وضعیت ایجاد شده در جناح چپ گروه ارتش‌ها، لطفاً پاسخ دهید.

پالوس با شتاب و نگران موقعیت بسیار خطرناک خود را مطرح میسازد:

+++ اجرای (عملیات رعد) مشکل شده است چرا که برای چندین روز است که دشمن در جلو جبهه غربی و جنوبی ما به ایجاد استحکامات پرداخته است و بر طبق اطلاعات بدست آمده، شش تیپ زرهی دشمن در پشت این استحکامات موضع گرفته‌اند. من اینک برآورد میکنم که برای آماد شدن برای اجرای (عملیات رعد) ما به شش روز زمان احتیاج داریم...

البته از اینجا من کمترین شانس را برای رهایی ارتش در آینده نزدیکی پیش بینی نمی‌کنم و اصلاً در حیرتم که آیا ما میتوانیم اقدام به اجرای طرح (عملیات رعد) بکنیم یا نه. اگر چنین اقدامی قرار است صورت بگیرد، هر چه زودتر بهتر.

لیکن باید همه قبول کنیم که اجرای این عملیات فوق‌العاده مشکل است مگر آنکه هات سعی کند دشمن را در بیرون قلعه قویاً زمین گیر کند. آیا استنباط من درست است که اینک من مجاز هستم هر وقت که مناسب بود، (عملیات رعد) را شروع کنم؟ وقتی چنین عملیاتی آغاز شد، دیگر راه برگشتی وجود نخواهد داشت.

بحران به اوج خود رسیده بود. پالوس از مانشتاین کلمه رمزی را میخواست که ارتش ششم را به رهایی سوق میداد یا به فراموشی می‌سپرد. آگاه از اینکه آدولف هیتلر هرگز اجازه ترک پاتیل آبجوش را صادر نکرده است، پالوس اینک کاریر خدمتی خود و جان هزاران سرباز زیر امرش را مستقیماً در دست اریخ فون مانشتاین قرار میداد. او از مانشتاین ملتمسانه تقاضا میکرد که او را از زیر بار مسئولیت اخذ چنین تصمیمی خلاص کند.

اما مانشتاین که نمی‌خواست برخلاف دستورات صریح هیتلر عمل کند، با تقاضای پالوس بازی کرد و غیرمستقیم بوی پاسخ داد:

+++ من امروز نمیتوانم اختیار نام به شما بدهم. اما امیدوارم که فردا اجازه را دریافت دارم. نکته اصلی این است که آیا شما مطمئن هستید که ارتش ششم بتواند با جنگیدن راه خود را به بیرون باز کند (به سمت جنوب) و از سپاه زرهی هات عبور از خط کند؟ اگر به این نتیجه برسیم که برای مدتی طولانی نتوانیم به حد کفایت شما را تدارک کنیم؟ در این باره چه فکر میکند؟ تمام.

[ پالوس پاسخ میدهد: ] +++ در این حالت، من چاره‌ای ندارم جز اینکه سعی کنم. سوال - آیا عقب‌نشینی موردنظر نیروها از منطقه کرچنر [ لشکر ۶ پانزر در سر پل میشکووا، جنوب پاتیل آبجوش ] انجام خواهد گرفت؟ تمام.

[ مانشتاین: ] +++ برای شروع عملیات رعد به چه مقدار سوخت و تدارکات نیاز دارید؟ با فرض اینکه وقتی عملیات شروع شد، نیازمندیهای روزانه به شما خواهد رسید. تمام

[ پالوس: ] ۱۰۰۰ متر مکعب (حدود ۲۵۰۰۰۰ گالن) سوخت و ۵۰۰ تن مواد غذایی. اگر ما بتوانیم همه سوختی را که برای خودروهای زرهی و موتوری (مقدار سوخت لازم پالوس حدود ۱۰ برابر مقداری است که تاکنون از راه هوا بوی رسانیده شده است) لازم داریم، در دسترس داشته باشیم!

[ مانشتاین: ] +++ اما این مقدار زیادی می‌باشد. پالوس، موفق باشی.

[پالوس:]] +++ متشکرم قربان و برای شما آرزوی موفقیت میکنم.

\*\*\*

فقط چند ساعت بعد تانکهای لشکر ۶ پانزر که سرپل را در واسیلوسکا تصرف کرده بودند، دور زدند و برگشتند و دوباره از روی رودخانه میشکوا عبور کردند. خدمه به خشم آمده پانزرها، که به هم وطنان چشم به انتظار خود در استالینگراد پشت کرده بودند، قطرات اشکی را که از گوشه چشمانشان سرازیر شده بود، پاک کردند. افسری که در برجک تانک و رو به شمال ایستاده بود، محکم دست راستش را بالا برد و سلام نظامی داد و سپس در حالیکه پانزر مدل مارک ۴ بصوب مأموریت جنگی تازه پیش میرفت، بر روی صندلی خود نشست. حوالی نیمه شب آخرین پانزر، سرپل را ترک کرد. لشکر ۶ پانزر میخواست ارتش ایتالیا را نجات بدهد و جناح چپ جبهه مانشتاین را تحکیم بخشید.

در همین احوال، سربازان آلمانی مستقر در بخش جنوبی پاتیل آبجوش، گوش بزننگ بودند و برخورد فشار میآوردند تا صدای نزدیک شدن تانکهای جلو دار نیروهای ناجی مانشتاین را بشنوند. اما افق همچنان تاریک ماند. سربازان بدام افتاده در داخل حفره های برفی خود لرزیدند و سعی کردند این فکر وحشتناک را که نیروهای ناجی مانشتاین هرگز نخواهند آمد، از مغز خود بیرون کنند.

درجه داران لشکر ۲۹۷ مستقر در بخش جنوبی پاتیل احضار شده بودند. سرگروهبان آلبرت فلوگر با احتیاط بر روی معبر باریک یخ زده جلو میرفت وقتی او به سنگر فرماندهی نزدیک شد، ناگهان یک سیاهی را در سمت راست خود دید و سپس صدای شلیک گلوله ای را شنید گلوله به بازوی راستش اصابت کرد و آنرا شکست. فلوگر بر روی زمین غلتید و فریاد زد: «او، مادر، آنها مرا هم از پا در آوردند!» و سپس از حال رفت.

گروهبان دیگری به نزد وی شتافت، او را در یک پانچو پیچید و گروهبان فلوگر را بروی زمین انباشته از برف کشید. کمی بعد، فلوگر بهوش آمد و اصرار کرد که بروی پای خود راه برود و خود را به یک ایستگاه امدادی برساند. در آنجا دکتری او را ویزیت کرد، دستش را پانسمان نمود و وی را به یک بیمارستان اعزام کرد.

تا این روز: ۲۳ دسامبر، سرگروهبان فلوگر یکی از ۶۸۶ نفری بود که در حالیکه انتظار تصویب طرح (عملیات رعد) را به توسط هیتلر میکشید، در همین بخش از جبهه



داخل پاتیل کشته یا زخمی میشد.

\*\*\*

در سپیده دم روز ۲۴ دسامبر، فرودگاه بزرگ آلمانها در تاتسینسکایا، ۱۸۰ میلی غرب گومراک زیر آتش شدید توپخانه ارتش سوم گارد روسی قرار گرفت. از همان زمانیکه ارتش ایتالیا در طول رودخانه دن منهزم میگشت، انتظار چنین حمله ای میرفت، در تمام طول هفته، ژنرال ها؛ مارتین فی بیک و فرایهرفون ریشتوفن مصرانه از هیتلر اجازه میخواستند که هواپیماهای ترابری مستقر در پایگاه را خارج و از خطر دور کنند اما هیتلر امتناع کرده بود و به آنها گفته بود که احتیاط ارتش، میتواند، دشمن را کنترل کند.

رهبر یکبار دیگر اشتباه کرده بود اینک در این بامداد مه آلود، فی بیگ در برج کنترل فرودگاه ایستاده بود و با وحشت منفجر شدن دو هواپیمای ۵۲ - JU که گلوله توپخانه دشمن به آنها اصابت کرده بود، تماشا میکرد. سرهنگی که کنارش ایستاده بود، ملتمسانه تقاضا کرد: «آقای ژنرال، شما باید خود ابتکار عمل را در دست بگیرید. باید اجازه دهید که هواپیماها بلند شوند.»

اما فی بیگ پاسخ داد: «برای ابتکار من به اجازه نیروی هوایی احتیاج دارم. بهر صورت در حال حاضر، برخاستن هواپیماها در این هوای مه آلود هم که ممکن نمی باشد.» سرهنگ با چهره سیاه شده از خشم درحالیکه خبردار ایستاده بود، گفت: «با شما باید چنین ریسکی را بپذیرید و یا آنکه همه هواپیماها روی زمین نابود میشوند، آقای ژنرال همه هواپیماهایی که میبایستی آماد به استالینگراد برسانند، آخرین امید ارتش ششم محاصره شده!»

وقتی افسر دیگری هم با این نظر موافقت کرد، ژنرال نرم شد. درحالیکه گلوله های توپ روسها از میان فضای مه آلود، باندهای فرودگاه را میکوبیدند، او فرمان تخلیه فوری پایگاه را صادر کرد.

در ساعت ۰۵۳۰، فقط ۱۰ دقیقه بعد از شروع حمله، نخستین هواپیماهای سنگین JV-52 جان گرفتند، بفرش درآمدند و راهی آسمان شدند. اما همه پرسنل پایگاه گیج بودند و نمی دانستند که در آن شرایط بحرانی چه بکنند. هواپیماها از همه جهات بهوا بلند شدند، دو JV-52 در وسط فرودگاه با هم برخورد کردند و منفجر شدند و بعضی هواپیماها دم و بالهای خود را از دست دادند. در اوج این خود نابودسازی، درحالیکه ۲۰، ۳۰، ۴۰، ۵۰ و بیشتر هواپیما دور می گرفتند و با حالت مشقت باری بلند میشدند و

وارد آسمان مه گرفته و تاریک می‌شدند، تانکهای روسی روی خطوط باند فرودگاه ظاهر شدند.

وقتی یک تانک تی-۳۴ روسی از کنار برج کنترل که فی بیگ در آن بنظاره مشغول بود، رد شد، افسر آجودان به فی بیگ گفت: «آقای ژنرال، وقت آن است که برویم.» اما ژنرال مثل هینپوتیزم شده‌ها، چشمهایش بمنظره وحشتناکی که در بیرون پنجره برج کنترل مشاهده میشد، دوخته شده بود، آخرین هواپیمای جانکر روی باند فرودگاه غلطید، با لاشه هواپیماهای دیگر برخورد کرد و سرانجام متوقف شد و آتش گرفت.

در ساعت ۰۶۰۷ یک فرمانده تانک آلمانی سراسیمه و شتابزده سررسید و خبر داد که ناتسینسکایا بطور کامل بتصرف روسها درآمد است. در ساعت ۰۶۱۵ هواپیمای شخصی ژنرال فی بیگ دل شکسته و محزون بلند شد و آسمان را در جهت روستف شکافت و پیش رفت.

در محوطه زیرپای ژنرال، ۵۶ هواپیما که منحصراً حیات و جان به دام افتادگان استالینگراد می‌بخشیدند، در میان شعله‌های آتش می‌سوختند. تنها ۱۲۴ فروند از هواپیماهای ترابری و بارریزی هوایی جان سالم بدربرده بودند.

در ۶۰ میلی شمال لاشه‌های هواپیماهای ناوگان هوایی فی بیگ، ستوان فلیس براسی در اصطبلش تکان خورد و با فریادهای سربازان عجول و کم حوصله گارد روسی: «داوای پیستر!» از خواب بیدار شد. در پشت سر او، درآخورها، افراد ایتالیایی که جای گرم و نرمی برای خواب پیدا نکرده بودند، اخطارهای سربازان روسی را نشنیده گرفتند. آنها از سرما یخ‌زده بودند و برنگ سفید مرمری درآمد بودند.

ستون طولانی اسرای جنگی، همچنان بدون غذا، روز یخ‌زده دیگری را شروع کرد. از افق دور، خورشید بی‌رمق به سربازان گرسنه و خسته ایتالیایی سوسو می‌زد. براسی که از سرزمین گرمی آمده بود، اصلاً چنین خورشیدی را دوست نمیداشت. نفس او بسرعت روی یقه پالتویش یخ زد و بشکل کریستالهای نازک سفیدی درآمد. در بالای سرستون، توده ابری از بخار می‌فلتید و همراه ستون پیش میرفت، درست مثل این بود که حلقه‌های دود سیگار در هوا بلند شده باشند.

راه پیمایی در تمام طول بامداد ادامه پیدا کرد. براسی و فرانکو فوسکو افسر دیگری اهل ناپل، شانه بشانه هم راه میرفتند اما حرفی نمی‌زدند. گاه بگاہ صدای شلیک گلوله‌ای شنیده میشد و سربازی بزمین می‌غلطید و از درد گرسنگی و خستگی خلاص میشد؛ براسی

و فرانکو از اینکه در کنار هم بودند، احساس آرامش کردند.

در اوایل بعدازظهر، برای ابتدا برج یک کلیسا و سپس چند کلبه را دید. او از روی یک پل گذشت، روخانه زیرپل در اثر طوفانهای برفی پی‌درپی، ناپدید شده بود. یکی از افراد بلندبلند گفت که آنها به بوگچار، یک قرارگاه پیشین آلمانیها، رسیده‌اند. این نقطه هم اکنون بصورت محل تجمع لشکرهاى روسی درآمده بود. اتوموبیل‌ها و خودروهای روسی از جلوی آنها گذشتند، ستون زندانیان جنگی در جلو یک سربازخانه بزرگ متوقف شد. سرما آنچنان خشک و شدید بود که سربازان ایتالیایی نمی‌توانستند آرام و بیحرکت بایستند، آنها بالا و پائین می‌پریدند و التماس میکردند که به آنها اجازه داده شود تا داخل شوند. درحالیکه سربازان ایتالیایی به تقلا مشغول بودند گروه کثیری غیرنظامی روسی بدور آنها جمع شدند. پیر و جوان با خشم و نفرت ناسزا می‌گفتند و تهدید میکردند، آنها مخصوصاً با غضب به برای و ریفش چشم دوخته بودند. بعضی حالتی بنحود گرفته بودند تا کله اسرا را بکنند و دست وپای آنها را قطع کنند. ناگهان جمعیت نزدیکتر شد و مردم خشمگین با مشت و چنگال به اسرا حمله کردند. روسها مثل گرگهای گرسنه و دیوانه پالتو، پوتین، کلاه و پولیور را از تن سربازان خارج کردند. برای از اینکه روسها بطور تحقیرآمیزی از پوتین‌های پاره و رنگ رو رفته‌اش صرفنظر کردند، خیلی خوشحال شد.

سربازان گارد، سرانجام مردم دهکده را عقب زدند و سپس همه دکتراها را بداخل ساختمان احضار کردند. رشک و حسد بر برای مستولی شد. او تصور کرد که بدبختی دکتراها دیگر تمام شده و آنها از این پس از زخمیها مراقبت میکنند و شرایط زندگی بهتری را پیدا می‌نمایند. او آرزو کرد که کاش او هم در دانشگاه درس طب خوانده بود. دکتراها، بزودی لخت و عریان و بدون ابزار پزشکی و هر نوع پوشاک گرمی از ساختمان بیرون آمدند. وقتی یک ستوان اهل رم به رفتار روسها اعتراض کرد، او را به داخل ساختمان بردند، بشدت او را کتک زدند و سپس وی را بداخل خیابان پرتاب کردند. با وجود این، بدبختی ستوان هنوز پایان نرسیده بود. وقتی توله‌سگ دست آموزش که در تمام طول مسافرتش همراه وی آمده بود، بوی نزدیک شد و مرد نیمه جا نرابو کرد و پوزه خود را به سروصورت او کشید، روسها با لگد محکمی سگ بیچاره را کشتند.

ایتالیاییها سرانجام در داخل اطافهای بزرگ سربازخانه چپانده شدند و بیجان در

کف سالن‌های سرد و تاریک افتادند. براسی آخرین نفری بود که وارد این اطاقها میشد. او بدنبال مکانی برای نشستن کاوش کرد، جایی را نیافت، ناگهان چشمش بیک تیرچوبی افقی افتاد که در فاصله سه پایی زمین بدیوار سفت شده بود. براسی خودرا بدان آویزان کرد و سعی کرد تا کمی بخوابد، آنقدر خسته بود که بدنش بلافاصله شل شد و سرش پائین افتاد. چندبار تعادل خود را از دست داد و مجبور شد که برای نگهداشتن خود، پاهایش را از هم باز کند و بیشتر بزمین فشار دهد. وقتی در این تفلها، پوتینش بیک قوطی برخورد کرد، آنرا برداشت و تصور کرد که پراز کره است. با حرص و ولع انگشتانش را بداخل قوطی برد، اما بلافاصله فهمید که روغن موتور خورده است.

در بیرون سربازخانه و در فاصله خیلی دور، ستوان صدای زنگهایی را شنید که از میان استپ‌های یخ‌زده بگوش می‌رسیدند. در جایی در یک کلیسا، یک ارگ یک آهنگ شیرین و موقر را می‌نواخت. براسی میدانست که این صدا چه معنی می‌دهد. او در تمام طول روز به این واقعیت پی برده بود. در بیرون این زندان تنگ و سرد، مردم معمولی چه در داخل خاک روسیه و چه در شهر محبوب خودش، رم زندگی میکردند، زمان، زمان شادی و خوشی بود، زمانی که همه خانواده‌ها با بی‌صبری انتظارش را میکشیده‌اند؛

شب کریسمس سال ۱۹۴۲.

## فصل بیست و سوم

### جشن کریسمس در میان آتش و خون

واسیلی چوویکوف سرگرم جشن و سرور بود. ظرف ۲۴ ساعت گذشته، لشکر ۱۳۸ ایوان لودنیکوف سرانجام با بقیه ارتش شصت و دوم روس الحاق حاصل کرده بود. لودنیکوف و افرادش بیش از یکماه جلوی پیشروی لشکر ۳۰ نازی و همچنین پیشگامان را که در ابتدا آنها را به کرانه‌های ولگا عقب رانده بودند، سد کرده بود. اینک که لشکر ۱۳۸ از نظر سوخت، مهمات و مواد غذایی رسیده از طریق پل کوه‌یخ کاملاً تدارک شده بود و افراد جدیدی را دریافت کرده بود، از ساحل ماسه‌ای خارج شده بود و بروی زمین سخت و تا پشت کارخانجات پیش آمده بود و بسمت جنوب چرخیده بود. ستاد ارتش شصت و دوم، سرافراز و پیروزمندانه این موفقیت را اینگونه در دفتر تاریخ جنگ ارتش ثبت کرد: «اینک ارتباط مستقیم با لشکر لودنیکوف برقرار شده است.»

اندوه و نگرانیهای چوویکوف تمام شده بود، او در تمام روز ۲۴ دسامبر، وقت خود را صرف خداحافظی با رفقای قدیمی کرد. او در دفتر تونلی شکل خود، مرتباً با چوب سیگار دسته چرمی خود، دود سیگار را بهوا میفرستاد و گیلان و دکا را به سلامتی سربازان شجاعی که در محاصره طولانی، صبر و بردباری از خود نشان داده و سرانجام بردشمن فائق آمده بودند، بلند میکرد. از جمله این رفقای قدیمی، ژنرال ایوان پتروویچ

سولوگاب بود که چوویکوف از جنگهای تابستانی در روی استپ‌ها با وی هم‌رمز بوده است؛ ژنرال مذکور نیکاندر وویچ استمخوت وروف، امیر دیگر روسی بود که تقریباً تا آخرین نفر از کارخانجات اکتبر سرخ دفاع کرده بود؛ و ژنرال ویکتور گریگوری وویچ ژولودف که کماندوهای نخبشاش تا آخرین نفر در راه حفظ کارخانه تراکتورسازی جنگیده و جان باخته بودند.

این افسران فرمان یافته بودند که از پهنه جنگ خارج شوند و در آنسوی ولگا، در اردوگاههای استراحت، لشکرهای درهم کوبیده شده خود را از نوسازمان دهند و بتقویت قوای جسمی و روحی آنها پردازند. یک زمان که استعداد هر یک از این لشکرها به بیست هزار نفر میرسید، اینک، هریک حداکثر با حدود دوهزار نفر پرسنل باقیمانده از روی رودخانه یخ بسته بسمت غرب گام برمی داشتند، درحالیکه از جهت مخالف، انبوه خودروها و وسائط سنگین نظامی به‌مراه هزاران پیاده نظام تازه نفس وارد شهر می شدند.

و در فاصله‌ای نه چندان دور از محل بزم و میهمانی خداحافظی چوویکوف که بافتخار ژنرالهای هم‌رمزش برپا ساخته بود، پسر بچه‌ای به میان خرابه‌های حومه دان گروا دوید و فریاد کرد: «زود بیایید! آنها ساشا را گرفتند!»

آقا و خانم فیلیپو اصلاً شگفت زده نشدند. هفته‌ها بود که آندو انتظار چنین لحظه ترسناکی را می کشیدند.

خانم فیلیپو با عجله مقداری از همان غذایی را که آلمانیها در ازای تعمیر کفشهایشان بتوسط ساشا پرشان بوی داده بودند، برداشت و با عجله از خانه بیرون آمد. درست در همین لحظه ساشا همراه با دو نوجوان دیگر، یکی از آندو دختر، از مقابل مادر گذشت. خانم فیلیپو دوید، از نگهبانان رد شد و بدون آنکه حتی یک کلمه هم بر زبان جاری سازد، غذا را بطرف فرزندش دراز کرد. وقتی ساشا غذا را از دست مادرش گرفت، یکی از سربازها، مادر را عقب زد و ستون سر بیچ چرخید و وارد خیابان پردرخت، اما خلوت بریانسکایا شد.

جمعیت کوچکی از غیرنظامیها جمع شدند. آقا و خانم فیلیپو بهم چسبیده بودند و مثل هیپنوتیزم شده‌ها، به طنابهای آویخته شده به شاخه‌های درختان افاقیا زل زده بودند. یک سرباز آلمانی حلقه طناب را بگردن ساشا انداخت و گره زد و آنرا زیر گوش چپ پسر بچه سفت نمود. آقای فیلیپو از درد ناله‌ای کرد و بغضش ترکید، او دست همسرش را رها کرد و درحالیکه اشک چشمهایش را پر کرده بود و نمی‌توانست جایی را ببیند، از

آنجا دور شد و حتی وقتی حکم اعدام هم داده شد، او به عقب نگاه نکرد. خانم فیلیپو به تنهایی ایستاد و چشم به ساشا دوخت، زبان پسرک بیرون آمد و و مابین دندانها و صورتش سیاه شد و از جنبش ایستاد.

مأموریت سربازان تمام شده بود، آنها بخط شدند و با آرایش و فرمان نظامی از محل اعدام دور شدند. شاهدان روسی هم بیصدا و افسرده پراکنده شدند و خیابان برنسکایا دوباره خلوت شد، تنها سه کودک در وسط هوا تاب میخوردند و خانم فیلیپو که بطرف جسد پسرش حرکت کرد. او برای لحظه‌ای به صدای غرغر طناب گوش کرد و سپس خود را بالا کشید و دو پای پسرش را در آغوش گرفت و با صدایی آرام و مملو از عشق با او سخن گفت:

تاریکی همه جا را فرا گرفت، اما خانم فیلیپو همچنان به راز و نیاز و دعای شبانه خود ادامه داد و راست و استوار در کنار پاهای لخت و سخت شده استاد کفاش خود که اینک در سن پانزده سالگی بر سردار جان داده بود، ایستاد.

\* \* \*

تقریباً در هر سنگر آلمانی آهنگ مخصوص و لطیف کریسمس؛ «اُه، ای درخت کاج زیبا...» زمزمه میشد تا اینکه یکباره با منفجر شدن همزمان هزاران فشفشه رنگارنگ که در سرتاسر آسمان از اوریوکا در شمال شرق تابالورکین در غرب، مارینووکا و کارپوفکا در عقب بطرف مشرق و از زینبکو تا دره تزارستا در ساحل ولگا برق زدند، شب شکست و یکباره مثل روز روشن شد. این آتش بازی عظیم و درخشان برای چند دقیقه ادامه پیدا کرد.

در زیر این نورهای خیره کننده، سربازان آلمانی جلوی چشمهای خود را گرفتند تا نور خیره کننده آنها را نیازارد و همزمان از زیبایی و عظیمتی که اطرافشان را پوشانیده بود، متحیر و شگفت زده شدند.

آنها از فصل مقدس، تولد عیسی مسیح (ع) استقبال میکردند، دوران جشن و سروری که هر آلمانی دست کم بمدت چندین روز آنها برقرار میداشت. و در اینجا، در درون سنگرها نیز افسران و همچنین سربازان، خود را برای برگذاری این جشن و سرور آماده میساختند. سروان گرهارد منج حتی متن نطقی را هم آماده کرده بود. در پست فرماندهی اش که یک زیرزمینی در کارخانه اکتبر سرخ بود، او ساعتها به مفز و اعصاب خود فشار آورده بود و متن این تبریک را تهیه کرده بود. منج بعد از ظهر به کارگاه نجاری

مراجعه کرد و یک ماکت کاج که از چوب درست شده بود، تهیه کرد و آنرا همانند درخت کریسمس تزیین کرد و در گوشه زیرزمینی مستقر کرد. افراد تحت فرماندهی اش، در گروه‌های سی تایی، وارد پست فرماندهی می‌شدند، منج به آنها خوشامد و تبریک می‌گفت، سیگار شراب و چای و یک نیکه نان و یک قطعه گوشت اسب به آنها تعارف میکرد.

سربازان که با مصرف مشروب گرم شده بودند و برای لحظاتی از دنیای واقعیت‌ها بیرون رفته بودند، آرام می‌نشستند و به نطق منج که در آن افراد را تشویق میکرد تا آخرین قطره خون با روسها بجنگند، گوش میکردند. منج که هنوز بعد از برخورد با سربازان متمرّد نتوانسته بود آرامش کامل خود را بدست بیاورد و بر اعصاب خود مسلط گردد، برای ترسیم وظیفه شناسی، اطاعت از قوانین و مقررات و دفاع از منافع ملی و میهن دوستی بخصوص در موقعیت و مکان وحشتناکی مثل استالینگراد، درد و رنج زیادی را متحمل میشد. اما چنین بنظر میرسید که نطق مهیج سروان منج توجه سربازان را جلب کرده بود، آنها همه در آهنگ «شب آرام» با او همصدا شده بودند و آنرا به همراه منج زمزمه میکردند. حتی سروان متوجه شد که در نیمه‌های سرود، بعضی از سربازها، آواز را قطع میکردند و با آستین خود اشکهایی را که از چشمهایشان جاری شده بود، خشک می‌نمودند.

بعد از اجرای این مراسم پراحساس و لطیف و صحبت کردن با تک تک افراد، سروان منج به سالن مخصوص کارخانجات اکتبر سرخ رفت و با دیگر افسران نازی، مراسم کریسمس را جشن گرفت و بسلامتی هیتلر جام خود را بالا برد.

یکی از افسران که سروان بود و حدود ۴۰ سال از عمرش میگذشت، ناگهان فریاد زد و گفت: «اصلاً فایده این جنگ چه میباشد؟» او سپس طپانچه خود را کشید و فرمان داد: «بیائید همه یکدیگر را هدف قرار بدهیم!» منج رو به همقطار از کوره در رفته خود کرد و گفت: «ولی این یک کار بی‌معنی است، در اینصورت هیچکدام از ماها، از این سالن زنده بیرون نخواهیم رفت.» او سپس در حالی که میکوشید تا دوست عصبانی خود را آرام سازد، آهسته بوی نزدیک شد و گفت: «دوست عزیزم، حوصله کن، سخت نگیر....» اما سروان خشمگین خیلی جدی و با چشمان از عصبانیت سرخ شده، بوی خیره گردید. منج سرجای خودش نشست و با دوستش در مورد محاسن و معایب خودکشی به بحث و گفتگو پرداخت.



سرگروه‌بان فلوگر که بازویش شکسته بود، حال و حوصله جشن گرفتن را نداشت. او با بازوی باندپیچی شده و آویخته شده به گردن، پای در درون پناهگاهی گذاشت که گرچه به اندازه یک اطاق چهارنفری بود، اما ۱۳ بیمار دیگر در آنجا حیران و اندوهگین، ایستاده و یا نشسته بودند. وقتی بیماران متوجه شدند که فلوگر، سرش گیج رفته و چیزی نمانده که نقش زمین شود، به کمکش شتافتند و در کف اطاق جایی بوی دادند و او را نشاندهند. فلوگر که درد زیادی کشیده بود و راه زیادی رفته بود، بمحض اینکه روی زمین قرار گرفت، از حال رفت. چند ساعت بعد درد و سوزش زیاد بازوی تهرخورده‌اش، او را از حالت گیجی و خواب بیرون آورد. او از روی ملافه، یک ردیف شپش را دید که پشت سرهم صف کشیده و راهی بازوی گیج گرفته‌اش میباشند. فلوگر منزجر و ناراحت از این وضعیت وحشتناک، چوبی برداشت و با خشم بجان شپش‌ها افتاد، اما تلاش او بیهوده بود، شپش‌ها راه خود را بزیر گیج پیدا کرده بودند. اینک بازوی زخمی و خون‌آلود او، محل پذیرایی و جشن انبوهی حشره پارازیت شده بود.

در میان هزاران سنگر بتنی و در لابلاهای شکافها و گودالهای ایجاد شده از انفجار گلوله و بمب و در درون زیرزمین‌ها و بناهای خراب شده، سربازان آلمانی برای چند ساعتی رنج و وحشت محاصره بودن را فراموش کردند. با وجود آنکه بر روی استپ‌ها، درختی بچشم نمی‌خورد، اما سربازان جو و روحیه کریسمس را در فکر و روح خود تجسم کرده بودند. ماکت‌های درخت کاج و زینت داده شده با پنبه‌های پانسمان زخم بجای برف در گوشه و کنار سنگرها بچشم می‌خورند. کاغذهای رنگی بجای لامپ، ماکت را تزئین کرده بودند.

در میهمانی اکهارت برون، رفقا با یکدیگر برقاوت برخاسته بودند و در برپایی جشن کریسمس از همقطاران در دیگر سنگرها، جلوافتاده بودند. آنها یک درخت کریسمس بریده شده از چوب و بسیار عالی تزئین شده را روی یک میز شکسته قرار داده بودند. یکی از سربازها یک گرامافون با چند صفحه دست و پا کرده بود و برون در حین گوش کردن به آهنگ‌های شاد موسیقی، یک تیکه کیک شوکلاتی، نان خامه‌ای بیسکویت، قهوه و حتی سه تا سیگار برگ دریافت کرد. سرخوخه حیرت‌زده از این همه هدایا، نمی‌توانست بفهمد که رفقا این همه هدایا را از کجا و چگونه تهیه کرده‌اند و چطور توانسته‌اند آنها را بدون آنکه فاسد شوند نگهداری کنند. در این مورد بخصوص، هیچکس هم نتوانست به برون کمکی بکند، اما او بطور موفق غم و درد ناشی از باتش

کشیده شدن تریلی پر از پوشاک اهدایی مردم آلمان را در چند روز پیش که خود شاهد آن بود، فراموش کرد.

چند ساعت بعد، وقتی نوبت نگهبانی اش رسید، اکهارت به آسمان پر ستاره چشم دوخت و سعی کرد تا پدر و مادر و همسرش را در نظر مجسم سازد. مطمئن بود، در این لحظات، ایرن و پدر و مادر در خانه در بوبلینگن دورهم گرد آمده آندو کریسمس را جشن می گیرند. برونو در حالیکه در طول راهرو سنگرها جلو و عقب میرفت، از اینکه خود را در جمع عزیزانش نمی یافت، دلش بسختی گرفت و میخواست با صدای بلند گریه کند.

\* \* \*

سررشته دار کارل بایندر در راه کلیسا، پشته های متعددی از اجساد دفن نشده را دید که کناره جاده، جمع شده بودند. متأثر از این بهم پاشیدگی سازمانی ارتش آلمان، بایندر پس از انجام مراسم دعا در کلیسا، به سنگر خود رفت و چندین ساعت وقت صرف کرد تا توانست نامه ای به خانواده خود بنویسد. او که دیگر نمی توانست پیش بینی کند که چه سرنوشتی در انتظارش میباشد، در این نامه سعی کرد تا همسر و بچه هایش را برای پی آمدهای بدتر آماده کند:

کریسمس ۱۹۴۲

.....در طول هفته های گذشته، همه ما اندیشیدن به پایان همه چیز را شروع کرده ایم. هیچ موقع تا بدین حد، بی ارزش و بی ثمر بودن زندگی را احساس نکرده بودیم و هرگز باندازه این ساعت های تاریک و پردرد، بشارت کریسمس ما را خوشنود نساخته بود. کریسمس به معنی واقعی را ما در اینجا لمس و درک میکنیم، جشنی همراه با عشق و محبت، نجات و رهایی و تأسف و اندوه برای گمراهی های ابناء بشر. ما در اینجا هیچ چیز نداریم مگر اینکه به کریسمس بیندیشیم. ما باید این ساعت های تلخ را با چیزی بسر بیاوریم و خود را سرگرم کنیم..... بهر جهت موقعیت هر چقدر سخت و طاقت فرسا باشد، ما بایستی بیشترین تلاش خود را بکار ببریم و بر سرنوشت فائق آئیم و با هرچه در قدرت داریم غیر انسان هایی را که وحشیانه بما حمله کرده اند، شکست بدهیم. هیچ چیز نمی تواند اعتقاد به پیروزی ما را سست سازد، چرا که اگر آلمان بخواهد زنده بماند، ما باید پیروز شویم....

مدت مدیدی است که نامه ای از شماها دریافت نکرده ام.... خیلی آرزو میکنم که در این کریسمس، کلمات محبت آمیز تو را بشنوم، البته در این روزها، مسائل بس مهم تر

و خامض تری در اینجا جریان دارد. و ما مردانی هستیم که میدانیم چگونه با هر وضعیت تازه و سختی بسازیم. تنها مهم این است که تو و بچه‌ها خوب و خوشبخت باشید، نگران حال من اصلاً نباشید؛ برای من دیگر هیچ چیز مهم نمیباشد، من امروز میثاق خود را با خدایم بستم....

همه عشق و محبت را همراه با هزاران بوسه تقدیم تو و بچه‌ها می‌کنم، ایرن از صمیم قلب دوست دارم، بچه‌ها را ببوس و بگو که خوب باشند و خاطره پدر را از یاد نبرند....

عاشق تو، کارل

بدون توجه به اینکه در سنگرش چه میگذرد، ستوان امیل متزجر غرق در مطالعه نامه‌ای بود که از همسرش کاتی رسیده بود. این بهترین هدیه کریسمی بود که او دریافت داشته بود. در ساعت ۱۰ شب، ستوان آرام و بی سروصدا از جشن خودش را بیرون کشید و بهوای آزاد شب یخ‌زده صاف و روشن پناه برد. در آنجا نگهبانی را دید که در محل پست خودش تنها و خسته قدم میزند و از سرما میلرزد. متزجر، تفنگ سرباز خسته را گرفت و بر دوش خود افکند و او را از نگهبانی معاف نمود و خود بجای وی مسئولیت را بر عهده گرفت. متزجر دوست میداشت که در این لحظات بخصوص تنها باشد. او در زیر آسمان پرستاره و روشن، سربازان روسی و جنگ را نادیده گرفت و بقدم زدن در محل نگهبانی پرداخت. امیل همه هوش و حواس خود را بر روی همسرش کاتی متمرکز کرد و خاطرات گذشته را از همان زمانی که در دام عشق کاتی اسیر گشته بود، با هم ازدواج کرده بودند، ماه عسل کوتاه چهار روزه که بلافاصله پس از آن راهی جبهه گشته بود و صرفنظر کردن از مرخصی بنفع همقطارش و با این امید که جنگ بزودی پایان بیابد و او برای همیشه بنزد همسرش باز خواهد گشت، از نظر گذراند.

برای بیش از یک ساعت، امیل یک ارتباط روحی با کاتی برقرار کرد و در زیر آسمان صاف و پرشده با میلیونها ستاره بهیچ چیز جز به همسرش فکر نکرد. این تنها هدیه‌ای بود که او می‌توانست به کاتی تقدیم کند.

\* \* \*

در حالیکه سربازان سرگرم جشن کریسمس بودند و نامه به همسران خود مینوشتند، ژنرال‌های آنها، آینده مبهم ارتش ششم و راههای نجات آنرا بحث و مذاکره میکردند:  
تله تایپ: ژنرال اشویت؟ ژنرال شولتس

+++ اشمیت عزیز، فیلدمارشال و همه ما، امشب بخصوص به تمامی ارتش ششم فکر میکنیم. من امروز اخبار تازه زیادی را برایت ندارم.

هات(فرمانده ستون نظامی ناجی در جنوب پاتیل آبجوش) هنوز درگیر در عملیات پدافندی میباشد. بنظر میرسد که دشمن... (در حوالی واسیلوسکا و در میشکوا)... باز هم عناصر تقویتی جدیدی را دریافت کرده است... در ارتباط با موقعیت شما ما هنوز تصمیمی از فرماندهی عالی ارتش دریافت نکرده ایم. فیلدمارشال معتقد است که شما بدین ایده و فکر متکی باشید که با احتمال قوی، راه حل! «عملیات رعد» میباشد. [حتی فیلدمارشال مانشتاین هم دیگر بدین امر اعتقادی نداشت، اما شولتس قلب آنرا نداشت که این آخرین امید برای آزادی را از سران ارتش ششم دریغ نماید.] ما در انتظار شرایط جوی مساعدتر هستیم تا از همه هواپیماهای خود برای سوخت رسانی و تدارک مهمات و غذا برای ارتش ششم بهره بگیریم. در سمت شما چه خبر هست؟

[اشمیت با کج خلقی و زودرنجی که میخواست بیشتر خبر بشود:] +++ یقین دارید که با جود تهدیدی که متوجه ناتسینسکایا میباشد، هواپیماها باز هم بلند شوند؟ (اشمیت نمی دانست که فرودگاه بزرگ ناتسینسکایا قبلاً به جنگ روسها افتاده است.)  
[شولتس دروغ میگوید:] +++ پرواز هواپیماها مسلم است و فرودگاههای دیگری آماده شده است.

[اشمیت که بوبرده بود تلاش نیروی ناجی هات از جنوب با شکست همراه بوده است، پرسید:] +++ آیا هات میتواند بخش رودخانه میشکوا را در کنترل خود نگهدارد؟  
[شولتس:] +++ ما چنین امیدی را داریم. البته این احتمال هم وجود دارد که او مجبور شود، سرپل را باریکتر کند.

[البته در این لحظه، حتی عقب داران نیروی آلمانی هم سرپل را بکلی تخلیه کرده بودند.]

[اشمیت:] +++ آیا یک لشکر زرهی از نیروهای هات جدا شده و بکرانه غربی رودخانه دن اعزام شده است؟

دوباره، شولتس نمی توانست به امیدهای دوست خود را برباد دهد.

+++ یک لشکر زرهی (لشکر ۶ که شب قبل سرپل را ترک گفته بود) قرار است عقب کشیده شود و به ساحل غربی روخانه دن بمنظور حفاظت از فرودگاه مورووسوکایا اعزام گردد. البته قرار است تا فردا، لشکر اس اس وایکینگ (یک لشکر صد درصد

موتوریزه) با راه آهن و سپس جاده وارد منطقه سالک شود....

البته افزون بر این ما تقاضای نیروهای تقویتی قابل ملاحظه‌ای از گروه ارتشهای الف (در قفقاز) را کرده‌ایم، اما، ما همچنان منتظر دریافت تصمیم فرماندهی عالی ارتش می‌باشیم.

من چیز دیگری را ندارم که بگویم، سرفرماندهی و من، با احترام تبریکات کریسمس را تقدیم می‌داریم.

در طول شب کریسمس، جبهه استالینگراد بگونه هشداردهنده‌ای ساکت و آرام بود. از روسها حرفی شنیده نمیشد مگر اینکه گاه‌بگاه از بلندگوها بگوش میرسید که سربازان آلمانی را به تسلیم شدن و زمین گذاردن اسلحه تشویق میکردند و از آنها میخواستند که برای رهائی از فلاکت، دست رسی به غذای گرم و خوب و پناهگاه و مصاحبت و دوستی با دختران تاتاری خود را به سربازان روسی تسلیم کنند. اما سربازان آلمانی همچنان در حفره‌های برفی خود می‌لرزیدند و با سردی و بیعلاقگی به این تبلیغات گوش میکردند و لبخند میزدند. خیلی‌ها هم می‌ترسیدند و جرأت نمی‌کردند که فریب چنین تبلیغاتی را بخورند و تسلیم چنین پیشنهادات فریبنده‌ای بشوند.

در نخستین ساعات روز کریسمس، طوفان مهیبی در داخل حلقه محاصره شروع شد. میزان دید به کمتر از ۱۰ متر تقلیل پیدا کرد، طوفان با سرعت ۸۰ کیلومتر در ساحل سرتاسر بالکان را درهم نوردید و نشه شراب و کنیاک را از سرپرستل ارتش ششم بیرون برد. و در ساعت ۵ بامداد، هزاران موشک کاتیوشا، هم آهنگ و موزون بداخل پاتیل آبجوش سرازیر شد. فریاد گوش خراش خمپاره اندازه‌های سنگین و توپخانه هم، بهمراهی کاتیوشاها، طوفان مهیب را در وارد آوردن هرچه بیشتر خرابی یاری کردند. زمین در زیر این گلوله باران موحش تکان می‌خورد و می‌لرزید. و سپس افق سفیدپوش خاکستری رنگ شده، تانکها و در لابلای آنها، کامیونهای پر از سرباز پیاده، سرازیر شدند...

در بخش اشغالی لشکر ۱۶ پانزر، سربازان مست از سنگرها بیرون پریدند تا بمنظور اجرای عملیات تأخیری نوامیدانه، به رزم تن به تن پردازند. حمله خیلی سریع آغاز شده بود و تانکها و سربازان روسی یکباره بر سر آنها ریخته بودند. پیاده نظام مهاجم، بی‌پروا به روی لکه‌های سیاه آتش می‌گشود و پشته‌ها از کشته‌ها، میدان آتش را در جلوی رویشان سد میکردند. توپخانه و سلاحهای اتوماتیک نازیها هم با همان شدت و سرعت بکار افتاده بودند. اما مهمات خدمه توپخانه کالیبر ۸۸ نازیها تمام شد و ناچار پیش از آنکه در خط

مقاومت ثانوی مستقر شوند، قبضه‌های توپ را منفجر ساختند.

با پیشرفت عملیات تازه در بامداد روز کریسمس، افسران اطلاعاتی نازی گزارش کردند که روسها متحمل تلفات بسیار سنگینی شده‌اند البته آنها همچنین اذعان داشتند که نیروهای نازی هم، تلفات سخت و مشابهی را داشته‌اند.

دامنه این نبرد موخش به بعدازظهر کشیده شد و سربازان روسی از گوشه و کناره‌های دیگر حاشیه بیرونی پاتیل آبجوش برحلقه محاصره تاختند و به مواضع خوب مستحکم ارتش ششم یورش بردند. تمام قلعه استالینگراد با فریادهای موخش و گوش خراش هزاران نوع جنگ افزار سبک و سنگین بلرزه درآمده بود.

\* \* \*

در بیمارستان پر ازدحام و انباشته از بیماران بیشمار و چندین برابر ظرفیت، دکتر کورت روبر برای یک لحظه از درمان بیماران دست کشید تا دوستانش را به محل اقامت خصوصی خود، راهنمایی کند. میهمانان وقتی درب را فشار دادند و خواستند وارد اطاق شوند، از آنچه را که رودرروی خود دیدند، حیرت زده شدند و برجایشان خشکشان زد.

روی دیوار دود گرفته مقابل، چراغی تصویر دوشیزه باکره و کودک را که سرهایشان بمنظور پناه گرفتن بیکدیگر بطرف هم خم شده بود، روشن ساخته بود. هر دو چهره با یک ردای سفیدرنگ پوشیده شده بودند.

روبر برای روزها روی این اثر غافلگیر کننده خود زحمت کشیده بود. او ساعتها روی یک چهارپایه نشسته بود و ناشیانه روی چندین قطعه کاغذ، کار کرده بود و سرانجام موضوع شعری از جان مقدس را درباره روشنائی، زندگی و عشق بنخاطر آورده بود و اثر روی دیوار را نقاشی کرده بود. دکتر روبر با الهام گرفتن از کلماتی که جان مقدس در شعر خود بکار برده بود، تصویری از مریم مقدس و عیسی (ع) ساخته بود که بتصور و خیالش وصف الحال خودش بود. بارها روسها بیمارستان و از جمله محل سکونت او را بمباران کرده بودند و بساط هنریش را برهم ریخته و پنخس و پلا کرده بودند، اما دکتر با سماجت، ابزار کار را از نو گردآوری کرده بود و بکار نقاشی ادامه داده بود تا سرانجام موفق شده بود اثر مادونا و کودک استالینگراد را بر پشت یک نقشه بغنیمت گرفته شده از سربازان روسی، خلق کند.

و اینک افسران همقطار در همان اطاق و رودرروی اثر مادونای استالینگراد نشستند و بسلامتی دوست دکتر و هنرمند خود، آخرین بطری شامپانی باقیمانده را سرکشیدند.

در حالیکه آنها جامهای باده را بسلامتی یکدیگر بالا می بردند، چندین انفجار مهیب ساختمان را تکان داد. روبر سراسیمه بیرون دوید و سراغ افرادی که ناله مرگ را سر داده بودند، رفت. خیلی زود، عبادتگاه وی مبدل به یک ایستگاه کمکهای اولیه شد. یکی از افسران میهمان که بلافاصله پس از تمام کردن سرود (اُه، تو ای شادی!) اطاق را ترک گفته بود، در حالیکه جراحتهای شدیدی برداشته بود، بهمان اطاق بازگردانده شد. او در زیر تصویر مادر و کودک، جان داد.

\* \* \*

در گورماک، آرتور اشمیت در یک مکالمه نامیمون دیگر با دوستش در نووچرکاسک سرگرم بود:

۲۵ دسامبر ۱۷۳۵، تا ساعت ۱۸۰۰

+++ من سرلشکر شولتس هستم، آقای ژنرال اشمیت شما هستید؟

+++ بله آقا، من اشمیت هستم.

+++ اشمیت، سلام، امیدوارم که شما و همه ارتش، شب کریسمس بدی را

نگذرانیده باشید!؟

در روز کریسمس، ۱۲۸۰ سرباز آلمانی در داخل قلعه کشته شده بودند، اما شولتس

هم خبرهای ناراحت کننده متعددی برای ارتش ششم داشت:

+++ در تمام طول امروز... [هات در جنوب قلعه] در زیر ضربات خرد کننده

نیروهای زرهی و پیاده نظام قوی دشمن عقب زده شد... تلفات عمده ای بدشمن وارد آمد،

اما، در سمت ما هم تلفات سنگین و موخس بود. گرچه سر پل در بخش آکسای زیر فشار

شدید قرار گرفت، اما همچنان نگهداشته شده است. بنا بر گزارش های عناصر شناسایی،

دشمن باز هم یک سپاه زرهی را گردآوری کرده و در منطقه جنوب شرقی آکسای متمرکز

نموده است.... هیچ شکی وجود ندارد که دشمن عناصر عمده ای را در حد فاصل میان

حلقه محاصره و هات آماده ساخته است...

... ما هنوز در ارتباط با پیشنهاداتمان بمنظور اجرای عملیات با هدف رهایی ارتش

ششم، تصمیمی از فرماندهی عالی ارتش دریافت نداشته ایم. ژنرال فون ریشتوفن امروز به

فیلد مارشال (مانشتاین) گفت که اگر وضعیت جوی رو به بهبودی رود، او خواهد توانست

در ظرف چند روز آینده، تدارکات لازم را بمقدار ۱۲۰ تن در روز و بعداً تا ۲۰۰ تن در

روز از راه هوا بمنطقه محاصره شده ارسال دارد. کاهش مقدار آماد روزانه ناشی از طولانی

شدن مسیر حرکت پرواز هواپیماها و استفاده از فرودگاههای پر ازدحام مستقر در نوو و چرکاسک و ساسک می باشد. من از خدا می خواستم که می توانستم امروز خبرهای بهتری بتو بدهم. فیلد مارشال هنوز می کوشد تا بلکه بتواند تصویب اعزام نیروهای زرهی و پیاده موتوریزه را از گروه ارتشهای الف دریافت دارد و آنها را در اسرع وقت به زیر امر سپاه چهارم زرهی قرار بدهد تا بتواند به تسهیل (عملیات رعد) ارتش ششم کمک کند. در سمت شما، وضعیت چگونه است؟

آرتور اشمیت حقایق تلخ و پوست کنده را به اپراتور دپکته کرد تا با تله تاپ منخاره کند:

+++ امروز لشکرهای ۱۶ زرهی و ۶۰ موتوریزه در یک جبهه باریک با حملات شدید دشمن روبرو بودند. دشمن به رخنه های موقت ۱ تا ۲ کیلومتری توفیق پیدا می کرد. اما در کل، پاتکهای ما موفقیت آمیز بودند. البته روسها هم چنان تپه مهم ۷ - ۱۳۹ را در کنترل خود دارند. ما امیدواریم که فردا صبح پیش از سپیده دم، این تپه را بازپس بگیریم.... سوخت و مواد غذایی ارتش بگونه خطرناکی کاهش یافته اند. با توجه بیاد سرد و خشک کننده شرقی و درجه برودت هوا، ما نیاز مبرمی به افزایش جیره غذایی داریم، در غیر اینصورت، آمار تلفات ما از نظر بیماری ناشی از کمبود غذایی و سرمازدگی روزبروز بیشتر خواهد شد. برای ما ممکن نیست که بتوانیم با ۱۲۰ تن آماد در روز بسر کنیم. لذا اقداماتی بایستی صورت گیرد و بر مقدار و سرعت آماد رسانی افزوده شود، و گرنه بهتر است که از هم اکنون ارتش ششم را بکلی فراموش کنید. آیا، هات هنوز در بخش میشکوا حضور دارد؟

شولتس باز هم امتناع کرد از اینکه قبول کند و بگوید که سرپل روی رودخانه میشکوا قبلاً تخلیه شده است:

+++ هات بخش آکسای را با قسمت کوچکی از سرپلی واقع در شمال این منطقه را در دست دارد.

اشمیت در این لحظه ریشخندی زد، اما مسئله را پی نگرفت و موضوع را عوض کرد و ادامه داد:

+++ برطبق اطلاعاتی که ما امروز بدست آورده ایم، بعضی از هواپیماهایی که برای آماد رسانی ما منظور شده بودند، مجدداً به مأموریتهای رزمی اعزام شده اند. باعتقاد سرفرماندهی ارتش (پالوس) این عمل، عاقلانه نمی باشد. لطفاً مسئله آماد رسانی به ارتش



را کوچک و کم اهمیت نگیرید. ما پیشنهاد می کنیم که لوفت وافه بهتر است برای ما نان بریزد تا گاه بگاه و نه همیشه و مؤثر چند تا بمب بروی جبهه تاتسینکایا بیندازد. من مطلب دیگری برای گفتن ندارم.

شولنس با سرعت و شتابزده می کوشد تا به اشمیت اطمینان دهد که گروه ارتشها همچنان نگران و در فکر ارتش ششم هستند:

+++ باور کن که آمادرسانی به ارتش شما، همچنان از علائق با بالاترین اولویت ما می باشد. من مجدداً گزارش وضعیت شما را به فیلد مارشال می دهم و او بلافاصله با ریشتوفن و فرماندهی عالی ارتش تماس خواهد گرفت، یقیناً هدف همه ما، افزایش آمادرسانی به ارتش ششم می باشد. ما از موقعیت ناگوار شما کاملاً آگاه هستیم و همه تلاش خود را بکار می بندیم تا وضعیت دشوار شما را بهبود بخشیم. من حرف دیگری ندارم. لطفاً بهترین سلامهای مرا به سرفرماندهی ارتش تقدیم نمائید تا فردا.

[اشمیت: ]+++ من هم صحبت دیگری ندارم، با سلام - پایان.

ژنرال اشمیت همانطور که مکالمه خود را با شولنس پایان می رساند، دریافت که فرماندهی عالی ارتش، عملاً کنترل خود را بر روی عملیات جنوب روسیه از دست داده است. یادداشت ثبت شده در دفتر تاریخ جنگ ارتش ششم در روز ۲۵ دسامبر ۱۹۴۲، این واقعیت را منعکس ساخت: «۸ ساعت بدون آماد غذایی جیره و سوخت در ارتش تقریباً رو به اتمام است... سرمای شدید، قدرت جسمانی افراد را به شدت و سرعت به تحلیل می برد... ما امیدواریم که هر چه زودتر سوخت و غذا بما برسانند... هنوز در مورد طرح جنگ ارتش ششم هیچگونه تصمیمی اتخاذ نگردیده است...»

\* \* \*

سربازان تنهای آلمانی در چند ساعت آخر کریسمس مرتباً به رادیو ور رفتند و با موج کوتاه بازی کردند شاید بتوانند با رادیوی وطن تماس بگیرند و از زبان مردم کشورشان چیزی بشنوند. خیلی از سربازان، در شب کریسمس معمولاً به آهنگهای روز خواننده محبوب خود مثل سیلی اندرسن گوش می دادند و او معمولاً بدرخواست سربازان، آهنگهای انتخاب آنها را می خواند. اما اینک در این شب سرد و تاریک کریسمس، سربازان آلمانی گرفتار آمده در پاتیل آبخوش استالینگراد مجبور بودند در زیر امواج تبلیغاتی گوبلز عمدتاً در جهت فریب توده مردم غیرنظامی تنظیم شده بودند گوش کنند. در حینی که گوبلز با نطقهای غرای رادیویی خود، مزده دروغین تصرف شهرهای

مختلف را می داد، فیلمهای تبلیغاتی، گروه گروه مردم آلمان را در دیدار از جبهه ها و گفتگو با سربازان، نشان می دادند.

گوبلز در یکی از نطقهای تبلیغاتی خود از نارویک سخن می گوید. همزمان فیلمی نمایش داده می شود و یک دسته خواننده جوان مستقر در این بندر نروژی، بلندبلند سرود پیروزی را می خوانند. وقتی صحبت گوبلز به تونس می رسد، دسته خواننده دیگری، آهنگ «شب آرام، شب مقدس» را بلند می خواند و گوبلز مزده می دهد که سربازان آلمانی، جلوی پیشروی سربازان امریکایی و انگلیسی را در بیزرت و تونس گرفته اند. وقتی نوبت به استالینگراد می رسد، سرودهای مهیج دیگری از رادیو پخش می شود تا به مردم آلمان اطمینان داده شود که در داخل پاتیل آبخوش، همه چیز در امن و امان می باشد و سربازان نازی، کریسمس را در آنجا جشن گرفته اند.

گوبلز با سخن پراکنی های ساختگی و بکلی دور از حقیقت خود، همچنان می کوشد تا مرزهای امپراطوری رایش سوم را گسترده تر و بازتر نشان دهد، اما نمی داند که بسیاری از سربازان هموطنش در داخل حلقه محاصره استالینگراد، وقتی او لب بسخن می گشاید، پیچ رادیوها را می بندند.

## فصل بیست و چهارم

### تعویض فرماندهی جبهه استالینگراد

سرگردان با امید واهی که نیروهای مانشتاین به کمک می آیند، سربازان ارتش ششم در حالتی آکنده از شوق و بیم و بی تفاوتی در مقابل مرارت ها، رنج جیره بندی سخت و هوای منجمد کننده را با نشاط و نیرویی تازه تحمل کردند. اما وقتی کریسمس واقعیت تلخ را بر آنها معلوم ساخت که پاتیل آبخوش استالینگراد سرانجام گور آنها خواهد بود، مقاومت روحی و جسمی آنها درهم فروریخت و اشغالگران نحیف و رنگ پریده قلعه استالینگراد، توان نگهداری آنرا از دست دادند. دستورات اکید و سخت گیرانه پالوس مبنی بر صرفه جویی و حفظ آماد غذایی هوای هرچه بیشتر زنده نگهداشتن سربازان، تنها به نزول و سقوط بیشتر آنها منجر شد. اما ژنرال محاصره شده، چاره دیگری نداشت. یکبار دیگر، ارسال آماد از راه هوا با شکست همراه شده بود و حتی اقلام آمادی به میزان زیر صد تن در روز هم مرتب در قلعه تخلیه نمی شد.

تله تایپ شب ۲۶ دسامبر، این واقعیت تلخ را برملا ساخت:

+++ امروز (۲۶ دسامبر) تا ساعت ۵ بعد از ظهر، ما ۳۸ پرواز JV و ۳ هواپیمای ترابری سنگین داشته ایم که در جمع ۷۰ تن مواد غذایی، عمدتاً نان دریافت کرده ایم. ما نان فقط برای مصرف دو روز و مواد غذایی قابل اکل فقط برای مصرف یک روز داریم،

ذخیره روغن خوراکی، قبلاً تمام شده است. لازم است کلیه مواد غذایی بلافاصله با ترکیب مناسب و برای ۲۵۰۰۰۰ نفر ارسال شود..... ما تنها متکی به آنچه که از راه هوا به ما می‌رسد، هستیم.... سوخت ما نیز تمام شده است... آخرین ۲۰ مترمکعب سوخت را فردا توزیع می‌کنیم... من التماس می‌کنم که فردا، دویست تن کالا از راه هوا که ۱۵۰ تن آن مواد غذایی و ۵۰ مترمکعب سوخت باشد برای ما ارسال دارید، در غیر اینصورت ما نمی‌توانیم زنده بمانیم.

+++ ما در حفظ قلمه، حداکثر سعی خود را بعمل می‌آوریم.

سرهنگ فون کونووسکی، رئیس کل سررشته داری پالوس، در آخر تله‌تایپ، نظر نهایی خود را بیان داشت:

«ما هیچ چیز دیگری در بساط نداریم، من در گذشته هرگز این چنین در لجن‌زار فرونرفته بودم، با احترام!»

پالوس از چند روز پیش به این نتیجه رسیده بود که مجبور است از مقدار جیره سربازان بازهم بکاهد، اما منتظر شد تا کریسمس بگذرد و او رژیم سدجوع و تنها از گرسنگی نمردن سربازان را ابلاغ نماید؛ جیره غذایی شامل ۵۶ گرم نان برای هر نفر در روز، قرص نانی کمتر از اندازه کف دست، مقداری آب سوپ بدون چربی برای ناهار، اگر چنانچه موجود باشد، گوشت کنسرو برای شام و گرنه تکرار غذای ظهر.

این جیره اندک و بسیار خسیسانه، به مقاومت فیزیکی سربازان ضربه سختی وارد ساخت. پالوس که خود از این واقعیت دردناک آگاه بود، یکبار دیگر تلاش کرد تا به مافوق‌های خود بفهماند که کل ارتش او در معرض انهدام و نابودی است.

اریخ فون مانشتاین، بیانات ناگوار و نومیدکننده پالوس را دریافت کرد و آنها را به هیتلر منعکس نمود.

+++ تلفات سنگین و غذای غیرکافی و سرد، قدرت و توان رزمی لشکرها را بتاراج برده است، از این روی مجبورم که موارد زیر را گزارش کنم:

۱- ارتش هنوز می‌تواند به ادامه حمله‌های با مقیاس خیلی کوچک و رویارویی با بحرانهای محلی برای آینده‌ای بسیار کوتاه، اقدام نماید، با این امید که وضع تدارکات بهتر شود.

۲- اگر دشمن از نیروهای جبهه هوت را جذب کند و عناصری از این نیرو در جاهای دیگر بکار گرفته شوند،... قلمه استالینگراد، بیش از این تاب مقاومت نخواهد

آورد.

۳- دیگر امکان اجرای رخنه برای این ارتش وجود ندارد مگر اینکه معبری باز شود و ارتش قبلاً تجدید آماد گردد... لذا من از رده‌های بالا (هیتلر) تقاضا می‌کنم که اقدامات مجددانه‌ای را برای تسریع بهبود وضع ارتش بعمل بیاورند تا وضعیت موجود، موجب قربانی و انهدام کامل ارتش نگردد...

برای نخستین بار، پالوس امکان اینکه ارتش ششم ممکن است بعنوان پیاده‌ای که در این بازی شطرنج جنون آمیز، بعنوان قربانی بکار گرفته میشود تا مانشتاین برای تثبیت بخش‌های دیگر جبهه خود، هرچه می‌تواند واحدهای روسی را زمین گیر کند، خاطر نشان ساخت.

یکی از آجودانهای پالوس، سروان وینریخ بهر، همین عقیده را در یک نامه جالب و عالی برای سرگرد نیکلاس فون بلو، آجودان هیتلر در راشتن برگ بگونه‌ای نافذ مطرح ساخت. این دو از دوستان قدیمی بودند و با دو خواهر ازدواج کرده بودند. آنها همیشه با هم صمیمی و وفادار بودند و بهر اینک تصویرری باز و روشن از فضای ارتش ششم را از فرارگاه این ارتش در گومراک به دوستش ارائه می‌داد:

کالوس عزیز:

در این لحظه، ما احساس می‌کنیم که بگونه‌ای به ما خیانت شده است و ما را فروخته‌اند.... مسئله انتظار و سعی در زنده ماندن، حتی اگر دستوری جدید هم نرسد، ما ناچار از آن هستیم. من فقط می‌خواهم ساده و عریان برایت بگویم که در اینجا هیچ چیز برای خوردن وجود ندارد، مگر یکی دو هزار اسب که آنها هم احتمال دارد تا ماه ژانویه تمام شوند و تازه تا این زمان هم مگر می‌شود یک ارتش ۲۵۰۰۰۰ نفری را با آن تغذیه کرد؟! برای فردا، ما فقط نان خالی داریم... با اطلاعاتی که من از سرباز آلمانی دارم، می‌توان پیش بینی کرد... مقاومت فیزیکی آنها در حدی نزول خواهد کرد که هر سربازی بگوید: «من دیگر بهیچ چیز ارزش پشیزی نمی‌دهم». و این سربازان یا از سرما یخ خواهند زد و یا تسلیم اسارت خواهند شد. این سربازان شوق و میل ایستادگی را دارند، اما تا کی و چگونه می‌توان این امیدواری را حفظ کرد... مسئله سرما و گرم کردن، مشکل بزرگی است. همه چیز باید از داخل استالینگراد تهیه شود، اما سوخت کافی برای تأمین آنها وجود ندارد. به بیانی دیگر، آنها غذای همدیگر را در همان اطراف می‌دزدند... ممکن است با توجه به شرایط و وضعیت، تصمیم گرفته شود که ما را فدا

کنند، که چنین چیزی مسجل شده است، ولی آیا به عواقب آن اندیشیده شده است؟ در این صورت، من چند روزی بیشتر در کنار ایخ‌لپ (آجودان همکار) بسر خواهم برد. از شوکلات‌های خوبی که برایم فرستاده‌ای تشکر می‌کنم!...

کلاس، من اینها را برای تو می‌نویسم که تصور نکنی ما بی‌جهت نق می‌زنیم و شکایت می‌کنیم. آنچه را که می‌گویم نه تنها براساس تجربه شخصی خودم هست، بلکه مبتنی بر پیامهایی است که همه روزه از دوستان و همقطاران در خطوط مقدم دریافت می‌دارم. وضعیت همانگونه بدست که برایت شرح دادم، هیچ مجزهای ما را در این استپ‌ها نجات نخواهد داد؛ تنها JVها و هواپیماهای HE111 (هواپیماهای ترابری) اگر بیایند، ما را نجات خواهند داد، که البته تا بحال، گاه‌بگاه هم آمده‌اند.

.....بچه‌ها خیلی ترسیده‌اند، اما هنوز بارقه‌ای از امید در دل سربازان و افسران

وجود دارد. تکیه کلام آنها این است؛ «قرص و محکم بایستید، رهبر شما را از این گرداب بیرون می‌کشد». در شرایط فعلی، رهبران عالی ارتش ششم، رودر روی دشمن قوی به بشکه‌های خالی سوخت نگاه می‌کنند، مسئولیت آنها خیلی سنگین است...

مثل پاره‌شدن ناگهانی بندناف، ارتباط تله‌تایپی میان گومراک و نووچرکاسک،

قطع و دونیم شد، درست همانطور که در روی استپ غرب حلقه محاصره، نیروی زرهی روسها، ارتباط آسیب‌پذیر میان اشمیت و شولتس و پالوس و مانشتاین را از هم گست. این ارتباط مختل شده، ارتش ششم را برای ارتباط گرفتن با جهان بیرون تنها با یک رادیوی هزار واتی و تعدادی بی‌سیم‌های با قدرت کمتر، تنها گذاشت.

بعضی از افسران آلمانی درون حلقه محاصره، به این قطع ارتباط به عنوان پیش

آگهی روزهای نامیمون و بدیمن نگاه می‌کردند.

در مسکو، استالین از تأخیر و بدرازا کشیده شدن انهدام کامل ارتش ششم خشمگین

بود. گو اینکه فرماندهان جبهه مرتباً پیروزیهای چشمگیری را از سایر بخش‌های جبهه به

او گزارش می‌کردند، معهذا، نخست‌وزیر نمی‌توانست آرام بگیرد. در ۲۸ دسامبر، ژنرال

واتوتین از ستاد جبهه جنوب باختری، جبهه روسها در امتداد دن‌علیا، با استالین تماس

گرفت و مژده پیروزی بزرگی را به او داد: «انهدام کامل جناح راست ارتش هشتم

ایتالیا....، ۶۰۰۰۰ اسیر جنگی و حدود همین تعداد کشته.... همه انبارها و ذخایر آنها

بنصرف نیروهای ما درآمده‌اند.... رقت‌انگیز آنکه آنها کوچکترین مقاومتی نشان

نمی‌دهند....»

استالین این گزارش روحبخش را بدون نمایش علاقه و خوشحالی چندانی پذیرفت و بلافاصله از واتوتین خواست که بر یک منطقه خطرناک در جبهه خود، فشار وارد آورد. در اطراف فرودگاه بزرگ ارتش نازی در تاتینسکایا، محلی که چهار روز پیش، ژنرال مارتین فی بیگ، نیروی هوایی درهم کوبیده شده خود را به حالت فرار ترک گفته بود، یک ستون زرهی روسی بتوسط عناصر مقدم پانزرهای آلمانی که از خطوط دفاعی کنار رودخانه میشکوا پیش می‌رانند، بدام افتاده بودند.

استالین فرصتی بدست آورده بود که درباره استراتژی برای واتوتین سخنرانی کند: نخستین مأموریت شما، نجات بخشیدن بادانف (فرمانده سپاه تانک بیست و چهارم محاصره شده) از حلقه محاصره است... کار شما صحیح بود که در یک موقعیت اضطراری، تاتینسکایا را از دست بدهید. ما قبلاً سپاههای دوم و بیست و سوم تانک را در اختیار شما قرار داده‌ایم تا حاصل کم را به محصولی بزرگ و پربارتر تبدیل کنید (پیشروی به طرف روستوف و دریای سیاه که ژنرال روسی در تاریخ ۲۱ دسامبر در بازجویی به مأمورین اطلاعاتی نازی، بدان اشاره کرده بود)... شما باید توجه داشته باشید که در عملیات دراز برد، رسته تانک بهتر است که زوجی وارد عمل شود تا در یک ستون؛ در غیر اینصورت، خطر سقوط به وضعیتی می‌رود که نیروی بادانف بدان دچار شد. فقط بادانف را در مد نظر داشته باشید، بادانف را فراموش نکنید، بهر قیمتی که شده، او را آزاد نمایید!

با این تذکر و راهنمایی آخری، استالین، ژنرال واتوتین را تنها گذاشت تا خود صحنه عملیات کوچک میان دن و روستوف را هدایت کند، عملیاتی که او را به داخل پیچیده‌ترین وضعیت‌ها کشانید؛ هفت لشکری که حیات ارتش ششم پالوس را در چنگ داشتند، جای دیگری مورد احتیاج بودند.

در نشستی با ژنرالهای ارشد خود، نخست‌وزیر، شکایت اصلی خود را مطرح ساخت: «تنها یک نفر میبایستی عملیات را هدایت کند... وجود دو فرمانده جبهه (در منطقه استالینگراد)، مغایر با این اصل است.» وقتی همه اعضا: با این مطلب موافق شدند، استالین پرسید: «چه کسی مأموریت تازه را می‌پذیرد؟»

وقتی یکی از ژنرالها، سپهبد روکوسوفسکی را پیشنهاد نمود، مارشال گشورگی ژوکف ساکت ماند. استالین روبه وی کرد و گفت: «شما چرا چیزی نمی‌گویند؟»

ژوکف در پاسخ گفت: «به اعتقاد من، هر دو فرمانده قادر به اجرای مأموریت هستند. البته اگر جبهه استالینگراد به روکوسوفسکی محول گردد، احساسات یرمنکو جریحه دار می شود.»

این نکته با بی اعتنای توسط استالین رد شد. «اینک زمانی نیست که نگران رنجش احساس بود. به یرمنکو تلفن نمائید و تصمیم را به وی ابلاغ کنید...»

وقتی ژوکف از طریق یک خط تلفنی فوق سری، یرمنکو را در جریان وضعیت تازه قرار داد و ژنرال جنگجو دریافت که باید ارتش های پنجاه و هفتم، شصت و چهارم و شصت و دوم از جبهه استالینگراد را در کنترل روکوسوفسکی قرار دهد، احساس کرد که همه جهان حرفه ای اش یکباره درهم فروریخت. یرمنکو وقتی به اندازه کافی بحالت عادی خود بازگشت، پرسید: «چه چیزی مسبب اخذ این تصمیم شده است؟»

ژوکف با حوصله و متانت، شرایط و ملاحظات را برای او توضیح داد و وقتی خشم و آزرده گی خاطر ژنرال را احساس کرد، با ملایمت پیشنهاد نمود که یرمنکو، بعداً با او تماس بگیرد.

بعد از ۱۵ دقیقه که مکالمه تلفنی از سر گرفته شد، یرمنکو هنوز بحالت عادی بازنگشته بود. او اظهار داشت: «من نمی توانم بفهمم... لطفاً به استالین بگوئید که من میخوام تا انهدام کامل دشمن در همین جا بمانم.»

ژوکف بلافاصله با استالین تماس گرفت، لیکن نخست وزیر همچنان مصمم بود که روکوسوفسکی را به جانشینی یرمنکو برگزیند. یرمنکو به محل اقامت خصوصی خود در جنوب استالینگراد پناه برد و از خشم و غصه اشکش سرازیر شد. وقتی خروشچف سعی کرد او را آرام نماید، یرمنکو با خشم گفت: «رفیق... شما متوجه نیستید. شما یک غیرنظامی هستید. شما فراموش کردید که ما چه سرنوشتی داشتیم و استالین چگونه از ما می خواست که سه روز دیگر هم مقاومت کنیم. همه ما معتقد شده بودیم که آلمانیها استالینگراد را بتصرف درمی آورند و ما همه قربانی می شویم. شاید شما نتوانید تجسم کنید که چه اتفاق می افتد، اما من می دانم؛ همه افتخارات فتح استالینگراد را در جبهه تازه دن غصب خواهد کرد و ارتش های ما در جبهه جنوبی به کلی فراموش می شوند.» خروشچف بهیچ نحوی نتوانست دوست خود را تسلی دهد.

پانک آلمانی ها بر علیه سپاه بیست و چهارم تانک ژنرال بادانف، موقتاً موفق شد که کنترل مورو و تازی و باندهای فرود را برای درهم کوبیدن استالینگراد، بدست آورد.



اما این پیروزی، نتایج اندکی در برداشت، شرایط نامساعد هوا و نقص تجهیزات همچنان دامنگیر لوفت‌وافه بود. تناژ بار ارسالی بداخل پاتیل آبجوش روزانه بین ۸۰ تا ۲۰۰ تن در نوسان بود. اینک بیش از صدها آتشبار توپخانه ضد هوایی روسی در طول مسیرهای پرواز هواپیماها، در امتداد امواج رادیویی نازیها به پیتومیک مستقر گشته بودند و صدمات موحشی را به هواپیماهای باربری سنگین و کند آلمانیها وارد می‌ساختند. در طول فقط سه هفته، بیش از ۳۰۰ فروند از این هواپیماها سرنگون شدند.

فرودگاه پیتومیک خود آئینه تمام‌نمائی از فاجعه‌ای گشته بود که ارتش ششم با آن روبرو بود. نبض حیات این ارتش که در پاتیل آبجوش استالنیگراد بدام افتاده بود، در گرو شریانهای حیاتی یک سری جاده بود که به فرودگاه منتهی می‌شدند. نیروی مخصوص سرگرد لیندن، برای هفته‌ها این راهها را سالم و امن نگهداشته بود. اما پیش از آنکه طوفانهای برفی زمستانی همه چیز را فلج کند، تلاش‌های فوق‌تصور و قهرمانی این واحد زبده نیز متزلزل گشته بود. این سربازان که در طوفان کار می‌کردند، بادهای شدید برفی آنها را مجبور می‌کرد که از ماسک استفاده کنند تا صورتشان یخ نزند. گرچه برف‌روبها مرتباً بر روی این شبکه حیاتی در حرکت بودند، سرانجام کمبود سوخت، سرعت تلاش آنها را کاهش داد و وضعیت بحدی مشکل شد که سرگرد لیندن به لبه پرتگاه ناامیدی رسید.

با آغاز سال نو، جاده‌های پیتومیک با ریزش توده‌های برف مسدود شدند. در هر دو طرف جاده‌ها، سربازان لاشه‌های صدها اسب یخ‌زده را روی برفها می‌کشیدند تا مسیر جاده را برای رانندگان کامیونها علامتگذاری کنند.

سرهنگ لوتار روزن‌فیلد، افسر پیشین پلیس و قهرمان بکس می‌کوشید تا انضباط را در این منطقه مصیبت‌زده حفظ کند. یکی از افرادی که بیشتر از هر کس دیگری با او ملاقات می‌کرد سرگرد کونل‌شیتن‌فون‌زیت‌زوئیس، افسر رابط هیتر بود. از همان آغاز ورود این افسر از ستاد کل، ژنرال‌اشمیت و افسران عالی‌رتبه دیگر ستاد ارتش ششم به او مشکوک بودند و معتقد شدند که او تصویری تیره‌تر را برای ستاد کل مخابره می‌نماید. تلاش اشمیت برای تنظیم گزارش‌های خوش‌بینانه‌تر بجایی نرسید. سرگرد، درس خود را خوب یاد گرفته بود. او پس از آنکه اشمیت در اواخر شب به بستر می‌رفت، گزارشهای خود را می‌فرستاد. برخلاف بله‌قربان‌گویان، سرگرد وقایع را همچنان که بچشم خود می‌دید، گزارش می‌کرد. او به همه جا، به خطوط مقدم، به سنگرهای حفره‌روباهی، به

بیمارستانها، به زخه‌های مهمات و دره‌های تنگ یخ‌زده، سرمیزد. او سربازان آلمانی را در طول محورهای بایورکین، گورودیش و دیتم رووکا تا رسیدن آنها به استحکامات سرد و یخ‌زده تعقیب می‌کرد، افراد ذات‌الریه شده و در معرض هر نوع عفونتی قرار گرفته را از نزدیک می‌دید. او در سنگرها و استحکامات آلوده و کشیف سربازان می‌نشست و رژه شپش‌ها و موش‌ها را نظاره می‌کرد. او یکباره شاهد بود که چگونه موش‌های گرسنه دو انگشت پای یخ‌زده یک سرباز را جویدند.

بالاخر از همه، زیت زویتس، فرودگاه پیتومیک را زیرنظر داشت که انبوه بیماران و زخمی‌ها در آنجا جمع شده بودند تا برای تسکین دردها و آلام خود به بیمارستانهای تعجیلی منتقل شوند و هواپیماهای جانکر و هینکل روی آسمان فرودگاه دور می‌زدند، آتش می‌گرفتند و سقوط می‌کردند.

سرگرد برای هشدار دادن هیتلر، هیچ چیز را نادیده نمی‌گرفت و همه واقعبینان را برای او گزارش می‌کرد. اما گزارش‌های غم‌انگیز او، در آشیانه عقاب، بی‌اثر بودند. در طرح این گزارش‌ها، مارشال رایش، هرمان گورینگ با ناباوری سری تکان می‌داد و می‌گفت: «اصلاً باور کردنی نیست که یک افسر آلمانی، این چنین اعتراف به شکست بکند. تنها این امکان وجود دارد که دشمن رمز او را کشف کرده و خود این اخبار را برای ما می‌فرستد.»

بدین ترتیب گزارش‌های زیت زویتس بعنوان جنگ تبلیغاتی روس‌ها، نادیده گرفته می‌شدند. اما فراریان ارتش هشتم ایتالیا که تا زانو در برف فرورفته بودند و خزیده به سمت اردوگاههای اسرای جنگی پیش می‌رفتند، می‌توانستند به گورینگ ثابت نمایند که گزارش‌های زیت زویتس، همه مستند و درست هستند.

ستوان منیس براسی به راه‌پیمایی خود بسمت شمال و در امتداد یخ‌های نقره‌ای فام رودخانه دن علیا ادامه می‌داد، رودخانه‌ای که زمانی امیدوار بود، بعنوان یک فاتح از آن بگذرد. اما اینک، رودخانه، یک مسیر جادویی شده بود که هرگز اجازه نمی‌داد پای فاتحی بدان برسد. برای چند روز پرملال، فکر و روح براسی مشغول اسرایی بود که در پهن دشت فرش شده با برف سفید همانند مارهای بلند سیاه رنگ از جلو دهکده‌ها می‌گذشتند و زندهای روستایی از روی ترحم تیکه‌های نان و سیب‌زمینی‌های یخ‌زده را بطرفشان پرتاب می‌کردند. بعضی از روسها، غذا را با حلقه‌های انگشتری ازدواج سربازان فراری مبادله می‌کردند و به آنها پتو و لباس کهنه می‌دادند تا چند روزی بیشتر

زنده بمانند. براسی وقتی در یکی از همین معامله‌های پایاپای، قطعه نان سیاهی در مقابل یک حلقه نوارچسپ طبی دریافت نمود، از فرط گرسنگی، ظرف چند ثانیه تکه نان را بلعید.

در روز ۲۸ دسامبر، سربازان گارد روسی، ایتالیاییها را در مقابل یک سربازخانه در نزدیکی ایستگاه راه آهن متوقف کردند. براسی به همراه عده بیشماری بداخل آسایشگاه‌های انباشته شده با اسرای دیگر چپید و سه روز تمام را در زیر دستشویی به سر برد. بعضی از همقطاراناش که از یخ‌زدگی به قانقاریا دچار شده بودند، مرتباً از درد فریاد می‌کشیدند، پزشکان ایتالیایی همراه اسرا، پای بدترین‌ها را با چاقوهای معمولی و بدون استفاده از داروی بیهوشی قطع کرده بودند.

براسی در محیطی که بیشتر به یک دیوانه‌خانه می‌ماند و همه از درد فریاد می‌کشیدند و برای نجات خویش استغاثه می‌کردند، با کمک همقطارها، مقداری چوب در گوشه اطاق آتش زد تا اندکی از برودت کشته هوا کاسته شود.

دو افسر روسی که یکی از آنها زن بود، وارد آسایشگاه شدند. آنها که به ایتالیایی روان صحبت می‌کردند رو به براسی و همقطاران کردند و آنها را مورد سؤال قرار دادند که چرا کشورشان روسیه را مورد حمله قرار داده‌اند و آیا همه سربازانی که در جنگ شرکت کرده‌اند، فاشیست هستند؟ آنها ادامه دادند که چگونه موسولینی و هیتلر آنها را فریب داده و به این روز انداخته‌اند. افسر زن روسی سپس قلم و کاغذ میان سربازان اسیر توزیع کرد تا برای عزیزان خود در کشورشان نامه بنویسند. براسی قلم را در دست کرخ و بیحس خود نگهداشت و نوشت: «من زنده هستم... حال خوب است...» اما او امیدی نداشت که کلماتش به رم برسند. رگبار تبلیغاتی به روز بعد که افسران اسیر بنخط شدند تا به نطق یک مقام روسی که از بالای یک اتوموبیل برای آنها سخن می‌گفت، گوش فرادهند، نیز کشیده شد. ناطق که زبان ایتالیایی را بخوبی صحبت می‌کرد، حکومت فاشیست را شدیداً مورد حمله قرار داد و گفت نیروهای متجاوز هرگز زنده خاک روسیه را ترک نخواهند کرد. سرما به تنهایی آنها را درو خواهد کرد.»

براسی درحالیکه از سرما می‌لرزند، می‌خواست به میان کلام ناطق بدود و بگوید: «و گرسنگی...!»، اما ایتالیایی دور از وطن چنین نکرد. وقتی سخنرانی تمام شد، اسرا از جلوی یک دوربین عکاسی رژه رفتند تا از وضع رقت بارشان فیلم تهیه شود و به مستمعین ناشناخته دیگری ارائه گردد.

در شب سال نو، براسی کوشید تا بیچارگی خود را فراموش کند، او روی کف یخ زده آسایشگاه دراز کشید و گذشته را بخاطر آورد که چگونه سرهنگ رزانی، فرمانده اش او را در چنین موقعیتی به مجلل ترین رستورانهای رم دعوت کرده بود و یا شبی را بیاد آورد که در رستوران مجلل بالای سخره تارپیان، با دوستان شام خورده بود.

در ساعت ۱۰ بعد از ظهر روز ۳۱ دسامبر، توپخانه روسها در اطراف پاتیل آبجوش، به خروش درآمد و امید پیروزی را در دل مدافعین روسی شهر که در گوشه و کنار همچنان بر علیه نیروهای نازی می جنگیدند، بیشتر تقویت نمود. سطح یخ زده ولگا دلیل اصلی امید روس ها بود. اینک همه روزه صدها کامیون از آلتوبا، کراسنایا و سلوبودا، آذوقه، مهمات و لباس سفید هم رنگ محیط را از طریق پل یخی ولگا به مدافعین شهر می رساندند. ستونهای تدارکاتی حامل اقلام غذایی از جمله قوطی های کنسرو امریکایی از روی ولگای یخ زده می گذشتند و بار خود را در آمادگاههایی که در پناه صخره ها و غارهای واقع در کرانه های ولگا بطور تمجیلی برپا شده بودند، انبار می کردند.

در شب سال نو، در جبهه روس ها، انضباط نادیده گرفته شد و افسران عالی رتبه ارتش شصت و دوم به همراه سربازان در جشن ها شرکت کردند و از آواز و رقص هنرمندانی که به مناسبت سال نو به استالینگراد آمده بودند، لذت بردند. یکی از اعضای دسته هنرمندان، ویولونیست میخائیل گلداشتاین به سنگرها رفت و کنسرت های تک نفری را برای سربازان اجرا نمود.

گلداشتاین در تمام صحنه های جنگ، پهنه ای را مثل استالینگراد ندیده بود، شهری که کوبیده و ویران شده با بمب و گلوله های توپخانه، انباشته شده با هزاران اسکلت انسان و اسب که بتوسط دشمن جبار به زمین ریخته بودند. و البته پلیس روسی NKDV که همیشه میان رودخانه ولگا و خط مقدم مستقر بود و مدارک سربازان در نرد را کنترل می کرد و فراری ها را به گلوله می بست. وضعیت مخوف پهنه نبرد، گلداشتاین را تکان داده بود و او تحت تأثیر ویرانی ها، شجاعت ها و از خود گذشتگی مردمی که تا پای جان برای نجات موطنشان می جنگیدند، ساعت های پیاپی برای آنها که موسیقی اش را دوست می داشتند، آهنگ اجرا کرد. ملودی های او از بلند گوها پخش شدند و به سنگرهای سربازان آلمانی رسیدند و آنها نیز یکباره دست از تیراندازی کشیدند و به نوای دلنشین موسیقی گوش فرادادند.

وقتی اجرای آهنگ پایان رسید، سکوتی هشدار دهنده، سرتاسر جبهه را فراگرفت.

از سمت دیگر و در جبهه آلمانی‌ها، یک بلندگو این سکوت جادویی را شکست: «لطفاً یکی از آهنگ‌های باخ را اجرا کنید، ما تیراندازی نخواهیم کرد.»  
و گلداشتاین، دوباره ویولن را گرفت و آهنگ گاوونه باخ که یک رقص تند فرانسوی می‌باشد، اجرا کرد. وقتی ساعت به وقت محلی آلمان دوازده ضربه نواخت و نیمه شب را اعلام کرد، سربازی از لشکر ۲۴ پانزر آلمان که در بخش شمال شرقی پاتیل آبجوش موضع داشت، یک رگبار گلوله منور را به آسمان شلیک کرد. سایر سربازان به تبعیت از او و همزمان در این آئین سلام شرکت کردند. فکر تیراندازی هوایی به سرعت به سرتاسر جبهه رخنه کرد، ابتدا به بخش غربی جبهه؛ لشکر ۱۶ پانزر، سپس ششم موتوریزه و پیچ دماغه مارینووکا، لشکر ۳ موتوریزه، لشکر ۲۹ موتوریزه و لشکر ۳۷۱ که بسمت ولگا موضع داشت و سرانجام به داخل خیابانهای تیره و تاریک استالینگراد که در آن هم همه افراد مسلح در این جشن آتش‌بازی شرکت کردند و آسمان منطقه استالینگراد را روشن نمودند.

برای آنها که در میان استپ‌ها و اطراف پیتومنیک و گومراک ناظر اجرای این آتش‌بازی بودند، پوچی مواضع آلمانیها را به وضوح مشاهده کردند. حلقه‌ای از گلوله‌های منور، پاتیل آبجوشی را که ارتش ششم در آن گرفتار آمده بود، مشخص ساخت.

در نخستین روز سال ۱۹۴۳، آدلف هیتلر پالوس را در استالینگراد بنخاطر آورد و پیامی برای او فرستاد: «از طرف خودم و بنام مردم آلمان، گرمترین درودها را برای شخص شما و ارتش دلاورتان می‌فرستم. من از موقعیت سخت و مسئولیت دشواری را که شما بر عهده دارید، کاملاً آگاه هستم. منش قهرمانانه افراد شما قابل تحسین و قدردانی است. شما و سربازانتان بایستی سال نو را به اعتماد کامل به اینکه من و ارتش آلمان همه قدرت خود را بکار می‌بریم تا مدافعین شهر شاهد درخشان‌ترین پیروزی‌های ارتش آلمان در تاریخ باشند، آغاز کنید...»

در یکی از سالن‌های غذاخوری افسران در داخل پاتیل آبجوش، ستوان موبور، هانس اونل، بتوسط تعدادی از افراد و درجه‌داران واحدش محاصره شده بود. آنها آمده بودند که تولدش را تبریک گویند. یکی از سربازان با ظرفی پر از غذای داغ گالوش و پر از تکه‌های گوشت وارد شد. اونل و افراد واحدش حیرت‌زده، اما خوشحال به بلع غذا سرگرم شدند. در این هنگام، درب اطاق ناگهان باز شد و سرباز دژبان سراسیمه وارد شد و

سراغ سگ نگهبانش را گرفت. در سکوتی مبهم، اتل به اطرافیان نگاه کرد و سپس نگاه حیرت زده اش متوجه کف اطاق و سفره و غذای داغ گالوش با گوشت فراوان شد.

درحالیکه سرباز دژیان از خشم بر خود می پیچید و کسی را که سگش را کشته است تهدید می کرد، ستوان اتل چنگال حاوی گوشت سگ شپرد آلمانی را بدهان برد و بجویدن آن مشغول شد.

سرگروه بان آلبرت پفوگر، بی صبرانه منتظر پرواز به آلمان برای گذرانیدن مرخصی بود. اما اوضاع و احوال و شرایط بدجوی، همه هواپیماها را زمین گیر کرده بود و او تصمیم گرفت که به همقطاران خود در لشکر ۲۷۹ بپیوندد. او در کارپوکا سوار قطار شد و بسمت واحد خود در حومه استالینگراد براه افتاد. پفوگر، در قطار باری همفرانی پیدا کرد؛ دو سرباز و شش افسر رومانیایی. در طول راه، یکی از افسران به وی گفت که سربازان بخاطر دزدی غذا، محکوم به اعدام شده اند. رفتار افسران با دو سرباز زندانی فوق العاده خشن و ظالمانه بود. در ایستگاه پشانکا، پفوگر از قطار بیرون پرید و خود را از آن صحنه دردناک خلاص کرد. او چند ساعت بعد به واحدش رسید و متوجه شد که در غیبت او، ۶ نفر از افرادش بقتل رسیده اند. اما آنها که زنده مانده بودند، از او استقبال گرمی بعمل آوردند و آشپز گروهان یک قوطی کنسرو گوشت و مقداری شکلات و سیگار به وی تعارف کرد. او وقتی خود را دوباره در میان افراد گروهان خودش دید، بزودی همه چیز و حتی از دست دادن پرواز به آلمان را نیز فراموش کرد.

در نووو شرکاسک، فیلدمارشان اریخ فون مانشتین سال نو را با حالت غم انگیزی شروع کرد. تلاش های او برای نجات پالوس به ثمر نرسیده بودند و برایش یقین شده بود که پرونده ارتش ششم بسته شده است.

اما بحران دیگری و با حجم و وسعت خیلی بیشتری در جلوی روی قرارداداشت. هفتصد کیلومتر در جنوب استالینگراد، گروه ارتشهای الف مرکب از ارتش های اول و هفدهم پانزر در دامنه تپه های رشته جبال قفقاز، بشکل بسیار آسیب پذیری زمین گیر شده بود. اگر مانشتین، این ارتش ها را سالم از طریق شهر روستف تخلیه نمی کرد، فرماندهی عالی ارتش شوروی به همان چیزی می رسید که استالین بدنبالش بود.

از بعد از آنکه مانشتین نیروهای زرهی هرمان هات را که به منظور رهایی ارتش ششم از محاصره سعی کرده بودند خود را به استالینگراد برسانند و موفق نشده بودند، به عقب کشیده بود، همه روزه از ستاد کل ارتش آلمان در پروس شرقی درخواست کرده بود

که نیروهای آلمانی از قفقاز به عقب کشیده شوند. و تنها در روز ۲۹ دسامبر، هیتلر عقب‌نشینی ارتش اول پانزر را تصویب کرد.

و اینک در آغاز سال نو، وسائط زرهی و خودروهای این ارتش، برای نجات خود به سمت شمال به راه افتاده بودند. افراد دعا می‌کردند که مانشتین بتواند روستف را باز نگهدارد و آنها موفق شوند جان سلامت برند.

## فصل بیست و پنجم

### سانسور شدید پست و نامه‌های سربازان ارتش پالوس به بستگان

از همان آغاز محاصره، ارتش آلمان سانسور شدیدی برقرار ساخت و پست و نامه‌های ارسالی از پیتومنیک به آلمان را دقیقاً کنترل نمود. در ابتدای امر بیش از ۹۰ درصد نامه‌ها، اعتماد کامل نویسندگان را به رهبران خود، نشان می‌دادند و سربازان در نامه‌های خود می‌نوشتند که سختی را می‌توانند تحمل کنند و نیروی هوایی آلمان توانایی ارسال آماد کافی از راه هوا را دارد.

سربازان آلمانی در گذشته هم با چنین مخمصه‌هایی روبرو شده بودند، اما طرحهای برق آسا آنها را نجات داده بود. همین سال پیش، ژنرال سیدلیتز کورزباخ، صد هزار سرباز آلمانی را که در دمیانسک در روسیه مرکزی بدام افتاده بودند، نجات داد. از این روی، موج اول نامه‌ها به آلمان بعد از محاصره استالینگراد، همه بازتابی از روح اعتماد و اطمینان سربازان به فرماندهان و نیز اینکه «ورماخت کماکان یک ارتش شکست‌ناپذیر است»، بود.

این اعتماد و باور تا کریسمس پابرجا بود. اما در فاصله شب ژانویه تا پایان سال، مأمورین سانسور، نزول تندی را در روحیه سربازان مشاهده نمودند. سربازان از بستگان خود در آلمان می‌خواستند که برای تقویت جیره کم و بی‌رمق، مواد غذایی برایشان



بفرستند و به مقامات ستاد ارتش در آلمان فشار بیاورند که در ارسال نامه‌ها و بسته‌های پستی، تسریع نمایند. آنها همچنین در نامه‌های خود از سرما که اغلب درجه حرارت هوا بیست درجه زیر صفر بود، برف شدید و موش و مگس و شپش و ساس هم شکوه داشتند.

هنوز چنین بنظر می‌رسید که اکثریت آلمانیهای مستقر در حلقه محاصره، روحیه جنگ طلبی و امید به پیروزی را در خود حفظ کرده‌اند و یا آنکه آنها در نامه‌های خود به عزیزانشان چنین وانمود می‌کردند. یکی از این سربازان نوشته بود: «جنگ‌افزارها و فرماندهان ما از بهترین‌ها در جهان هستند.» دیگری چنین بر خود بالیده بود: «... ما با شوق و خوشحالی و با امید به اینکه مردمان در آینده از زندگی بهتری برخوردار باشند، همه نوع مشقت و سختی را تحمل می‌کنیم و فداکاری می‌نمائیم.» و سرباز دیگری نوشته بود: «البته که ما همیشه قوی‌ترین‌ها خواهیم بود، من هیچ شکمی در این مورد ندارم.»

دو درجه دار در نامه‌های خود، هم روحیه فداکاری و گذشت و هم این اعتقاد را که رژیم آنها را بدین پاتیل آبجوش افکنده است، بیان داشته بودند:

در روز ۳۰ دسامبر، یک سرجوخه به شماره سریال ۳۶۰۲۵ نوشته بود:

«هیچ تصور و ایده غلطی را بخود راه نده، پیروز در این جنگ تنها آلمان خواهد بود. هر جنگی قربانی و از خود گذشتگی می‌طلبد و شما باید از این جهت برخوردار باشید که پسران در مرکز این تصمیم‌گیری قرار دارد. از اینکه با همه مدال‌هایم روزی پیروز در جلوی شما بایستم چقدر احساس شادی و غرور می‌کنم و از اینکه شجاعتم را به عمویلی که همیشه به ما بچه‌ها می‌گفت: «شجاعت و هدف آدمی در میدان جنگ معلوم می‌شود»، ثابت می‌نمایم، برخوردار می‌باشم. همواره کلمات او در گوشم صدا می‌کنند. ما می‌دانیم چه چیز ما در گرو این جنگ است، کشورمان. ما مملکتمان را بیش از همیشه دوست داریم. آلمان باید باقی بماند حتی اگر ما جان خود را از کف بدهیم.»

در روز ۳۱ دسامبر، یک سرباز یکم آلمانی با شماره سریال ۲۴۸۳۶/ب نوشت:

«روسها با اعلامیه‌هایشان ما را بمباران می‌کنند، من وقتی به خانه برگشتم، بعضی از این اوراق مسخره را به شما نشان می‌دهم. آنها از ما میخواهند که تسلیم بشویم. آیا واقعاً آنها تصور می‌کنند که ما عروسک خیمه‌شب‌بازی و یا دست‌نشانده آنها هستیم؟ ما تا آخرین نفر و با آخرین گلوله خواهیم جنگید، ما هرگز تسلیم نمی‌شویم. البته که در شرایط سختی در استالینگراد بسر می‌بریم، لیکن هرگز از یاد نرفته‌ایم. رهبر، ما را در این بلا تنها نمی‌گذارد.... ما کمک دریافت خواهیم کرد و همچنان رنج‌ها را متحمل

می شویم.... اگر کمی کمتر غذا بخوریم و از خیلی چیزهای ضروری دیگر برخوردار نباشیم، اصلاً مهم نیست، ما همچنان پایداری خواهیم کرد.»

مأمورین سانسور، در تحلیلی که از محتوای نامه‌ها بدست آوردند، زنگ خطر را به صدا درآوردند و به مقامات بالاتر هشدار دادند که در ماه ژانویه منتظر چه رویدادهایی باید باشند. آنها گزارش نمودند: «.... با از میان رفتن امید خلاصی از پاتیل آبجوش، انتظار می‌رود که روحیه سربازان درحد خطرناکی نزول کند....» پیشگویی مأمورین سانسور بگونه شگفت‌آوری، درست از آب درآمد. یک تغییر ناگهانی درحالت و وضعیت سربازان پدیدار شد و در بیشتر نامه‌های که سربازان به بستگان خود می‌نوشتند، آثار یأس مشهود بود و اغلب همه از پدر و مادرها خداحافظی کرده بودند.

لحن پیام‌ها، تهدیدی را که رویدادها متوجه آرزوها و حیات سربازان کرده بودند، منعکس می‌ساخت. وقتی تعداد وصیت‌نامه‌ها و اعترافات سربازان زیاد شدند، مأمورین سانسور از شدت وحدت کنترل نامه‌ها نیز کاستند و تنها بیان‌ها و اظهارهای خیلی نومیدکننده را یا خط می‌زدند و یا آنها را ناخوانا می‌کردند.

یک افسر نومید به خانواده‌اش نوشته بود: «.... شما نمی‌توانید این افراد حریص و پرخور را گرسنگی بدهید... دشمن تفوق مطلق را در آسمان دارد و ما شب و روز چیزی مگر این پرنده‌های آهنین را بالای سر خود نمی‌بینیم. من که نمی‌توانم پایانی را برای این مصیبت تصور کنم و همین چیزی است که روحیه مرا به کلی درهم خرد کرده است.»

پزشک جراحی، مرارت و سختی زندگی را در پاتیل آبجوش برای همسرش تشریح کرده بود. او نوشت که پای سربازی را از ران با یک قیچی قطع کرده و توضیح داده بود که سرباز بیچاره چگونه بدون داروی بیهوشی از درد برخوردار می‌شود.

سرجوخه‌ای، احساس فزاینده خود را این چنین بازگو کرده بود: «ترجیح می‌دهم یکباره گلوله‌ای به زندگیم خاتمه دهد تا این مرگ تدریجی....»

سررشته‌دار، کارل بایندر در بیست و ششمین نامه خود به همسرش، سعی کرد تا

خانواده را برای مرگ خودش آماده سازد:

«همسر، عزیزترینم،

هنوز زنده هستم و سالم خوب است. امروز یکشنبه در بنخاک سپاری چندین نفر از سربازانم که در گروهان نانوائی کار می‌کردند، شرکت نمودم. آنچه را که در گورستان شاهد بودم، موحد و ظالمانه بود. اگر روزی توانستم بازگردم، هرگز آنچه را که در این

روز دیده‌ام، فراموش نخواهم کرد. رویدادی است که دومی ندارد. متأسفم که از ۵ دسامبر تا به امروز، نامه‌ای از شما دریافت نکرده‌ام. برای کسی که نمی‌داند سرنوشتش در یکساعت بعد چه خواهد بود، شنیدن حرفهای محبت آمیز تو، یک دنیا شادی دارد. همسرم، عزیزترین من، خودم را برای همه چیز آماده کرده‌ام، وقتی زمان آن فرا رسد، مثل یک سرباز خواهم مرد... خداهمیشه با ما است»، این جمله‌ای بود که کشیش پروتستان در گورستان بر زبان راند. این جمله مثل سیل و ریزش کوه، روزبروز متداول‌تر و بیشتر تکرار می‌شود. گویانکه دشمن هنوز تا حدودی کنترل می‌شود. و تا زمانیکه من یک دست داشته باشم و بتوانم تفنگ بدست گیرم، او موفق به انهدام کامل ما نخواهد شد. فرصت کوتاه است و زمان آن رسیده که من ترتیب همه چیز را بدهم. من در طول حیات خود، پاک از آلودگی‌های گناه نبوده‌ام و زندگی همیشه روی سخت و خشن خود را به من نشان داده است. لحظاتی در زندگی‌ام وجود داشته‌اند که جرعه‌های بی‌توجهی و خشم بر قلبم حاکم بوده‌اند. اما همیشه کوشیده‌ام بیگناه، یک رفیق، یک سرباز باقی بمانم. همچنین سعی کرده‌ام شوهر خوبی برای تو و پدر مهربانی برای فرزندانم باشم. نمی‌دانم در این راه تا چه حد موفق بوده‌ام، شاید کمی خشن بوده‌ام، لیکن همواره یک چیز در مدنظر داشته‌ام؛ خوشبختی شما. حالا دیگر دیر شده که بتوان چیزی را عوض کرد، اما من شماها را بیش از همیشه دوست دارم. بچه‌ها را خوب و آنطور که شایسته است بار بیاور. زندگی جلوه‌های روشن خود را به من نشان نداد، آنچه از زیبایی‌های حیات نصیب من شده، از تو و از فرزندانم بوده است، بنابراین اجازه بده همینجا و هم‌اکنون از تو تشکر کنم....

برای ما، مرگ میهمان همیشگی شده است، ترس ما دیگر از او ریخته است... اگر من مردم، در اولین فرصت به شوابیش گموند نقل مکان کنید. هزینه زندگی در آنجا ارزان‌تر است. در حساب پس‌اندازم در پستخانه، ۱۹۰۰ مارک رایش موجود می‌باشد. متعلقات من در اینجا شامل یک چمدان کوچک، یک چمدان بزرگ یک کیسه سربازی و یک صندوق کوچک چوبی است. نمیدانم آیا این چیزها بدست تو خواهد رسید.... بخش‌های امور در گذشتگان و دارایی پادگان در اشتوتگارت، اطلاعات لازم را درمورد مستری، به شما می‌دهند.

یونیفرم‌های مرا بیرون بریز و بقیه را خود بردار. برای تو و فرزندم آینده خوب و درخشانی را آرزو می‌کنم. بیا امیدوار باشیم که در جهان دیگر بهم می‌پیوندیم. غمگین

مباش، بدترین ها شاید هرگز روی ندهند ولی من مجبورم که ترتیب همه چیز را بدهم. اراده، خواست خداوند است و لذا هرگز نام مرگ را بر زبان میاورم. بررغم همه این مخاطرات، من نیز هرگز اسم مرگ را بر زبان نمی رانم. همه عشق و عواطف خودم را به پایت می ریزم. تا زمانیکه زنده هستم، دوست می دارم. محبت و بوسه های مرا نثار فرزندان عزیزم کن.

کارل

## فصل بیست و ششم

### اولتیماتوم روس‌ها به پالوس برای تسلیم شدن

در نخستین روزهای ماه ژانویه، همه پایگاه‌های دیده‌بانی در سرتاسر حاشیه جنوبی و غربی پاتیل آبجوش، گزارش‌های هشداردهنده‌ای از تمرکز سنگین نیروهای روسی را ارسال داشتند. دیده‌بانها صدها تانک تی ۳۴ و خودروهای نفربر روسی را دیده بودند که از پاسگاه‌های دیده‌بانی رد شده و در نقاط تجمع استتار شده، موضع می‌گرفتند. بدنبال آنها، هزاران قبضه توپهای سنگین از موشک اندازه‌های چند لوله‌ای کاتیوشاتا هونیرزهای ۲۱۰ میلیمتری در بیرون حلقه محاصره متمرکز شدند و موضع گرفتند.

آلمانیها، محصور در سنگرهای سست خود، توان مداخله نداشتند. آنها می‌بایستی مهمات محدود خود را برای جوابگویی حمله روس‌ها نگه‌می‌داشتند.

روس‌های آگاه از توان و قدرت دشمن، به برپاسازی آشپزخانه‌های بزرگ پرداختند و باد، بوی مطبوع غذای گرم را به مشام سربازان گرسنه ارتش ششم در سنگرهای حفره روباهی برد. این عذاب روحی برای سربازان آلمانی دردناک‌تر از مشاهده تانکها و توپهای روسی بود که خبر از یک رویداد ناگوار می‌داد.

سرانجام، ژوزف استالین، ژنرالهای خود را برای خرد کردن ارتش پالوس، به حرکت درآورده بود. نیکلای نیکلاویچ وورونف، نابغه توپخانه، در لبه حلقه محاصره حاضر شد تا

در طرح نهایی اجرای عملیات آفندی بزرگ شرکت کند. او در امتداد خطی به درازای ۱۰ کیلومتر، بیش از ۷ هزار قبضه توپ را مستقر ساخت که خیلی بیشتر از حد لازم برای درهم کوبیدن حلقه محاصره بود.

بخش کلیدی مهم دیگر در ارتباط با عملیات آفندی روسها به واسیلی چوویکف در داخل شهر استالینگراد تعلق داشت. با آگاهی از اینکه پالوس بررغم کمبود نیروی انسانی، هنوز ۷ لشکر را در طول رودخانه ولگا مستقر نموده است، ستاد کل ارتش سرخ، برای انهدام نهایی دشمن، این مأموریت مهم تاکتیکی را به ارتش شصت و دوم محول نموده بود.

چوویکف وقتی از این امر آگاه شد که یک شخصیت عالیرتبه؛ ژنرال کنستانتین روکوسوسکی به فرار گاهش که در کنار یک سخره برپا شده بود، آمد، فرمانده جبهه روی نخته سنگی در مقابل فرمانده ارتش نشست و او را با جزئیات طرح توجیه کرد: «بعد از اجرای حملات پیاپی از غرب، شمال و جنوب، ارتش شصت و دوم در خط به عمده قوای دشمن تک می برد و مانع از آن می شود تا چنانچه نازی ها موفق به ایجاد شکاف شدند، بسمت ولگا پیش بیایند....»

وقتی روکوسوسکی پرسید که آیا ارتش شصت و دوم می تواند جلوی این مانور نومیدانه دشمن را بگیرد، ژنرال کریلف، آجودان ارشد چوویکف بجای مافوق خود پاسخ داد: «اگر در تمام طول تابستان و پائیز، همه نیروهای پالوس نتوانسته باشند ما را به داخل رودخانه بریزند، اینک بدون شک سربازان گرسنه و یخ زده نازی حتی موفق نخواهند شد که شش قدم هم بسمت مشرق جلو بیایند.»

همه روزه، عناصر ضربتی ارتش شصت و دوم به آلمانیهای گرسنه و یخ زده، ضربت وارد می آوردند و آنها با پناه بردن از زیرزمینی به زیرزمین دیگر، زمین را از دست می دادند. مبادله آتش برای یک لحظه هم در کارخانجات، آپارتمانها و خانه ها و مجتمع های مسکونی قطع نمی شد و انسانهایی بودند که مثل برگ درخت به زمین می ریختند.

ناتاشا کورنیلووا که با مادرش بیش از سه ماه در انبار بتنی منزل خود در پشت خطوط آلمانی ها محبوس بودند، گوششان بصدای انفجار گلوله، نارنجک و رگبار مسلسل عادت کرده بود. دختر ۱۱ ساله تازه از گردش روزانه خود؛ جستجوی زیاله ها در خیابانها، بازگشته بود. او این بار هم موفق نشده بود که غذایی گیر بیاورد. از شروع

محاصره ببعده، کمتر روزی بود که ناتاشا موفق به پیدا کردن غذایی بشود و اینک دیگر رمقی هم برایش باقی نمانده بود که بتواند دوباره پا را از خانه بیرون بگذارد. اما مجبور بود که چنین کند و گرنه مادرش از گرسنگی تلف می شد. خانم کورنیلووا از زیرپتویی که به خود پیچیده بود، چشمان ناامید و بی رنگ دخترک را که از صورت استخوانی اش بیرون زده بودند، دید و غم قلبش را فشرده. پیراهن ناتاشا، بر روی بدن اسکلتی اش آویزان شده بود و دو بازویش مثل دو چوب جاروب بنظر می رسیدند. گرچه هر یکی از آندو بیم داشتند که ترس و خوف خود را برای دیگری افشاء نمایند، اما متحیر بودند که تا کی می توانند به این وضع ادامه دهند. هریک دعا می کرد که دیگری زنده بماند و در این انباری سرد و نموک به زندگی ادامه دهد.

آتش مسلسل ها در بیرون شدت گرفت و گلوله ها دیوار را سوراخ کردند. درب خانه باز شد و سربازی آندو را که حفاظ گرفته بودند، نشانه رفت. ناتاشا از لهجه تازه وارد دریافت که او روسی است. او با ضعف بسیار لبخند زد و از انباری بیرون آمد.

در فاصله ۴۰ کیلومتری در غرب، فرودگاه پیتومینیک مبدل به یک جهنم شده بود. دو درمانگاه فرودگاه از زخمی ها انباشته شده بودند و پزشکان آلمانی نمی توانستند به همه آنها جواب بدهند. زخمی ها از درد بنخود می پیچیدند و با ناله تقاضای کمک می کردند، اما دارو بسیار محدود و امکانات ناچیز بود. پزشکان تنها به آنها که وضعشان خیلی وخیم بود، می رسیدند در بیرون درمانگاهها، اجساد بیشماری روی زمین چیده شده بودند، اما معلوم نبود چه موقع فرصت دفن آنها پیدا می شود.

پرسنل محدودی که قصد خروج از فرودگاه را داشتند، سالم و قوی بنظر می رسیدند. اینها افسران و مدیران زبده ای بودند که دستور داشتند در محل دیگری، کادر اصلی لشکرهای جدیدی را سازمان دهند. افسران ستاد لشکر ۹۴ بهمین منظور سوار هواپیمای جانکر شدند تا لشکر خیالی را در جای دیگر تشکیل دهند.

هربرت رنش دامپزشک لشکر در حلقه محاصره باقی ماند تا ترتیب دام های زنده موجود را بدهد. شترها قبلاً کشتار شده بودند و اینک رنش برنامه ریزی می کرد تا ۱۲۰۰ اسب باقیمانده را بمنظور تغذیه افراد، ذبح نمایند. ولی هنوز هم او اکراه داشت که اسب شخصی اش، لور را به کشتارگاه بفرستد، البته لوردیگر نه رمقی داشت و نه گوشی برایش باقی مانده بود. رنش چنین استدلال کرد که یک اسب مرده بیشتر، تأثیر چندانی بر روی بازده جنگ نخواهد داشت.

ستوان هانس اتل با چنین مشکلی روبرو نبود، وقتی دید که مائدی سرگرم جویدن اسناد گروهان می‌باشد، دریافت که مائدی هم محکوم به از گرسنگی مردن می‌باشد. از این روی اتل کتابخانه کوچک شخصی خود را باز کرد و صفحه‌صفحه کتابها را به مائدی داد و سپس بز دست آموزش را بدست قصاب گروهان سپرد و از او خداحافظی کرد. در بخش شمالی پاتیل آبجوش، بعضی سربازان خوشبخت آلمانی واقعاً جشن گرفته بودند. اسباب میهمانی را که دکتر اوتمار کهلر فراهم کرده بود که بعنوان تشکر از پرسنل واحدش که بدو اجازه داده بودند دیداری کوتاه از خانواده داشته باشد، در مراجعت از آلمان سی غاز چاق وچله را در بمب‌افکن هینکل جا داد و با خود به واحدش آورد.

وقتی کهلر در مدخل بیمارستان ظاهر شد، برخی از بیماران از شوق گریستند و دکتر بلافاصله سرگرم شد و به مداوای تعداد زیادی از بیماران که سرگردان بودند، پرداخت. جمع بیشماری از زخمی‌ها مرده بودند. کهلر که مشکوک شده بود، اقدام به کالبد شکافی کرد. از دکترهای دیگر هم دعوت کرد که در اطاق عمل به وی ملحق شوند. جسد مخصوص تشریح، ستوان سی‌ساله‌ای بود که لخت و چاک داده شده روی میز عمل خوابانیده شده بود. هیچ آثار زخم و جراحی در او دیده نمی‌شد، اما بدنش بقدری منجمد بود که پزشکان از چندین بخاری دستی روشن استفاده کردند و بدن را نرم نمودند تا بتوانند روی آن کار کنند. سرانجام، آسیب شناس بروی جسد خم شد و یک برش به شکل ایگرگ لاتین (Y) روی جسد انجام داد، از جناغ سینه شروع کرد، و در امتداد تنه پائین آمد و برش را به لگن ختم کرد و در بالا به کمک دو قیچی جراحی به دو طرف سینه جلو رفت و قفسه سینه را باز کرد. وقتی آسیب‌شناس قلب را بیرون آورد و به سایرین نشان داد، همه شگفت‌زده شدند؛ قلب به اندازه مشت یک نوزاد، جمع شده بود. چربی زیرپوستی در حفره‌های شکمی بکلی محو شده بود.

کالبد شکافی ادامه یافت و آسیب شناس در حین پرش، زیرلب گفت: «چربی زیرپوستی در اثناعشر هم از میان رفته است و در حفره شکمی کمی مایع جمع شده است و چربی زیرپوستی اصلاً وجود ندارد.»

دکتر کهلر سرانجام دست از کار کشید و چنین نتیجه‌گیری کرد: «هیچ چیز موجب مرگ این جوان نگشته است. او فقط از گرسنگی تلف شده است.»

نتیجه‌گیری دکتر باسکوت مرگباری دنبال شد. دکتر کهلر فهمید که هیچکس



حاضر نیست در مقابل تأکیدات ارتش ششم مبنی بر عدم اشاره به چنین نارسایی‌هایی، از او حمایت کند. دکتر، به خشم آمده از واکنش همکارانش، غرولند کنان از اطاق بیرون رفت.

ستوان هنریخ کلاتس، فرمانده پیرترین گروهان در ارتش ششم، فرد دیگری بود که فریاد دکتر کهلبر را می‌شنید. او در طول هفته گذشته، مشاهده کرده بود که افراد گروهانش مرتباً از هم می‌پاشند. وقتی پزشک از واحد بازدید به عمل آورد، گفت: «تصور می‌کنم که وضع این گروهان از حالت سربازان رومانیایی وخیم‌تر است.»

افراد گروهان کلاتس، بی‌سروصدا می‌مردند. یک شب، یک سرباز ۴۲ ساله به خواب رفت و دیگر هرگز از خواب، بیدار نشد. دو سرباز دیگر بعد از کندن سنگر، افتادند و دیگر بلند نشدند. وقتی ستوان کلاتس مرگ این سربازان را گزارش کرد، مافوقش از او خواست که آنها را بعنوان «کشته شدگان در عملیات» صورت دهد.

همانطور که در اثر سوءتغذیه، افراد بیشتری از ارتش ششم روی برف‌های استپ‌ها می‌افتادند، فاصله میان سربازان واحد با افرادی که می‌کوشیدند تا بهم قطاران خود کمک نمایند، بیشتر می‌شد.

ژنرال هات؛ مشهور به «پاپا» در یکصد و بیست کیلومتری جنوب شرقی پاتیل آبجوش، فرمانده نخستین نیرویی که سعی کرده بود ژنرال پالوس را نجات دهد، در نتیجه فشار لشکرهای روسی، مجبور می‌شد که به عقب بکشد.

هات که به دستور ژنرال مانشتین می‌بایست تا حد امکان شهر روستف را در کنترل نگهدارد، ماهرانه‌ترین عملیات عقب‌روی را شامل تظاهر، تک‌های سریع و دستبرد اجرا می‌نمود و توازن قوای روسی را بهم می‌زد. تاکتیک‌های هات نه تنها ارتش سرخ را به خشم آورده بودند، بلکه حوصله هیتلر را هم سرآوردند و رهبر از این استراتژی عقب‌روی که در واقع بیش از حد متعارف قابل انعطاف بود، انتقاد نمود. سرانجام، هیتلر با صراحت دستور داد که هات بایستد و در مقابل دشمن پایداری کند و یک وجب از زمین را هم از دست ندهد.

در روز ۵ ژانویه، مانشتین با عصبانیت طی تلگراف کوتاهی استعفای خود را تقدیم راشتن بورگ کرد:

«اگر.... فرار باشد که این نیرو به زمین بچسبد، من هیچ شمیری از اینکه من به فرماندهی گروه ارتش دن ادامه دهم، نمی‌بینم.»

وقتی هیتلر خود را با چنین طفیانی از سوی مانشتین روبرو دید، کوتاه آمد و اجازه داد که همانگونه که طرح ریزی شده، ژنرال هات به عقب روی خود ادامه دهد.

لشکرهای روسی در کمین ژنرال هات در کنترل آندره پرمنکو قرار داشتند که هنوز از تشریل موقعیت خود به سود ژنرال روکوسوفسکی رنج می برد. او که می خواست بهر نحوی شده موقعیت خود را در ستاد کل و نزد شخص نخست وزیر از نو بدست بیاورد، با همه توان فشار آورد تا روستف را بازستاند و عقب روی گروه ارتش الف آلمانی را از قفقاز عقیم بگذارد. با این هدف، ژنرال پرمنکو قبلاً کوتل نیکو و واقع در ۸۰ کیلومتری شمال شرقی روستف را بتصرف درآورده بود. در اینجا سربازان او در آغوش هزاران غیرنظامی بوجد آمده از پیروزی بر دشمن و با خشم از ستم هایی که به آنها شده بود، از جمله ۳۰۰ پسر و دختر جوان را که نازیها برای بیگاری با خود برده بودند و چهار نفر را بخاطر پناه دادن به یک افسر روسی، اعدام کرده بودند، قرار داشتند. یکی از اهالی شهر با اندوه فراوان گفته بود که چگونه نازیها کتابخانه عمومی شهر را به آتش کشیدند و دیگری داستانهای موحشی از تجاوز به عنف نازیها را بازگو می کرد. توصیف جنایات نازیها، ناجیان شهر را به خشم آورد.

سرگروهیان آلکسی پتروف از جنوب غربی کتل نیکووو، افراد دسته خود را به سمت روستف حرکت داد. او دیگر شماره از دستش خارج شده بود که چند بار پیچ های رودخانه دن را جلو رفته و دوباره به عقب بازگشته است. اما او هرگز احساس خستگی نمی کرد، دشمن پیش از یکسال بود که خانواده او و هزاران خانواده دیگر را در شهر به اسارت گرفته بود.

در گیرودار جنگ با دشمن، الکسی خصم تازه ای را رویاروی خود دید. وقتی او به پیرامون دهکده ای بر روی استپ ها رسید، ساکنین دهکده اعم از زن و مرد از کلبه های خود بیرون پریدند و با بیل و شنکش به جنگ واحد او آمدند. توپچی های ارتش سرخ عقب کشیدند، دشمنان آنها قزاق های بومی بودند که با حکومت کمونیستی مسکو سرسازش نداشتند.

قزاقها با تهدید فریاد کشیدند: «ما دوست نداریم هیچ روسی بدینجا پای بگذارد!» درحالیکه سربازان گیج و مات میان دشت پراکنده شدند، پتروف به ستاد لشکر تلفن کرد تا کسب تکلیف نماید. او چند لحظه بعد، دستور تندی دریافت داشت: «همه آنها را نابود کنید.»

بدنبال بمباران هوایی، پتروف گلوله‌های منفجره شدید را بداخل دهکده شلیک کرد، هزاران قطعه چوب، سنگ و انبوهی از گل و لای به آسمان دهکده پاشیده شد. همه قزاقها حتی کودکانشان کشته شدند.

پتروف به شعله‌های آتشی که از دهکده بهوا برخاسته بود، خیره شد و با حیرت از خود پرسید: «این همه خشم و نفرت برای چه؟! مگر کمونیست چه بوده است که این چنین آنها را رودر روی برادران خود قرار داد؟» او از اینکه مسبب کشتار هموطنانش شده بود، عمیقاً احساس گناه می‌کرد.

آهنگ؛ این، سوی، درای، فیر؛ ۱، ۲، ۳، ۴، افسران و درجه‌داران آلمانی که به سربازان و افراد خدماتی تعلیمات پیاده نظام می‌دادند، فضای داخل پاتیل آبجوش را پر کرده بود. ماشین‌نویس‌ها، منشی‌ها، آشپزها، گماشته‌ها و افراد زندانی همه به صف شده بودند و سخت تعلیم می‌دیدند. ستوان هرمان کاسل فرمانده یکی از این واحدهای تازه تشکیل یافته بود.

سربازانی که با شتاب برای جنگ آماده می‌شدند، خود شدیداً دچار هول و هراس شده بودند. آنها هرگز تصور نمی‌کردند که روزی مجبور شوند در این سرزمین بلاصاحب با یک سرباز روسی رویارو شوند. بیشتر آنها در گذشته وظایف راحتی داشته بوده‌اند و حتی بعضی از آنها هرگز از پناهگاههای گرم و راحت خود بیرون هم نیامده بوده‌اند.

وقتی کاسل پیش از اعزام آنها برای جنگ، آخرین توصیه‌ها و دستورات را ابلاغ می‌کرد، یکی از این سربازان به کلی کنترل خود را از دست داد و درحالیکه بشدت می‌گریست، جلوی ستوان به زانو درآمد و ملتسمانه تقاضا کرد که او را معاف کند. کاسل مضطربانه با او حرف زد و سعی کرد هر چه سریع‌تر او را آرام سازد. مرد وحشت‌زده به حرفهای ستوان گوش کرد و درحالیکه ستوان براه افتاده بود، اشکهایش را پاک کرد و بسرعت دوید تا خودش را به ستون برساند. کاسل همانطور که با اندوه آه می‌کشید، او را نظاره کرد تا در میان ستون از نظرش ناپدید شد.

سرباز اکهارت برونر قبلاً در خط اصلی مقاومت خدمت کرده بود. او از همان نخستین روزهایی که وارد روسیه شده بود، طول استپ‌ها را در زیر آتش دشمن مرتباً جلو و عقب رفته بود، نگرهبانی داده بود، برای بازدید آماده گشته بود و بقصد خروج از حلقه محاصره، سوار کامیونهایی شده بود که هرگز موفق نشده بودند از پاتیل آبجوش خارج شوند. او اینک در فاصله دوپست متری یک تانک سوخته روسی قرار داشت که راننده

زغال شده آن به او خیره شده بود. معلوم بود که او تقلای زیاد کرده که خود را از میان شعله‌های آتش برهاند، اما موفق نشده بوده است. برونر خودش را قانع کرد که همین بلا بر سر آلمانیهای پیشماری آمده است و بدین ترتیب سعی کرد که آن صحنه موحش را از فکر و قلب خود دور نماید. زندگی روزمره برونر با یک برنامه دقیق از پیش تنظیم شده‌ای سپری می‌شد. او هر چهار ساعت به چهارساعت نگرهبانی می‌داد و ساعت ۵ بعد از ظهر به آشپزخانه می‌رفت و جیره‌اش را تحویل می‌گرفت و در ساعات غیرنگهبانی اعلامیه‌ها و اوراق تبلیغاتی روسها را که مثل باران از آسمان به روی سرشان ریخته می‌شدند، می‌خواند. برونر برای یکبار هم نشده بود که فکر فرار و یا تسلیم شدن به سرش بزند، اما تصویرهای روی متن اعلامیه، او را جادو کرده بودند؛ یک درخت زیبای کریسمس که در زیر آن زنی صورت خود را با دستمالی پوشانیده بود، دخترکی در کنارش می‌گریست و به هدیه‌ای که به او داده شده بود؛ جسد پدر سربازش، خیره گشته بود.

در اعلامیه تبلیغاتی دیگری، زنی به‌مراه کود کانش در کنار جسد شوهرش که به شبیح شباقت داشت، دیده می‌شد که سرود دستجمعی اجرا می‌کنند.

برای بیش از یک هفته، برونر و دوستش گانتر گهلرت، در یک حفره در مقابل دشمن همسنگر شده بودند. در روز ۱۷ ژانویه وقتی گانتر آمد که نگرهبانی را با برونر تعویض کند، یک گلوله توپ در سنگرشان که در چند متری قرار داشت، منفجر شد. برونر فریادی کشید و بروی مسلسلی که پشت آن نشسته بود خم شد. او گیج و مات به یکی از انگشتهایش که مثل یک برگ گل سرخ باز شده بود، خیره گشت. ترکش‌ها به هر دو پای او هم اصابت کرده بودند و خون بشدت جاری شده بود. گانتر وقتی خدمه بهداری را بکنارش رسانید، برونر از هوش رفته بود. سرباز بهداری بطور ابتدایی زخمهای او را بانداژ کرد و با تاریک شدن هوا، وقتی گانتر دوستش را به سنگر رسانید، برونر پس‌انداز خود را در دست گانتر گذاشت و از او خواست وقتی به کشورش بازگشت، آنرا به پدر و مادرش برساند. برونر بر روی یک سورتمه به بیمارستان فرودگاه گومراک منتقل شد. در اطاق عمل، برونر بی‌خیال از نزدیک شدن سربازان روسی، بی‌هوش شد. گانتر تنها به سنگر خود بازگشت، درحالیکه غم دوستش، قلب او را بشدت می‌فشرد.

اینک بلندگوهای روسی، گانتر را در سنگرش تنها مورد هجوم قرار داده بودند:

«... هر هفت ثانیه یک نازی در روسیه جان می دهد،...» گات لیب اسلوتا و هوبرت و نیکرهم در سنگرهای سرد و یخ زده خود این فریادهای شوم را می شنیدند. این پیام در واقع گوش دوهزار نفر دیگر را که در این بخش از استپ بدام افتاده بودند، نیز می آزد. سازمان تبلیغاتی ارتش سرخ، ساعت به ساعت با تهدیدها، اعلامیه های تازه، و پیشگویی مرگ فوری و غیرقابل اجتناب، این سربازان نگون بخت را بمباران می کرد. در برخی از بخش های جبهه، بلندگوهای روسی حتی فرماندهان گروهانها و گردانها را به نام خطاب می کردند.

سروان منچ در نزدیکی کارخانه اکتبر سرخ یکی از این فرماندهان بود. بلندگو مرتباً تکرار می کرد: «سربازان آلمانی، تفنگهای خود را زمین بگذارید، مقاومت دیگر فایده ای ندارد. سروان منچ شما هم به زودی به این واقعیت واقف می شود، آنچه را که این ابر فاشیست به شما می گوید، حقیقت ندارد، بزودی او به چنگ ما خواهد افتاد و مزد جنایاتش را خواهد گرفت.»

هر بار که منچ این تهدیدها را از بلندگو می شنید، بمیان سربازانش می رفت، با آنها به گفتگو می نشست تا واکنش آنها را بسنجد. سربازان تسلیم تمحید روس ها نشده بودند. در کمتر از چهار کیلومتری جنوب غربی قرارگاه منچ در کارخانه اکتبر سرخ، ایگناسی شانگار، یک جیره کامل ودکا را سرکشید و در این اندیشه بود که آیا می تواند جیره بعدی را هم بدست بیاورد یا نه. سروان نیروهای مخصوص، برای بفراموشی سپردن کابوس های وحشتناکی که همه روزه با آنها روبرو بود، بیشتر به مشروب متکی بود تا هر چیزی دیگر.

خطرات موحش گذشته، یک لحظه او را آزاد نمی گذاشتند. شانگار با چاقو، دینامیت و تفنگ بیش از دوست نفر از افراد دشمن را از پای درآورده بود و خود هنوز زنده مانده بود. نتیجتاً، این بار جنگ یک تنه تنها بر روی دوش خودش سنگینی می کرد. چهره اش کشیده و چشمانش جادو شده بودند و دستهایش همواره می لرزیدند. تنها وسیله خلاص شدن از شدت فشارهای درونی، ودکا بود که جیره شب هفت ژانویه را تمام کرده بود و اینک عازم شد تا نفرات خود را برای بالا رفتن از شیب خاوری تپه مامااف، رهبری کند. او با دقت از میان سنگرهای سربازان خودی گذشت، از لابلای مناطق مین گذاری شده رد شد و سربازانش را به آخرین ردیف سیم های خاردار رسانید. شانگار همانطور که به جلو می خزید و پیش می رفت، به ارزیابی وضعیت پرداخت و سعی کرد مطمئن شود که

نازیها از نزدیک شدنش بو نبرده‌اند. سکوت مرگباری بر تپه مامااف حاکم بود. او به یک باریکه‌ای رسید که گلوله‌های توپ آنرا بریده و برفها را پاک کرده بودند. شانگار بلند شد و منتظر ماند تا افرادش به دور او جمع شوند.

ناگهان چند گلوله منور بالای سرش روشن شد. هنوز فرمانش تمام نشده بود: «درازبکشید!» که یک گلوله توپ در چند قدمی‌اش منفجر شد. شانگار درد شدیدی در سمت راست سرش احساس کرد و سپس به روی زمین غلطید افرادش به سرعت به کمکش شتافتند و او را به ایستگاه خدمات بهداری رساندند. دکترها سرگرم عمل او شدند و با دقت تیکه پاره‌های فلز را از سرش خارج کردند و برای عملیات جراحی بزرگتر، او را به عقب تخلیه کردند. هیچکس امید نداشت که شانگار که همچنان در حالت اغما بود، جان سالمی بدر برد.

ژنرال پالوس در فرودگاه گومراک، در غرب تپه مامااف، با خبر شد که سه نفر به نمایندگی ارتش سرخ قصد ورود به خطوط دفاعی آلمانیها را دارند تا اولتیماتومی را تسلیم ارتش ششم بنمایند. روسها فرار ملاقات را در ساعت ۱۰ بامداد (به وقت مسکو) روز ۸ ژانویه پیشنهاد کرده بودند. ژنرال پالوس گرچه این تقاضا را نادیده گرفته بود، معهذا نمایندگان برگزیده ارتش سرخ در رأس ساعت مقرر با یک پرچم سفید وارد شدند و پیام را به سروان ویلیگ حیرت زده اما مؤدب تسلیم نمودند.

در این پیام، روکوسوفسکی سلامتی همه آنها را که دست از مقاومت بردارند تضمین کرده بود و بعلاوه وعده داده بود که بعد از پایان جنگ، همه آنها را بکشورشان بازگرداند. او هم چنین پالوس را مطمئن ساخته بود که افراد آلمانی می‌توانند همه متعلقات شخصی و اشیاء بهادار خود را نزد خویش نگهدارند و حتی افسران عالی‌رتبه مجاز خواهند بود شمشیرهای خود را تسلیم ننمایند. در دنباله این پیام، روکوسوفسکی به بحث‌انگیزترین مسئله اشاره کرده بود؛ از گرسنگی تلف شدن سربازان: «... همه افسران و سربازانی که تسلیم شوند، بلافاصله جیره غذایی متعارف را دریافت خواهند کرد... زخمی‌ها، بیماران و افراد سرمازده، تحت مراقبت‌های پزشکی قرار خواهند گرفت...»

ارتش سرخ در این اولتیماتوم، پاسخ قاطع مثبت را ظرف ۲۴ ساعت خواسته بود، در غیر اینصورت، ارتش آلمان باید در انتظار انهدام کامل باشد.

فردریک پالوس، پیشنهاد روسها را به هیتلر گزارش نمود و اجازه آزادی عمل را درخواست نمود.

پیشنهاد رفتار خوب و تضمین سلامتی پرسنل بتوسط روکوسوفسکی، قبلاً در اوایل ماه ژانویه بتوسط حکومت شوروی مطرح بوده است. اداره کمیساریای مردمی شوروی به منظور تأمین منافع و دفاع از اتحاد جماهیر شوروی در دوم ژانویه ۱۹۴۳، دستورالعمل شماره ۰۰۱ را بشرح زیر صادر نموده بود:

برای تخلیه راحت و امن اسرای جنگی از خطوط مقدم به اردوگاههای اسرار در عقب، روش موجود دارای نواقص عمده‌ای می‌باشد:

اسرای جنگی در داخل واحدها بیش از حد ضروری نگهداری می‌شوند. از زمان اسارت تا رسیدن به نقطه تخلیه، اسرا ناگزیر از یک راه پیمایی پیاده ۲۰۰ تا ۳۰۰ کیلومتری هستند. در طول این راه پیمایی، اغلب غذا هم به آنها تحویل نمی‌شود. بدین سبب، آنها اغلب خسته، کوفته و مریض به مرکز تخلیه وارد می‌شوند...

به منظور حذف چنین نقایصی بهنگام جابجایی اسرای جنگی و آماده کردن آنها برای یک نیروی کار، دستورالعمل زیر برای کلیه فرماندهان در جبهه صادر می‌شود:

..... بر طبق مقررات رفتار با اسرای جنگی، از اسرای جنگی زخمی یا بیمار، مراقبت‌های پزشکی بعمل بیاید... اسرای جنگی بیمار، زخمی، از پای درآمده و یا سرمازده را مطلقاً پیاده جابجا ننمائید.... چنین اسرایی را بهنگام در دسترس بودن وسائط نقلیه جهت مراقبت‌های پزشکی به یک بیمارستان صحرائی اعزام کنید.... اسرای جنگی بیمار بر طبق مقررات مربوطه تغذیه شوند.... راه پیمایی‌های روزانه به ۲۵ تا ۳۰ کیلومتر محدود شود و شب‌ها، راه پیمایی اسرای جنگی قدغن می‌باشد. تسهیلات گرم کننده فراهم شود و غذای گرم و آب به اسرار داده شود.

..... پوشاک، کفش، لباس زیر، وسایل خواب و غذاخوری اسرای جنگی را از آنها نگیرند و چنانچه بعضی از این اقلام را ندارند از غنایم و یا وسایل کشته شدگان خودی یا سربازان و افسران کشته شده دشمن جبران ننمائید....

به رئیس بازرسی بهداشتی ارتش سرخ:

..... در نقاط کنترلی، ایستگاههای بازرسی را برای ملاحظه وضعیت اسرای جنگی دایر ننمائید و مراقبت‌های پزشکی را در دسترس اسرای بیمار قرار دهید و آنها که بعلت بیماری نمی‌توانند به راه پیمایی ادامه دهند، از ستون خارج و بیک بیمارستان صحرائی نزدیک اعزام ننمائید....

از جابجایی اسرای جنگی با وسائط نقلیه‌ای که مناسب حمل انسان نمی‌باشد،

جلوگیری نمائید ....

فلسی براسی از جمله ۳۵ اسیر جنگی بود که داخل یک واگن باری چپیده بودند. فریاد «وودی! وودی!» «آب! آب! افراد او را بستوه آورده بود. براسی از سرنوشت خود خبر نداشت، او برای سه روز به این ضجه و زاری رقت‌انگیز گوش داده بود و اینک بتدریج از جا در می‌رفت و به خشم می‌آمد. براسی و بقیه افسران اسیر همراه، نیمه‌جان شده بودند بیست و چهار نفر از آنها بنوبت روی کف یخ‌زده واگن می‌خوابیدند و درهم می‌لولیدند تا از گرمای بدن یکدیگر خود را گرم نمایند. برای وقت گذرانی، بعضی‌ها زبرلب قصه‌هایی زمزمه می‌کردند، از گذشته و رویاهای آینده خود صحبت می‌کردند. مارتینی، برانکو و جیوردانو به توافق رسیدند که با پس‌اندازهای خود رستورانی در رم باز کنند. فرانکو فوسکو تصمیم داشت وارد تجارت شود و فاسانونی می‌خواست که حرفه وکالت خود را ادامه دهد.

یکی از افسران، درباره‌ی آینده حرف نمی‌زد. او معتقد بود که این قطار لعنتی در دشت بی‌انتها آنقدر جلو می‌رود تا همه آنها تلف شوند. در روز فقط یکبار درب کوپه باز می‌شد و یک سرباز روسی یک قطعه نان سیاه و یک سطل آب بدانها می‌داد.

وقتی یکی از اسرا می‌خواست آب بیش از سهم خود را بیاشامد، براسی مانع می‌شد و دیگری قطعه‌نان را به بخش‌های مساوی تقسیم می‌کرد. آنها چشم از چاقویی که نان را می‌برید، برنمی‌داشتند. قطعه نان بلافاصله بلعیده می‌شد و سپس همه آرام می‌گرفتند و درحالی‌که رشته‌های نور از لابلای درزهای برزنت بد داخل کوپه می‌خزیدند، قطار با تکانهای شدید به حرکت خود بسوی ابدیت ادامه می‌داد.

براسی هر چقدر می‌توانست، می‌خوابید، لیکن هر وقت که بیدار بود به اسارت خود فکر می‌کرد و به تماشای محافظین خود که به غولهای عجیبی در لباس غریب خود، می‌ماندند، می‌پرداخت، موجوداتی قوی و خشن که آثار احساس و رحم در چهره آنها مشاهده نمی‌شد. اما براسی می‌دانست که در استپ‌های جنوب روسیه، زن و بچه آنها نیز در تنهایی، همانند او رنج می‌برند. آنها هم مثل او عشق می‌ورزند و می‌خندند، گریه می‌کنند و خون می‌دهند. لیکن آنها که ستون را از کالمیکوف تا اردوگاه اسرای جنگی هدایت می‌کردند با روس‌هایی که سخاوتمندانه در طول راه پیمایی باو غذا داده بودند، تفاوت داشتند. از دید این مراقبین، ایتالیاییها نه انسان بودند، نه برده، آنها موجودی بی‌ارزش، هیچ بودند.



قطار اسرا به طرف شمال به مسکو و ورای آن می‌رفت. در مسیری که قطار پشت سر گذاشته بود، هزاران جسد روی زمین افتاده بود. آثار گلوله در پشت بسیاری از اجساد مشاهده می‌شد، جسد اسرائیلی که قصد فرار کرده بودند. صلیب‌ها، کارت پستال‌های مراسم دعای کلیسا، تصویرهای عیسی مسیح و حواریون که در اطراف اجساد ریخته بود، نشان می‌داد که قربانیان، سربازان ارتش منهزم شده ایتالیایی بوده‌اند.

کریستو فوروکاپن چند روز بعد همان مسیر بررسی را پشت سرش طی کرد. دکتر هم همان محیط را دید و همان ناله‌ها و فریادها را شنید. او هم می‌دید وقتی اسیری قدرت راه رفتن را از دست می‌دهد، چگونه هدف گلوله سربازان روسی قرار می‌گیرد. او هم چندین شب را در هوای زیر صفر لولید و به ناله‌های سربازانی که از درد یخ‌زدگی رنج می‌بردند و از سرنوشتی که نصیبشان شده بود، بدرگاه خداوند شکایت می‌کردند، گوش می‌داد. دکتر نسبت به بدبختی آنها اظهار همدردی می‌کرد، اما خود مصمم بود که زنده بماند. یک نیروی ناشناخته او را به کنار یک ایستگاه راه آهن و به کف یک واگن باری کشانید.

وقتی سوز قطبی در بیرون سوت می‌کشید و سربازان ایتالیایی درهم می‌لولیدند تا خود را با حرارت بدن یکدیگر گرم کنند، قطار دوباره به سمت شمال براه افتاد. کاپن برای فرونشاندن عطش خود، بنجار یخ‌زده روی دیواره‌های واگن را لیس زد. هرشب تعدادی در کنار او می‌مردند و بهنگام صبح، نگهبانان روسی درهای قطار را باز می‌کردند و فریاد می‌زدند: «سکولکو کاپوت؟» (چند تا مرده‌اند؟) این تنها توجهی بود که آنها بعمل می‌آوردند، آمار مرده‌ها، و سپس نعش‌ها را به میان برف‌ها رها می‌کردند.

در شب هشتم ژانویه، فیلدمارشال اریخ فون مانشتین، از میهمانان خود در نووچرکاسک پذیرایی می‌کرد. در میان آنها ژنرال هانس هوب، معروف به «مرد» بود که بتازگی از پروس شرقی بازگشته بود. در مراجعت، او با سرهنگ گونترفون بیلو همسفر بود، کسی که در سپتامبر بعلت بیماری پرقان، استالینگراد را ترک گفته بود و اینک در حالی بدین شهر بازگشته بود که سربازان ارتش ششم آرزو می‌کردند هرچه زودتر از آن خلاص شوند.

در طول پرواز، بیلو از محتوای گفتار هوب دریافته بود که رهبر سرگرم تهیه طرح دیگری است تا از آن طریق، ارتش ششم را از آن پاتیل آبخوش بیرون بکشد. برابر این طرح، قرار بود سه لشکر پانزر از فرانسه به جبهه اعزام شوند و در اواسط ماه فوریه، دست

به حمله بزنند. بیلو از چهره هوب، نظامی با خصوصیات عالی تعرضی خوانده بود که ژنرال مقهور شخصیت جادویی هیتلر شده و توسط او هیپنوتیزم گشته بوده است و خطر مأموریت جدید را پذیرفته بود.

بهنگام صرف شام هم، هوب دوباره درباره امیدهای لشکرهاي پانزر سخن گفت، اما هر بار که میخواست نظر مانشتین را جویا شود، فیلدمارشال، موضوع را ماهرانه عوض می کرد و در تمام طول صرف غذا از هر نوع اظهار نظری درباره وضع سربازان آلمانی در داخل حلقه مذاکره اجتناب نمود. بیلو، بعداً از افسران ستاد گروه ارتش های دن شنید که مقدار تدارکات ارسالی از راه هوا به استالینگراد، روزانه به کمتر از ۱۰۰ تن رسیده است و همین امر یکی از علل اصلی سکوت و عدم اظهارنظر مانشتین بوده است. افسران ستاد به بیلو گفتند که وضع داخل حلقه محاصره تا چه اندازه وخیم می باشد و احتمالاً این آخرین شام مفصلی بوده است که او پیش از مرگ صرف نموده است.

روز بعد، او و هوب در فرودگاه پیتومنیک پیاده شدند و مستقیماً به پناهگاه زیرزمینی قرارگاه ارتش در گومراک، محلی که پالوس و اشمیت انتظارشان را می کشیدند، رفتند. پالوس به محض ملاقات آنها، درحالی که کاملاً نگران و مضطرب بنظر می رسید، بعد از یک احوال پرسی بسیار مختصر، گفت که با توجه به شرایط موجود، ارتش ششم برای مدتی طولانی نمی تواند ایستادگی کند. وقتی هوب صحبت ژنرال را قطع کرد و به او یادآور شد که لشکرهاي تانک از فرانسه می آیند، ژنرال پالوس با حالت تسلیم و رضا، شانه های خود را تکان داد و ساکت شد. وقتی هوب ادامه داد و گفت تا رسیدن این لشکرها به حومه شهر، ارتش ششم بایستی مقاومت کند، برق توجه به مسئله، در چشمان پالوس درخشید. مرد نومید و محروم از بکارگیری هر نوع ابتکار و راه کاری بتوسط رده بالاتر، ژنرالی که هرگز فکر سرپیچی از اوامر مافوق در مخیله اش خطور نمی کرد، می بایستی به خود بقبولاند که امکان وقوع معجزه وجود دارد.

همین چند ساعت پیش بود که هیتلر دوباره درخواست «آزادی عمل» پالوس را درمورد اولتیماتوم روس ها برای تسلیم ارتش ششم رد کرده بود. رهبر بر ادامه جنگ تا سرحد مرگ اصرار می ورزید و در اثبات مدعای خود می گفت: «.... هر یک روزی که ارتش ششم بیشتر مقاومت کند، سرتاسر جبهه رایش بیشتر تقویت می شود....».

پیام جدید، فکر پالوس را بر روی یک مسئله اساسی متمرکز نمود. او که وسوسه شده بود تا دست از مقاومت و نبرد بکشد، این فکر را که بگفته مافوق، درد و رنج

کشیدن ارتش ششم یک ضرورت حیاتی برای کل نظام نازی می‌باشد، از مغز خود دور کرد. بنابراین، اینک او به زمزمه‌های هوب مبنی بر ورود لشکرهای پانزر گوش می‌کرد و همزمان دستورالعمل تندی در مورد پیشنهاد صلح روسیه به واحدها ابلاغ کرد: «... هر پیشنهاد مذاکره‌ای مردود است و نهایستی بدان پاسخ داده شود و نمایندگان ارتش سرخ می‌بایستی به زور اسلحه بازگردانده شوند...»

با سپری شدن مهلت اولتیماتوم، سکوت وحشتناکی بر سرتاسر استپ‌ها حاکم شد. سربازان آلمانی در سنگرها و حفره‌های انفرادی با ترس در انتظار واکنش روسها به دستور تازه پالوس مبنی بر مقاومت در سرتاسر جبهه و ورود سربازان ارتش سرخ لحظه‌شماری می‌کردند.

## فصل بیست و هفتم

### بمباران و گلوله باران ارتش ششم در داخل حلقه محاصره

در بامداد روز ۱۰ ژانویه؛ چهل و هشتمین روز محاصره استالینگراد، خورشید سرخ رنگ بافق تابید و کمرنگ بر روی استپ‌های سفیدپوش نور پاشید. سربازان در هردو سوی خطوط مقدم جبهه، در سنگرهای حفره روباهی آرام آرام به جنب و جوش درآمدند و دست و پای خود را به حرکت درآوردند تا در دمای زیرصفر خشک نشوند. در اطراف آنها، فریاد جنگ خفه شده بود. تنها گاه‌بگاه صفیر گلوله‌ای سکوت را در آن سرزمین بلاصاحب می‌شکست.

در ساعت ۸ بامداد، سربازان آلمانی در صف غذا بنه‌خط شده بودند. آنها درباره این واقعیت با هم صحبت می‌کردند که روسها در ظرف ۲۴ ساعت گذشته بطور غیرعادی، ساکت بوده‌اند. دو دقیقه بعد وقتی آنها نیکه‌های نان سیاه را می‌جویدند و به کمک یک قهوه بی‌رنگ و رقیق آنرا فرو می‌بردند، هفت هزار قبضه توپ روسی همزمان حلقه‌ای از آتش را بدور پاتیل آبجوش در دره کارپووکا ایجاد کردند. علاوه بر سیل آتش توپخانه، انبوهی هواپیما که در ارتفاع پائین پرواز می‌کردند در آسمان جبهه ظاهر شدند تا در آن محیط وحشت و سردرگمی تخم مرگ پاشند.

وقتی نخستین هیولا با صدای تندر و غرش رعد آسای خود، با سرپناه تقویت شده

سرگروه‌بان آلبرت پفوگر اصابت کرد، درجه‌دار آلمانی از روی نیمکت به زیر افتاد. گویانکه بمباران اصلی در فاصله ۸ کیلومتری در غرب اجرا می‌شد، معه‌ذا موج انفجار بدنبال موج انفجار، شن و برف را به اطراف می‌پاشید و زمین بشدت می‌لرزید، درست مثل این بود که زمین لرزه حادث شده است. او خودش را در کف جان پناه به روی زمین کشید و به پاسگاه فرماندهی، جایی که تلفن‌ها مرتباً زنگ می‌زدند، رسانید. گزارش‌ها وحشتناک بودند، واحدها همه منهدم شده بودند و همه خبر از رویدادهای بد و ناگوار می‌دادند، در واقع همه جبهه درهم کوبیده شده بود.

به سرعت، گروه گروه سربازان وحشت‌زده، منطقه عقب را پر کردند و پفوگر سربازان سخت تکانخورده و دچار هراس شده از شدت بمباران را مشاهده کرد که در حالیکه از سر، دهان و بینی آنها جویهای باریک خون روان است، سراسیمه به این طرف و آن طرف می‌دوند. اینها بازماندگان قربانیان توپخانه سنگین ژنرال ورونف؛ «رب النوع جنگ» و سرآمد در کاربرد توپخانه، بودند.

سرهنگ هربرت سل عازم دماغه حلقه محاصره در دره کارپو و کابود که عملیات تهاجمی وسیع روس‌ها آغاز شد. او مسیر خود را تغییر داد و به سمت قرارگاه لشکر ۷۶ که موضع خطرناکی را در باختر پیرامون حلقه اشغال کرده بود، براه افتاد. در آنجا او با سکوت غیرقابل تصویری روبرو شد. ژنرال کارل رودنبرگ به او گفت که روس‌ها قبلاً لشکر او را درهم شکسته و از خط او گذاشته‌اند. همانطور که آندو سرگرم گفتگو بودند، گلوله‌ها توپ همچنان باصدای مهیبی منفجر می‌شدند و توده‌های عظیمی از گل رنگین شده و برف را بهوا پرناب می‌کردند. سل به سرعت آنجا را ترک گفت..

اتوموبیل او از میان گروههای رنجور و درمانده‌ای که با التماس از راننده‌ها می‌خواستند تا آنها را هم با خود ببرند، گذشت و سل حدود ۱۰ نفر از آنها را توانست سوار کند. آنها داخل ماشین، روی کاپوت و گلگیرها و هر جای دیگر که توانستند خود را چپاندند و چسپانیدند. این اتوموبیل که اینک تبدیل به یک آمپولانس نوظهور شده بود، بسمت گومراک براه افتاد تا بلکه بتواند زخمی‌ها را به بیمارستانی برساند. همانطور که آنها اتوموبیل را ترک می‌کردند، سل به حالت آنها خیره شد و با خود اندیشید:

«اگر ژنرال کنت زایت‌زله وضعیت چنین افرادی را در پروس شرقی پیش خود تجسم کند، چه حالتی بدو دست خواهد داد؟! آیا باز هم مثل طوطی، دستوره‌های هیتلر را موبه

مو به افراد داخل پانیل آبخوش رله خواهد کرد و به آنها دستور خواهد داد تا آخرین گلوله در داخل استالینگراد بچنگند؟!»

در پیتومنیک، گلوله های توپخانه باندهای پرواز را کوبیدند و پرسنلی را که سرگرم تخلیه هواپیماها بودند، باطراف پراکنده نمودند.

سررشته دار کارل بیندریک ستون آمادی را به سمت یکی از آمادگاهها هدایت می کرد که انفجار زاغه های مهماتی در صحرا، راه را بر او بست. بیندر از ترس انفجار تانکهای بنزین، با شتاب فرمان داد که کامیونها پراکنده شوند. همانطور که او این دستور را می داد، ترکش یک گلوله، او را بداخل توده برف جمع شده ای پرتاب کرد. او برای ساعتها بیهوش در آنجا افتاده بود تا اینکه راننده کامیونی او را بیرون کشید و به گومراک برد. وقتی بیندر بیهوش آمد، دریافت که بطور معجزه آسایی، هیچ صدمه ای ندیده است و خودروهای ستون موفق شده اند جیره های لازم برای تغذیه حدود سه هفته پرسنل لشکر ۳۰۵ را نجات بدهند، البته مشروط بدان که آلمانیهای در خط بتوانند مواضع خود را نگهدارند.

لیکن گلوله باران و بمباران روسها مداومت پیدا کرد و بعد از دو ساعت، پیرامون منطقه محاصره شده را مانند پوسته یک تخم مرغ درهم شکست. تانکهای تی-۳۴ از میان رخنه ها بسرعت گذشتند و بدنبال آنها پیاده موتوریزه به پیشروی پرداخت. روسها در شمال رخنه بزرگی میان مناطق لشکرهای ۱۱۳ و ۷ ایجاد کردند. در غرب، لشکر ۴۴ اطریشی در زیر سیلی از آتش و فولاد، محو شد و همینطور لشکرهای ۳۷۶ و ۳۸۴ آلمانی. در این بخش از جبهه، دهکده دیمتروکا بلافاصله بتصرف عناصر زرهی روسها درآمد. در جنوب لشکر ۲۹۷ فلوگر در منطقه میان زینکو و پشانکا، درهم شکسته شد و روسها با کمترین تلفات، لشکر را درهم کوبیدند.

تنها در گوشه جنوب غربی حلقه محاصره، در دماغه مارینووکا، آلمانیها دشمن را برای مدتی زمین گیر کردند. اشمیت قبلاً به سل گفته بود که روسها تلاش اصلی خود را در همین بخش از دره رودخانه کارپووکا متمرکز خواهند نمود، جائیکه در دو سمت دره عمیق، ارتش ششم استحکاماتی را برپا کرده بود. اشمیت تصور کرده بود که روسها خواهند کوشید تا آلمانیها را از این سنگرها بیرون بکشند و بداخل استپ های باز برانند و مانند نیروهای ناپلئون آنها را مجبور کنند که بطرف شرق و بسوی استالینگراد عقب بنشینند. تحلیل اشمیت کاملاً درست بود، تنها اشتباه او این بود که تصور می نمود حمله

ده روز دیگر آغاز می شود. در این دماغه، لشکرهای موتوریزه ۲۹ و ۳، پهلو به پهلو مستقر شده بودند تا نوک دماغه را با یک مانور گازانبری ببندند. لیکن در ظرف چند ساعت، جناح های لشکر ۳ درهم کوبیده شدند و این لشکر مجبور به عقب نشینی تا جلوی رودخانه روسوشکا شد. لشکر ۲۹، همچنان مواضع خود را نگهداشت و روسها از بالای تپه کوزاک به لشکر حمله بردند. پیاده نظام در پناه صدها تانک با سرعت و درحالیکه خیلی از افراد بروی لوله تانک و روی آن سوار گشته بودند، جلو آمدند. تانکهای تی-۳۴ در ستونهای طولانی جلو می آمدند و پیاده نظام روسی بدنبال آنها از پستی بلندیهای زمین بالا و پائین می رفتند. سربازان نازی خیره شده به این نمایش قدرت بزرگ، چاره ای جز عقب رفتن و تسلیم زمین نداشتند. در پایان همان روز، همه ارتش ششم با حالت فرار بسمت خرابه های استالینگراد عقب نشینی نمود.

در روز ۱۱ ژانویه، وضعیت در داخل پاتیل آبخوش، بازهم بدتر شد. ژنرال کارل رودنبرگ هنوز عینک تک چشمی را به چشم چپ خود داشت، اما خیلی از اعتماد و آرامش خود را از دست داده بود. ژنرال هنوز ۵۰ سلاح کالیبر بزرگ در هنگ توپخانه برایش باقی مانده بود. یکی از افسران با شتاب به او نزدیک می شود و می گوید: «ژنرال، این آخرین توپی است که برایمان مانده است.» سی سرباز که بیش از ۱۰ کیلومتر توپ را کشیده بودند، آنرا اینک به خط مقاومت جدید رسانیده بودند. ژنرال درحالیکه بخاطر کار شگفت انگیزی که افسر انجام داده بود، از او تشکر می کرد، مطمئن بود که جنگ در داخل پاتیل آبخوش، تلاشی عبث و بی فایده است. ژنرال سپس براه افتاد تا از سرنوشت باقیمانده لشکر ۷۶ خود با خبر شود. این لشکر که زمانی یک نیروی قوی ده هزار نفری بوده است، اینک فقط ۶۰۰ نفر در آن باقی مانده بودند.

بی سیم ارتش ششم، ساعت ۹۴۰. بامداد: «دشمن به بخش وسیعی از خطوط مقدم جبهه پورش آورده و آنرا شکافته است.... نقاط مستحکم پراکنده، همچنان دست نخورده باقی مانده اند. ما سعی داریم آخرین عناصر واحدهای آمادی و تأسیساتی خود را آموزش دهیم و وارد عمل نمائیم و یک خط مقاومت در جلوی دشمن بوجود بیاوریم.»

بی سیم ارتش ششم در ساعت ۷ بامداد به مانشتین چنین گزارش کرده بود: «رخنه عمیق در شرق زیبنکو.... به سمت بیش از ۶ کیلومتر. دشمن متحمل تلفات سنگینی شده است.... تلفات ما نیز قابل ملاحظه بوده است.... به سبب در دسترس نبودن مهمات کافی، سرمازدگی شدید و فقدان پوشش در مقابل آتش سنگین دشمن، مقاومت عده ها به سرعت

درهم شکسته می شود.»

سروان وینریخ بهر، از خطوط مقدم بازگشته بود و در یک گزارش مفصل، مشاهدات خود را برای کلوس فون بیلو تشریح کرد. بهر به دوستش گفته بود که ارتش ششم چه مواردی را هرگز در گذشته به بیرون پاتیل آبخوش گزارش نمی کرده است. سربازان آلمانی در دسته های زیاد ترک خدمت می کرده اند، خیلی از افسران در جبهه شوق به فرماندهی را از دست داده بوده اند. سربازان در حالیکه پتو به روی سر خود می انداخته اند، در محل نگهداری می خوابیده اند، سربازان آلمانی اینک بدون حمایت تانکی در پشت سر، وحشت زده از جلوی هجوم دشمن می گریزند.

بهر نوشت که او تصور می کرده روحیه عمومی در داخل حلقه محاصره، نوعی از خود گذشتگی و فداکاری است. او سپس به سرزنش رهبرانی پرداخت که عملیات ارسال بار از راه هوا را هدایت می نموده اند. او پیشنهاد کرد بهتر است بعضی افراد جود و یا بازار سیاه بکار گماشته شوند تا سودی هم عاید حکومت رایش شود. او گزارش خود را با ارزیابی مافوق ها، منجمله پالوس پایان داد و نوشت: «پالوس، یعنی قلب ارتش ششم، ژنرال دارای استواری و استقامت یک رئیس.... بوده است.»

از سوی دیگر، اشمیت که بهر و بیلو هر دو او را از طریق مرادده های خانوادگی می شناخته اند، وضع خاصی داشت. با آنکه بهر به شخص اشمیت علاقه داشت، معهذات دریافت که او چگونه افسران درجات بالا را بخشم درمی آورده است. اشمیت متکبر و تند خو، به ندرت درون آرام، خصوصیت خوب خود را نشان می داده است. بهر از این تأسف خورد که اشمیت با ژنرال هایی کار می کرده است که تاریخ آلمان نظیر آنها را کمتر داشته است.

در یک مدرسه درهم کوبیده شده واقع در جنوب پاتیل آب جوش، رودین با کولویچ مالینوسکی فرمانده ارتش گارد، فرصتی بدست آورد تا با گروهی از خبرنگاران متفقین گفتگو نماید. در میان این خبرنگاران، ادی گیل مور، منبر مطبوعاتی امریکایی و رالف پارکر، خبرنگار نیویورک تایمز بودند. مالینوسکی بلند قامت و با موهای مشکی بلند شانه به بالا خورده، خیلی صریح به خبرنگاران اقرار کرد که عملیات تعرضی ماه دسامبر مانشتین به سمت استالینگراد، خواب راحت را از نیروهای روسی گرفت. اما، بلافاصله به بیان دست آوردهای ارتش سرخ در عملیات ضد آفندی پرداخت و اثرات آنرا بر روی دشمن برشمرد؛ «برای نخستین بار، نشانه هایی از سردرگمی در ارتش



نازی بچشم می خورد. برای پر کردن رخنه ها، عده های خود را از محلی به محل دیگر می فرستند.... افسران آلمانی که بدست ما اسیر شده اند، از فرماندهی عالی و شخص رهبر، بی اندازه ناراضی و مکدر هستند....»

وقتی خبرنگاران درباره پیشروی ارتش سرخ بداخل قلمه و درهم شکستن ارتش ششم سوال نمودند، مالدینوسکی با اعتماد و اطمینان گفت: «استالینگراد، اینک یک اردوگاه اسرای جنگی مسلح می باشد و وضعیت آن برای نازیها بسیار نومید کننده است....»

بی سیم ارتش ششم، ۱۲ ژانویه: «به بمبارانهای متوالی ۷ بامداد به اینطرف، نمی توانیم جواب بدهیم. نیروی زمینی دشمن با انبوهی تانک، سرتاسر خطوط مقدم را مورد حمله قرار داده است... ارتش بعنوان آخرین راه کار، دستور داده است که همه افراد تا آخرین گلوله با دشمن بجنگند و زمینی را که در کنترل دارند، نگهدارند.»

در پیتومنیک، یک تانک تی-۳۴ به تنهایی از میان خط پدافندی ضعیف گذشت و وارد باند پرواز شلوغ شد. حضور او وحشتی را در دل همه نازیبهایی که در آنجا بودند، برانگیخت، پرسنل بیمارستانی، زخمی ها و سربازان مأمور تخلیه، همه بسمت مشرق و در راه گومراک و استالینگراد، پا بفرار گذاشتند. تانک با خیال راحت، باند پرواز را پیمود و به انتخاب خود هدفهایی را در داخل فرودگاه مورد حمله قرار داد و چند نقطه را در قلب حیات بخش پاتیل آبجوش، به لرزه درآورد.

ژنرال آرتور اشمیت وقتی خبر ظاهر شدن تانک را شنیده از جا جست و دهها افسر مسئول حفاظت و تأمین فرودگاه را مورد سرزنش شدید قرار داد. خشم اشمیت موجب شد که فرودگاه پس از یک تأخیر کوتاه، از نو بحالت پیش از حمله تانک دربیاید. اما در این آشفتنگی، تانک تی-۳۴ توانست پس از وارد آوردن خسارات قابل ملاحظه، سالم بگریزد.

پالوس در همان روز، یکی از مورد اعتمادترین افسران خود را جهت کمک به پیتومنیک اعزام نمود. ولف گانگ پیکرت، فرماده لشکر ۹ فلاگ، از میان یک منطقه طوفانی برفی به نووچرکاسک پرواز کرد. در طول پرواز، ولف گانگ از بیم اینکه ممکن است، هواپیما سقوط کند، یادداشت هایی به خط و رمز تندنویسی خود از نقطه نظرات خویش را تهیه نمود. احتیاط او غیر ضروری بود، چرا که هواپیما سالم به زمین نشست و او با شتاب خود را به فرارگاه گروه ارتش دن رسانید تا شانس تجدید آماد ارتش ششم از راه هوا را افزایش دهد.

در داخل پاتیل آبجوش درهم فشرده شده، بر روی جاده میان کارپووکا و

پیتومنیک، کامیونها بدقت و با احتیاط از ترافیک متراکم می گذشتند. در یکی از این خودروها، سرگروه بان ارنتس و لفارت کنار راننده سوار بود. او از اینکه از واحد توپخانه خود که در داخل کارخانه توپ سازی باریکادی مستقر بوده، رها شده و اینک می تواند هوای آزاد را استنشاق کند، احساس شادی می نمود. او اینجا می توانست سرخود را بالا بیاورد بدون آنکه گلوله تک تیراندازی زندگی او را تهدید کند.

ناگهان یکی از پشت فریاد زد: «تانکهای روسی به ستون حمله کرده اند.» راننده ها، سراسیمه پا را با حداکثر قدرت بر روی پدال گاز فشار دادند و وحشت زده با سرعت جلو رفتند و زخمی هایی را که در کنار جاده، ناله کنان در حرکت بودند، به اینطرف و آنطرف پرتاب کردند. چندین مجروح در زیر چرخهای این خودروها، له شدند. و لفارت دست ها و پاهای قطع شده بیشماری را در زیر گل ولای پوشیده از برف مشاهده کرد. او به پشت سر نگاه کرد، اما کسی را ندید که این زحمت را بخود بدهد و جنازه ها را کنار بکشد.

در پهلوی غربی حلقه محاصره، هوبرت و نیکر با موهای مجعد، در سوراخ برفی خود پناه گرفته بود. پاهایش یخ زده بودند، دست راستش را شریپنل سوراخ کرده بود، اما او نتوانسته بود به خدمات پزشکی دسترسی پیدا کند. درحالیکه او با پیروی از فلسفه رواقیون، دردها را تحمل میکرد، یک تانک تی-۳۴، گلوله ای درست بر روی حفره او پرتاب نمود. دو نفر دیگر از همسنگرهایش شدیداً متحمل صدمات انفجار گلوله شدند، یکی صورتش از هم پاشید و دیگری دست راست خود را به کلی از دست داد و بدن و نیکر مثل یک آبکش شده بود. با کمک بقیه، لاشه او از حفره بیرون کشیده شد و به گومراک منتقل گردید، جاییکه هزاران مجروح دیگر بدون دریافت هیچ مراقبت پزشکی سرگردان بودند و از درد ناله می کردند. و نیکر را در یک اصطبل که دهها بیمار دیگر هم جا داده شده بودند، خوابانیدند و پزشک به او اطمینان داد که شانس پروازش برای خروج از پاتیل آبخوش زیاد است.

در فاصله ای کمی دورتر از بیمارستان ابتکاری و نیکر، مرکز پیام گومراک مرتباً پیام های مرگ و زندگی را مخابره می کرد و آخرین نفس های ارتش ششم را به گروه ارتش های دن گزارش می نمود:

+++ آقای ژنرال پالوس به ستوان جرج ریسمان از هنگ ۵۴۹ اجازه داده اند تا با دوشیزه لینا هاسوالد ازدواج کند.... لطفاً به نامبرده اطلاع دهید (ازدواج و کالتنامه ای).

+++ پیشنهاد تقاضای نشان برای ژنرال فیفر، مخابره شد ..... ستوان بوریس به دریافت مدال صلیب طلایی مفتخر شده است....

+++ بنا به گزارش رسیده؛ زچونک، هگرممان، هولزمان، کوادفلیگ، هولمان، روتمان، هاهمان، ..... کشته شدگان در عملیات صورت داده شده‌اند. ضایعات پرسنلی افسران و افراد غیرقابل شمارش است و تعداد بسیار بالا می‌باشد....

+++ مهمات تقریباً تمام شده است. برای کمک و پشتیبانی افراد خسته و کوفته، احتیاط و ذخیره‌ای از نظر افسر، درجه‌دار و تاک، ضدتانک و سلاحهای سنگین وجود ندارد.

یک هواپیمای ترابری آلمانی روی آسمان پیتومنیک دور زد و اجازه فرود خواست. تقاضا رد شد و ژنرال پیکرت به خلبان گفت که یک دور دیگر بزنند تا آتش توپخانه روس‌ها قطع شود و او بتواند سالم به زمین بنشیند. خلبان چندین بار در آسمان دور زد تا آنکه اعلام خطر کرد که سوختش قریباً به پایان می‌رسد. پیکرت با اکراه به خلبان دستور داد تا به نووچرکاسک بازگردد و از نو سعی کند به حلقه محاصره بازگردد.

مأموریت خلبان با شکست روبرو شد، هیچکس در ستاد مانشتین اجازه عزیمت مجدد را بوی نداد، ۷۵ خلبان دیگر هم سرنوشتی مشابه او داشتند. بیش از ۴۰۰ هواپیمای ترابری نازیها سرنگون شده بود. جنگنده‌های روسی برتری مطلق را در آسمان کسب کرده بودند.

کنترلرهای زمینی در پیتومنیک، سرانجام، باندهای فرود را برای نشستن هواپیماها، سالم اعلام کردند. صدها سرباز زخمی از پناهگاهها، لنگان و خیزان خود را به لبه حاشیه بتنی باند رسانیدند. وقتی جانکرها و هینکل‌ها در زیر آتش پراکنده توپخانه دشمن غرش کنان آماده بلند شدن گشتند، زخمی‌ها بسمت درهای باز هواپیماها هجوم بردند. دکترها و خلبان‌ها با طپانچه مراقب بودند که تنها بیماران بلیطدار، سوار هواپیماها بشوند.

سرگردی به یکی از خلبانها نزدیک شد و ده هزار مارک رایش باو داد و تقاضا کرد که جایی در هواپیما بوی بدهد. پیش از آنکه خلبان پاسخی بگوید، انبوهی از بیماران بنخشم آمده، سرگرد را به کناری زدند و خود سوار بر هواپیما شدند. خلبان نومیدانه به سرگرد خیره شد و بدون وی فرودگاه را ترک گفت.

در همین روز، یک پیک مخصوص به سفارش پالوس، پیتومنیک را ترک گفت.

ژنرال به سروان وینریخ بهر دستور داده بود که حقایق را مستقیماً به آدولف هیتلر گزارش نماید. پالوس که امیدوار بود رهبر هنوز ارتش او را از لیست نیروها حذف نکرده، میخواست که بهر تأکید نماید که حجم ضایعه تا چه حد است مگر آنکه جیره و مهمات کافی پیش از آنکه عملیات آفندی روسها به اوج خود برسد، به منطقه ارتش تخلیه شود.

بهر حیرت زده و از اینکه تا حدودی برای چنین انتخابی خود را مقصر می‌شناخت، با صدای بلند اعتراض کرد، اما دوستش؛ «اشمیتی»، ژنرال اشمیت او را قانع کرد و اجازه عبور شماره ۷، کلید آزادی را بوی اعطا کرد. بهر درحالیکه خاطرات خود را از ارتش ششم در کیف دستی‌اش حمل می‌کرد، در ساعت ۵ بعدازظهر، پیتومنیک را ترک گفت و از روی آسمان استپ‌های سوخته و با بمب و گلوله سوراخ شده گذشت. او بعد از یک ساعت پرواز، سالم به نوووچرکاسک رسید و از آنجا بعد از یک توجیه کوتاه، عازم سفر طولانی خود به پروس شرقی شد.

با همان هواپیمای بهر، انبوهی نامه از شوهران به زنانشان، از پسرها به والدین و بستگان حمل می‌شد. گرچه اعتقاد به سرنوشت در همه نامه‌ها مشهود بود، اما درصد زیادی از نامه‌ها حاوی عشق به رهبر و سرزمین پدری بودند.

سروان گبهارت با شماره پستی ۲۰۳۲۹ به همسرش چنین نوشته بود:

۱۳ ژانویه ۱۹۴۳

.....رئیس من به آلمان پرواز می‌کند و این نامه را بتو می‌رساند.... تابحال بر رغم مشکلات؛ یخبندان شدید و فشار دشمن، دوام آورده‌ام. ماه در بیرون می‌تابد و انوار آبی‌رنگش بر روی برفها منظره بدیمی را بوجود آورده است. کار ما شب و روز قطع شدنی نیست، اما صمیمیت میان بچه‌ها استثنایی است و همین همه چیز را قابل تحمل می‌سازد. ما هم می‌توانیم این گفته والنشتین را نقل کنیم: «شب باید فرا رسد تا ستاره‌های ما چشمک بزنند.»

و تو در کشور و در خانه زیبایمان می‌توانی در صلح و آرامش زندگی کنی. این حق ما است، همانطور که حضور من در اینجا یک وظیفه است و من به آن برخورد می‌بالم. درست مثل گذشته، ما خود سبب شده‌ایم که دشمن با همه توانش بر ما بتازد. هرچه از این پس بسر ما بیاید، همان است که در کتاب سرنوشتان نوشته شده است.... همه در اینجا، این جنگ را بی سابقه می‌دانند، نبرد استالینگراد، شدیدترین پهنه‌های نبرد است و همه

ما میکوشیم که آنرا به پایان خوبی برسانیم، اما آنچه باید روی دهد، همان می شود.

نامه سروان آلت با شماره پستی ۰۱۸۷۶ به همسرش:

۱۳ ژانویه ۱۹۴۳

دیروز وضعیت مواضع را برایت تعریف کردم. امروز بدبختانه، وضعیت ما باز هم بدتر شده است با وجود همه اینها، ما صمیمانه معتقدیم که همه چیز را تحمل خواهیم کرد تا آنکه آنها ما را از اینجا به بیرون برانند. اگر وضعی غیر از این پدید آید، امیدوارم که خداوند بتو قدرت دهد تا قهرمانانه وضعیت تازه را تحمل کنی، فداکاری و گذشت برای رهبر و مردم محبوبمان.

نامه سروان(اسم ناخوانا)، شماره پستی ۳۵۲۹۳ به پدر و مادرش:

۱۳ ژانویه ۱۹۴۳، ساعت ۳:۵۰ بعدازظهر.

.....باید قبلاً از عشق شما و زحمتی که برایم متحمل شده اید، تشکر کنم. شما خود می دانید که من سرباز صبوری هستم و به سوگند خودم در همان زمان ورود به خدمت، پایبند هستم. ما روزها و هفته های سختی را پشت سرگذاشته ایم، لیکن ساعتهای سرنوشت سازی هنوز در پیش رویمان می باشد. اما هرچه پیش بیاید، ما هرگز تسلیم نخواهیم شد. وفاداری به سوگند سربازی، اعتقاد به رهبر محبوبمان، آدلف هیتلر به پیروزی نهایی سرزمین پرشکوه مادری مان، ما را بر آن می دارند که وظایفمان را به بهترین شکل ممکن انجام دهیم.

من هرگز نه ضجه وزاری می کنم و نه شکایت. از همان لحظه ای که در اوت ۱۹۳۹، افسر شدم، دیگر بخودم نعلق نداشته ام، بلکه به کشورم متعلق شده ام. من دوست ندارم که در این لحظه سست عنصر بشوم. هیچ انسانی دوست ندارد که بمیرد، اما اگر وضعی پیش آید، من قانع شده ام که در میدان نبرد و در مقابل دشمنی قوی تر از خودم در راه میهنم فدا شوم. با بچه هایی که دوروبرم هستند، سعی می کنم هرچه بیشتر از بلشویک ها را بکام مرگ بکشیم. شما نباید در این مورد، اندوهی بخود راه بدهید..... شما می بایستی در طول روزهایی که در پیش است، به من افتخار کنید. هنوز هم ممکن است معجزه ای روی دهد و کمکی از راه بماند.

عزم و انگیزه ما در طول شاق ترین ساعتهای زندگی این است که تا آخرین گلوله و نارنجک بجنگیم. عمر رهبر دراز با دو سرزمین عزیز پدریمان، آلمان، برقرار باد.

نامه جف. شوارتز، شماره پستی ۱۲۸۳۳ به همسرش

.....عزیزم، حالا دیگر وقت آن رسیده که خیلی صادقانه و مثل یک مرد، حقایق را برایت بنویسم، بدون اینکه سعی کنم وضعیت را در اینجا بهتر از آنچه هست توصیف نمایم..... در طول چند روز گذشته بر این واقعیت واقف شده‌ام که در پایان کار غیر از آنچه هست که تاکنون بما گفته شده بود. روزی خواهد رسید که تو از پایان جنگ ما با خبر خواهی شد. بخاطر داشته باش که واژه‌های در ارتباط با اعمال قهرمانی، فقط حرف هستند. امیدوارم که این نامه بدست تو برسد، چرا که گمان می‌کنم، این آخرین نامه‌ای باشد که می‌توانم برایت بنویسم....

امیدوارم که مرا همیشه بخاطر داشته باشی و بموقع همه چیز را برای فرزندانم بازگو نمایی. در مرگ من نباید سوگواری کنی. اگر شانس بتو روی آورد، هرگز فرصت قاپیدن آنرا از دست مده..... از این پس باید تو متکی به شخص خودت زندگی کنی و من امیدوارم که همه چیز درست خواهد شد، تو شغلی پیدا می‌کنی و زندگی خود و بچه‌ها را اداره می‌کنی. من تا آخرین لحظه حیاتم، هرگز تو و بچه‌ها را فراموش نخواهم کرد و تو همیشه در قلب من جای خواهی داشت.

من می‌دانم که تو زن شجاعی هستی و بر همه مشکلات فائق می‌آیی.... تو بچه‌ها را داری که وثیقه زندگی مشترک ما هستند. یقیناً در فرصت‌هایی تو به آنها خواهی گفت که ما چه روزهای شیرینی را داشته‌ایم. با بچه‌ها خوب و خوش زندگی کن و با همه قدرت و عشق از آنها مواظبت کن. زندگی و آینده به بچه‌ها تعلق دارد. برای تو، بچه‌ها و کشورم، آرزوی خوشبختی می‌کنم و امیدوارم که در نهایت، آلمان پیروز شود.....

حمله روس‌ها ادامه پیدا کرد و یگانهای مستقر در دماغه مارینووکا هم بر روی نقشه‌های روس‌ها و هم از لیست عده‌های نازیهای حذف شدند. با فرار سربازان آلمانی بطرف مشرق و پیش از آنکه لبه‌های گازانبر روسها کاملاً بهم برسند، پاتیل آبجوش شروع به خشک شدن نمود. هشت لشکر؛ لشکرهای سوم، چهل و چهارم، شصتم، هفتادوششم، صد و سیزدهم، دویست و نود و هفتم، سیصد و هفتاد و هشتم و سیصد و هشتاد و چهارم، همه منهدم شده بودند. تنها لشکر ۲۹ موتوریزه در جناح غربی پاتیل باقیمانده بود که هنوز توان رویارویی با دشمن را داشت.

ژنرال ارنست لیزر به افرادش که خانه بخانه و سنگر به سنگر دفاع می‌کردند، سفارش می‌کرد که همچنان مقاومت کنند. تنها چهار تانک برای لشکر باقی مانده بود.

بعد از آنکه هوا تاریک شد، لیزر از پناهگاه خود بیرون آمد و سراسیمه فریاد زد: «هورا، هورا!» و بر عده‌ای سرباز روسی غافلگیر شده، حمله‌ور گردید و صدها سرباز زخمی و مریض هم بدنبال فرمانده خود، یورش را آغاز کردند. جنگ سلاحهای سبک و انفجار گلوله‌های توپ و تانک، غوغایی بپا کرده بود و نعش‌ها روی زمین یخ‌زده فرش می‌شدند و ناله زخمی‌ها که از بدنشان خون بشدت جاری بود، در میان فریاد جنگ، شنیده نمی‌شد. لیزر، توازن قوای دشمن را برای مدتی خیلی کوتاه بهم زده بود و زمان لازم داشت تا طرح یک عقب‌نشینی دیگر را بریزد. در نور کم‌رنگ بامدادی، لیزر متوجه شد که پیروزی موقتی او به بهای خیلی گرانی بدست آمده است. اما ژنرال از این خوشحال بود که هنوز روحیه مقاومت در سربازانش از میان نرفته است. او امیدوار بود که دوباره فرصتی بدست بیاورد و به خط دفاعی آخری لشکرش، در داخل شهر استالینگراد برسد.

## فصل بیست و هشتم

### سقوط فرودگاه بتومنیک و قطع کامل آماد ارتش ششم

در ساعت ۹ بعدازظهر روز ۱۵ ژانویه، سروان بهر با رهبر رایش سوم در راشتن بورگ، پروس شرقی روبرو گردید. وقتی او گام در سالن کنفرانس انباشته از ژنرال‌ها و شخصیت‌های سیاسی گذاشت، کاملاً عصبی و دستپاچه بود. او در جایی پای گذاشته بود که غولهای ارتش نازی نشسته بودند؛ ژنرال‌ها؛ جودی و اشموت، مارشال کاتیل، ژنرال هوسینگر و حتی مارتین بورمان ایستاده بود و با شک و ظنن به او خیره شده بود. اما وقتی هیتلر بلند شد و بطرفش آمد و به گرمی لبخند زد، بهر آرام گرفت و خودش را جمع و جور کرد تا مأموریتی را که پالوس بوی داده بود و به او اعتماد کرده بود، بخوبی انجام دهد.

هیتلر از سفر طولانی و راحت بودن بهر سخن گفت و سپس به وی اجازه داد آزادانه سخن بگوید. بهر هم بلافاصله وارد جزئیات وضعیت ارتش ششم شد. سروان برخلاف انتظار بهنگام تشریح روحیه از هم گسته سربازان، سقوط قوی رهبری افسران در زیر فشار حمله‌های روسها و گرسنگی و کمی مهمات، گستاخ ورک گو بنظر رسید. بهر بطور واضح و روشنی تشریح کرد که چگونه دویست هزار سرباز در نتیجه قصور و غفلت مقام‌های رسمی در حال مردن و انهدام هستند.



سپس هیتلر لب به سخن گشود و در حالیکه بهر مسحور شده بود، رهبر پشت میزی قرار گرفت و با حرکت دست بر روی نقشه‌ای، داد سخن داد. او گرچه قبول داشت که اشتباهاتی صورت گرفته است، برای خاطر جمع کردن بهر گفت که یک نیروی تازه نفس حلقه محاصره روس‌ها را خواهد شکست و در ظرف چند هفته خودش را به ارتش ششم خواهد رسانید. در ضمن هیتلر اظهار داشت که ارسال آماد از راه هوا، کمک خواهد کرد تا پالوس بتواند مقاومت کند. در این حال، یکی از مشاورین هیتلر وارد سخن شد و گفت: «تعداد پرواز کافی برنامه‌ریزی شده است.»

بهر به خشم آمده به میان کلام او پرید و گفت: «ولیکن، برنامه ارسال بار از راه هوا تقریباً متوقف شده است!» هیتلر قیافه متعجبی بخود گرفت و به گزارش‌های لوفت‌وافه استناد جست که سورتی‌های کافی این روزها به منطقه ارتش ششم پرواز کرده‌اند و آماد‌های موردنیاز زنده نگهداشتن ارتش ششم را تأمین کرده‌اند. در حالیکه بهر به علامت منفی سرش را تکان می‌داد، مشاهده کرد که مارشال کاتیل مثل یک رئیس مدرسه که سعی در ساکت کردن دانش‌آموزی دارد، با انگشت به او اشاره می‌نماید که خاموش شود. او که نمی‌خواست یک شاگرد باشد، ادامه داد و گفت که بسیاری از پروازهای به مقصد استالینگراد، نتوانسته‌اند به زمین بنشینند و به سبب شدت آتش دشمن و شرایط بد جوی به محل خود بازگشته‌اند. سروان اضافه کرد که اخیراً مقدار زیادی از محموله‌های غذایی را هواپیماها در خطوط روسها ریخته‌اند. بهر به هیجان آمده یک نکته دیگر را نیز متذکر شد تا دوستان خودش را در استالینگراد نجات دهد؛ او گفت: «ژنرال پالوس، ژنرال اشمیت و سربازان در حفره روباهی‌های خود مایلند بدانند که چه موقع و چه مقدار آماد و مهمات بداخل پاتیل آبخوش ریخته می‌شود. زمان طرح‌ریزی دور برد سپری شده است، همه ذخایر ارتش ششم تمام شده و ارتش ششم بیک تصمیم صریح و قاطع برای ظرف ۴۸ ساعت آینده احتیاج دارد.»

سروان بهر که از جسارت خود تکان خورده بود، انتظار داشت که هیتلر بنخشم آید و دستور مجازات شدید او را صادر کند. اما آدولف هیتلر به وی خیره شد، ژنرال‌ها و آجوه‌انها، مات‌زده، ساکت شده بودند، چهره کاتیل سرخ و تقریباً دچار سکنه شده بود. رهبر ناگهان نفس عمیقی کشید و شانه‌ها را تکان داد و به گرمی به بهر لبخند زد و به وی گفت که بلافاصله در این باره با مشاورین خود موضوع را بحث می‌کند. بهر که قانع شده بود هر آنچه در توان داشته بکار برده است، محکم سلام نظامی داد و از اطاق خارج

شد.

حدود دوهزار کیلومتر به طرف شرق، روسها حلقه محاصره بدور پیتومنیک را تنگ تر کردند و تانکهای تی-۳۴ به ۴۰۰ متری باندهای فرود رسیدند. اپراتورهای برج کنترل، اجازه نشستن به هواپیماها را ندادند و شش فروند جنگیده سرشمیت ۱۰۹ مجبور شدند برخیزند و در فرودگاه کوچکتر و کمتر مجهز گومراک پناه گیرند. در طول این پرواز که چند کیلومتری بیشتر نبود، پنج فروند یا با باند برخورد کردند و پا مورد اصابت گلوله های دشمن قرار گرفتند و ششمی در هوا دور زد و به سمت غرب ناپدید شد و سرانجام در شاکتی خیلی دورتر از پاتیل آبجوش فرود آمد و خلبان گزارش کرد که فرودگاه پیتومنیک دیگر در کنترل ارتش آلمان قرار ندارد.

با سقوط پیتومنیک، ارتش ششم زخم مهلکی برداشت، پایان کار ارتش تقریباً فرا رسیده بود. بی سیم در گورماک، تازه ترین اخبار مربوط به آخرین نفس های ارتش ششم را به گروه ارتش های دن رله کرد: «.... تسلط بر نفس افراد بیشماری در داخل حلقه محاصره قابل تحسین است..... افسران و افراد کاملاً از پا درآمده و خسته روزها بدون غذا بسر برده اند و توپها را بدون سوخت بیش از ۳۰ کیلومتر بر روی استپ های بدون جاده و راه، جابجا کرده اند. وضعیت آمادی در این ارتش، فاجعه آفرین است. بنخاطر نبودن سوخت، مقدار محدود غذا هم قابل انتقال به خطوط درگیری نمی باشد.....»

فیلدمارشال مانشتین از این گزارش شگفت زده نشد. هجوم تانکهای روسی خودش را هم تهدید می کرد. او مجبور شده بود که باز، هم ۸۰ کیلومتر خود را عقب بکشد و به تاگانراگ برساند و از آنجا آخرین ضربان واحدهای زیر امرش را کنترل کند. در امتداد دن علیا، تقریباً ۳۵۰ کیلومتر جبهه از پاولوسک در شمال غرب تاکاسترنوبی، ارتش های تازه نفس روسی تعداد محدودی لشکرهای ایتالیایی را که در عملیات ماه دسامبر شرکت نجسته بودند و همچنین تمامی ارتش دوم مجارستان را مورد حمله قرار داده بودند. این تازه ترین بورش روسها، نیروهای اقمار آلمان را به کلی از پای درآورد و شکاف دیگری در جناح چپ مانشتین ایجاد کرد.

در این موقع، تمام گروههای رزمی مانشتین، عملاً فرسوده شده بودند. گروههای اشتل، فرتر-پیکو، میت و هولیدت در زیر ضربات حمله های سریع و کوتاه برد نیروهای روسی توان و استعداد نیروی انسانی و جنگ افزاری را از دست داده بودند و خطوط دفاعی ضعیف، کم عمق و خطرناکی را در اطراف روستف ایجاد کردند. آنها خود را بازهم به

سمت غرب کشیدند تا حمله سنگین نیروهای روسی را از دن به جنوب، کند کنند. در این احوال، ژنرال ارهارد میلش وارد قرارگاه مانشتین شده بود تا بر تلاش تازه هیتلر بمنظور تجدید آماد پالوس نظارت کند. افسر پر انرژی لوفت‌وافه، بیش از یکصد هواپیما از فرودگاههای سرتاسر اروپا گردآوری کرده بود تا خدمت خود را بداخل حلقه محاصره ارائه کنند. اما همه تلاش‌های او به سخت کوشی و هم آهنگ عمل کردن ستاد عملیاتی در فرودگاه گومراک بستگی داشت.

گومراک، تنها منطقه‌ای که می‌توانست ترافیک سنگین را تحمل کند، پوشیده از برف دست نخورده بود. موجی از عده‌های در حال عقب‌نشینی با ستون‌های خودروبی و پیاده به سمت باختر در حرکت بودند و سپس با فشار و سرعت در سمت شرق به طرف ولگا و استالینگراد عقب می‌نشستند. منطقه تبدیل به گورستان و مخزن کشته‌ها و آنها که در حال مردن بودند، شده بود، تراکم و انبوهی پرسنل، جاده‌ها و میدانهای اطراف باندهای فرود را سیاه کرده بود.

معدود افرادی از ارتش ششم در داخل حلقه محاصره امید به نجات خود داشتند. سربازان درحالی‌که به تفنگ‌های خود ور می‌رفتند، نمی‌دانستند که آیا مانشتین به کمک آنها خواهد شتافت یا نه. وگروهی دیگر به ورود لشکرهای افسانه‌ای که از کالاج به غرب حلقه محاصره به کمک می‌آمدند، می‌اندیشیدند. اما واقع بین‌ها، مثل امیل متزler به چنین شایعاتی توجه نمی‌کردند. با همه مهماتی که ته کشیده بود و جنگ‌افزارهایی که از ترس بچنگ دشمن افتادن، منهدم شده بودند، ستوان، افراد واحدش را بخط کرد و به سمت گومراک و ولگا، راه‌پیمایی را آغاز کرد. او همانطور که گودی‌های حاصل از انفجار بمب‌ها و گلوله‌ها را در می‌نوردید، همه حواسش به فرانکفورت و همسرش کانه، مشغول شد. او به مغزش فشار آورد که همه جزئیات چهره همسرش را بخاطر بیاورد. او مطمئن بود که در این دشتهای یخ‌زده و فراموش شده، بدون آنکه بتواند یکبار دیگر چهره کانه را ببیند، هلاک خواهد شد.

همانطور که باد به او شلاق می‌زد، متزler در مغز خود بازی‌ای را آغاز کرد که چگونه اگر لازم شود حتی به تنهایی خود را از این پاتیل آبجوش خلاص خواهد کرد. گوتلیب اسلوتانیز مثل متزler مصمم بود که زنده بماند. او قبلاً به گومراک رسیده بود و اینک به طرف قطاری انباشته از زخمیها جلو می‌رفت. او در گوشه‌ای از یک واگن باری، جایی برای خود پیدا کرد. وقتی یکی از هواپیماهای روسی پیکه کرد و چند

بمب را فروریخت، تخته‌های چوب و ترکش بمب بروی سر او فروریخت. اسلوتا فریاد زد «من نمی‌خواهم بمیرم!» او خود را از واگن بیرون انداخت و در کناری پناه گرفت و سپس پیاده بطرف استالینگراد که در هشت کیلومتری واقع شده بود، براه افتاد. او در هر دو طرف جاده، انبوه کشته‌ها را مشاهده کرد، اما اسلوتا مصمم بود که به این سادگی تسلیم مرگ نشود.

سرجوخه فرانز دیفل مطمئن نبود که زندگی ارزش بیشتر جنگیدن را داشته باشد. تا همین اواخر، او از جمله معدود افرادی بود که در داخل قلعه محاصره، از زندگی نسبتاً منظمی برخوردار بوده است. او همچنان حمل مهمات را به دامنه‌های تپه مامااف دنبال می‌کرد و گرچه محموله‌های او از چند گلوله توپ تجاوز نمی‌کردند، معه‌ذا او همه روزه به بالای تپه می‌رفت.

در اواخر ماه ژانویه، هواپیماهای روسی دیگر تک تک خودروها و افراد را هدف قرار می‌دادند و در این حملات، سرانجام دیفل را که به سمت یک زاغه مهماتی پیش می‌رفت، بچنگ آوردند. یک بمب دربیست پایی او منفجر شد و قطعات بمب به خودروی او آسیب رسانیدند و پای خودش را نیز چاک دادند. او از خودرو به بیرون پرید و به داخل خانه‌ای خزید و شلوارش را بیرون آورد و سعی کرد تا جلوی خون‌ریزی را بگیرد. بمب دیگری فروافتاد و دیوارها را پائین ریخت. دیفل به گودالی در آن نزدیکی پناه برد و تا تاریک شدن هوا در آن باقی ماند و سپس بطرف خودرو رفت. موتور بطور معجزه آسایی با همان استارت اول روشن شد و خودرو براه افتاد در طول راه و تا لحظه‌ای که توانست خود را بیک پست امداد برساند، بمب‌ها و گلوله‌ها همچنان در اطرافش منفجر می‌شدند.

به دیفل دستور داده شد که بستری گردد، بخشی که او در آن می‌خوابید، یک تونل استحکاماتی بود، او در مدخل تونل، انبوهی اجساد متلاشی و متراکم شده بر روی هم را دید که موجب وحشت و اضطراب وی گردیدند. او چشم از این بیمارستان پوشید و به سمت قرارگاه خود به راه افتاد.

یک دستور عقب‌نشینی عمومی صادر شده بود. دیفل سوار بر خودرویی شد که به سمت استالینگراد می‌رفت. ستون بتوسط توپخانه روس‌ها گلوله‌باران شد و خودروهای سر یکی پس از دیگری هدف قرار گرفتند و متلاشی شدند. دیفل از خودرو به پائین جست و دوباره در مسیر جاده سرگردان شد. او در تاریکی جلو رفت و هر بار که پای بر روی بدن

یک مجروح و زخمی می گذاشت، چندین فحش دریافت می کرد. پشت سر درجه دار درمانده، فرودگاه گومراک تبدیل بیک دیوانه خانه شده بود. در روز ۱۸ ژانویه، پس از سقوط پیتومنیک، هزاران زخمی از سرتاسر قلعه محاصره شده بدانجا پناه آورده بودند. دکترها در شیفت های ۸ ساعته مجروحینی را که روی نیمکت و کف زمین افتاده بودند، عمل می کردند و درمان می نمودند. کامیونها، هرلحظه گروههای زخمی تازه ای را می آوردند، درجه برودت هوا به بیست درجه زیر صفر رسیده بود. زخمی ها از درد و سرما ناله می کردند و تقاضای کمک می نمودند. وقتی کسی به کمک آنها نمی شتافت، از سرما یخ می زدند و می مردند.

ژنرال فردریخ پالوس در فرارگاه خود، به مانشتین پیام می فرستد: «فرودگاه گومراک از ۱۵ ژانویه قابل استفاده شده، زمین برای فرود شبانه آماده است. خطر به سختی ما را تهدید می کند، نیاز به اقدام و مداخله فوری شما داریم...».

لوفت وافه، ادعای پالوس را رد می کرد و معتقد بود که فرودگاه قابل پذیرش هواپیما نمی باشد و اقدامات امنیتی خاصی ضروری می باشد تا ارسال بار از راه هوا ممکن گردد. پالوس به خشم آمده فریاد می زد: «اعتراضات نیروی هوایی، بهانه ای بیش نیستند. باندهای فرود بگونه قابل ملاحظه ای امتداد داده شده اند، پرسنل با تجهیزات لازم آماده گشته اند. فرماندهی کل ارتش تقاضا دارد، رهبر در این امر مداخله نمایند...».

اما واقعیت وضمیت نه آنچه بود که پالوس ادعا می کرد و نه آنچه که لوفت وافه ایراد می گرفت. سازمان و تجهیزات مناسب پیتومنیک در اینجا از جامعیت لازم برخوردار نبودند. گرچه سرهنگ لوتار روزنفلد می کوشید فرودگاه را برای یک مأموریت سنگین آماده کند، اما این تلاش را با افرادی واقماً خسته و کوفته انجام می داد.

وقتی در بامداد روز ۱۹ ژانویه یک افسر لوفت وافه در فرودگاه به زمین نشست، خیلی زود این نشانه ها را کشف کرد. سرگرد تیل که برای حل مسایل میان ارتش ششم و لوفت وافه بدینجا آمده بود، با مشاهده باندهای فرود جا خورد. لاشه های سیزده هواپیمای درهم کوبیده شده، کناره های باندها را اشغال کرده بودند و هواپیماهای درحال فرود را ناچار می ساختند که در یک باند ۸۰ متری به زمین بنشینند. حفره های حاصله از بمبارانها تسطیح نشده بود و آخرین برف باندهای پرواز پاک نگشته بود.

تیل وارد موضع فرماندهی شد و بلافاصله بتوسط ژنرال‌ها، پالوس، اشمیت و هایتز و سایرین محاصره شد. همه با هم از نحوه عمل لوفت‌وافه به شدت انتقاد کردند.

پالوس غریب و گفت: «اگر هواپیماهای شما نتوانند در اینجا فرود آیند، کار ارتش من ساخته است. هر هواپیمایی که بتواند در اینجا به زمین بنشیند، جان هزاران سرباز مرا نجات می‌دهد. بارریزی هوایی، اصلاً فایده‌ای ندارد، خیلی از چنین بارهایی گم می‌شوند، افراد من توان جستجو و راه رفتن برای پیدا کردن و حمل آنها را ندارند. ما سوختی هم نداریم که با خودرو بدنبال آنها برویم. من حتی نمی‌توانم خط مقدم را چند کیلومتری به عقب بکشم، چرا که در جابجایی، بسیاری از افراد از ضعف غش می‌کنند، چهار روز است که ما چیزی برای خوردن به آنها نداده‌ایم، آخرین لاشه اسب هم خورده شده است.»

درحالی‌که تیل، گنگ و گیج ایستاده بود، دیگری فریاد کرد: «شما می‌توانید تصور کنید سربازان گرسنه روی لاشه‌ای بیفتند، جمجمه او را سوراخ کنند و مغز او را خام بخورند؟!»

پالوس دنباله حرف را گرفت و گفت: «من بعنوان فرماندهی کل ارتش، وقتی سربازی به نزد من آید و از من تقاضای کمک می‌کند، چه می‌توانم بکنم، او از من میخواهد که قطعه نانی به او بدهم!» او سپس با اندوه و تأثر ادامه داد: «چرا اصلاً من وعده لوفت‌وافه مبنی بر تدارک ارتشم را پذیرفتم، چرا آنروز که قوی بودم، محکم نایستادم.... حالا دیگر خیلی دیر شده است...»

در کمال خشم و ناامیدی، پالوس ماه نوامبر را نادیده گرفت که دوستانش در لوفت‌وافه؛ ریشتوفن و فی‌بیگ به وی هشدار داده بودند که نیروی هوایی نمی‌تواند او را تدارک کند. و اینک در ماه ژانویه، سرفرماندهی ارتش ششم کسی را لازم داشت که درد دل خود را خالی کند و تفصیر را بگردن دیگری بیندازد؛ چه کسی می‌توانست بهتر از سرگرد تیل از نیروی هوایی باشد.

پالوس درحالی‌که می‌کوشید نگذارد تیل از مشکلات نیروی هوایی سخنی بگوید، ادامه داد و گفت: «رهبر به من تأکید کرد که او و همه مردم آلمان در مقابل این ارتش احساس مسئولیت می‌کنند و اینک همه تاریخ ارتش آلمان بخاطر این تراژدی وحشتناک و تنها به این سبب که لوفت‌وافه ما را بدون آماد و مهمات گذاشته است، لکه‌دار می‌گردد.... ما در حال حاضر از جهانی دیگر با شما سخن می‌گوئیم، مخاطبین شما

افراد مرده‌ای هستند، از این پس، حضور ما تنها در کتابهای تاریخ خواهد بود....»  
سرگرد نیل، همان شب با هواپیما گومراک را ترک گفت. او گفت قانع شده بود که ادعاهای لوفت‌وافه درست است و کار چشمگیری روی فرودگاه انجام نشده است و بگونه مؤثری اداره نمی‌شود. نسبت به تخلیه محموله بمب افکن هنیکل هیچ اقدامی صورت نگرفته بود، در حالیکه این هواپیما ۹ ساعت پیش نشسته بود. سرگرد می‌رفت گزارش کند که به ارتش ششم هیچ کمکی نمی‌توان کرد.

عناصر پراکنده آلمانی در غرب و شمال گومراک می‌کوشیدند تا جلوی پیش‌روی تانکهای تی-۳۴ روسی را که آنقدر نزدیک شده بودند که باندهای فرود گومراک را در تیررس داشتند، سد کنند. در ایستگاه راه آهن گومراک، هزاران سرباز خسته، سراغ واحد خود را می‌گرفتند. تقریباً همه آنها یک جواب می‌شنیدند: «به استالینگراد برو، واحدت را در آنجا پیدا می‌کنی.»

سرگروه‌بان ارنست ولفارت هم یکی از این سرگشته‌های عصبانی بود. او فرارگاه سپاه را خالی یافته بود. او در استحکامات فرارگاه تنها بطری‌های خالی شامپانی و قوطی‌های خالی غذاهای کنسروی را پیدا کرده بود. او سری تکان داد و گفت: «پس معلوم می‌شود در طول محاصره و در حالیکه ماها از گرسنگی رنج می‌کشیده‌ایم، رهبران ما خیلی خوب غذا می‌خورده‌اند!»

ولفارت کمی بعد در یک انباری کوچک نیمسوخته، در کمال تعجب بونیفرم‌های نو، پوپین‌های پوست خردار و مقدار زیادی گوشت و مواد غذایی کنسروی سالم پیدا کرد. او اینک از خشم نزدیک بود که دیوانه شود. علاوه بر خودش، او خیلی از سربازها را دیده بود که از سرما و گرسنگی چگونه رنج می‌کشیده‌اند و حتی بسیاری تلف شدند.

سرجوخه متزلزل نیز خود این حقایق را لمس کرده بود. او که از سرما، انگشتان پاهایش را سرما زده بود، و به عذر عدم موجودی، پوپین به او تحویل نمی‌شد، یک جفت خود از یک بیمارستان دزدید و فرار کرد. متزلزل با عزمی راسخ برای زنده ماندن، به سرقت مواد غذایی نیز دست زد تا از گرسنگی نمیرد.

در یک کیلومتری غرب گومراک، فرارگاه ارتش ششم در یک پناهگاه زیرزمینی، می‌کوشید تا ارتباط خود را با تنهایی سیم ۱۰۰۰ واتی با فرارگاه مانشین در تاگانراک حفظ نماید.

.....پیشنهاد مدال صلیب شجاعت: سرهنگ دوم شپابنخن برگ به ابتکار خود،

جناح لشکر ۷۶ پیاده را از دهم تا پانزدهم ژانویه در مقابل تک دشمن قوی نگهداشته است.....

پیشنهاد صلیب آهنی برای سرهنگ دوم ساچا، با فقط ۴ تانک حمله‌های پی در پی دشمن را دفع کرده است. او بدون توجه به خطر جانی، کمک نموده تا پیاده نظام به موضع خود برگردد.... بدون عمل مثبت او، دشمن می‌توانست بداخل گومراک رخنه کند.

گمشدگان: سرگرد، بیلت،

طبق اطلاع بعدی، سرگرد یادشده بدون اجازه، از راه هوا منطقه را ترک گفته است. برای نامبرده تقاضای دادگاه صحرایی شده است.

.....

علاوه بر فراریها و زخمی‌ها که با هواپیما منطقه را ترک می‌کردند، گروهی نیز با تهیه مدارک جعلی و همچنین با زخمی کردن خود و حتی تیراندازی بخود، از پاتیل آبخوش فرار می‌کردند و خود را بجای امن‌تری می‌رسانیدند. بعضی‌ها برای تضمین موفقیت خود در فرار، شکم خود را با حایل قرار دادن یک قرص نان، هدف گلوله قرار می‌دادند. آنها به ترتیب از منطقه خطر می‌گریختند، به کشور باز می‌گشتند و در آنجا بستری می‌شدند و افزون بر این افتخاری هم بعنوان مجروح جنگی کسب می‌کردند. وقتی هواپیمایی برای تخلیه بیماران به باند نزدیک می‌شد، وضعیت تماشایی بود. زخمی‌ها لنگ‌لنگان مترصد بودند که درب هواپیما در چه نقطه‌ای باز میشود و همه بدانجا هجوم می‌بردند، چه بسا که تعدادی بیمار و زخمی واقعی در زیر دست و پا جان می‌سپردند.

با بحرانی‌تر شدن اوضاع، پالوس دستور داد که پرسنل برگزیده و متخصص برای تشکیل هسته‌های لشکرهای جدید از منطقه خارج شوند. مجروحینی که می‌دیدند چنین افرادی با ارجحیت سوار هواپیما میشوند، بخشم می‌آمدند و جز کینه و نفرت از آنها کار دیگری نمی‌توانستند انجام دهند. ژنرال هانس هوب از این جمله بود و نیز سرگرد کولشتین که تعدادی از مدالهای پالوس را نیز با خود حمل می‌کرد.

ژنرال اروین جنکه نیز با ۱۶ زخم که توسط شریپل در بدنش ایجاد شده بود، منطقه را ترک گفت. سروان ابرهارد واگمان نیز درحالی‌که وصیت‌نامه و اعترافات ژنرال اشمیت را با خود حمل می‌کرد، جزو ترک کنندگان منطقه بود. تعدادی درجه‌دار و متخصصین



نخبه نیز دست چین شده و به بیرون منطقه اعزام شدند تا ستاد جدید ارتش ششم را برای جنگ دوباره در روزی که شرایط و موقعیت اجازه بدهد، سازمان دهند.

سروان منج در بامداد روز ۲۱ ژانویه در زیرزمین خانه‌ای نزدیک کارخانه نانواپی دستور تلفنی دریافت کرد که خود را به قرارگاه سپاه ۵۱ معرفی کند. سروان حیرت‌زده از این احضار، خود را به سرهنگ کلاسیوس، رئیس ستاد سپاه ۵۱ معرفی کرد و از موضوع غیرمنتظره‌ای آگاه شد. رئیس ستاد به وی گفت: «سروان منج، تو همین امروز، منطقه را ترک می‌کنی.» سروان اعتراض کرد و گفت: «چگونه می‌توانم سربازانم را در این مخمصه تنها بگذارم!...» اما کلاسیوس حرفش را قطع کرد و گفت: «تو یک متخصص در پیاده نظام هستی و ما در جای دیگری بتو نیاز داریم.» آنگاه سرهنگ خیلی رسمی و جدی بوی گفت: «سروان، خداحافظ!»

منج با شتاب خود را به فرودگاه رسانید. در آنجا افسری بوی گفت: «این آخرین هواپیمایی است که امروز بلند میشود، چرا معطلی، سروان سوار شو، در غیر اینصورت شب را باید همینجا بمانی، من به شهر می‌روم.»

منج خسته و گرسنه، کنار افسر مخاطب خود در اتوموبیل چپید و راهی باند پرواز استالینگراد سکی شد. او شب را در شهر و در میان صدها سرباز سرگشته دیگر سپری کرد. در ساعت ۷ بامداد روز ۲۲ ژانویه، یک هینکل ۱۱۱ در آسمان ظاهر شد، تعدادی محموله غذایی را در چند نقطه پائین ریخت، اما خود به زمین نشست. ساعتها گذشت و زخمی‌ها همچنان چشم به آسمان دوخته بودند و به افق غرب نگاه می‌کردند. ناگهان سه لکه از دور پیدا شد؛ هواپیماهای جو - ۵۲، \* هواپیمای قدیمی و مطمئن. آنها در آسمان دور زدند و آماده فرود آمدن شدند.

لحظاتی بعد، منج صحنه‌ای را دید که هرگز فراموش نخواهد کرد، زخمی‌ها به درب هواپیماها یورش بردند و ضعیف‌ها و بیماران بدحال‌تر را عقب زدند و زبردست و پای خود له کردند و روی سروکول همدیگر، هر کس می‌خواست زودتر از دیگری سوار شود.

منج به یکی از خلبانها نزدیک شد و کارت عبور ویژه خود را به وی ارائه کرد. خلبان سرش را تکان داد و در حالیکه به پهلوی هواپیما که حیوانات دست‌آموز در آنجا

چپانیده شده بودند، اشاره میکرد، گفت: «تو که خیال نداری در اینجا سوار شوی؟! بهتر است که کنار خودم در کابین خلبان جایی پیدا کنی».

درحالیکه منج میکوشید که خود را در کابین خلبان جای دهد، گلوله باران روسها از نوآغاز شد و زخمی ها بدنبال یافتن جان پناه، از اطراف هواپیما دور شدند و خلبان با سرعت بخشیدن به دور موتورها، سعی کرد تا هرچه زودتر بلند شود، لیکن موفق نشد. منج از پشت شیشه هواپیما مشاهده نمود که بیش از ۵۰ نفر روی بالهای هواپیما خوابیده اند و در زیر سوز باد و سرما، بتدریج با سرعت گرفتن، مسافرین اضافی یکی یکی شروع به سریدن کردند و از گوشه و کنار هواپیما به روی زمین غلطیدند. با سبک شدن بار، هواپیما به سرعت اوج گرفت و از داخل آسمان صاف و روشن بسمت ولگا پیچید و دور شد. منج سرانجام کمی آرامش پیدا کرد، بعد از دو ماه، اینک برای لحظاتی او فریاد انفجار گلوله ها را نمی شنید.

پیام رادیویی: ۲۲ ژانویه ۴۳، ساعت ۰۲، ۱۶

به: گروه ارتش های دن

..... گزارش به رهبر و به فرماندهی کل گروه ارتش های دن.... روس ها در جبهه ای

بمعرض ۶ کیلومتر از هردو سوی ووپورونوو در حال پیشروی هستند و بطرف شرق (استالینگراد) جلو می آیند. امکان سد رخنه آنها وجود ندارد.... همه مواد غذایی بمصرف رسیده است. بیش از دوازده هزار سرباز زخمی در داخل حلقه جمع شده اند که انجام هیچ نوع کمک پزشکی به آنها مقدور نمی باشد. وقتی سربازان مهماتی ندارند که با آن تیراندازی کنند، من چه دستوری می توانم به آنها بدهم؟.... از آنجا که نشانه هایی از هم پاشیدگی واحدها در بعضی نقاط مشهود می باشد، اتخاذ یک تصمیم فوری، ضروری می باشد. معهذا، هنوز سربازان به فرماندهان خود اعتماد و ایمان دارند.

پالوس

پروس شرقی ظرف چند ساعت، پاسخ را آماده کرده بود؛

تسلیم شدن غیرممکن است،

عده ها تا آخرین.... از مواضع خود دفاع خواهند کرد. ارتش ششم، بدین ترتیب

یک نقش تاریخی بزرگ را در یکی از عظیم ترین جنگ هایی که آلمان با آن روبرو بوده است، ایفا می نماید.

آدلف هیتلر

هیتلر اعلام نموده بود، «یک نقش تاریخی بزرگ»، لذا پالوس دیگر سعی نکرد که فرماندهان بالاتر را قانع کند که مقاومت بیشتر یعنی یک کشتار دستجمعی. لذا پالوس با نادیده گرفتن واقعیت و مردان بیشماری که در جلوی چشمانش مثل برگ درخت می‌ریختند و می‌مردند، گومراک را ترک گفت و به یک زیرزمین در داخل استالینگراد پناه برد.

در اطاق انتظار سالن کنفرانس، سرگرد کوشتین فون زیتس ویتز بی‌صبرانه و عصبی انتظار می‌کشید تا بحضور رهبر بار یابد. او که بدستور رهبر از وسط پاتیل آبجوش انتخاب و به کنام گرگ آورده شده بود، می‌بایستی بر روی گزارش مشروح سروان ویتز بهر در مورد شرایط بسیار نامطلوب استالینگراد نظر بدهد.

بمحض اینکه در باز شد، زیتس ویتز با گامهای تند و منظم داخل شد و خبردار ایستاد. هیتلر بسویش رفت و دست سرگرد را با هر دو دست خود فشرد و درحالیکه سرش را تکان می‌داد گفت: «شما از یک صحنه اسف بار می‌آئید.» او سپس با دست اشاره کرد که میهمانش روی یک صندلی در کنار میزش بنشیند.

زیتس ویتز کوشید تا چشمانش را به نور نیمه‌تاریک اطاق عادت دهد. نقشه بزرگ عملیاتی جبهه روسیه، تمام دیوار روبرو را پوشانیده بود. در دیوار دیگر، بخاری دیواری نظر او را جلب کرد. او همچنین دید که ژنرال‌ها؛ زایت‌سلر و اشمنت در انتهای سالن و تقریباً در تاریکی نشسته‌اند.

هیتلر سخنرانی را آغاز کرد و درحالیکه می‌گفت که نانکهای آلمانی مرتباً از دن می‌گذرند و وارد حلقه محاصره می‌شوند و تدارکات و مهمات را به آنجا می‌رسانند، به نقشه‌ای که روی میز پهن بود، نیز اشاره می‌کرد. هیتلر تصور می‌کرد یک گردان از این تانکها می‌تواند مقاومت روس‌ها را درهم بشکند و خود را به ارتش ششم برساند!

زیتس ویتز با ناباوری فزاینده‌ای به حرفهای هیتلر گوش کرد. وقتی فرصت حرف زدن پیدا کرد، آمارها و یادداشت‌هایی را که در زمینه‌های تلفات انسانی، کمبود مهمات، نبودن مواد غذایی، مرگ، بیماری، سرمازدگی، روحیه و غیره تهیه دیده بود، به رهبر ارائه نمود. ارقام فاجعه‌آمیز، برگشت‌ناپذیر و بسیار تند و وحشتناک بودند. وقتی هیتلر با شگفت‌زدگی به آمارها خیره شده بود، زیتس ویتز بطور خلاصه گفت: «رهبر من، اجازه دهید بگویم که دیگر نمی‌توان به سربازان در استالینگراد فرمان داد که تا آخرین گلوله بجنگند، چرا که آنها آخرین گلوله را هم خالی کرده‌اند و دیگر رمق جنگ کردن

را ندارند.»

هیتلر مستقیماً به چشمان سرگرد خیره شد و درحالی‌که زیرلب من من می کرد: «مردان خیلی سریع بحالت عادی برمی گردند» او را مرخص کرد.

ایستگاه راه آهن گومراک محصور در برف در زیر شعله‌های آتش می سوخت. آتش توپخانه روسها، ساختمان راه آهن را درهم کوبیده بود و اجساد آتش گرفته به دیوارها و پنجره‌های طبقه دوم چسبیده بودند. در این آتش سوزی بزرگ، اجساد یخ زده منظره زشت و نفرت انگیزی پیدا کرده بودند. سرگروه‌بان هوبرت وریکز که او را به کناره باند فرودگاه منتقل می کردند، خود شاهد این صحنه موحش بوده است، آخرین فرصت برای فرار از جهنم پاتیل آبجوش. دو بازوی او از کار افتاده بودند، پاهایش زخمهای عمیقی برداشته بودند و سرمازدگی بدتر از همه او را آزار می داد. او در سرمای کشنده، ساعتها روی برانکار و بدون هیچ مراقبتی از درد برخوردار می پیچید. بیست و چهارهواپیمای حمل و نقل نشستند، بار را تخلیه کردند و با صدها سرباز که قدرت راه رفتن داشتند، فرودگاه را ترک گفتند.

یک هواپیمای دیگر روی باند نشست، صدها زخمی دیگر بدور هواپیما جمع شدند. در جلوی یکی از درهای هواپیما، سرهنگ هربرت سل، به کنترل مسافرینی که سوار هواپیما می شدند، پرداخت. او مأموریت یافته بود که بعنوان متخصص مهندسی، یک واحد مهندسی جدید را برای جنگی دیگر سازمان و آموزش دهد. او لحظاتی را که با پالوس ملاقات کرده بود، هرگز نمی توانست از یاد ببرد.

ظاهر پالوس او را تکان داده بود. ژنرال اصلاح نکرده و در لباس خواب بود. چشمان آبی اش که در گذشته برق می زدند، بی روح شده بودند. ژنرال پیامی کوتاه اما تلخ برای سل داشت. ژنرال با اندوه به او گفته بود: «هرکجا می توانی، این مطلب را بر زبان بیاور؛ «فرماندهی کل به ارتش ششم خیانت کرد.»

سل، چهره اندوه زده فرمانده ارتش را ترک گفت و به فرودگاه رفت و شب را تا صبح از غصه بیدار ماند و بانتظار فرود آخرین هواپیمای جو- ۵۲ به سرنوشت خود و ارتش آلمان فکر کرد.

درحالی‌که خلبان موتورهای هواپیما را گرم می کرد، سل زخمی های را بداخل هواپیما کنترل و شمارش کرد. گماشته سل که همه جا همراه او بود، خود را به سرهنگ نشان داد و او چشمکی زد و بوی اشاره کرد که از درب عقب سوار شود. و در کنار

باند، هوبرت درمانده، گردنش را دراز کرد و برخاستن هواپیما را نظاره کرد. او که دیگر از زنده ماندن ناامید شده بود، خودش را روی زمین کشید و در جهت ایستگاه راه آهن خراب شده، بجلو خزید. در راه، افسری او را دید و بوی توصیه کرد که به بیمارستان برود. سرگروه‌بان، پند او را ناشنیده گرفت و در میان برفها، همچنان خزیده براه خود ادامه داد. باد تند به او شلاق می‌زد و عرق روی پیشانی و صورتش یخ‌زده بود و به سختی نفس می‌کشید.

او برای بیش از یک کیلومتر پاهای از حرکت افتاده خود را روی زمین کشید و خود را به جاده‌ای که به استالینگراد منتهی می‌شد، رسانید و در آنجا غش کرد و بی‌حال افتاد. او وقتی خواست خود را از کامیون بالا بکشد، پاهای فلجش یاری نکردند و بر زمین افتاد. هوبرت یکبار دیگر تمام نیروی خود را جمع کرد و لوله توپ هوتیرز را گرفت و خود را بالا کشید و بگونه خطرناکی روی آن آویزان شد. دستهایش از سرما یخ‌زده بودند و سرش در سمت دیگر لوله رو به زمین خم شده بود. توپکش به سمت شهر خزید و جلو رفت. درحالیکه صورت هوبرت بیش از چند سانتیمتری با سطح پوشیده از برف و گل‌ولای فاصله نداشت خون با فشار در مغزش جمع شده بود و سرگروه‌بان مرتباً از هوش می‌رفت و دوباره بهوش می‌آمد. او صدای خودروهایی که با سرعت از کنارش می‌گذشتند و نیز ناله زخمی‌هایی که در کنار جاده افتاده بودند، می‌شنید. فریاد گلوله‌ها آزارش می‌دادند و باد سرد، صورت یخ‌زده‌اش را میکوبید. او دوباره از هوش رفت و وقتی بحال آمد، خود را محصور در میان سربازان آلمانی دید که در کنار جاده جمع بودند. او وقتی تقاضای کمک کرد، کسی زحمت جواب دادن را هم بخود نداد. او فریاد جنگ و زوزه باد را می‌شنید، لیکن هیچ حرفی از همقطاران‌ش بگوش او نرسید، همه آنها مرده بودند.

نور شدید چراغهای جلو کامیونی چشمانش را آزار داد. راننده متوجه شده بود که او حرکت می‌کند. سرگروه‌بان بقیه راه را تا استالینگراد، سوار بر خودرو طی کرد و در آنجا دوباره روی زمین خزید و خود را بیک زیرزمین تاریک رسانید و از حال رفت. در گومراک، نانکهای روسی روی باندهای پرواز، مانور می‌کردند و بی‌هدف همه جا و حتی پناهگاههای بیمارستانی را هدف قرار می‌دادند. صداها آلمانی زخمی در همانجا که خوابیده بودند، مردند.

جاده گومراک به استالینگراد با کامیونها، خودروها و زخمی‌هایی که به

استالینگراد فرار می کردند، سیاه شده بود. در دو طرف جاده، چند تفنگدار آلمانی، این عقب نشینی بی نظم را حمایت می کردند.

در یامداد روز ۲۴ ژانویه، «جاده مرگ»، عنوانی که به جاده گومراک - استالینگراد داده شده بود؛ با اجساد و خودروهای از کار افتاده پوشیده شده بود، ۱۰ کیلومتر راه پوشیده از برف و مسیر عقب نشینی عناصر ارتش ششم به رنگ قرمز درآمده بود. در این موقع بیش از یکصد هزار نفر سربازان نازی به زیرزمین ساختمانهای ویران شده استالینگراد پناه می بردند.

سرجوخه هایزنریت بر روی یک سورتمه که دوستانش آنرا می کشیدند، وارد شهر شد. او خسته و مجروح در زیر یک پتوی نازک از سرما می لرزید. روسها هر ساختمانی را که سالم مانده بود با گلوله های توپ درهم می کوبیدند، دیگر هیچ بنایی دیده نمی شد که در شهر سرپا مانده باشد. همه چیز منهدم شده بود، از نظر نیت، دنیا مرده بود و او کاملاً نومید و سرگشته شده بود.

سررشته دار کارل بایندر، در داخل بلوک ساختمانی شل هفتر منطقه مسکونی ویران شده در نزدیکی کارخانه تراکتورسازی لانه کرده بود. هنوز هم این سازمان دهنده باهوش، می کوشید تا برنامه تغذیه را در حوزه مسئولیت خود اجرا نماید، اما مشکلات بیشمار مانع می شدند. گرچه هنوز با چتر از هوا تدارکات فروریخته می شد، اما بیشتر آنها بچنگ سربازان روسی می افتاد. تعداد معدودی محموله هوایی که در منطقه آلمانیها ریخته می شد، قاعدتاً می بایستی به نقاط توزیع مرکزی حمل میشدند تا عادلانه تقسیم گردند، اما سربازان اغلب آنها را برای استفاده بعدی خود پنهان می کردند. دژیان ارتش نازی، دادگاه صحرائی تشکیل داده بود و اگر سربازی به سرقت مواد غذایی متهم می شد، محاکمه و اعدام می گردید.

در فاصله چند صدمتری پناهگاه بایندر، در کارگاههای مخروبه کارخانجات تراکتورسازی، خیاط ویلهلم آلتز، سرگرم کار بر روی یک اثر هنری با استفاده از تیکه های پوست خز یقه های لباس افسران کشته شده بود و یک کلاه قزاقی درست می کرد. در همین قسمت، دامپزشک هربرت رنش، فرماندهی یک گروهان مسلسل را بر عهده گرفته بود. او یک تصمیم درد آور برای اسب شخصی اش؛ لور، گرفته بود. او لور را آزاد ساخته بود بدین امید که روس ها او را بیابند و از او بهتر پذیرائی کنند.

در بخش مرکزی شهر، سرگروهیان آلبرت فلوگر با وجود بازوی شکسته اش، پشت

یک مسلسل نشست و خیابان روبرو را زیر نظر گرفت تا افراد دشمن را به قتل برساند. او با اطمینان از اینکه روسها قبلاً جنگ را برده‌اند، هنوز امیدوار بود که هیتلر و استالین در زمینه رفتار با اسرار به توافق‌هایی با هم برسند. فلوگر همچنین امیدوار بود که امریکائیا مداخله کنند و مانع از کشتار دستجمعی بشوند و مانع بقتل رسیدن اسرا توسط استالین گردند. همین رویاها به وی کمک می‌کردند تا برای یک آزمایش سخت که در پیش روی داشت، آماده شود.

تعداد زیادی از افسران آلمانی که در میان خرابه‌های شهر استالینگراد بدنبال پناهگاهی می‌گشتند، این سؤال را مرتباً بر زبان می‌آوردند: «چند روز بیشتر مقاومت، چه سودی در بردارد؟!» بتدریج آنها سؤال هدف جنگ را مطرح ساختند.

با سقوط پیتومینک و گومراک همه مگر معدودی نازی متعصب، حقیقت تلخ و شوم را لمس کردند. استالینگراد گورستان آنها خواهد شد. آنها که در این بلا، تنها رها شده بودند، نیت قلبی خود را در نامه‌هایی مطرح ساختند که آخرین هواپیما آنها را برای خانواده‌ها به آلمان می‌برد.

در تاگانراگ، مرکز سانسور ارتش آلمان نامه‌ها خوانده می‌شدند و چکیده آنها به برلن گزارش می‌شد و وزیر تبلیغات نازی‌ها، دکتر جوزف گوبلز این چکیده‌ها را می‌خواند:

- ۱- در پشتیبانی از شیوه‌ای که جنگ بدان طریق هدایت شده است ۲/۱ درصد
- ۲- نظرات مبهم ۴/۴ درصد
- ۳- بدبینی مطلق و شدید ۵۷/۱ درصد
- ۴- مخالف فعال ۳/۴ درصد
- ۵- بی تفاوت‌ها ۳۳/۱۰۰ درصد

تقریباً دو نفر از هر سه نویسنده، بسختی از هیتلر و فرماندهی عالی انتقاد می‌نمودند، لیکن اعتراضات آنها مبهم و گنگ بود. ترس از تأثیرات نامطلوب این نامه‌ها بر روی مردم آلمان، گوبلز فرمان داد که نامه‌ها سوزانده شوند، (البته چندتایی از این نامه‌ها محفوظ ماندند و پس از جنگ، منتشر شدند).

در این احوال، اریخ فون مانشتین، یک پیام بی‌سیم را از استالینگراد دریافت نمود و قانع شد که کار ارتش ششم تمام شده است:

..... حمله‌ها با خشونت و بی‌رحمی فزاینده‌ای ادامه دارد..... سرگردانی ۲۰۰۰۰

مجروح جنگی که در گوشه و کنار بدنبال سرپناهی، درمانده خود را روی زمین می کشند و امکانات درمانی‌ای وجود ندارد که از آنها مراقبت شود، بر وحشت موقعیت افزوده است. همین تعداد سرمازده، بیشتر از آنها گرسنه در شرف موت سرگردانند.... آنها که یک گلوله هم برای دفاع از خود ندارند، مرتباً با گلوله باران توپخانه روس‌ها، کوبیده هم می شوند....

مانشتین که یقین داشت پالوس در اطاعت امر رهبر، هرچه در توان داشته انجام داده است، با هیتلر تماس گرفت و پیشنهاد نمود که به پالوس اجازه داده شود تا تسلیم گردد. هیتلر که قبول نمی کرد، مانشتین در اعتراض گفت: «رنجی را که ارتش ششم متحمل می شود و نیروهای دشمن را درگیر نگه میدارد، از نقطه نظر نظامی هیچ امتیازی را دربر ندارد....» اما رهبر، همان ادعای سابق خود را تکرار می کرد؛ «هر ساعتی را که پالوس به مقاومت ادامه دهد، کمکی است که او به کل جبهه‌های ارتش می نماید.» او نتیجه گیری میکرد که تسلیم شدن کاری عبث و بیهوده است.... «آنها که در استالینگراد هستند، هیچ شانس ندارند، روس‌ها به هیچ چیز مگر تسلیم بلاشرط، رضایت نمی دهند.» همین فکر بود که صدهزار آلمانی گرفتار آمده در شهر استالینگراد که همانند گله‌های گوسفند منتظر بودند تا موعد کشتارشان در این قصابخانه فرا برسد، می آزد. آنها که نمی توانستند در سرنوشت خود نقشی داشته باشند، اسیر وحشت و ترس می شدند و این پرسش را از خود می کردند: «آیا روس‌ها بلافاصله آنها را به قتل می‌رسانند و یا آنکه به یکی از اردوگاههای کار اجباری مخوف در سیبری منتقل می نمایند؟!»

معدودی، رفتار خوبی را انتظار می کشیدند. بسیاری از آلمانی‌ها بچشم خود دیده بودند که چگونه بسیاری از اسرا، بلافاصله نیرباران شده‌اند. افزون بر این، آنها رفتار سربازان خود را با روس‌ها و جمعیت غیرنظامی بهنگام اشغال، از نزدیک دیده بودند.

وحشت سربازان نازی، بی‌اساس نبود. فلسی براسی و کریستوفوروکاپن در دخمه بدون پنجره خود هر لحظه انتظار می کشیدند که اسیر کنندگانشان، مقداری بر جیره نان آنها، بدان اندازه که از گرسنگی تلف نشوند، بیفزایند، اما، این امید بیهوده بود.

در سوزدال، شهر واقع در شمال شرقی مسکو، محل اردوگاه اسرای نیروهای محور، همه روزه بیش از دویست نفر اسیر از گرسنگی می‌مردند.

در اردوگاه اورانکی، اسرای رومانیایی که صدها کیلومتر راه را پیاده طی نموده بودند و در این اردوگاه نگهداری می شدند، دستهای خود را به اجاق روشن



می‌چسبانیدند تا درد سرمازدگی را فراموش کنند. وقتی دستها را عقب می‌کشیدند، پوست انگشتانشان به بدنه اجاق، جا می‌ماند و بوی مسمم‌کننده‌ای را در هوا پخش میکرد. با فریادهای ناشی از درد، خیلی‌ها می‌مردند. تغییر دما، از استپ‌های سرد و با بادهای تند بداخل سرپناه‌های گرم، تعداد زیادی سخته کردند و مردند. برای بیرون کشیدن نعش‌ها از داخل آسایشگاهها، در صدها مورد، پاها از بقیه بدن جدا شدند. آنها که از درد، سر خود را به دیوار می‌کوبیدند، مانع از آن میشدند که گروهی دیگر بخوابند.

در اردوگاه اسرای جنگی تامبوف در شمال دن، سربازان ایتالیایی جلوی مدخل اردوگاه جمع میشدند و سربازان روسی از داخل کامیون، کلم جلویشان روی برفها می‌ریختند، سپس سی هزار اسیر برای جمع‌آوری کلم بیشتر بجان یکدیگر می‌افتادند و حتی یکدیگر را می‌کشتند. نگهبانان اردوگاه، آنهایی را که مرتکب قتل شده بودند، بلافاصله هدف قرار می‌دادند و اعدام می‌کردند.

## فصل بیست و نهم

### تسلیم شدن فیلدمارشال پالوس

از بیست و چهارم ژانویه به بعد، جنگ بصورت پراکنده و حملات موضعی درآمد. سربازان آلمانی بدام افتاده در زیرزمین‌های تاریک و یخ‌زده، با وحشت گوش‌بزننگ صدای پوتین سربازان روسی بودند. سربازان روسی هم دیگر آن شتابزدگی چند روزه پیش را نداشتند و با حوصله و دقت در گروه و دسته حرکت می‌کردند و بر روی تل‌های آوار ساختمانها به بازرسی و شکار دشمن می‌پرداختند. در درگیری‌های خیلی کوچک اما بیشمار در خیابانها و کناره‌های پیاده‌روهای شهر، پس از آنکه تیراندازی تمام میشد، فریاد «راس!، راس!» بگوش می‌رسید. در این هنگام بود که سربازان آلمانی درحالیکه دستهای خود را بالا گرفته بودند، از سوراخ‌های خود بیرون می‌خزیدند. روسها چندتایی را ناکار می‌کردند، اما بقیه را به اسارت می‌گرفتند و می‌بردند. همین امر موجب میشد، آلمانیهایی که شاهد اسیر شدن همقطارهایشان بودند، قوت قلب پیدا کنند. گروهی پیک پیاده براه افتاد و همه جا خبر داد که روسها همه اسرار را نمی‌کشند. این مژده خیلی‌ها را که از ترس دچار هیستری شده بودند، نجات داد. برای زمان حال، آنها ترس از اسیر شدن را از یاد بردند، لیکن همچنان نگران آن بودند که مبارزه بی‌پایان با شپش و گرسنگی را چگونه ادامه دهند.

این پارازیت‌های خاکستری، اینک بر زندگی همه آنها غالب آمده بودند، با سرعت در چرک و کثافت تکثیر می‌یافتند و از سر تا قوزک پای نازیها بدنبال غذا می‌گشتند. سبانه و بی‌وقفه، میزبانان خود را به ورطه جنون می‌کشیدند. هر جا را که بتعمدیه می‌گرفتند، یک تاول قرمز رنگ بزرگ برجای می‌گذاشتند. بدتر آنکه قربانی خود را به بیماری‌هایی آلوده می‌کردند.

در گوشه‌ای در نزدیکی دره تزارینسا در یک پناهگاه هوایی موسوم به استحکامات تیموشنکو، بیش از دوهزار سرباز آلمانی زخمی درهم می‌لیدند. این استحکامات که بیش از ۴ کیلومتر راهرو زیرزمینی در آن حفر شده بود و زمانی یک بیمارستان مجهز به برق، تهویه هوا و حتی تسهیلات تخلیه فاضلاب بود، اینک تبدیل بیک فاضلاب شده بود و همه آن تسهیلات از میان رفته بودند. بیمارستان اینک تبدیل به یک مرده‌خانه متعفن شده بود که گرمای راهروهای تنگ و تاریک را فقط مختصر حرارت بدن زخمی‌ها، تأمین میکرد. هوا در آن کثیف، سنگین و آلوده به مرض و تعفن گشته بود.

دکترهایی که زخمی‌ها را سریع و گذرا ویزیت می‌کردند، نشانه‌های وحشتناکی از بیماری‌ای را در زخمی‌ها مشاهده نمودند که درجه حرارت بدن آنها بین ۳۹ و ۴۰ درجه متغیر بود. خیلی از آنها بلافاصله می‌مردند. سرد شدن بدن، جمع شدن خون در ریه‌ها، نشانه‌هایی بودند که موجب وحشت پزشکان شدند. اگر این بیماری کنترل نشود، انقراض کامل ارتش ششم قطعی خواهد بود. بیماری تیفوس بود و نازیها بر علیه آن واکنش نداشتند.

سرگروهیان هوپرت ریکز در سلول خود در ایستگاه راه آهن، در میان ۵۰ زخمی دیگر می‌لید و از نسی که بدن نحیفش را می‌آزرد، ناله میکرد. سرش درد میکرد، چشمانش مثل دو گلوله آتش سرخ شده بودند و از میان بانداژهای پاها و دستهای او خون می‌چکید. او که نمی‌توانست درد و بدتر از همه بوی مسموم کننده را تحمل کند، چندین بار سرش را به دیوار کوبید.

بر روی دیوارهای زیرزمینی، چندین عکس مانکن به نازیهای زخمی زل زده بودند. اندامهای تناسلی لخت، نشان می‌دادند که برای آموزش‌های پزشکی، مورد استفاده قرار می‌گرفته‌اند.

نزدیک دره تزارینسا، در محوطه محصور زندان دژبان ارتش شوروی، کسی نبود مگر باقیمانده‌های سپاه چهاردهم و لشکرهای موتوریزه سوم و بیست و نهم ارتش ششم. در

بنای مرکزی زندان، از پشت پنجره‌ها، سربازان روسی، اسرای آلمانی را که بیشتر مریض و زخمی بودند و تقاضای کمک می‌کردند، اما پاسخی دریافت نمی‌کردند، زیرنظر داشتند.

در اندرونی‌های زندان، گروهی از ژنرال‌های نازی با آجودانهای درالتزام رکاب، زندگی می‌کردند. یکی از اینها، الدفون دانیلز بود که در این چند روزه همیشه مست بوده است. او کف اطاق مرطوب دراز میکشید و فریاد می‌کرد: «بچه‌ها، کدام یکی از شما مصمم هستید که بدین وضع خاتمه دهید؟» وقتی هیچکس برای تسلیم شدن اعتراضی نمی‌کرد، او پاکتهای سیگار را جلوی آنها می‌انداخت.

ژنرال یکی از چندین طراح طغیان و سرپیچی بود. ژنرال‌ها؛ شلومر، فیفر، کورفس و سیدلیتز نتوانسته بودند پالوس را قانع سازند که مقاومت بیشتر عبث و بیهوده است. آنها که شدیداً از سختی پالوس رنجیده خاطر شده بودند، خشم خود را متوجه آرتور اشمیت، دومین مقام ارشد در ارتش ششم نمودند. آنها که قانع شده بودند، اشمیت به ادامه جنگ اصرار می‌ورزد، مصمم شدند به نفوذ رئیس ستاد پایان بخشند و پالوس را مجبور به قبول شرایط تسلیم نمایند.

ژنرال اشمیت در واقع فرمانده ارتش ششم بود. پالوس از بلایی که سرش آمده بود، گیج و منگ گشته بود. خطوط غم و اندوه چهره‌اش را پوشانیده بود. چهره او رنگ خاکسری گرفته بود. هیکل راست و کشیده او، اینک خم برداشته بود. حرکت غیرارادی یک سمت صورتش اینک به فک و ابرویش نیز کشیده شده بود.

اشمیت، از سوی دیگر، موج شکنی قوی شده بود و با فرمانهای تند افسران مخالف ادامه جنگ را سرزنش میکرد و آنها را با جوخه اعدام تهدید میکرد. درحالیکه پالوس در زیر بار فشارها خرد میشد، اشمیت شاد می‌درخشید.

ژنرال فون هارتمان، فرمانده لشکر ۷۱، کتابی را که میخواند زمین گذاشت و به ژنرال فیفر گفت: «کاری را که ارتش ششم در پیش گرفته است نه منطقی است و نه برای هیچکس قابل درک و فهم است.»

او در بامداد روز ۲۴ ژانویه، گروه کوچکی از افراد لشکر خود را بیک خاکریز کنار راه آهن برد، خود بر روی بلندی بالا رفت و به افراد دستور اجرای تیراندازی داد. هارتمان خود نیز طپانچه را بیرون آورد و شروع به شلیک نمودن به سمت خطوط روسها نمود. سرهنگ گونتر از زیرزمین پالوس بیرون دوید تا مانع این دیوانگی شود، اما

هارتمان توجهی نکرد و به تیراندازی ادامه داد تا آنکه چند لحظه بعد، گلوله‌ای از جانب روسها، جمجمه او را سوراخ کرد.

کوتاه زمانی بعد، یک ژنرال آلمانی دیگر نیز بروی خود آتش گشود. ژنرال استمپل وقتی شنید که پسرش، یک ستوان بهنگام هدایت افراد خود، کشته شده است\*، طهانه‌اش را بیرون آورد و مغز خود را هدف قرار داد.

فقط چند ساعت بعد از مرگ هارتمان و استمپل، ژنرال دربر، فرمانده لشکر ۲۹۷ از مدخل سیلو بیرون آمد، وارد خیابان شد و به یک سرهنگ روسی سلام نظامی داد و با احترام از او پرسید: «مواضع هنگ شما کجا می‌باشند؟» او سپس به همراه آجودانها و بعضی افسران ستادش در معیت سرهنگ روسی به سمت خطوط روسها براه افتاد.

درست پیش از ساعت ۹ بامداد، فریدریخ پالوس، نامه‌ای از دربر دریافت نمود. همانطور که ژنرال نامه را باز میکرد که بخواند، بمبی بیرون پنجره زیرزمینی‌اش منفجر شد و انبوهی خاک و خورده شیشه بصورت او و آجودانش سرهنگ ویلیام آدام پاشیده شد. این دو که از ترس می‌لرزیدند و خون از سر و صورتشان جاری شده بود، روی زمین نشستند تا یادداشت را بخوانند.

یک لحظه بعد، ژنرال فریادی از حیرت برکشید: «این باور کردنی نیست! دربر میگوید که او و افرادش تسلیم روسها شده‌اند و سربازان سرخ با آنها خوش رفتاری می‌کنند. ما همه قربانیان تبلیغات دروغین گوبلز بوده‌ایم. دربر اصرار دارد که من تسلیم شوم.... بدون مقاومت، با همه ارتش!» پالوس نامه را زمین گذاشت و به آدام خیره شد.

در این لحظه، اشمیت وارد شد و پالوس آنچه را که دربر نوشته بود برای او بازگو کرد. چهره اشمیت سیاه شد و گفت: «فون دربر هرگز این نامه را ننوشته است.... احتمالاً او زیر فشار اقدام به چنین کاری کرده است....»

رئیس ستاد از خیانت یک افسر ارشد بخشم آمده بود، اما پالوس فقط گیج شده بود. آیا او درباره روسها اشتباه میکرده است؟ آیا این امکان وجود دارد که روسها با همه آلمانیها خوش رفتاری کنند؟

در شمال تپه ماماف و در پشت مناطق مسکونی کارخانجات اکبر سرخ، تانکهای ارتش شصت و پنجم باتوف، مقاومت‌های پراکنده نازیها را درهم کوبیدند و با عناصر

---

\* ستوان استمپل گرچه بسختی آسیب دیده بود، معهذاً از مرگ نجات یافت.

لشکر ۱۳ گارد ژنرال رودیمنتسف، الحاق حاصل نمودند. الحاق روز ۲۶ ژانویه، نخستین نشانه‌ای بود که لشکرهای واسیلی چوویکف در داخل استالینگراد بعد از ۱۰ سپتامبر؛ ۱۳۸ روز پیش، با یک ارتش روسی دیگر تماس فیزیکی برقرار می‌ساختند.

رودیمنتسف که از روز ۱۴ سپتامبر، لشکر توپخانه خود را در میان تپه مامااف، اشغال شده توسط نازیها و دره تزاریتسا حایل قرار داده بود، بفرمانده گردان تانک جلودار ارتش شصت و پنجم گفت: «به فرماندهات بگو که ما از دیدن شما خیلی خوشحال هستیم...» بیش از ۸ هزار نفر افراد تحت فرماندهی او بهلاکت رسیده بودند. ژنرال و فرمانده گردان تانک یکدیگر را در آغوش کشیدند و هر دو از شوق گریستند.

چند ساعت بعد، قرارگاه ارتش ششم از روی ناچاری و بطور ناگهانی به فروشگاه بزرگ یونیورماگ که درهم کوبیده شده بود، منتقل گشت. ساختمان‌های اطراف میدان سرخ همه منخروبه، بی دروپیکر و با حفره‌های عمیقی بودند. ساختمان مقر پراودا درهم کوبیده شده بود، تالار شهرداری و اداره پست نیز بهمین شکل درهم فروخته بودند. سالن تئاتر شهر نیز ویران گشته بود.

پالوس از جلوی این خرابه‌ها گذشت و وارد زیرزمین فروشگاه شد. درحالیکه اعضای ستاد، بی سیم را سوار میکردند تا آخرین پیامها برای مانشتین مخابره شود، ژنرال به پشت یک پاراوان پناه برد و در افکار خود غوطه‌ور شد. یک پنجره کوچک پوشیده با میله‌های آهنی، رشته‌های باریک نور را بداخل پناهگاه او می‌پاشید.

ساعتی بعد در همین روز، آرتور اشمیت سراسیمه وارد شد و اعلام کرد: «ژنرال، سپاه چهاردهم زرهی، مسئله تسلیم شدن را مورد مطالعه قرار داده است. مولر، رئیس ستاد سپاه، میگوید که افراد سپاه به پایان توان خود رسیده‌اند و مهمات آنها تمام شده است. من به او گفتم که ما از وضعیت آگاه هستیم، اما دستور ادامه مقاومت به قوت خود باقی است و مسئله تسلیم شدن، اصلاً قابل طرح نمی‌باشد. معذرا، ژنرال من پیشنهاد می‌کنم که شما با امرای سپاه دیدار نمائید و با آنها صحبت کنید.»

در زندان ارتش سرخ، این ژنرالها، خود جلسه‌ای تشکیل داده بودند. ژنرال شلومر، فرمانده سپاه چهاردهم اظهار داشت: «همه ما این را خوب میدانیم که پالوس، پیشنهاد تسلیم شدن را رد می‌کند، لیکن ما نمی‌توانیم اجازه دهیم که کشتار دستجمعی افراد ما ادامه پیدا کند. اجازه دهید که ما پالوس را زندانی و فرماندهی کل را من بعهده بگیرم و مذاکرات آتش بس را با روس‌ها آغاز کنم.»

با این تذکره، ژنرال سیدلیتز کورزباخ آتشی مزاج از جا پرید و فریاد کشید: «آقایان، بخاطر خدا، این یک خیانت است!» درحالیکه همقطاران او با تعجب به او خیره شده بودند، دیدند که او کلاهش را برداشت، بسمت در رفت تا اطاق را ترک گوید که ناگهان درب باز شد و پالوس وارد شد و رودرروی معارضین خود قرار گرفت. لبهای او بسختی درهم فشرده شده بودند و حرکت غیرارادی گونه‌اش، سرعت گرفته بود. او با سردی نگاهی به اعضای جلسه انداخت و در یک لحظه کوتاه، فرماندهی را خود از نو در دست گرفت و افرادی را که تا ولگا و این حادثه ناگوار بدنبالش آمده بودند، از نو به انقیاد درآورد و گفت: «شلومر، شما به وظایف خود ادامه می‌دهید. سیدلیتز، شما در سپاه پنجاه و یکم وظایف عادی خود را انجام دهید، بقیه به همین ترتیب، مسئولیت‌های خود را دنبال کنند.»

زمزمه اعتراض بلند شد. حمله متوجه ژنرال اشمیت شد که اصرار می‌ورزید تا آخرین گلوله مقاومت شود. پالوس که می‌کوشید وارد بحث نشود، اطاق را ترک گفت و خارج شد. پشت سر او، ژنرالهای شورشی بساط خود را جمع کردند و آنها نیز از اطاق خارج شدند. هیچ کس دیگر حرفی از سرپیچی و طغیان بر زبان نیاورد.

در روز ۲۸ ژانویه، روس‌ها شهر را به سه بخش تقسیم کردند: سپاه یازدهم در اطراف کارخانه تراکتور سازی؛ سپاههای پنجاه و یکم و هشتم در منطقه دانشکده مهندسی در غرب تپه ماماف و عناصر باقیمانده سپاههای چهارم و چهاردهم در مرکز شهر و اطراف یونیورماگ مستقر شدند.

در بلوک ساختمانی شتل هفتر، مجاور کارخانه تراکتورسازی، دکتر اوتمار کهلر مورفین تمام کرده بود. غوطه‌ور در میان تعفن و خون، او در نور کم و هوای فوق‌العاده سرد، زخمی‌ها را عمل میکرد. بیرون ساختمان، جمعیت زیادی از سربازان خسته، مریض و زخمی در انتظار جایی بودند که به استراحت پردازند. افسری بیرون رفت و از آنها خواهش کرد بجای دیگری بروند. او به منتظرین گفت که داخل جا برای هیچکس دیگر وجود ندارد، اما آنها توجهی نمی‌کردند و مصمم بودند تا صبح در همانجا بیتوته کنند.

خورشید بالا آمد، لیکن سربازان همچنان بیرون ساختمان در انتظار بودند، آنها در درجه برودت زیر صفر توهم چپیده بودند تا از سرما تلف نشوند.

در پادگان مرکزی، واقع در دو کیلومتری یونیورماگ که اینک تبدیل بیک بیمارستان شده بود، سه هزار زخمی در داخل ساختمانهای درهم فروریخته و بدون در و

پنجره، از سوز سرما میلرزیدند. با کمبود دارو و پرسنل خدمات بهداری، دکترها زخمی‌های سخت را که شانس زنده ماندن نداشتند در ردیف جلو می‌چیدند تا اگر قرار است کسی از سرما تلف شود، آنهایی فدا شوند که بزودی خواهند مرد. دور تا دور ساختمان بزرگ، ستونی از اجساد بارتفاع دومتر روی هم چیده شده بود. وقتی سربازان برای دریافت جیره به پادگان مراجعه می‌کردند، آنها را به سراغ لاشه‌ها می‌فرستادند.

آتشبارهای روسی، مرکز پادگان را هدف قرار دادند و آنها را به آتش کشیدند. وقتی خدمه پزشکی با شتاب بیماران را بیدار میکردند و از آنها میخواستند که بیرون بروند تا در میان شعله‌های آتش نسوزند، باد شعله‌های آتش را بداخل راهروهای کندویی شکل پیش می‌راند. آنها که در محوطه پادگان ناظر بودند، دیدند که از هر سوراخ و منفذ بنا، شعله‌های دود و آتش بیرون می‌آید. آنها که توانسته بودند خود را از جهنم آتش به بیرون بیندازند، در میان شعله‌ها، جلتزولز می‌کردند و روی برفها می‌غلطیدند تا شعله‌های خود را خاموش کنند.

دیوارهای نیمه مخروبه بنا برنگ سرخ درآمده بودند. آنها سرانجام به بیرون شکم دادند و همه باقیمانده بنا به بیرون فروریخت. شاهدان عینی، وحشت‌زده دیدند که بیماران با بانداژهای سوخته شده در میان آجرهای سرخ شده، رقص مرگ می‌کنند. وقتی شعله‌های آتش سرانجام فروکش کردند، مأمورین نجات بهرجا که سرزدند خود را با سدی از بیماران زغال شده روبرو دیدند.

در لحظات آخر، خیلی از زخمی‌ها، طپانچه را به شقیقه خود نشان رفتند و به زندگی خود پیش از آنکه آتش آنها را نابود کند، خاتمه دادند. شپش‌هایی که برای هفته‌ها با آنها زندگی کرده بودند، به سرعت آنها را ترک گفتند.

در قمر گودی واقع در غرب تپه ماماف، ژنرال سیدلیتز کوزرباخ، بحث خودکشی را با دوستان مطرح ساخت. یکبار دیگر، ژنرال شبه سوسمار، منش خود را نسبت به پالوس و هیتلر عوض کرد. او که چند ساعت پیش به همکاران گفته بود که آنها طرح یک نقشه خیانت را ریخته‌اند، اینک در یک نطق طولانی، نازیسم و هیتلر را مورد تحسین قرار داد و گفت که گروهی خائن برضد رایش شوم توطئه می‌چینند.

همقطاران، خود را موافق او نشان دادند. ژنرال موسفید؛ فیفر به سیدلیتز حمله کرد و او را پانین تر از یک سرجوخه بوهیمیایی معرفی کرد. ژنرال اوتو کورفس، راه میانه را در تمجید از رهبران نازی پیش گرفت. سرهنگ کروم، خود را از بحث بیرون کشید و



سرگرم خواندن کتاب مقدس شد. ژنرال هایتز به بحث داغ اطراف خود توجهی نمی‌کرد. او که بطور مطلق به پالوس وفادار مانده بود، جلوی پناهگاه با تفنگی ایستاد و گفت: «هر کس از اینجا فرار نماید، خودم او را می‌کشم.»

در حالیکه سیدلیتز کوزرباخ بی‌پرده درباره زندگی خود حرف می‌زد، گماشته‌اش که شخص مسنی بود، خودش را با یک نارنجک دستی کشت. در ساختمان پونیورماگ، آرتور اشمیت جلوی سرهنگی بنام استیدل را که میکوشید با پالوس ملاقات کند و از او بخواهد که تسلیم شود، گرفت و او را به جوخه اعدام، تهدید کرد.

ژنرال اشمیت در ظاهر و در جمع دیگران، اراده مقاومت تا آخرین گلوله را از خود نشان می‌داد، اما در باطن غیر از این بود. اشمیت اغلب با دو افسر، یکی سرهنگ بیولیو، کسی که سالها از دهه بیست سالگی خود را در روسیه خدمت کرده بود و دیگری سروان بوریس فون بندهارت که مأموریت‌های زیادی را در روسیه انجام داده بود، ملاقات می‌کرد. اشمیت از این دو افسر که هر دو زبان روسی را بخوبی صحبت می‌کردند و به زندگی و فرهنگ روس‌ها آشنایی کامل داشتند، درباره مردم روسیه اطلاعاتی کسب می‌کرد و در مورد تجارب و خاطره‌های آنها در روسیه، پرسش‌هایی می‌نمود.

سرهنگ ویلهلم آدام، آجودان پالوس، یکبار جلوی بیولیو را گرفت و از او پرسید که پشت درب بسته میان او و اشمیت چه می‌گذرد. بیولیو ساده به وی گفت: «اشمیت درباره ارتش سرخ از من سوال میکند. او بخصوص مایل است بداند که از سرباز و افسر روسی، چه انتظاری را میتوان داشت.» او سپس به آدام گفت: «هرگز تصور نمی‌کردم که رئیس ستاد ارتش این چنین رفتار دوستانه‌ای داشته باشد.»

آدام ظنین، موضوع را با نیدهارت مطرح کرد و او هم به وی گفت که اشمیت همان سوالات بیولو را مطرح می‌نماید. در شب ۲۹ ژانویه، آدام نشانه‌های دیگری بدست آورد که اشمیت اصلاً مایل به مقاومت تا آخرین گلوله نمی‌باشد. گماشته اشمیت، آدام را بداخل اتاق اشمیت کشانید و در گوشه اتاق، چمدانی را به وی نشان داد و زیرگوشی به او گفت: «او به همه زیردستان می‌گوید که تا آخرین نفس بجنگند و صحبت از تسلیم شدن نکنند، اما او خودش اینگونه برای تسلیم شدن مهیا گشته است.»

آدام بنشم آمده از نفرت، به استراحتگاه خود رفت و غرق در افکار خود شد. سرگروه‌بان آلبرت فلوگر از پنجره زیرزمینی ساختمانی واقع در مجاورت میدان

سرخ که سنگرش بود، از پشت مسلسل سنگین فواره‌ای را در تقاطع هدف قرار داده بود. برای روزها، هر سرباز روسی که از جلوی آن می‌گذشت، هدف مرگبار گلوله‌های فلوگر قرار میگرفت. در اطراف او، البته انبوهی از کشته‌های آلمانی هم انباشته شده بودند، آنها خزیده و با قمقمه‌های خالی بطرف فواره آب میرفته‌اند که هدف تیربار سربازان روسی قرار گرفته بودند.

خستگی، تشنگی و گرمسنگی دیگر توان او را برای این جنگ گرفته بودند. فلوگر آماده میشد که خود را تسلیم کند. اما او منتظر بود تا آدولف هیتلر سخنرانی روز ۳۰ ژانویه خود را ایراد کند، رهبر میخواست دهمین سالگرد رایش سوم را جشن بگیرد. در ساعت ۱۲، او هم مثل دیگران، مضطرب در انتظار سخن پراکنی رادیو آلمان بود. اما سخنرانی اجرا نشد و گوینده اعلام کرد که بجای رهبر، هرمان گورینگ سخن خواهد گفت و مارشال رایش، قلمبه گویی خود را آغاز کرد:

.... چه کارهای قهرمانانه‌ای را که رهبر ما انجام نداده است.... او از این خمیرمایه، خمیر بشریت، ملتی را ساخت، به سختی فولاد. دشمن قوی است، اما سربازان آلمانی قوی‌تر و سرسخت‌تر شده‌اند.... ما همه زغال و آهن روسها را در اختیار خود گرفته‌ایم و آنها دیگر نمی‌توانند تسلیحاتی بسازند.... بالاتر از همه، در این جنگ عظیم و بزرگ، نبرد منحصربفرد استالینگراد، که روزی تاریخ، از آن بعنوان بزرگترین جنگ یاد خواهد کرد، جنگی که همه رزم‌آوران آن قهرمان بوده‌اند، حماسه‌ای را ورای یک ستیز آفریده‌ایم، نبرد نژاد برتر آلمان، آنها مانند پیروان زیگفرید، تا آخر خواهند ایستاد....

در سلول فلوگر، خیلی‌ها غرولند کردند و گروهی هم به مرد چاق شکم کنده در برلین، لعنت فرستادند. گورینگ ادامه داد:

..... سربازان من، هزاران سال گذشته است، هزاران سال پیش در معبر تنگی در یونان، یک مرد شجاع و جسور تنها رودرروی ۳۰۰ سرباز؛ لئونیداس و سیصد سرباز زیرفرمانش، سیصد سرباز اسپارتی تعلیم دیده و شجاع، ایستاد.... در آن نبرد آخرین نفر از پای درآمد و اینک تنها برگ زرین تاریخ مانده است.... اگر شما روزی به اسپارتا بروید، می‌توانید بگویند که همان صحنه را در پیروی از قانون کشورتان تکرار کرده‌اید. زمانی آیندگان در صفحات تاریخ چنین می‌خوانند: «اگر روزی گذرتان به آلمان افتاد، به آلمانیها بگویند، ما را دیده‌اید که در تبعیت از قانون کشور، ما اینجا به روی زمین

افتاده ایم...»

برای فلوگر و هزاران آلمانی دیگر که در کنار رادیوهای موج کوتاه به این سخنان گوش میکردند، یکباره معلوم شد که هیتلر قبلاً آنها را مرده تصور کرده است. در پایان نطق گورینگ، سرود ملی آلمان نواخته شد و فلوگر دست در دست همقطاران، سرود: «آلمان، آلمان، سرزمین برتر» را خواند. او بدون احساس شرم، حق گریست و وقتی سرود ملی به بخش «هورست وسل»، آهنگ حزب نازی رسید، او با قنناق تفنگ بجان رادیو افتاد و آنرا خرد و خمیر کرد.

بهرحال، ژنرال پالوس بازهم به پای رهبر افتاد و به حمد و ثنای او پرداخت:

سی ام ژانویه

در دهمین سالگرد بقدرت رسیدن شما، ارتش ششم به رهبر سلام و درود میفرستد. پرچم نازی هنوز بر بالای شهر استالینگراد در اهتزاز است. باشد که نبرد ما درسی برای حال و نسلهای آینده باشد که حتی در شرایط نومیدی مطلق هم تسلیم شدن مفهوم نداشته باشد، چه در آن صورت است که آلمان پیروز بیرون خواهد آمد.

درود، رهبرم

کلنل ژنرال، پالوس

در یک خاکریز راه آهن در نزدیکی دانشکده مهندسی، ژنرال کارل رودنبرگ، با طپانچه خود نشانه رفت و گلوله‌ای را شلیک کرد. او سپس روبه آجودانش کرد و گفت: «هدف دیگری را پیدا کن». ژنرال با عینک بکی چشمی به مرحله‌ای رسیده بود که آنطور که خودش اظهار میداشت، می‌بایستی آخرین ضربه را به دشمن وارد آورد. او برای یکساعت به هدفهایی که آجودانش که بتازگی به درجه سروانی ارتقاء پیدا کرده بود، آتش کرد. وقتی او یکبار دیگر برگشت تا با آجودان جوانش سخن بگوید، گلوله یک سرباز روسی مغز آجودان را سوراخ و بلافاصله او را کشته بود. رودنبرگ محزون، جسد را روی برفها رها کرد و برای رسیدن پایان کار خود به سنگرش پناه برد. او دست کم از این خوشحال بود که بستگان افسر جوان در آلمان بخاطر ترفیع جدید او، مستمری بیشتری دریافت میدارند.

در داخل زندان دژبان ارتش سرخ، صدها افسر و سرباز اسیر آلمانی در انتظار رویاروشدن با سربازان روسی لحظه شماری میکردند. سربازان روسی، شاد از پیروزی به باده گساری پرداخته بودند و حتی یکی از افسران روسی کیک دست پخت یک خانم زیبا

را که بمناسبت شکست آلمانیها تهیه دیده بود، صرف میکرد. سربازان از وسایل بازمانده کشته شده‌ها، بهترین لباس را برای خود تهیه کردند و از نظر لباس زیر، جوراب، پوتین و.... خود را کاملاً تأمین کرده بودند.

صدای شلیک چندین گلوله بگوش رسید و سربازان به بیرون هجوم بردند و سرگروه‌بانی را دیدند که بالای سر سه جسد افسر ایستاده است. پشت سر درجه‌دار، ستوان جوان موبوری پشت یک میز نشسته بود و بتصویر دختری در زیر نور دو شمع خیره شده بود. از ظاهر ستوان معلوم بود که توجهی به محیط اطراف خود ندارد.

سرگروه‌بان که متوجه جمعیت شد، فریاد کشید: «لعنتی‌ها، گم شوید، وگرنه نفر بعدی شما خواهید بود!» همه عقب رفتند و وارد ساختمان شدند. دو صدای شلیک دیگر شنیده شد، ستوان موبور، این دفعه قربانی شده بود. گلوله دومی در دهان خود سرگروه‌بان شلیک شده بود. او فرمان دستجمعی خود کشی را همانطور که بوی دستور داده شده بود، اجرا کرد.

در سوی جنوب شرقی میدان سرخ، سرهنگ گانترلودویگ، زیرزمین ساختمان مجاور تئاتر گورکی را اشغال کرده بود. پاسگاه او، آخرین خط دفاعی اشغال شده آلمانیها در جلو فروشگاه یونیورماگ بود. در شب روز سی‌ام، یک دژبان وارد شد و به سرهنگ گفت که ژنرال اشمیت مایل است او را ببیند. ترسی ناگهانی بر او مستولی شد، او در طول روز جاری درباره تسلیم شدن با افسران روسی صحبت کرده بود. او که میدانست اشمیت برای آنها که دست از مقاومت بردارند، جوخه اعدام را آماده کرده است، همانند یک محکوم به مرگ بطرف قرارگاه اشمیت براه افتاد.

اشمیت خیلی خشک او را پذیرفت و درباره وضعیت مواضع آلمانیها در بخش پائینی میدان سرخ از او سؤالاتی کرد. وقتی پاسخ داد که افراد همچنان مواضع خود را در اشغال دارند، ژنرال اشاره کرد که بنشینند. اشمیت به وی گفت: «خوب گوش کن، شنیده‌ام که امروز با روسها وارد مذاکره شده‌ای.» لودویگ اقرار کرد و عمل خود را با توجه به وضع بسیار بد سربازانش توجیه نمود. لودویگ همانطور که سخن میگفت، بدقت ژنرال را زیرنظر داشت تا واکنش او را بفهمد. ژنرال در طول اطاق قدم زد و سپس چرخید و گفت: «پس منظور شما این است که هر کسی روس‌ها را ببیند و با آنها وارد مذاکره شود، بدون آنکه قبلاً با ستاد ارتش در این باره گفتگویی کند؟!»

سرهنگ حیرت زده نمی‌توانست منظور و مقصود واقعی ژنرال را درک کند؛ اشمیت،

ژنرال منضبط هم میخواهد تسلیم شود؟! سرهنگ کم کم بر حالت خود فائق آمد و گفت: «قربان!، اگر شما چنین بخواهید، من معتقدم که نمایندگان ارتش سرخ فردا در ساعت ۹ بامداد، در جلوی همین زیرزمین به حضورتان خواهند رسید.»

اشمیت یکباره نرم شد: «بسیار خوب لودویگ، این کار را بکن، فعلاً، شب بخیر.» چند دقیقه بعد، فرمانده لشکر ۷۱، ژنرال راسک به نزد پالوس رفت و گفت: «لشکر دیگر نمی‌تواند به مقاومت ادامه دهد، تانکهای روسی به نزدیکی ساختمان فروشگاه یونیورماگ رسیده‌اند. پایان کار ما نزدیک شده است.»

پالوس لبخند تلخی زد و گفت: «راسک، برای همه چیز از تو شکر می‌کنم. قدردانی مرا به همه افسران و افراد لشکرت ابلاغ کن. اشمیت قبلاً از لودویگ خواسته است تا ترتیب مذاکره با ارتش سرخ را بدهد.»

پالوس به پناهگاه خود رفت، جاییکه سرهنگ آدام هم کنارش نشست. شمع کوچکی میان آندو سوسو می‌زد، برای لحظاتی، هیچکدام سخنی نگفتند. سرانجام، آدام گفت: «قربان!، شما باید اینک بخواهید، در غیر اینصورت در مذاکرات سخت فردا نمی‌توانید روی پاهای خود بایستید.»

کمی بعد از نیمه‌شب، پالوس بخواب رفت و آدام به نزد راسک شافت و جویا شد که آیا در وضعیت تغییری پیدا شده است. راسک سیگاری بوی تعارف کرد و یکی را هم برای خودش آتش زد و گفت: «یک تانک روسی، در پیاده‌رو و کاملاً نزدیک به ما ایستاده است و لوله توپش بمانه نشانه رفته است. من مورد را بلافاصله به اشمیت گزارش کردم. او گفت، بهر نحوی شده باید از اجرای تیراندازی آن جلوگیری شود.... مترجم باید با پرچم سفید نزد فرمانده تانک برود و پیشنهاد مذاکره کند....»

آدام به اطاق خود بازگشت و بگوشه دیگر که فرمانده‌اش بخواب رفته بود، خیره شد. روابط او با پالوس صمیمانه و همراه با احترام و ستایش قلبی بود. آدام در شخصیت فرمانده‌اش، دیگر کثری نمی‌دید؛ عدم درک همدلی خسارت بار با جاه‌طلبی‌های هیتلر و ژنرالهای ورماخت که چیزی از سیاست نمی‌دانستند، و یا عدم تمایل پالوس به تحمل بار فرماندهی بطور مستقل، بتدریج در فرمانده ارتش ششم، دگرگون میشد. آدام با خود اندیشید که چگونه رویدادهای ناگوار، این شخصیت عالی نظامی را خرد کرده است. پالوس شریف و معصوم، خود را بطور مطلق تسلیم خواسته‌های هیتلر کرده بود و نتیجتاً کنترل سرنوشت خویش را از دست داده بود.

درحالیکه سرفرماندهی ارتش ششم در خواب بود، رهبر به آخرین وسیله موجود تمسک جست تا از این رویداد ناگوار، چیزی کسب کند. هیتلر با بذل و بخشش تمام فرمان داد تا به همه افسران ارشد ارتش ششم ترفیع بدهند و بالاتر از همه، پالوس را به درجه فیلدمارشالی ارتقاء داد، هیتلر میدانست که در ارتش آلمان، یک فیلدمارشال، هرگز تسلیم نمیشود، او امیدوار بود که پالوس، اشارت را بگیرد و دست به خودکشی بزند.

پالوس چنین نکرد. پیش از طلوع آفتاب، بوریس فون نیدهارت، بعنوان مترجم پالوس در تاریکی از میدان سرخ گذشت و به سمت تانک روسی رفت، ستوان جوان، فیودور یلشنکو دربرجک تانک ایستاده بود. وقتی نیدهارت پرچم را بطرف تانک تکان داد، ستوان بیائین پرید و بسمت مترجم جلو رفت. نیدهارت به او گفت که رئیس کل ما می خواهد که با رئیس کل شما صحبت کند.

یلشنکو سرش را تکان داد و در پاسخ گفت: «گوش کن! رئیس کل ما کارهای دیگری دارد که باید انجام دهد. پیدا کردن او برای من غیرممکن است، شما فقط می توانید با من مذاکره کنید.» ستوان جوان ناگهان با توجه به صدای شلیک های مجاور و حضور دشمن، نگران شد و نیروی کمکی درخواست کرد و بلافاصله چهارده سرباز مسلح روسی با تفنگهای آماده، در صحنه حاضر شدند.

بندهارت بلافاصله عدم رضایت خود را ابراز نمود و گفت: «نه، نه، رئیس ما می خواهد فقط یک یا دو نفر از شماها بدیدنش بیایند.»

یلشنکو گفت: «نه، این دیوانگی است، من هرگز به تنهایی نخواهم آمد.» نیدهارت در قیافه کودکانه ستوان جوان تصمیم راسخ را دید که او به تنهایی به مقر پالوس نخواهد آمد. سرانجام آندو به توافق رسیدند و یک هیئت سه نفری روسی وارد زیرزمین پونیورماگ که صداها آلمانی در آن جمع شده بودند، شدند. یلشنکو نتوانست بفهمد که رئیس چه کسی می باشد؛ ابتدا راسک و سپس آرتور اشمیت با او حرف زدند، اما پالوس را ندید.

راسک توضیح داد که این اختیار به اشمیت و وی داده شده است که به جای فرمانده، درباره تسلیم شدن ارتش وارد مذاکره شوند. اشمیت، سپس تقاضای یک لطف خاص را نمود و از ستوان خواست که پالوس را در یک اتوموبیل بطور خصوصی خارج کند تا از گزند انتقام سربازان روسی در امان بماند. یلشنکو موافقت کرد و بدنبال

اشمیت از راهرو گذشت و وارد خوابگاه پالوس شد. او در آنجا با فرمانده ارتش ششم که اصلاح نکرده بود، اما یونیفرم نظامی را بطور کامل پوشیده بود، روبرو گردید. ستوان جوان برای تشریفات وقتی را تلف نکرد و به ژنرال فقط سلام کرد و فیلدمارشال درمانده به چشمان پلشنکو نگاه کرد و از روی بیچارگی، سرش را تکان داد.

پالوس کمی بعد و پس از گفتگو با چند افسر روسی دیگر، در معیت اشمیت از اعماق متعفن ساختمان مخروبه اونیورماگ خارج شده و سوار یک اتوموبیل سرویس ارتش سرخ شد. آنها بطرف جنوب رفتند، از دره تزاریتسا گذشتند، سیلو را پشت سر نهادند، از میان خرابه‌های دارگورا رد شدند و به حومه بکتووکا رسیدند. در این محل، آندو وارد یک کلبه روستایی شدند و بحضور ژنرال میخائیل شومیلوف فرمانده ارتش شصت و چهارم روس رسیدند. شو میلوف که با گروهی عکاس محاصره شده بود، بطور معقولی، میهمانان خود را پذیرفت و از آنها کارت شناسایی مطالبه نمود. وقتی پالوس کارت حقوقی خود را به وی ارائه نمود، ژنرال روسی وانمود کرد که زبان آلمانی را می‌فهمد و با حرکت سر، شناسایی را قبول کرد.

روس‌ها به دو ژنرال آلمانی غذا تعارف کردند، اما پالوس دست بغذا نزد و اصرار نمود ابتدا به وی تضمین داده شود که به افرادش جیره متعارف تحویل و مراقبت‌های پزشکی از آنها بعمل بیاید. وقتی شومیلوف او را مطمئن ساخت، پالوس و اشمیت، مقدار کمی از غذایی را که به آنها ارائه شده بود، تناول کردند.

هم آورده‌های اصلی نبرد استالینگراد، هرگز با هم ملاقات نکردند. محروم بتوسط فرماندهان فرصت طلب، واسیلی چوویکف توفیق نیافت که خود پالوس را دستگیر کند و مجبور شد که خود را به شکار حریفان کوچکتری راضی کند. \* چوویکف در یک پالتوی خرز در قرارگاه مستحکم خود در کنار ولگا در پشت یک میز بزرگ نشسته بود و به نخستین آلمانی که وارد شد، چشم دوخت.

ژنرال پرسید: «آیا شما سیدلیتز هستید؟» اما افسر آلمانی کسی مگر ستوان فیلیپ هوبرت، آجودان ژنرال سیدلیتز نبود. برای جبران این خطا، مترجم دست‌پاچه شده روسی،

---

\* افتخار دستگیری پالوس موجب رقابت‌های شدیدی میان افسران ارتش سرخ گردید. در خاطرات پس از جنگ، چندین امیر پانین نر و سرهنگ ادعا نمودند که آنها در یونیورماگ، پالوس را بحضور پذیرفته‌اند. اما در همه این نوشته‌ها، نقش ستوان پلشنکو، کوچک جلوه داده شده است.

هومبرت راسرهنگ دوم معرفی کرد و بقیه دستگیر شدگان را بحضور چوویکف آورد.  
چوویکف وقتی اسرای مهم تری را دید، خوشحال شد و رویه سیدلیتز کرد و گفت:  
«خوشحالم ژنرال که شما را در اینجا می بینم. استالین رژه روز اول ماه مه را در برلین  
سان خواهد دید. در آن موقع صلح میان ما برقرار میشود و همکاری دو کشور آغاز  
میکردد.»

پرسش های او سپس یکی بعد از دیگری شروع شدند: «چرا اینقدر بدحال  
بنظر می رسید؟ چرا خسته بنظر میرسید؟، چرا با هواپیما شما را بدینجا نیاوردند؟...»  
ژنرال کرپلف کلام او را قطع کرد که بگوید او از سواستوپل به منطقه آمده بود و  
وضعیت شهر، امکان پروازی را ممکن نمی ساخته است.... در همین احوال، ژنرال  
کورفس، سخنگوی پرحرف افسران ارتش آلمان شد: «این نقطه غم انگیز و تاریک تاریخ  
جهان است که دو تا از بزرگترین مردان زمان ما؛ هیتلر و استالین نتوانستند زمینه های  
مشترکی بیابند و دشمن مشترک؛ دنیای کاپیتالیستی را از پای در بیاورند.»

چوویکف هم حتی از این بیانیه، حیرت زده شد. سیدلیتز بازوی کورفس را کشید و  
آرام فریاد زد: «چرا تو خاموش نمی شوی؟» اما کورفس نمی توانست لب از سخن  
فروپبندد، او ادامه داد: «از همه اینها گذشته، من خودم را ملزم می دانم که این حرفها را  
بزنم، چرا که آنها چیزی مگر واقعیت نیستند.»

ژنرال ها؛ سیدلیتز کوزرباخ و فیفر با ناراحتی و خشم سکوت کردند و به بلاهایی  
که سرشان آمده بود و آسیب هایی که به روس ها رسانیده بودند، فکر کردند. چوویکف  
برای اینکه راحتی میهمانان خود را بیشتر تأمین کند، دستور داد غذا و چای برای آنها  
بیاورند و این مسئله، افسران آلمانی را خیلی خوشحال کرد. بعد از این گفتگوهای  
مؤدبانه و دوستانه، آلمانیها به ساحل ولگا اسکورت شدند و در آنجا یک اتوموبیل فورد  
نظامی داغان شده، آنها را از روی لایه یخی که ولگا را پوشانیده بود، به اسارتگاهشان  
انتقال داد. در پشت سر آنها، هزاران سرباز آلمانی با روشها و شیوه های بس متفاوتی از  
پذیرایی فاتحین روسی خود، روبرو بودند.

ستوان پیوتر دریابین یک گروهان سرباز روسی را در بالای تپه مامااف بداخل  
سنگرهای آلمانی ها هدایت می نمود. او برای ایجاد وحشت، گاه و بیگاه بمیان سربازان  
آلمانی که بعلامت تسلیم دستها را بلند کرده بودند، چند گلوله ای شلیک میکرد و سپس  
به لغت کردن و بیخما بردن ساعت و دیگر اشیاء قیمتی آنها سرگرم میشد.



در لبه میدان سرخ، سرگروه‌بان آلبرت فلوگر در همان لحظاتی که صدای پای سربازان روسی را می‌شنید که از پله‌ها پائین می‌آیند، چند تکه نان و سوسیس را پیچید و در جیب‌هایش چپانید.

وقتی سربازان روسی به غارت حلقه، ساعت، و... سربازان آلمانی سرگرم شدند، دو تا از آنها فرار کردند، اما آنها از پله‌ها بالا نرفته بودند که دو گلوله از پشت آنها را به زمین چسبانید.

در زندان مرکزی دژبان، تسلیم شدن مطلوب‌تر بود. آشپز آلمانی در وسط اسیرشدگان و فاتحین، قهوه را با ملاقه هم به سربازان روسی و هم آلمانی، تقسیم میکرد. سرجوخه هایرنیت نیز در پناهگاه خود صدای پای سربازان روسی را شنید. اولین سربازی که وارد شد، اشاره به انگشتی نیت کرد. سرجوخه با زبان ایما و اشاره به او فهماند که انگشتی از دستش خارج نمیشود و سرباز به چالاکی چاقویی از جیب بیرون آورد و انگشت و انگشتی هر دو را بیغما برد. وقتی نیت با درد و نومیدی رو به افسر همراه سربازان روسی ملتمسانه نگاه کرد و دست خون آلودش را بوی نشان داد، افسر روسی سرش را تکان داد و گفت: «حلقه و هرچه را که داری ببخش و جان خودت را نجات بده.»

در همان روز ۳۱ ژانویه، صدها سرباز زخمی آلمانی که از درد برخوردار می‌پیچیدند، بقتل رسیدند. هوبرت ریکز در زیرزمینی در میدان سرخ در حالیکه در نومیدی از درد می‌نالید، صدایی را شنید و بسمت صدا برگشت. یک سرباز روسی را دید که از داخل پنجره ظرف بنزین را بداخل زیرزمینی خالی میکند. او همه توان و نیروی خود را جمع کرد و روی پاها و دستهای از کارافتاده‌اش خزید و بسمت پله‌ها رفت.

در پشت سر او، سرباز روسی بنزین را آتش زد و زیرزمین با یک انفجار پر از دود غلیظ نارنجی شد و بیش از ۵۰ انسان در شعله‌های آتش بکام مرگ کشیده شدند. تعدادی که در میان شعله‌های آتش به پنجره نزدیک شده بودند و میکوشیدند تا خود را بالا بکشند، سربازان روسی با قنداق تفنگ به دستهای آنها کوبیدند و آن بیچاره‌ها را به کف جهنم سوزان پرتاب کردند.

ریکز خودش را از پله‌ها بالا کشید و به هوای آزاد رساند. درحالیکه دود او را داشت خفه میکرد و ضحّه و ناله اسیرشدگان در آتش او را آزار میداد، خود را به روی برفها پرتاب کرد. او که مثل سگی مفلوک روی چهار دست و پا میخزید، ناگهان لوله

طپانچه‌ای را روی صورت خود لمس کرد. رینکر که هر لحظه منتظر شلیک گلوله بود، صدایی را شنید: «رفیق استالین چنین رفتاری را نمی‌پسندد!» افسر روسی به پیروی از همقطار خود، طپانچه را از روی صورت رینکر برداشت و با سرعت دور شد. رینکر که برای لحظه حال نجات پیدا کرده بود، خزیده خزیده خود را روی کف خیابان کشید تا جای امن دیگری را پیدا کند.

در روز اول فوریه، هیتلر در کنام گرگ در پروس شرقی اخبار تسلیم شدن ارتش ششم را ساده نپذیرفت. او در اطاق کنفرانس اصلی در مقابل نقشه بزرگ روسیه نشسته بود، درباره این رسوایی بزرگ با زایتزler، کاتیل و دیگران سخن گفت: «آنها بطور رسمی و کامل تسلیم شده‌اند، وگرنه آنها دورا دور شهر حلقه می‌کشیدند و با آخرین گلوله به زندگی خود پایان می‌دادند...»

زایتزler حرف هیتلر را تأیید کرد: «من هم نمی‌توانم این را بفهمم. هنوز من بر این عقیده‌ام که شاید اخبار نادرست باشند، احتمالاً پالوس هم اکنون شدیداً زخمی شده و در خون خود می‌غلند.»

هیتلر گفت: «نه، همه چیز حقیقت دارد. آنها همه را به مسکو می‌برند و اعترافات و حضور آنها، تسلیم شدن نیروهای ما را در بخش شمالی تسریع می‌کند. این اشمیت، همه چیز را امضاء می‌کند. مردی که فاقد شهامت است، نمی‌تواند راهی را که مردان جسور در مواقع بحرانی می‌پیمایند، طی کند، او قدرت ایستادگی در مقابل ناملایمت را ندارد.... اما او در روح خود عذاب میکشد. در ارتش آلمان ما خیلی تلاش کردیم که قوه درک افسران را بالا ببریم، اما روی شخصیت آنها کار نکردیم....»

گفتگو ادامه پیدا کرد. زایتزler گفت: «انسان بسختی میتواند یک چنین افرادی را درک کند و بشناسد.» هیتلر با اعتراض گفت: «این حرف را نزن، من نامه‌ای را دیده‌ام، این نامه بعنوان پیلو(نیکولاس فون بیلو، دوست صمیمی وینریج بهر) نوشته شده است. من می‌توانم این نامه را به شما نشان دهم. یک افسر در استالینگراد نوشت: من درباره این شخصیت‌ها به این نتایج رسیده‌ام؛ پالوس: علامت سؤال؛ سیدلیتز باید اعدام شود، اشمیت باید اعدام شود.»

زایتزler وارد صحبت شد و گفت: «من گزارش‌های بدی درباره سیدلیتز دریافت کرده‌ام....» هیتلر اضافه کرد: «بهتر بود، هوب آنجا می‌ماند و بقیه را خارج می‌کردیم، اما از آنجا که ارزش و اعتبار مردان مجرد نمی‌باشد و ما آنها را در سرتاسر پهنه نبرد

احتیاج داریم، لذا من بر این عقیده راسخ هستم که درست بود که ماهوب را از استالینگراد بیرون کشیدیم. در آلمان همه ساله ۱۸ تا ۲۰ هزار نفر دست به خودکشی میزنند، خیلی از اینها با چنان وضع دشواری هم روبرو نیستند. اما در اینجا می بینیم شخصی مثل پالموس که می بیند ۵۰ تا ۶۰ هزار نفر از سربازانش تا پایان کار شجاعانه می جنگند و از خود دفاع می کنند و جان می دهند، چگونه حاضر میشود که خود را تسلیم بلشویک ها کند؟!.... این مسئله ای است که انسان هرگز نمی تواند بفهمد.»

هیتر ادامه داد: «ولی من قبلاً شک هایی برده بودم. یکی آن لحظه ای بود که گزارشی دریافت کردم و از من خواسته شده بود که در مورد اولتیماتوم تسلیم روسها چه بکنند. او اصلاً چگونه می توانست در چنین مواردی سوال کند؟!...»

زایتزلر: «اصلاً چنین عذری موجه نیست، وقتی فشارها آنقدر زیاد میشدند که او دیگر نمی توانست تحمل بیاورد، می بایستی خود را می کشت.»

هیتر سری تکان داد و گفت: «بلی، وقتی اعصاب خرد شدند و به آدمی ثابت شد که دیگر هیچ کاری از دستش ساخته نیست، یک راه می ماند؛ شلیک یک گلوله به مغز خود.....» وقتی زایتزلر گفت که شاید او هم همین کار را کرده باشد و روسها فقط ادعا می کنند که او را دستگیر کرده اند، هیتر به وی خیره شد و با غضب گفت: «نه..... در این جنگ، فیلمارشال هایی دیگر تجلی نمی کنند.... من دیگر تا جوجه هایم از تخم بیرون نیامده اند، آنها را نمی شمردم....»

زایتزلر شانه هایش را تکان داد و گفت: «ما کاملاً مطمئن بودیم که پایان کار چه خواهد بود، ما تصور می کردیم که او تصمیم عاقلانه تری اتخاذ می نماید....»

هیتر: «ما می بایستی تصور می کردیم که او قهرمانانه جنگ را به پایان می رساند.»

زایتزلر: «چگونه میشد که به شکل دیگری مسئله را تصور کرد؟»

هیتر با افسردگی گفت: «این قضیه مرا خیلی آزار می دهد، زبونی یک فرد

بی شخصیت، چگونه قهرمانی های افراد بیشماری را اینگونه لکه دار می سازد؟....»

در بخش شمالی استالینگراد، ژنرال استرکر فرمانده سپاه یازدهم، چهل و هشت

ساعت دیگر هم به مقاومت بی حاصل خود ادامه داد.

در بامداد روز دوم فوریه، آتش همه توپخانه روسها در این منطقه متمرکز شد و

برای دو ساعت تمام باران گلوله بر سر بازماندگان مفلوک ارتش ششم فروریخت. سپس

آتش قطع شد و هزاران سرباز روسی به زیرزمین هایی هجوم بردند که آخرین مسلسل های

نازی آخرین گلوله‌های خود را شلیک میکردند. سربازان روسی بخشم آمده از این مقاومت ابلهانه، سربازان نازی را از حفره‌های خود بیرون می‌کشیدند و وحشیانه آنها را کتک می‌زدند. آنها با قنناق و مشت به سروکله اسرای خود می‌کوبیدند و درحالیکه آنها را خوکهای نازی میخواندند به رژیم حریص نازی ناسزا می‌گفتند. سربازان روسی از این در خشم بودند که بعد از آنکه پالوس با تسلیم خود به جنگ و خونریزی پایان داده، چرا اینها زیاده طلبی کردند و تسلیم نشدند.

بلافاصله از پنجره‌ها، از گودال‌ها و خرابه‌های بیشمار در سرتاسر منطقه، پرچم‌های سفید بالا رفت و مواضع دفاعی نازیها، یکی بعد از دیگری سقوط کردند.

هانس اوتل بیرون ساختمانی که موضع واحدش بود، پیشاب میکرد که یک سرباز روسی با قنناق تفنگ به پس کله‌اش زد و با زبان آلمانی شکسته بسته بوی دستور داد که به همه افرادش بگوید با دستهای بالا از زیرزمین بیرون بیایند. اوتل امتناع کرد و به دندانهای پلاک نقره‌ای اسیرکننده خود که ژست قتل او را گرفته بود، خیره شد. سرگروهبان آلمانی فریاد زد: «راس!» و ناگهان همه افراد او از زیرزمین تاریک به بیرون خزیدند و درحالیکه درخشش نورخورشید، چشمهای آنها را نیمه بسته نموده بود، با دستهای روی سر وارد فضای باز شدند.

از طریق خیابان اصلی که پناهگاه اتل در حاشیه آن واقع شده بود، سربازان روسی وارد کارگاههای کارخانه تراکتورسازی شدند که در آنها صدها زخمی در داخل قفسه‌ها چپیده بودند و با مرگ تدریجی دست به گریبان بودند.

بعضی از سربازان آلمانی که تحمل اسارت را نداشتند، خود به زندگی خود خاتمه داده بودند. درست پیش از آنکه قرارگاه سپاه یازدهم بتوسط سربازان روسی اشغال شود، ژنرال استرکر، آخرین پیام را به سرزمین مادری خود مخابره کرد: «سپاه یازدهم و لشکرهای تابعه تا آخرین نفر و با آخرین گلوله در مقابل دشمن با نیروی خیلی قوی تر جنگیدند. پاینده آلمان!»

در ساعت ۱۲۳۵، گروه ارتش دان در ناگونوگا آخرین کلمه‌ها را از ارتش ششم دریافت کرد و به ثبت رسانید. همزمان گزارش تیم هواشناسی در دفتر رویدادهای روزانه درج گردید: «ارتفاع سطح ابر ۱۵۰۰۰ پا، دید، هفت میل، آسمان صاف و روشن، نیکه ابرهای باران‌زا بطور پراکنده در آسمان دیده میشود، درجه حرارت هوا ۳۰- درجه سانتیگراد، آسمان استالینگراد مه آلود و دود رقیق قرمز رنگی سرتاسر فضای شهر را

پوشانیده است. ایستگاه هواشناسی اینک تعطیل میشود. زنده باد آلمان.»

در واکنش به تبلیغات وسیع و ادعاهای روسها در مورد پیروزی بزرگ در استالینگراد، حکومت نازی با اکراه، از دست دادن کامل ارتش ششم را به اطلاع مردم آلمان رسانید. برای سه روز تمام، برنامه های عادی رادیو به حالت تعلیق درآمد و مارش عزا به هزاران خانه در سراسر آلمان راه یافت. رستورانها، تماشاخانه ها سینماها و همه مراکز تفریحی تعطیل شدند. در این روزهای تلخ، زخم روانی شکست استالینگراد، گلوی همه مردم آلمان را شدیداً فشرده و آنها را بسختی متاثر نمود.

گوبلز در برلین به تهیه متن نطقی پرداخت که در آن بگوید که مردم آلمان خود را برای یک جنگ تمام عیار آماده کنند.

## فصل سی ام

### پایان اشغال شهر و بازگشت مردم

در ۴ فوریه، دو روز بعد از پایان گرفتن آخرین مقاومت‌های سازمان یافته نازیها، چویانف از کمیته حزب کمونیست به سرتاسر ولگا تلفن کرد و از سر کارگران کارخانه تراکتورسازی خواست که به سرکار خود برگردند. او در پیام تلفنی خود گفت: «حالا وقت آن فرا رسیده که همه بازگردند و بازسازی را آغاز کنند.» و کارگرانی که ماهها در انتظار چنین پیامی بودند، وسایل و ابزار خود را برداشتند و راهی محل کارخانه شدند. آنها بر روی زمین‌های یخ‌زده پیش راندند، از کنار صف‌های طولانی اسرای آلمانی که به بیرون شهر هدایت میشدند، گذشتند و پیروز و خوشحال به حال نزار سربازان دشمن که بسیاری از آنها برای محفوظ ماندن از سوز سرما در شال و پوشاک زنانه خود را پیچیده بودند، بلندبلند خندیدند.

در طول ۵ ماه جنگ و بمباران، ۹۹ درصد شهر تبدیل به خرابه شده بود. بیش از ۴۱ هزارخانه، ۳۰۰ کارخانه و ۱۱۳ بیمارستان و مدرسه ویران گشته بود. یک آمارگیری سریع نشان داد که از جمعیت غیرنظامی ۵۰۰۰۰۰ نفری شهر در تابستان گذشته، تنها ۱۵۱۵ نفر در شهر باقی مانده‌اند و بقیه یا مرده بودند و یا آنکه به سیبری و بخش‌های آسیایی کشور کوچ کرده بودند. کسی بدرستی نمی‌دانست که چه تعداد کشته شده‌اند،

برآوردها متفاوت، اما رقم‌ها در همه تخمین‌ها بالا بود.

در دارگورا، آقا و خانم فیلیپو برای سوگواری پسر کفاششان؛ ساشا باقی ماندند. و در پشت قرارگاه ژنرال رودیمتسوف؛ آسیاب گندم در کناره رودخانه ولگا، خانم کارمانووا و پسرش جن، آزادی خود را پس از ماهها پنهان شدن در حفره‌های برف و بریدگی‌های زمین، جشن گرفتند. در روی میدان سرخ، دو دختر خردسال که از ماه سپتامبر از یکدیگر جدا شده بودند، بر روی انبوهی جنازه، یکدیگر را یافتند و در آغوش کشیدند. تبسم معصومانه آندو، خنده را به لبان سربازان روسی‌ای آورد که جنازه‌های نازیها را به میان انبوهی از آتش می‌ریختند.

ارتش شصت و دوم روسیه برای یک استراحت کامل به عزم ساحل شرقی ولگا، شهر را ترک می‌گفت. در ظرف چند هفته آینده، این سربازان می‌بایستی بدنهای واسیلی چوویکف در جنگی دیگر شرکت می‌کردند. اما افراد ارتش در پشت سرخود و در بیمارستانهای پراکنده در سرتاسر روسیه، هزاران هم‌رزم‌های سیاه استالینگراد را که می‌بایستی در جنگی دیگر شرکت می‌کردند، جنگ برای بازیابی سلامت جسمی و روانی، باقی گذاشتند.

در تخت بیمارستان درناشکند، تک تیرانداز موبور ظریف اندام، تانیا چرنووا، آرام آرام شفا پیدا میکرد و زخمهای روی شکمش ترمیم می‌یافتند. به وی گفته شده بود که با عملیات جراحی که روی شکم و معده‌اش انجام گرفته، او دیگر نمی‌تواند صاحب بچه شود. تانیا اخبار پیروزی را شنیده و خوشحال دقیقه شماری میکرد تا از بیمارستان مرخص شود، لیکن وقتی نامه‌ای از دوست خود در ارتش شصت و دوم دریافت کرد، جهان بروی سرش خراب شد.

تانیا در نامه خواند که معشوقش، واسیلی ژابیتسوف، قهرمان اتحاد جماهیر شوروی در انفجاری در هفته‌های آخر جنگ در اطراف کارخانجات اکبر سرخ کشته شده است. اخبار، تانیا را در حالت افسردگی شدید فروبرد. با گذشت روزها سلامت جسمی او بهبود یافت، اما دکترها مشاهده کردند که او اصلاً به دنیای اطراف خود توجه و علاقه‌ای نشان نمی‌دهد. او ساعتها به داخل فضا خیره میشد و میکوشید تا لحظه گمشده‌ای را از نو بچنگ آورد.

ستوان هرش گورویتس در بیمارستان دیگری با پای چوبی خود میکوشید تا مأموریت تازه‌ای بدست بیاورد. به وی گفته شده بود که به علل پزشکی باید از خدمت

معاف شودز ولی او مستقیماً به استالین نامه نوشت و تقاضا کرد که در مورد وی تجدیدنظر بعمل آید. نامه او مؤثر واقع شد و بعنوان مأمور سانسور پست به همراه نیروهای اعزامی به لهستان عازم غرب شد و بطرف اوکراین براه افتاد تا با پای چوبی خود عازم جنگ دیگری شود.

چندین صد کیلومتر دورتر، درست شمال، سربازان گارد در یک ایستگاه راه آهن در شهر اورال نووسیبیریک، بدور سروان کماندو؛ ایگناسی شانگار که باند پیچی شده بود و آواز می خواند، حلقه زده بودند. او که تازه از بیمارستان مرخص شده بود، آنچنان مست بود که نمی دانست در کجا هست و چه می کند. او در بیمارستان به پرستار جوانی دلباخته بود. دخترک در حیرت بود که چگونه مرد مسنی خواهان او شده است، اما نمی دانست که او فقط ۲۱ سال دارد و رنج و مشقت های جنگ، موهای او را سپید کرده است.

به سر ارتش ششم چه آمد؟ ارتش ششم در میان استپ های روسیه ناپدید شده بود و هیچیک از اعضای فرماندهی عالی نازی نمی دانستند که به سر آنها بدرستی چه آمده است. در آخرین روزهای جنگ، پالوس به چندین گروه اجازه داده بود که به سمت غرب بگریزند، اما همه آنها بتوسط واحدهای هوشیار روسی اسیر و بقتل رسیده بودند.

آلمانیهای دیگری نیز به اختیار خود، حلقه محاصره را ترک گفته بودند. سررشته دار کارل بیندر به همراه گروهی تا کارپووکا، ۵۰ کیلومتری غرب استالینگراد هم جلو رفت، لیکن در این نقطه محاصره و مجبور به تسلیم شد.

ستوان امیل متزگر به امید واهی اینکه روسها منطقه را ترک خواهند گفت و او خواهد توانست در تاریکی شب به سمت دن فرار نماید، در سنگری خود را پنهان ساخت. اما سربازان روسی از درون لوله هواکش تیراندازی کردند و او از پاشنه پای راست زخمی شد. ستوان، سرانجام مجبور شد با دستهای بالا بیرون بیاید و عازم اردوگاه اسرای جنگی بشود.

دو آلمانی، واقعاً توانستند خود را بنخطوط نیروهای خودی برسانند. در روزهای آخر ماه فوریه، سر جوخه نیویگ خود را به فرارگاه گروه ارتش های دن در ۲۳۰ کیلومتری غرب استالینگراد رسانید. او که از جمله افراد یک گروه ۲۵ نفری فراری بود، نمی دانست که در سرمای منجمد کننده، چه بر سر همقطارهایش آمده است.

چند ساعت بعد و در حالیکه نیویگ هنوز خستگی راه سفر پرمشقت خود را از تن



بدر نکرده بود که گلوله خمپاره‌ای در کنارش منفجر شد و او را قطعه قطعه کرد. در روز اول ماه مارس، سرباز مایکل هوروات وارد مواضع آلمانیها در نزدیکی ورونژ در فاصله زیادی از غرب استالینگراد شد. او در روز ۳۱ ژانویه اسیر شده بود و به جبهه دیگری بعنوان مترجم افسران اطلاعات روسی مأمور شده بود. از این روی، هوروات می‌توانست اطلاعات اندکی را به آنچه از سرنوشت ارتش ششم معلوم بود بیفزاید. فرماندهی عالی ارتش آلمان و همچنین مردم آلمان نمی‌دانستند که رفتار روسها با پالوس و افرادش چگونه است.

فیلدمارشال پالوس و ژنرالهایش، در لحظه حال، در اطاقهای نسبتاً راحتی در نزدیکی مسکو بسر می‌بردند. لیکن افراد پالوس که باو قول داده شده بود خوب تغذیه می‌گردند و مراقبت‌های پزشکی از آنها بعمل می‌آید، گروه گروه بر روی زمین‌های یخ‌زده استپ‌های روسیه جان می‌دادند.

در کوتلوبان، ۵۰ کیلومتری شمال غرب استالینگراد، یک گروه پرستار روسی با خبر شدند که اسرای آلمانی وارد میشوند. آنها بر روی برفها، ستونهای طولانی اسرا را دیدند که ناله کنان بر روی زمین یخ‌زده می‌خیزند و نزدیک میشوند. چهره‌های آنها از سرما و ریش‌های نتراشیده سیاه شده بود، پاهایشان را در تیکه‌های پتو پیچیده بودند و با حالتی نزار و کوفته مثل گله‌ای بی‌نظم تلوتلو خوران جلو می‌آمدند. تقریباً همه آنها گریه می‌کردند و پرستاران همه بطور طبیعی حالت ترحمی نسبت به آنها پیدا کردند. اما ناگهان سربازان گارد، تفنگهای خود را مسلح نمودند و بی‌هوا بداخل ستون شروع به تیراندازی کردند. درحالیکه قربانیان نقش زمین می‌شدند و جان میدادند، بقیه اسرا با سرعت ساعتی نیم کیلومتر به راه پیمایی ادامه دادند و پرستارها از خشم و تنفر نسبت به سربازان خودی، مشتها را بهم فشردند.

سررشته دار کارل بلیندر، دریکی از همین ستون‌ها بود و بسمت ورتانیچی واقع در کرانه دن راه پیمایی میکرد. او با هر گلوله‌ای که شلیک میشد و یا هر قنداق تفنگی که به سر و گردن همقطاری فرود می‌آمد، میلرزید و رعشه براندامش می‌افتاد. در مسیر راه پیمایی، صدها جسد برجای می‌ماند و بر اجساد که در طول جنگ روسها و آلمانیها اعم از روسی، آلمانی، زن و بچه کشته شده بودند، اضافه می‌شدند.

در دهکده‌هایی در مسیر راه پیمایی، غیرنظامی‌ها به داخل ستون هجوم می‌بردند تا اشیاء سبک اسرا را مثل فنک، قلم خودنویس و ساک و قمقمه به یغما ببرند. بلیندر که

دستهایش از سرما کبود شده بودند، سعی کرد تا حواس خود را متوجه خانواده کند و این چیزها، آزارش ندهند.

امیل متزگر پس از چندین ده کیلومتر راه پیمایی، سوار بر قطاری شده بود که او را به دامنه تپه‌های اورال در سیبری می‌برد. علاوه بر گلوله‌ای که پاشنه پایش را زخمی کرده بود، متزگر تیفوس هم گرفته بود و وقتی بیک کلبه گاهگلی شبیه به اصطبل رسید، تقریباً نیمه‌جان بود اما عکس کاته را به کشیشی داد و گفت: «اگر تو توانستی به کشور بازگردی، این عکس را به همسرم بده....» متزگر دیگر نتوانست ادامه دهد، او از حال رفت و بر روی زمین افتاد.

در بامداد روز بعد، امیل در یک سکوت غیرقابل باوری، بیدار شد. تقریباً همه هم آسایشگاهی‌های او در طول شب سرد و وحشتناک تلف شده بودند. ستوان از اینکه تسلیم شتاید شده بود خود را سرزنش کرد و محکم زیر لب گفت: «من زنده می‌مانم.» از آن لحظه ببعده، امیل تب و بیماری را فراموش کرد و هرچه روس‌ها بوی دادند، خورد، گواينکه غذاها معلوم نبود که چه هستند، آنها نه طعمی داشتند و نه بویی.

افراد ارتش ششم آلمان در بیش از بیست اردوگاه که از مدار قطب شمال تا صحراهای جنوبی گسترده بودند، پراکنده گشته بودند. یک قطار هزاران سرباز آلمانی را از ولگا به ازبکستان در آسیای مرکزی منتقل می‌کرد. در داخل هرواگون یکصد یا بیشتر اسیر آلمانی چپانیده شده بودند، آلمانیها که برای تکه نانی همدیگر را می‌کشتند، داخل هر کوپه تبدیل به یک صحنه رقص مرگ شده بود، روس‌ها هر دو روز یک بار فقط یک تکه نان به آنها می‌دادند. آنها که در جلوی واگن بودند، هدف حمله بیرحمانه سربازان عقبی قرار می‌گرفتند، تنها قوی‌ترها، چند هفته سفر را تحمل می‌کردند. وقتی قطار به کوه‌های پامیر رسید، تقریباً نیمی از مسافرین هلاک شده بودند.

آلمانیهایی که از قوت جسمانی برخوردار بودند، در استالینگراد نگهداشته شدند تا به بازسازی شهر پردازند. اما تیفوس آنها را قلع و قمع کرد و در ماه مارس، روسها در بکتووکا، گودال‌های عمیقی حفر نمودند و نزدیک ۱۰۰۰۰ هزار جسد آلمانی را بطور دسته جمعی چال کردند.

سرجوخه فرانز دیفل، که میخواست در ماه ژانویه خودکشی کند، از بلانجات پیدا کرد و اینک به جمع کردن آجر در استالینگراد سرگرم بود. دیفل در ماه مارس که روسها نخستین قطار را بداخل کارخانه تراکتور سازی براه انداختند، سوت کارخانه را

شنید. در پایان همین ماه، دیفل همچنین نخستین پروانه‌های بهاری را مشاهده کرد. پروانه‌های زرد و نارنجی، عصبی و ناراحت از روی خرابه‌ای به روی خرابه دیگری پرواز میکردند.

اما زمستان روسیه برای بیش از ۵۰۰۰۰۰ آلمانی، ایتالیایی، مجارستانی و رومانیایی، سخت و وحشتناک بوده است. در یک فاصله زمانی سه ماه، فوریه، مارس و آوریل ۱۹۴۳، بیش از ۴۰۰۰۰۰ نفر از آنها هلاک شده بودند. در خیلی موارد، روسها می‌گذاشتند تا آنها از گرسنگی تلف شوند. کامیونهای ارتش سرخ، هر سه روز یکبار، کلم، قرص‌های نان سفت و یخ‌زده و حتی زباله‌ها را جلوی اسرا می‌ریختند تا سدجوع کنند. در نامبوف، کرینوواپا، یلابوگا، اورانکی، سودال، والدیمیر و سایر اردوگاههای اسرای جنگی، سربازان بروی مواد غذایی می‌ریختند و بخاطر تکه‌نانی تا سرحد مرگ یکدیگر را کتک می‌زدند.

بعضی از اسرا که میل به زنده ماندن در آنها قوی‌تر بود، خود راه دیگری را انتخاب کردند. در اردوگاه سودال، فلیس بررسی مشاهده کرد که بعضی از اجساد بدون دست و پا هستند، و دکتر کریستوفوروکاپن کله‌های اجساد را دید که مفز سرشان خالی شده بود و تنه‌هایی را دید که جگر و دل و کلیه نداشتند. اوراق سازی لاشه‌ها آغاز شده بود. اوراق کنندگان لاشه‌ها در ابتدا، مخفیانه و دزدکی دست بدین کار می‌زدند و لاشه‌ای را می‌دزدیدند و در گوشه‌ای ران آنرا خام می‌خورند. بتدریج اشتهای آنها باز شد و بدنبال لاشه‌های تازه‌تری رفتند، آنهایی را که سرما از پا درآورده بود و تُردتر بودند. سرانجام آنها دستجمعی حمله را آغاز کردند و هر که را که سرراشان قرار می‌گرفت، از پای درمی‌آوردند. آنها حتی به کسی که در شرف مرگ بود، کمک میکردند تا زودتر بمیرد.

شکار آنها شب و روز ادامه یافت و حرص و میل به گوشت آدمی، آنها را تبدیل به حیوانات درنده خو کرده بود. آنها در پایان ماه فوریه، تبدیل به وحشی‌های آدمخوار شده بودند. در کریفوواپا، یک سرباز ایتالیایی سراسیمه به نزدیک کشیش شتافت و بد التماس گفت: «پدر دان گیدونورلا، لطفاً زودتر با من بیائید، آنها میخواهند پسرعموی مرا بخورند!»

کشیش از وحشت تکان خورده، بدنبال او رفت و از محوطه‌ای گذشت که اجساد بی‌دست و پا، تنه‌های بدون جگر و کلیه و استخوانهای ران و دست پاک شده از گوشت،

روی هم انباشته شده بودند. کشیش وارد آسایشگاهی شد که نزاع بر سر یک اسیر زخمی که بتوسط گارد روسی هدف قرار گرفته بود، جریان داشت. بوی خون تازه، آدمخواران را بطرف آسایشگاه مرد زخمی کشانیده بود.

تورلا که از این صحنه وحشتناک سختی تکان خورده بود، به سر آدمخواران فریاد کشید و به آنها گفت که به چه جنایت شنیع و تأثر آوری دست زده‌اند، گناهی که وجدان بشریت را لکه‌دار می‌سازد و خداوند هرگز آنها را نخواهد بخشید و گوشتخواران خود را عقب کشیدند و بعضی از کشیش ملتمسانه خواستند که برایشان دعا کند. پدر تولا بکنار اسیر زخمی رفت و به آخرین اعترافات او گوش کرد. آدمخواران، آسایشگاه را ترک گفتند، هزاران طعمه دیگر در انتظار آنها بود.

در آسایشگاه دیگری در کرینوویا، دوبرادر ایتالیایی هم قسم شده بودند که از یکدیگر در مقابل آدمخواران دفاع کنند. وقتی بیماری یکی از این دو برادر را از پای درآورد، آدمخواران بدور گوشت تازه او جمع شدند. برادر دیگر در مقابل جسد ایستاد و به شغال‌ها هشدار داد. او در تمام طول شب، به نگرهبانی از جسد برادر بیدار ماند.

با نزدیک شدن بامداد، آدمخواران بر حمله زبانی خود افزودند و بوی اعلام خطر کردند که توقف بیشتر او در کنار جسد، بیهوده است. آنها به وی پیشنهاد کردند که در عوض، باقیمانده جسد را دفن خواهند کرد. همانطور که ضعف بیشتری بر برادر مستولی میشد، گوشتخواران به بستر جسد نزدیکتر و نزدیکتر شدند و جسدی را که برادر سوگند خورده بود از آن دفاع کند، به آرامی بلند کردند. خسته از شب زنده‌داری، برادر مرده خود را بروی کف اطاق انداخت و با هیجان شدید به گریه و زاری پرداخت و سرانجام از شدت گریه و خستگی از هوش رفت.

سربازان روسی، هر آدمخواری را که می‌دیدند، هدف قرار میدادند و می‌کشتند. اما برای پیدا کردن انبوه آدمخواران، آنها به کمک احتیاج داشتند و ناچار از سازماندهی نیم‌های ضد آدمخواری شدند. آنها این تیم‌ها را از افسران اسیر تشکیل دادند. روسها این افسران را با دیلم مجهز کردند و به آنها دستور دادند که هر آدمخواری را که دیدند بکشند.

تیم‌ها شب‌ها به گشت‌زنی می‌پرداختند و هر جا شعله‌ای را مشاهده میکردند و یا بوی کباب گوشت بمشامشان می‌رسید، بدان سمت می‌رفتند.

دکتر وینسترو پوگلیز، اغلب بدین گشت‌زنی‌ها می‌رفت و یک شب به گوشه‌ای

پیچید و حیرت‌زده، آدم‌خواری را دید که چیزی را روی آتش کباب می‌کند. ابتدا او تصور کرد که یک سوسیس بزرگ را سرخ می‌کند، اما وقتی خوب دقت کرد، با شگفتی دید که گوشت‌خوار، نای یک انسان را کباب می‌کند.

اسرای که از خوردن گوشت انسان اکراه داشتند، برای زنده ماندن، شیوه‌های دیگری را بکار می‌بردند. در کرینوویا، گروهی از اسرای ایتالیایی، از میان فاضلاب، مانده‌های غذای هضم نشده را پیدا می‌کردند و می‌شستند و می‌خوردند. سربازان نازی خیلی زود این فرایند را بهبود بخشیدند و تکمیل کردند. آنها با استفاده از استکانهای رویی سوراخ شده مثل الک، فضولات را صاف می‌کردند و بدین ترتیب یک بازار سیاه هم برپا انداختند.

در اردوگاه اسرای جنگی سوسدال، دکتر کریستوفور کاپن، برای نجات خود و همقطاران، نیروی تخیل خود را بکار انداخت. او که بیشتر به یک سرخپوست می‌ماند و در تاریکترین لحظات، شورش می‌آفرید، نقشه ماهرانه‌ای را طرح کرد. وقتی کامیون پر از کلم بیرون محوطه محصور با سیم خاردار پارک می‌کرد، کاپن گروهی را سازمان داده بود که به سرقت کلم می‌پرداختند و آنها را در زیر رختخواب خود پنهان می‌نمودند. آنها بعد از مصرف کلم‌ها، زائده‌ها را روی زمین و در مسیر آسایشگاه رومانیایی‌ها می‌ریختند. سرقت، سرانجام کشف شد و روسها سرنخ را در آسایشگاه رومانیایی‌ها پیدا کردند و باچماق به جان آنها افتادند.

برای ادامه حیات، دکتر مخترع راه دیگری را پیدا کرد. اسرای ایتالیایی که در آسایشگاه‌های سرد و یخ‌زده زندگی می‌کردند، مرتباً راه می‌رفتند تا خود را گرم نگهدارند. کاپن آنها را به گروه‌های ۱۵ نفری تقسیم کرد. هر بامداد، یک سرباز روسی وارد آسایشگاه میشد و درست مطابق آمار جیره میداد. کاپن تصمیم گرفت جیره آنها را هم که می‌مردند، دریافت کند. او پیش از ورود سرباز روسی، مرده‌ها را روی صندلی می‌نشاند و افراد دیگر وانمود می‌کردند که با آنها سرگرم گفتگو هستند و سرباز روسی نیز جیره کامل میداد و از این پس، ایتالیایی‌ها هم بیشتر غذا می‌خوردند و هم چهره آنها بازتر و شادتر شده بود.

کاپن از این شیوه برای کمک به ساکنین دیگر آسایشگاه‌ها هم استفاده نمود و همه روزه اجساد را در آسایشگاه‌های مختلف جابجا می‌کرد.

در ماه مه ۱۹۴۳، روس‌ها به تغذیه بهتر اسرا پرداختند. یکی از اسرا، این تغییر

وضعیت را چنین توضیح داد: «روس‌ها مایل بودند بعد از جنگ تعدادی از سربازان به کشورهای خود بازگردند، آنها میخواستند این بازگشته‌ها در حالت و وضع خوبی باشند. از این روی، پزشکان و پرستاران به مراقبت‌های پزشکی سرگرم شدند و مأمورین سیاسی به آموزش ضد فاشیست پرداختند.» بعد از چند ماه آموزش، یک سرباز آلمانی با حیرت گفت: «هرگز تصور نمی‌کردم که در ارتش و رماخت این همه کمونیست بوده است!» در بیشتر موارد، آنها که ضد هینلر و موسولینی شده بودند، یک هدف خاص داشتند؛ همکاری بمنظور دریافت غذای بیشتر و محیط مطلوب‌تر.

هزاران خانواده آلمانی، هنوز چشم به انتظار خبری از عزیزان خود در استالینگراد بودند. در فرانکفورت، کاترین متزگر ناظر بمب‌افکن‌های امریکایی بود که شهر را با خاک یکسان میکردند. وقتی ارتش‌های متفقین در سال ۱۹۴۵ از رودخانه راین گذشتند، کاترین به حومه شهر فرار کرد تا بلکه بتواند اخباری از شوهرش؛ امیل بدست بیاورد. کاترین هرگز شک بنخود راه نداد و قویاً امیدوار بود که سرانجام شوهرش را خواهد دید، هر چند که هر بار که از دوستان امیل سراغ او را میگرفت، جواب منفی دریافت میداشت.

بعد از جنگ، زندگی دوباره در فرانکفورت شکل گرفت و شهر بصورت ستاد ارتش‌های متفق اشغالگر درآمد. وقتی بازسازی یک مجتمع آپارتمانی و فروشگاه‌های مرکز شهر آغاز شد، کاترین یک آپارتمان کوچک برای خود و شوهرش دست و پا کرد. او در طول همه سالهای جنگ سرد، به انتظار شوهر نشست. از بعد از سال ۱۹۴۸، بتدریج ورود اسرای جنگی از پشت پرده آهنگین آغاز شد. اما از امیل بازهم خبری نشد ولیکن کاترین همچنان امید خود را از دست نداد. در روز ۷ ژوئیه ۱۹۴۹، کاترین تلگرافی را از داخل منطقه روس‌ها در آلمان شرقی دریافت کرد. در این تلگراف به اختصار گفته شده بود: «ایش کومه، امیل.» (من می‌آیم، امیل).

کاترین تمام روز را از شادی گریست، سپس بدین فکر افتاد که بهنگام ملاقات شوهر، چه لباسی را بپوشد. او خود را به شکل یک دختر مدرسه آماده کرد تا از شوهرش استقبال نماید.

امیل متزگر با کنجکاوی و دقت از پشت پنجره قطار، کشور سقوط کرده‌اش را تماشا میکرد. قطار از کنار مزارع شاداب و پر بار گذشت و متزگر را بیاد ویرانی‌هایی انداخت که در طول چند سال جنگ در روسیه شاهد آنها بوده و شش سالی را که در اردوگاه اسرای جنگی در سیبری بسر برده بود. او در حیرت بود که آلمان برای چند سال

تقسیم شده، ورشکسته و منفور در میان کشورهای عضو جامعه جهانی باقی خواهد ماند. آیا در این جهان برای کسی مثل او که برای یک چنین هدف شومی جنگیده بود، جایی پیدا میشود؟

قطار که به نزدیک ایستگاه فرانکفورت رسیده بود، از سرعت خود کاست. امیل که قلبش به تندی میزد، از جای خود بلند شد و دستها را بطرفین باز کرد و نفس عمیقی کشید. پای راستش بخاطر جاماندن گلوله در میج، آزارش میداد و درد میکرد، اما همانطور که از سکوی ایستگاه پائین می آمد و در میان انبوه مسافریں حرکت میکرد، درد و ناراحتی پا را فراموش کرد.

ناگهان در میان انبوه جمعیت، فریاد آشنایی را شنید، کسی او را بنام کوچک صدا زد و سپس دسته گلی بوی تقدیم نمود. او کاته را دید، به چشمانش خیره شد و سپس به لباس شاد و رنگی اش چشم دوخت. دستهای آندو یکدیگر را لمس کردند، بسختی همدیگر را در آغوش کشیدند و هردو بشدت گریستند. امیل وقتی کمی آرام شد، ناگهان ترس او را فراگرفت. زنی را که او در آغوش گرفته بود، تقریباً برایش بیگانه شده بود. گویانکه او حتی یک لحظه هم از دوران اسارت خود را فارغ از اندیشه و خیال او نگذرانده بود و همواره لبخند و نگاه او در جلوی چشمانش ظاهر میشده اند، اما قویاً احساس کرد که در طول ۹ سال ازدواج، این پنجمین روزی است که آندو مثل زن و شوهر در کنار هم قرار دارند.





# ENEMY AT THE GATES

*The Battle for Stalingrad*

William Craig

Translated by

A. M. Ebadi



۴۵۰ تومان